CHECKED 1965-66

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد حمد در لغت صفتیست بجمیل اختیاری بجهت تعظیم وتبجیل نه بطریق که سخریه و استهزاء باشد و در اصطلاح
فعلی است که دال باشد بر تعظیم منعم از ان حیثیت که این کس منعم است خواه انعامش به حامد رسیده باشد
یا نه وبعضی تخصیص کرده اند بنعمت و اصله و مدح در لغت وصفی است بجمیل خواه اختیاری باشد خواه
غیر اختیاری و مدح اختیاری ثابت نشده و نسبت میانه حمد و مدح عموم مطلق است چه می شاید که مدح
بجمیل غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللولو علی صفائها و معنی لغوی شکر عین
معنی اصطلاحی حمد است بشرط تعمیم در نعمت بنسبت بو اصله و غیر و اصله و در اصطلاح صرف عبد است
جمیع انچه عطا کرده بوی خدای تعالی در انچه بجهت آن عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعه مصنوعات
جهت استدلال بر وجود صانع و نسبت میانه حمد لغوی و حمد اصطلاحی عموم خصوص من وجه است
و نسبت میانه حمد اصطلاحی و شکر لغوی تساوق است اگر تعمیم کنند در نعمت اما اگر تخصیص کنند
حمد را بنعمت و اصله پس نسبت عموم و خصوص مطلق است و چون نسبت میانه حمد لغوی و حمد اصطلاحی
عموم و خصوص من وجه است و حمد اصطلاحی و شکر لغوی مترادف اند پس نسبت میانه حمد لغوی و شکر لغوی
نیز عموم و خصوص مطلق است و نسبت میانه حمد لغوی و شکر اصطلاحی تباین است و الف لام الحمد

می تواند بود که الف لام جنس باشد یعنی حقیقت و ماهیت حمد مخصوص خدای تعالی است و می تواند که الف
لام استغراق باشد یعنی جمیع افراد حمد مخصوص خدای تعالی است لله اسم علم ذات واجب الوجود
است که مستجمع جمیع صفات کمال است و بعضے می گویند که معنی وی کلیست منحصر در فرد یعنی معبود به حق
الذی هدانا هدایت را دو تعریف کرده اند بعضے می گویند که دلالت موصله بمطلوبست یعنی رسانیدن
بمطلوب و بعضے می گویند که دلالة علی ما یوصل الی المطلوب است یعنی راه نمودن بسوی مطلوب و فرق
میان این دو معنی آنست که اول مستلزم وصول مطلوب است و ثانی مستلزم وصول مطلوب نیست
و معنے اول منتقض مے شود بقول خدای تعالی اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی ما قوم
ثمود را هدایت کردیم و ایشان اختیار ضلالت کردند بر هدایت زیرا که هدایت درینجا بمعنے دلالت
موصله بمطلوب باشد معنی این می شود که ایشان بمطلوب رسیدند و اختیار ضلالت کردند و این تناقض
است و معنی دوم منتقض می شود بقول خدای تعالی که انک لا تهدی من احببت خطابی است به پیغمبر
صلی الله علیه وسلم یعنی بدرستی که هدایت نمی کنی تو آن کس را که می خواهی و حال آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم همه کس را راه نمائی می کرد بحق و بعضے گفته اند که هدایت لفظی است مشترک میانه این دو معنی پس
گاهی بمعنے دلالت علی ما یوصل مستعمل می شود مثل اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی وگاهی بمعنے
دلالت موصله می باشد مثل انک لا تهدی من احببت و تفصیل این سخن آنست که هدایت دو مفعولیست گاهی
متعدی می باشد بمفعول ثانی بنفسه مثل اهدنا الصراط المستقیم و گاهی بالی می باشد مثل والله یهدی
من یشاء الی صراط مستقیم و گاه بلام مثل ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم پس هرگاه که متعدی
بنفس باشد بمعنی ایصال بمطلوبست و هرگاه متعدی بالی یا لام باشد بمعنی اراءة طریقست سواء الطریق
یعنی وسط طریق و این کنایه است از طریق مستوی بعضے گفته اند که سواء اسم مصدر است بمعنی استوی
و بعضے گفته اند که مصدر است و فرق میانه مصدر و اسم مصدر اینست که مصدر مشتق منه می باشد و اسم
مصدر مشتق منه نمی باشد و هم چنانکه مصدر بمعنے اسم فاعل می باشد اسم مصدر نیز بمعنے
اسم فاعل مے باشد و سواء اینجا ازین قبیل است یعنے بمعنے مستوی است و اضافت
او بطریق از قبیل اضافت صفت بموصوف است و درین تقدیر است که طریق مستوی و مراد از طریق
مستوی یا نفس الامر است یا طریق عقل وجعل لنا جار و مجرور یا متعلق است بجعل و لام بمعنی علت
است و درین صورت معنے چنین مے شود که گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهتر رفیقے و ازینجا این
مفهوم مے شود که این کس باعث فعل الهی بوده باشد و این معنے در مقام تعظیم مناسب نیست یا متعلق

است برفیق و کلام صله وست و درین صورت معنی او چنین می شود که گردانید توفیق راهبر رفیق ما و این
معنی تصویر نمی ندارد و غایتش بحسب لفظ قصوری لازم می آید که معمول نحو بیستن مضاف الیه بر مضاف مقدم شده باشد
و این ممتنع است چه بر مضاف الیه بر مضاف خود مقدم نمی تواند شد پس معمولش بطریق اولی احتمال
اول مشتمل است بر قصور معنوی و احتمال ثانی مشتمل است بر قصور لفظی و چون اهتمام بجانب معنی زیاده
است **لنا** را متعلق برفیق می باید داشت و این قصور لفظی را بدو طریق دفع توان کرد یکی آنکه گوئیم که
لنا متعلق بخیر رفیق نیست بلکه متعلق است بمحذوفی که خیر رفیق مفسر اوست و درین تقدیر است که جعل
خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق و دیگر آنکه گوئیم گاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جائز نیست
که غیر ظرف باشد اما اگر ظرف باشد جائز است بواسطه توسعی که در ظروف می باشد **التوفیق خیر
رفیق** توفیق موافق گردانیدن اسباب است با مطلوب و گفته اند که موافقت تدبیر است با تقدیر
خیر و بعبارت دیگر موافق گردانیدن اسباب است با یک دیگر در سبب مطلوب خیر و بکلامی دیگر رسانیدن
اسباب جهت مطلوب خیر است **والصلوة** و صلوة در لغت بمعنی دعا است یعنی طلب رحمت
و هرگاه که اسناد کنند او را بخدای تعالی مجرد می سازند او را از معنی طلب و اراده می کنند از و رحمت
مجاز او طلب رحمت ملائکه را استغفار گویند و طلب آمرزش اهل ایمان را دعا گویند و بنا برین استعمال
می کنند صلوة از جانب خدای تعالی بمعنی رحمت است و از ملائکه بمعنی استغفار و از مومنین بمعنی
دعا **علی من ارسله** یعنی صلوة بر آن کس که فرستاد خدای تعالی او را و تصریح باسم حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وسلم نمود بواسطه تعظیم **هدی** هدایة تواند بود که مفعول له ارسله باشد یعنی فرستاد
او را از جهت هدایت دین و درین وقت مراد از هدایت هدایت الهی است زیرا که حذف لام از مفعول
له گاهی جائز است که فعل فاعل فعل معلل باشد و می تواند که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله
مستتر است یا حال باشد از مفعول ارسله یعنی صلوة بر کسی که فرستاد خدا او را در حالتی که خدای تعالی هدایت بود
و یا در حالتی که آن کس هدایت بود یعنی هادی و این بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر علیه السلام چندان هدایت
می کرد مردم را که گویا نفس هدایت شده بود از قبیل زید عدل **هو بالاهتداء اولی حقیق** اهتدا
بمعنی راه یافتن است و لایق نیست که نسبت به پیغمبر صلی الله علیه وسلم کنند که او به راه یافتن سزاوار
است پس اینجا اهتدا بمعنی ازبرای مفعول باید گرفت یعنی مهتدی به بودن با و سزاوار است و این
جمله یا صفت هدی است و اگر هدی از مفعول باشد یا حال دیگر است از مفعول ارسله یا جمله مستانفه
است یعنی جواب سوال مقدر است که گویا سائلی پرسیده که چرا فرستاد او را در حالتی که ما وسے

بود چوں گفته که او به مقتدی بودن لایق است و لوٓر ا عطف است بر هدی و هو احتمالی که در هدی جایز
است در نورا نیز جائز است به الاقتداء متعلق است به اقتدا و تقدیم ما هو حقه التاخیر افاده
حصر می کند یعنی اقتدا با او لایق است و بغیر او لایق نیست و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل هو بال
ابتدا نعیت است به **الاقتداء الیق وعلی آله واصحابه الذین سعدوا**
فی مناهج الصدق بالتصدیق عطف است بر علی من ارسله یعنی صلوٰۃ بر آل و اصحاب او
که سعادت یافته اند در مناهج صدق بسبب تصدیق پیغمبر صلی اللہ و آل در اصل اهل بوده به دلیل
تصغیر او بر اهیل بواسطه آنکه تصغیر رد اشیا به اصل خود میکند یا اصل او او بوده یعنی در هر حروف اصول کلمه ظاهر می شود و فرق
میان آل و اهل این است که آل را استعمال نمی کنند در اشراف و اهل را استعمال می کنند در اشراف و غیر
اشراف پس هرگاه که اهل گویند دلالت بر شرافت نکند بواسطه آنکه عام دلالت بر خاص نمی کند بنا بر این
اختیار آل نمود و آل پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم بمذہب جمهور شیعه عترت طاهره اند صلوات اللہ علیهم اجمعین و نزد
بعضی بنی هاشم و نزد بعضی بنی عبد المطلب و نزد بعضی هر کس که از اهل تقوی باشد چنانکه
در حدیث آمده که کل تقی آلی و محقق دوانی در حاشیه شرح هیاکل ترجیح
این قول کرده و اصحاب جمع صاحب است یا صحب بسکون حا اصحاب پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم جماعتی را
می گویند که ادراک صحبت پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم کرده باشند با اسلام یا هر مسلمانی که دیده باشد رسول اللہ
صلی اللہ علیہ وسلم را گفته اند کسی که بآن حضرت فرا رفته باشد و مناهج جمع منهج است و منهج طریق واضح و
تصدیق اعتقاد و جازم اذعان را گویند **وصعدوا فی معارج الحق بالتحقیق** این جمله عطف
است بر جمله سعدوا یعنی صلوٰۃ بر آل و اصحاب پیغمبر صلی اللہ که بالا رفته اند بر مراتب حق بسبب تحقیق یعنی
یقین دانستن چیزها و معارج جمع معراج است بمعنی نردبان جمع را هرگاه که اضافه کنند افاده استغراق
می کند پس معنی عبارت این باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب حق و این کنایت از آن است که بنهایت
حق رسیده اند و باید دانست هرگاه که کلام اعتقادی مطابق واقع باشد واقع نیز مطابق او خواهد بود
چه مطابقه از طرفین می باشد پس این قول و عقد از آن حیثیت که مطابق واقع است صدق گویند و
از آن حیثیت که واقع مطابق او است حق گویند پس فرق میان ایشان بالاعتبار است و گاه اطلاق
کنند هر دو را بمعنی مصدری پس صدق بمعنی مطابقه بکسر باشد و حق بمعنی مطابقت بفتح باشد و
لبعد و بعد ظرف مبنی مقطوع الاضافت است کلمه قبل و بعد و نظائر ایشان را از ظروف معلوم است
این است که مضاف الیه ایشان مذکور است یا محذوف است اگر مذکور است معرب باشد نصب بر ظرفیه

یا مجرور یا منصوب مثل و بعد الحمد و الصلوٰة و من بعد الی آخره و اگر مضاف الیه ایشان محذوف است یا منویست که

که نسیاً منسیاً است یا منویست اگر نسیاً منسیاً است معرب می باشد بحسب عامل مثل کل قبل و اگر منوی است

مبنی می باشد بر ضم مثل و بعد که درین تقدیر است که بعد الحمد و الصلوٰة **فهذا** فاے فهذا جواب

اماست اگرچه اما درینجا لفظاً نیست غایتش چون محل اماست توهم وجود اما می شود بنا برین فا آورده اند

و یا آنکه اما محذوف باشد و درین تقدیر باشد که و اما بعد فهذا **غایة تهذیب الکلام** و

مشار الیه هذا کتابیست و آن بعقب احتمال دارد می تواند بود که الفاظ تنها باشد یا معانی تنها یا نقوش تنها

یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش اما بقرینه حمل غایة

تهذیب الکلام بر وی منحصر می شود در الفاظ تنها یا در معانی تنها بواسطه آنکه کلام لفظیست مشترک

میانه لفظ و معنی پس درین صورت پنج احتمال دیگر جائز نباشد نقوش تنها بواسطه آنکه کلام نیستند نقوش

و معانی بواسطه آنکه هرگاه که جزو او که نقوش است کلام نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود و اما

نقوش و الفاظ بواسطه دلیلی که در نقوش و معانی گفتیم و همچنین الفاظ و معانی و نقوش اما مجموع

الفاظ و معانی بواسطه آنکه کلام عبارتست یا از الفاظ تنها یا از معنی تنها و اطلاق و بر هر دو از قبیل

استعمال لفظ مشترک است در مجموع معنیین و آن جائز نیست پس هذا اشارتست بکتاب مرتب

حاضر در ذهن خواه وضع خطبه قبل از تصنیف کتاب باشد و خواه بعد زیرا که مشاهده او یا الفاظ است

یا معانی و هیچ کدام موجود نمی باشد در خارج اما معانی ظاهر است و اما الفاظ بنا بر آنکه موجود نمی شود

الاجزاء آخر او نزد وجود هر لاحقی اجزاء سابق معدوم می گردد پس هرگز مجموع الفاظ که کتاب عبارت

از نیست موجود نمی شوند در خارج غایة تهذیب الکلام یعنی این کلام نهایت پاکیزگی کلامست

و مخفی نیست که این حمل بحسب ظاهر صحیح نیست بواسطه آنکه کتاب پاکیزه است نه پاکیزگی بنا برین

گاهی گویند که درین تقدیر است که فهذا الکلام مهذب غایة تهذیب الکلام مفعول مطلق مهذب باشد

کلام مهذب را انداخته باشند و غایة تهذیب الکلام را بجای او نهاده و اعراب او داده باشند

و این امجاز در اعراب گویند و گاهی گویند که این حمل از روی مبالغه است یعنی این کتاب چندان پاکیزه است

که گویا نفس پاکیزگی گشته است از قبیل زید عدل **فی تحریر المنطق و الکلام** یعنی در تحریر

علم منطق و کلام و تحریر بیانی است که خالی از زواید باشد و از جهت اشعار باین معنی لفظ تحریر را اختیار

به لفظ بیان نموده منطق آلتیست قانونی که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و کلام علمی است

که بحث می کنند در و از احوال مبدا و معاد بر نهج قانون اسلام **و تقریب المرام من تقریر**

[illegible]

عقائد الاسلام وتقریب المرام عطف است بر تهذیب الکلام پس درین تقدیر باشد
که فهذا غایة تقریب المرام یعنی پس این کتاب نهایت نزدیک ساختن مقصود است و این حمل بر
ظاهر مستحسن نیست بواسطه آنکه این معنی ندارد که این کلام غایة نزدیک ساختن است مقصود پس درین
تقدیر است که فهذا الکلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلامی است نزدیک سازنده در غایة نزدیک
ساختن مقصود یا گوییم احتیاج بتقدیر نیست وحمل از روی مبالغه است ومن بیانیه است وتقدیر معنی
بیانی است یعنی نزدیک ساختن مقصودی که آن مقصود بیان عقائد اسلام است اگر گویند که اضافه
عقاید باسلام خوب نیست بواسطه آنکه اسلام عقیده ندارد پس گوییم که درین تقدیر است که عقائد
اهل اسلام که مضاف را حذف کرده باشند ومضاف الیه را بجای او نهاده و اعراب او را داده باشند
یا آنکه گوییم در اضافه ادنی ملابسة کافی است واسلام اقرار بود بشهادتین است وایمان اقرار بلفظ است
وتصدیق بجمیع ما جاء فی صفات الثبوتیة والسلبیة والبعثیة وغیرها به النبی صلی الله علیه وبعضی گفته اند که اقرار
بلسان است وتصدیق بجنان وعمل بارکان واین موافق حدیث است پس نسبت میان ایشان بالتحقیق
عموم وخصوص مطلق باشد بتصدیق بیان جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدی الافهام
یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره وتبصره مصدر بمعنی اسم فاعل است یعنی بصیر وروشن سازنده
از برای کسی که اراده بینائی داشته باشد نزد فهمانیدن غیر او را یا نزد فهمانیدن او غیر را وتذکرة
لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافهام وتذکره عطف است بر تبصرة پس درین تقدیر
باشد که جعلته تذکرة وتذکره مصدر است بمعنی تذکیر یعنی یاد آورنده ومن ذوی الافهام یا ظرف لغو است
یا مستقر پس اگر ظرف مستقر است متعلق است بکائنا محذوف که حال از ضمیر مستتری که عامل یتذکر است پس
درین تقدیر باشد که جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر کائنا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب
را یاد آورنده از برای آن کسی که اراده یاد آوری داشته باشد در حالتی که باشد از صاحبان فهم واین
ظاهر الانطباق بر معنی است و اگر ظرف لغو است متعلق است به یتذکر وچون یتذکر متعدی بمن نمی شود پس بود
تضمین معنی اخذ باید کرد تا متعدی بمن شود مثل اخذ وتعلم وتضمین عبارت از آنست که از لفظ فعل مثلا با معنی
وی معنی فعلی دیگر اراده نمایند واحد هما را اصل می سازند ودیگری را حال پس هرگاه متضمن فیه اصل نباشد
ومتضمن حال از و مثل جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر اخذا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب
را یاد آورنده از برای کسی که اراده حفظ داشته باشد در حالتی که اخذ کند از صاحبان فهم واین نسبت
بحال مبتدی است وگاه است که متضمن اصل می باشد ومتضمن فیه حال ازو مثل وجعلته تذکرة لمن اراده

[illegible]

ان یاخذ حافظاً من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب را یادآورنده از برای آن کس که اراده
آن داشته باشد که اخذ کند از صاحبان فهم در حالتی که حافظ باشد و آن نسبت نیز حال است بلیت سیما
الولد الاعز الحفی الحری بالاکرام سیما در اصل لاسیما است و سی بمعنی مثل است
عرب می گویند هما سیان یعنی مثلان پس لاسی بمعنی لامثل باشد و گاه هست که لا را حذف می کنند از لفظ
و اما مقصود است و حال مجموع لاسیما را نحاة یکی از حروف استثنا شمرده اند یعنی خصوصاً و ما در سیما سه حال
دارد می باید که موصول باشد و می تواند بود که موصوف باشد و می تواند بود که زائده باشد و ما موصول
آنست که بجای او الذی توان نهاد پس چنین می شود که لامثل الذی هو الولد یعنی گردانیدم من این
کتاب را مبصره و مذکر از برای همه کس نه مثل آن کس که او ولد است بلکه از برای او بروجه اکمل کرده ام
و ما موصوف است که بجای او لفظ شی توان نهاد پس چنین توان گفت که لامثل شی هو الولد یعنی
گردانیدم من این کتاب را مبصر و مذکر از برای آن کسی که اراده تبصره و تذکره داشته باشد از صاحبان
فهم از مثل شی که آن ولد است و هرگاه که ما زایده باشد در معنی می افتد و چنین می شود که لامثل الولد
و درین صورت مابعد سی مجرور می باشد باین که مضاف الیه او باشد و اگر ما موصول یا موصوف باشد
مابعد او مرفوع می باشد بآنکه خبر مبتدا محذوف باشد که جمله صفت یا صله ما باشد و اگر لاسیما را مجموع
حرف استثنا گیرند مابعد او منصوب می باشد بمستثنی بودن و درین صورت ما نیز زایده است و ولد یعنی فرزند
و اعز یعنی دوست تر و حفی یعنی مهربان و حری بالاکرام یعنی سزاوار باکرام **سمی حبیب الله علیه التحیة
والسلام** سمی صفت مشبهه است یعنی همنام حبیب خدای تعالی که محمد است علیه التحیة والسلام **لا
زال له من التوفیق قوام** همیشه باد او را از توفیق قوام و قوام فعالیست بمعنی ما یفعل به یعنی ما تقوم
به بمعنی همیشه باد مر او را از توفیق آن مقدار که بسبب او امور او قایم و منتظم باشد **و من التائید عصام**
تقویت از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی تقویتی که نگاه دارد او را از
خلل **وعلیه التوکل و به الاعتصام** و بر خدای تعالی است توکل و توکل اعتماد بر خدای تعالی
است و باز کس از خلق و با وست اعتصام یعنی چنگ در زدن **القسم الاول فی المنطق** الف
لام عهد خارجیست و اشارتست بیکی از دو قسمی که قبل ازین معهود شد در ضمن قوله تحریر المنطق والکلام
یعنی معلوم شد که این کتاب بر دو قسمست یک قسم او منطق است و یک قسم او کلام اما معلوم نشد که
قسم اول او در کدام علمست پس الف لام اشارتست بآنکه قسم اول ازین دو قسم در علم منطق است
و قبل ازین معلوم شد که کتاب که مشار الیه هذا است یا عبارتست از الفاظ یا از معانی پس قسم اول نیز

سله ای اسم الولد [illegible]

ای صفت حبیب [illegible] محمد علیه [illegible]

عبارتست از طائفه از ان الفاظ یا طائفه از ان معانی اگر الفاظ خواهند توجیه ظرفیت ظاهر است زیرا که صحیح است
که این الفاظ در بیان منطق است اما اگر معانی خواهند چنین مے شود که این معانی در منطق است و منطق عبارتست
از معانی پس لازم آید که معانی در معانی باشد و شئی ظرف نفس خود بوده باشد وجواب ازین شبه اینست
که اسماء علوم مدونه مثل منطق و نحو و کلام و فقه و تفسیر وغیر آن را بر سه چیز اطلاق می کنند گاهست که
می گویند و مسائل مے خواهند و گاهست که می گویند و تصدیق مسائل مے خواهند و گاهست که می گویند
و ملکه مے خواهند که در علم منطق تتبع و ممارست آن مسائل رسد پس اگر از علم منطق درینجا ادراک مسائل خواهند
یا ملکه هیچ قصوری لازم نیاید بواسطه آنکه هرگاه گوئیم که معانی در تحصیل ادراک مسائل ست ظرف و مظروف
غیر یک دیگر شوند بواسطه آنکه معانی غیر ادراک مسائل اند و هم چنین هرگاه که منطق گوئیم از و ملکه خواهیم
درین صورت نیز ظرف و مظروف غیر یک دیگر می شوند پس شبه این صورتی متوهم شود که منطق گوئیم و از و
مسائل خواهیم بواسطه آنکه مسائل همان معانی است و این را نیز باین طریق دفع می کنیم که منطق آلتست قانونی
که نگاه دارد و مراعات او ذهن را از خطا در فکر و این تعریف شامل مسائل ست که درین کتابست بواسطه
مسائل که درین کتابست ذهن را از خطا در فکر نگاه می دارد و مسائل شامل است که زیاده ازین کتاب
باشد و شامل بعضے مسائل است که درین کتاب ست پس کتاب اخص باشد از منطق و منطق اعم
شد ازین کتاب و معنی چنین شد که اخص درین اعم است و مغائرت میان ظرف و مظروف پیدا شد بواسطه
آنکه مظروف اخص است و ظرف اعم یا گوئیم که منطق مجموع قوانین ست که نگاه دارد میان او ذهن را از خطا
در فکر پس دران صورت بر بعضے مسائل صادق نیاید که منطق است بواسطه آنکه منطق مجموع قوانین است
پس درین صورت منطق کل شد و قسم اول غیر پس مغایرة میانه ظرف و مظروف پیدا شد مقدمة
مقدمة از قدم گرفته اند بمعنے تقدم لازم باشد یعنی پیش شده یا متعدی یعنی پیش دارنده گویا آن کس
که او را می داند پیش است نسبت بکسی که نشنیده اند و خال را مقدمه می گویند و از و مقدمة الکتاب مے
خواهند یا مقدمة العلم و مقدمة الکتاب طائفه را می گویند از کلام که مقدم شده باشد بر مقصود و آنرا
ربطے و نفعے بمقصود باشد و این اعم ازانست که موقوف علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة العلم
یعنے آن چیزی که موقوف باشد بر شروع در علم خواه بالاصالت و خواه بالبصیرة و این مقدمه در بیان سه
چیز است در بیان ماهیت منطق و در بیان غایة منطق و در بیان موضوع منطق و ربط هر یک ازین امور بمقصود
ظاهر است بلکه هر یکے موقوف علیه شد و عند فی الجمله اما ماهیة منطق موقوف علیه شد و عست بواسطه آنکه
هرگاه شخصی منطق را بهیچ وجه من الوجوه نداند و شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد و این محالست

و اما بیان فائدهٔ منطق چرا موقوف علیه شروع در علم است بواسطهٔ آنکه هرگاه شخصی فائدهٔ منطق را نداند و شروع
در منطق کند عالباً بیهوده باشد بنیت و اما موضوع علم اگرچه موقوف علیه شروع در علم بالاصالة نیست بواسطهٔ آنکه
می تواند بود که کسی شروع در خواندن علمی نماید و موضوع او را نداند غایتش موقوف علیه بالبصیرة است ا
اعتراض کرده اند که می بایست اول بیان ماهیت منطق می کرد و بعد از آن بیان احتیاج بمنطق جواب می گو
که در ضمن بیان احتیاج بمنطق ماهیت منطق معلوم می شود اما در ضمن بیان ماهیت منطق احتیاج بمنطق معلوم
نمی شود و باید دانست که بیان احتیاج بمنطق موقوف است بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم است
تصور و تصدیق و یکی دیگر آنکه هر یک از این تصور و تصدیق بر دو قسم است بدیهی و نظری و دیگر آنکه تصور
از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل می توان کرد بطریق نظر و یکی دیگر آنکه در فکر
واقع میشود پس اول خبری که می باید دانست از مقدمات تقسیم علم است بتصور و تصدیق ازین جهت
شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که می بایست که اول علم را تعریف می کرد و بعد از آن تقسیم جواب
گفته اند که از جهت شهرت تعریف نکرد یا آنکه چون علم بدیهی است احتیاج بتعریف ندارد و بواسطهٔ آنکه
شخصی که اکتساب نظری از بدیهی تواند کرد مثل ابله و صبیان اگر پرسی که فلان چیزی را میدانی یا نه
در جواب اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد و آن کسانی که تعریف کرده اند علم را بعضی تعریف
کرده اند بواسطهٔ آنکه در حالتی ادراک چیزی می باشد یکی صورت حاصله در ذهن و این از مقوله کیف است
یکی حصول آن صورت در ذهن و این از مقولهٔ اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس این صورت را
این از مقولهٔ انفعال است پس بنابرین سه تعریف کرده اند اینهائی که می گویند که علم از مقولهٔ کیف است تعریف کرده اند
علم را بصورت حاصله از شیء نزد عقل و اینهائی که علم را از مقولهٔ اضافه می دانند تعریف کرده اند علم را بحصول
صورت شیء نزد عقل و اینها که می گویند علم از مقولهٔ انفعال است تعریف کرده اند بقبول نفس آن صورت
را و این علمی را که تقسیم کرده است بتصور و تصدیق علمی می خواهند که از مقولهٔ کیف باشد زیرا که صورت را
اگر صورت نسبت ایجابیه یا سلبیه مشتمل بر تصدیق است و اگر صورت غیر نسبت تصور و بعضی گفته اند که علم از
کیف است تعریف کرده اند بصورت حاصله از شیء در عقل و اولی عند العقل است کما تقدم زیرا که
افاده ظرفیه می کند یعنی صورتی که حاصل باشد در عقل علم است پس لازم آید که صورت چیزی در
در نیاید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی آید و در قوی در می آید علم نباشد و حال آنکه علم است
بخلاف عند العقل که اعم از آنست که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل
ان کان اذعانا للنسبة فتصدیق یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن بنسبت

ست و الا فتصور و چون اذعان و اعتقاد متعلق نمی تواند شد الا به نسبت چیزی پس حاصل قسم تمیز
ست که اگر صورتی علمی اذعان نسبت چیزی است خواه بجا باشد و خواه بیجا تصدیق است و اگر غیر آن ... است
... بود درین کلام تنبیه بر چند فائده است اول آنکه خلاف است میان علما در آنکه تصدیق نفس
حکم و اذعان است یا مجموع تصورات یا اذعان امام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است و مختار حکما
سیما محققین اول است و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است ولهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته است
دوم آنکه خلاف است میان قدما و متاخرین در آنکه در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبر است نزد قدما نسبت
که به ادراک کافی است تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و اذعان نسبت چیزی و نزد متاخرین نسبت که چهار
ادراک می باید تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارت است
از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت و مصنف اختیار
مذهب قدما نموده است ولهذا تفسیر کرده تصدیق را با اذعان نسبت و نگفته اذعان بوقوع النسبة او لا
وقوعها **و الا فتصور** یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت چیزی باشد تصور است خواه
که صلاحیت نسبت با او نباشد چون تصور زید یا باشد اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون
غلام زید و ضرب یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد اما ادراک او نه بوجه اذعان
داشته باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم و قضایای تخییلیه مثل الخمر یاقوت سیالة و العسل مرة مهوعة
ویقتسمان بالضرورة الضرورة و الاکتساب بالنظر یعنی در تقسیم تصور و تصدیق
بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما او دعوی بداهت می کند بنا بر آنکه هر یک مراجعت نماید بوجدان خود دریابد
باید که بعضی تصورات و تصدیقات حاصل است او را بی فکری چون تصور حرارت و برودت و تصدیق بآنکه
آنکه آتش گرم است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف اینست یعنی بنظر و فکر
حاصل می شود و چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق بآنکه عالم حادث است و ظاهر عبارت متن این معنی
دارد که قسمت می کند تصور و تصدیق بالبداهة بداهت را و اکتساب نظر را و از اینجا این معلوم می شود که بداهت
و اکتساب منقسم می شوند به بداهت تصور و بداهت تصدیق و اکتساب تصور و اکتساب تصدیق چنانچه تصور و
تصدیق قاسم باشد نه منقسم و حال آنکه مقدمه دوم در بیان احتیاج منطق بود که تصور و تصدیق منقسم می شوند
به بدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب منقسم می شوند و طریق توجیه این مقام آنست که گوییم انقسام تصور
و تصدیق به بدیهی و نظری در ضمن این تقسیم معلوم می شود بواسطه آنکه او چنین می شود که قسمت می کند تصور
و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این معنی لازم دارد این را که تصور حصه از بداهت بردارد و حصه از

و اما بیان فائدهٔ منطق چرا موقوف علیه شروع در علم است بواسطه آنکه هرگاه شخصی فائدهٔ منطق را نداند و شروع
در منطق کند طالب باشد عبث و اما موضوع علم اگرچه موقوف نیست بر شروع در علم بالاصالة بواسطه آنکه
می تواند بود که کسی شروع در خواندن علمی نماید و موضوع او را نداند غایتش موقوف علیه بالبصیرة است العلم
عشر نحو کرده اند که می بایست اول بیان ماهیة منطق می کرد و بعد از ان بیان احتیاج بمنطق جواب می گوییم
که در ضمن بیان احتیاج بمنطق ماهیة منطق معلوم می شود اما در ضمن بیان ماهیة منطق احتیاج بمنطق معلوم
نمی شود پس باید دانست که بیان احتیاج بمنطق موقوفست بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم است
تصور و تصدیق و یکی دیگر آنکه هر یک ازین تصور و تصدیق بر دو قسم است بدیهی و نظری و دیگر آنکه تصور نظری را
از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل می توان کرد بطریق نظر و یکی دیگر آنکه در فکر خطا
واقع میشود پس اول چیزی که می باید دانست از مقدمات تقسیم علم است بتصور و تصدیق ازین جهت
شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که می بایست که اول علم را تعریف می کرد و بعد از ان تقسیم جواب
گفته اند که از جهت شهرت تعریف نکرد و یا آنکه چون علم بدیهی است احتیاج تعریف ندارد بواسطه آنکه هرگاه
شخصی که اکتساب نظری از بدیهی خواهد کرد مثل ابله و صبیان اگر پرسی که فلان چیزی را میدانی یا نه البته
در جواب اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد و آن کسانی که تعریف کرده اند علم را سه تعریف
کرده اند بواسطه آنکه در حالتی ادراک سه چیز می باشد یکی صورت حاصله در ذهن و این از مقبول کیف است
یکی حصول آن صورت در ذهن و این از مقوله اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس این صورت را و
این از مقوله انفعال است پس بنابرین سه تعریف کرده اند اینهائی که می گویند که علم از مقوله کیف تعریف کرده اند
علم را بصورت حاصله از شیء نزد عقل و اینهائی که علم را از مقوله اضافه می دانند تعریف کرده اند علم را بحصول
صورت شیء نزد عقل و اینها که می گویند علم از مقوله انفعال است تعریف کرده اند بقبول نفس آن صورت
را و این علمی که تقسیم کرده است بتصور و تصدیق علمی می خواهند که از مقوله کیف باشد زیرا که صورت حاصله
اگر صورت نسبت ایجابیه یا سلبیه مشتمل است تصدیق است و اگر صورت غیر نسبت تصور و بعضی گفته اند که علم از مقوله
کیف است تعریف کرده اند بصورت حاصله از شیء در عقل و اولی عند العقل است کما تقدم زیرا که سفی
افاده ظرفیه می کند یعنی صورتی که حاصل باشد در عقل علم است پس لازم آید که صورت چیزی در عقل
در نیاید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی آید و در قوی در می آید علم نباشد و حال آنکه علم است
بخلاف عند العقل که اعم از نست که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل
ان کان اذعانا للنسبة فتصدیق یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن بنسبت تصدیق

هست و الا فتصور و چون اذعان و اعتقاد متعلق نمی تواند شد الا به نسبت چیزی پس حاصل تقسیم این
هست که اگر صورت علمی اذعان نسبت چیزی است خواه بجای و خواه بیجا تصدیق است و اگر غیر مذکور است
تصور است و درین کلام تنبیه بر چند فائده است اول آنکه خلاف است میان علما در آنکه تصدیق نفس
حکم و اذعانست یا مجموع تصورات با اذعان امام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است و مختار حکما
و جمهور محققین اولست و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است و لهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته است
دوم آنکه خلاف است میان قدما و متاخرین در آنکه در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبر است نزد قدما آنست
که سه ادراک کافی است تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و اذعان نسبت چیزی و نزد متاخرین آنست که چهار
ادراک می باید تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارتست
از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت و مصنف اختیار
مذهب قدما نموده است و لهذا تفسیر کرده تصدیق را باذعان النسبة و نگفته اذعان بوقوع النسبة او لا
وقوعها **و الا فتصور** یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت چیزی باشد تصور است خواه
که اصلا نسبت با او نباشد چون تصور زید یا باشد اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون
غلام زید و اضرب یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد اما ادراک او نه بوجه اذعان
داشته باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم و قضایای تخیلیه مثل الخمر یاقوت سیالة و العسل مرة مهوعة
ویقتسمان بالضرورة الضرورة و الاكتساب بالنظر یعنی در تقسیم تصور و تصدیق
به بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما ادعوی بداهت می کند بنا بر آنکه هر یک مراجعت نماید بوجدان خود مے
باید که بعضے تصورات و تصدیقات حاصل است او را بی فکری چون تصور حرارت و برودت و تصدیق با
آنکه آتش گرم است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف آنست یعنی بنظر و فکر
حاصل مے شود چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق بآنکه عالم حادث است و ظاهر عبارت متن این معنی
دارد که قسمت می کند تصور و تصدیق بالبدیهیة بداهت را و اکتساب نظر را و ازینجا این معلوم می شود که بداهت
و اکتساب منقسم می شوند به بداهت تصور و بداهت تصدیق و اکتساب تصور و اکتساب تصدیق چنانچه تصور و
تصدیق قاسم باشند نه منقسم و حال آنکه مقدمه دوم در بیان احتیاج منطق بود که تصور و تصدیق منقسم می شوند
به بدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب منقسم می شوند و طریق توجیه این مقام آنست که گوئیم انقسام تصور
و تصدیق به بدیهی و نظری در ضمن این تقسیم معلوم می شود بواسطه آنکه ازین مفهوم می شود که قسمت می کند تصور
و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این معنی لازم دارد این را که تصور حصه از بداهت بردارد و حصه از

اکتساب و تصدیق چیزی از بداهت بر دارد و بدیهی گردد و چون حصهٔ از اکتساب بر دارد و کسبی گردد و همچنین تصدیق چون حصهٔ از بداهت
بر دارد و بدیهی گردد و چون حصهٔ از اکتساب بر دارد و کسبی گردد پس عبارت مصنف دلالت التزامی میکند بر آنکه تصور و تصدیق
منقسم میشود به بدیهی و کسبی پس آنچه مقصود است از عبارت بطریق کنایه فهم میشود و این قسمی از بلاغت است که ملزوم را
صریح ذکر کنند و از و لازم خواهند بلکه کتاب ابلغ است چنانکه در عربیه مقرر شده و بباید دانست که مصنف
در تعریف نظری و بدیهی عدول کرده از آنچه مشهور است یعنی تعریف نظری کرده بآنچه موقوف باشد حصول او
بر نظر و بدیهی بآنچه موقوف نباشد حصول او بر نظر و تعریف کرده نظری را المکتسب بالنظر پس بدیهی نیز حاصل
شده بلا نظر و بالجمله اخذ قید توقف نکرده از آنجهت که بنا بر تعریف مشهور لازم می آید که جمیع نظریات داخل
بدیهی شوند بواسطه آنکه ممکن است که حاصل شوند بطریق حدس چنانکه صاحب نفس قدسیه همه را بالحدس
حاصل میکند پس موقوف نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و تعریف نظری جامع نباشد
و تعریف بدیهی مانع نباشد پس از آنجهت این تعریف نکرده است **وهو ملاحظة المعقول لتحصيل
المجهول** و هو یعنی این نظر ملاحظه معقول است از جهت تحصیل مجهول که اگر ملاحظه معقول باشد اما
نه از جهت تحصیل مجهول نظر نیست بعضی اعتراض کرده اند که چرا تعریف نکرده نظر را بملاحظة معلوم از جهت
تحصیل مجهول با آنکه علم و جهل در مقابل یک دیگر اند نه عقل و جهل جواب گفته که درین سه فائده رعایت
کرده یکی رعایت سجع دیگر آنکه معلوم شامل کلیات و جزئیات هست اما معقول نمی باشد مگر کلیات و چون
نظر و فکر در جزئیات نمی باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد از ملاحظة المعلوم و یکی دیگر آنکه لفظ علم مشترک
هست میان چند معنی چه گاه است که علم می گویند و صورت حاصله از شئ نزد عقل میخواهند و گاه علم می گویند
و حصول صورت شئ در عقل می خواهند و گاه علم می گویند و انفعال نفس آن صورت را می خواهند و گاه هست
که علم می گویند و تصدیق می خواهند و گاه هست که علم میگویند و یقین میخواهند و یقین اعتقاد جازم مطابق
واقع ثابت است یعنی شخصی اعتقاد داشته باشد و این اعتقاد خود جازم باشد بطریق که تجویز نقیض آن نکند
و آن اعتقاد حق مطابق باشد و ثابت باشد یعنی دوامی داشته باشد که بتشکیک مشکک زائل
نشود و غیر جازم را ظن گویند و اعتقاد جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب گویند و اعتقاد جازم مطابق
واقع غیر ثابت را تقلید می گویند پس چون معلوم شد که لفظ علم مشترک است و استعمال لفظ مشترک در تعاریف
جائز نیست بواسطه آنکه مبادا شخصی اراده معنی کند که خلاف مقصود باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد
از ملاحظة العلوم **وقد يقع فيه الخطأ** یعنی گاه هست که در فکر خطاء واقع می شود و خطاء در تحصیل
مجهولات از معلومات گاه در صورت فکر واقع میشود یعنی در ترتیب معلومات و گاه هست که ماده

معلومات واقع می شود و کیفیت عصمت ازین هر دو قسم خطا از قوانین منطقیه معلوم میشود و بعضے اعتراض کرده اند
که یکی از مقدمات بیان احتیاج منطق اینست که نظری را از بدیهی کسب توان کرد بفکر و نظر حالانکه مصنف ایراد آن
نکرده است جواب گفته که آن مقدمه در ضمن تقسیم علم بضروری و بدیهی معلوم شد بواسطه آنکه گفت است
ولیسا بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر پس احتیاج بایراد علی حده نیست **فاحتیج الی**
قانون یعصم عنه وهو المنطق یعنی چون در فکر خطا واقع می شود پس محتاج باشیم بقانونی
که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطاء در فکر و آن منطق است پس در ضمن بیان احتیاج بمنطق تعریف
آن نیز معلوم شد باآنکه منطق قانونی است که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر و قانون
قضیه است کلیه که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود **وموضوعه المعلوم التصوری**
والتصدیقی من حیث انه یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا او
الی التصدیقی فیسمی حجة موضوع هر علم آنست که بحث کنند دران علم از عوارض ذاتیه او و عارض
هر شئ خارج از آن شئ اینست که بر آن شئ محمول شود و این خارج محمول گاهست که اولا و بالذات عارض
آن شئ می شود نه بواسطه شئ دیگر یا عارض می شود ثانیا و بالعرض بواسطه شئ دیگر و آن خارج که
عارض شود اولا و بالذات او را عارض ذاتی می گویند مثل حرکت که اولا و بالذات عارض سفینه
می شود نه بواسطه شئ دیگر و آنکه عارض شئ شود بواسطه شئ دیگر می تواند بود که این واسطه مساوی
آن شئ معروض باشد یا اخص از معروض باشد یا اعم از معروض باشد یا مباین از معروض باشد و آن
محمول عارض شئ شود بواسطه ربط شئ دیگر که آن شئ مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض انسان
می شود بربط بواسطه تعجب و میانه تعجب و انسان تساوی است بواسطه چه توان گفت که هر متعجب انسان است
و هر انسان متعجب است و این نیز داخل ذاتیه است بلکه مساوی شئ متحد بالذات است با آن شئ و اما
آنکه عارض شئ می شود بواسطه ربط امر اخص مثل کتابت که عارض حیوان می شود و ربط انسان و انسان
اخص است از حیوان ربط بواسطه آنکه هر جا که انسان است حیوان است اما هر جا که حیوان باشد لازم
نیست که انسان باشد آنرا عرض غریب گویند و همچنین آنچه عارض شئ شود ربط امر اعم بواسطه آنکه
مثل حرکت بالاراده که عارض انسان میشود ربط حیوان و حرکت که از عوارض حیوانست آنرا عارض غریب
گویند و آنکه عارض شئ شود ربط شئ مباین مثل حرکت که عارض جالس سفینه ربط سفینه و میانه سفینه
و جالس تباین است ربط آنکه نتوان گفت که سفینه جالس است یا جالس سفینه و این را نیز عارض
غریب گویند و بعضے گفته اند که هرگاه که شئ عارض شئ شود ربط امری اعم که جزو آن شئ باشد آن نیز

داخل عوارض ذاتیه است لیکن محققین بر نیند که او داخل عوارض ذاتیه است بلکه داخل عوارض غریبه است
و باید دانست که در علم بحث نمی کنند از عوارض غریبه موضوع لیطا آنکه وضع علم است که موضوع او در آن
معلوم شود و عارض غریب فی الحقیقة عارض شئ دیگر است و موضوع علم منطق معلوم تصوریست و معلوم
تصدیقی نه مطلق بلکه از ان حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری یا تصدیقی و آن معلوم تصوری
از ان حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری آنرا معرف گویند و بعضا هر آنکه معرف بمعنی شناساننده
است و چون مجهول را با آن کس می شناساند ازین جهت او را معرف گویند و آن معلوم تصدیقی از ان
حیثیت که برساند آن کس را بمجهول تصدیقی آنرا الحجة گویند لیطا آنکه حجة را از حج یحج گرفته اند بمعنی غلب یغلب
و چون لیطا این معلوم تصدیقی که اثبات می کند مجهول تصدیقی را این کس بر خصم غالب می شود آنرا الحجة
گویند و این تسمیه تسمیة سبب است باسم مسبب و بعضی اعتراض کرده اند که شما گفته اید که موضوع علم منطق معرف
و حجة است و حال آنکه بحث درین علم از کلیات خمس در تصورات و از قضایا و اطراف قضایا در
تصدیقات نیز می کنند و ایشان داخل در معرف و حجة نیستند جواب گفته اند که اینها را داخل موضوع
منطق نداشته اند بلکه موضوع را منحصر داشته اند در آنچه مقصود بالذات در علم بحث از و باشد نه آنکه بحث
از و کنند بتبعیت شئ دیگر و مقصود بالذات در منطق معرف و حجة است و آنکه بحث می کنند درین علم از
کلیات خمس در تصورات بتبعیه معرف است و آنکه بحث می کنند در تصدیقات از قضایا بتبعیه حجة است
و بعضی دیگر گفته اند که این صنیعه استخدام است و استخدام آنست که لفظی ذکر کنند و از و معنی خواهند و
بعد از ان یک ضمیری راجع بهمان لفظ سازند و از و معنی دیگر خواهند غیر آن معنی مثل ما نحن فیه که از
موصل اعم از قریب و بعید خواسته و این ضمیر راجع بوی و یسمی موصل قریب اراده کرده و شاید که گویند
که ضمیر راجع است بموصل مطلق و ذکر معرف و حجة در مقام تسمیه تمثیل است یعنی معلوم تصوری که موصل
بمجهول باشد او را معرف مثلا گویند یعنی دیگر اسامی نیز دارد گاه جنس باشد و گاه فصل و حاصل آنکه
موصل تصوری بشرطا آنکه موصل قریب باشد مسمی است بمعرف و بشرطا آنکه موصل بعید باشد مسمی است
بجنس یا بفصل و علی هذا القیاس الحجة **فصل المقصد الاول** و فی بعض نسخ التصورات و اعتراض
می کنند که ذکر گذشت که درین کتاب چند مقصد است الخ پس چگونه می گویند که مقصد اول در تصورات است
جواب گفته اند که در ضمن موضوعه المعلوم التصوری و التصدیقی معلوم می شود که درین کتاب دو مقصد است
یکی در بیان معلوم تصوری و یکی در بیان معلوم تصدیقی که آن حجة است و او در تصدیقات است
پس مقصد دو باشد و اعتراض کرده اند که چرا تصورات را مقدم داشت بر تصدیقات جواب

گفته اند که تصورات موقوف علیه تصدیقات است زیرا که تصور جزء تصدیق است بر مذهب امام و شرط تصدیق است بر مذهب حکما و جزء شیء و شرط شیء موقوف علیه آن شیء می باشد **والدلالة اللفظیة علی تمام ما وضع له مطابقة وعلی جزئه تضمن وعلی الخارج التزام** اعتراض کرده اند که منطقی از این حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ نمی کنند زیرا که ایشان بحث از موصل تصوری و موصل تصدیقی می کنند و ایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب گفته اند که چون افاده و استفادت معانی موقوف بر عبارتست بنا برین بحث از وی کردند دیگر اعتراض کرده اند که چرا مباحث الفاظ را در مقدمه ذکر نکرد حالانکه مبحث الفاظ نیز موقوف علیه اند جواب گفته اند که مقدمه موقوف علیه شروع در علم است و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده است پس ازین حیثیت ذکر او نکرد در مقدمه تا آنکه فرق باشد میان موقوف علیه شروع در علم و موقوف علیه افاده و استفاده دیگر اعتراض کرده اند که چرا مباحث الفاظ را علحده بعد از مقدمه ذکر نکرد و در مقصد اول که تصورات است ذکر کرد جواب گفته اند که چون الفاظ را مناسبتی است بمباحث تصورات درین که هر دو موقوف علیه تصدیقات اند ازین جهت او را در مقصد اول ذکر کرده و چون افاده و استفاده الفاظ بدلالة علی باشد پس بنا برین ذکر دلالت کرد و دلالت بودن شیء است بحیثیتی که از علم بوی علم بشیء دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم کلی دائمی است و پیش اهل عربیه لزوم فی الجمله کافی است و شیء اول را دال می گویند و ثانی را مدلول و نسبت میان هر دو را دلالت و او تعریف نکرده است دلالة را بجهت ظهور و دلالة بر دو قسم است لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالة لفظیست و اگر غیر لفظ باشد غیر لفظی هر یک ازین لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی و عقلی و طبعی وضعی آنست که بحسب وضع واضع باشد و عقلی آنست که بحسب اقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل باشد درو و طبعی آنست که بمقتضی طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ او باشد نزد عروض مدلول مر طبع لافظ را مثال لفظیه وضعیه دلالة لفظ زید بر ذات زید مثال غیر لفظیه دلالة عقود و نصب و خطوط و اشارات بر معانی که از ایشان مفهوم گردد و مثال لفظیه عقلیه دلالة لفظ مسموع از ورای جدار بر وجود لافظ و مثال غیر لفظیه عقلیه دلالة اثر بر مؤثر و مثال دلالة لفظیه طبعیه دلالة اح اح بر وجع صدر و مثال غیر لفظیه طبعیه دلالة سرعت نبض بر وجود حمی و حصر دلالة لفظی و غیر لفظی عقلی است و حصر عقلی آنست که دائر بین النفی و الاثبات باشد بطور آنکه دال یا لفظ است یا غیر لفظ و غیر این دو متصور نیست و چون هر یکی ازین دلالة بلفظی بوضعی و عقلی و طبعی استقرائی است و حصر

استقرائی است که تجویز کند که قسمی دیگر تواند بود اما تتبع نیافته باشند و آنچه ازین دلالت معتبر است دلالت
وضعیت زیرا که مدار افاده و استفاده بر دلالت لفظی وضعیت و این لفظی وضعی منحصر است در مطابقه
و تضمن و التزام و مطابقة دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود ازان حیثیت که تمام موضوع له
اوست مثل دلالة لفظ انسان بر مجموع حیوان ناطق و تضمن دلالة لفظ است بر جزء معنی موضوع له
ازان حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست مثل دلالة لفظ انسان بر حیوان تنها یا ناطق تنها و التزام
دلالة لفظ است بر خارج معنی موضوع له ازین حیثیت که خارج لازم موضوع له اوست مثل دلالة
لفظ انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید حیثیت کرده است تا دلالت بر یک دیگر منتقض نشود
بواسطه آنکه می تواند بود که لفظی دلالت کند بر شیئی و هم بمطابقة و به تضمن و هم بالتزام مثل لفظ شمس
که یک بار وضع کرده اند از برای جرم تنها و یکبار وضع کرده اند از برای ضوء تنها و یکبار از برای
مجموع جرم و ضوء پس هرگاه که شمس گویند و ازو ضوء خواهند دلالت لفظ شمس بر ضوء هم مطابقة
است و هم بتضمن و هم بالتزام اما دلالت لفظ شمس بر ضوء مطابقة است بواسطه آنکه یک بار موضوع
بود از برای ضوء تنها و اما تضمن بواسطه آنکه یکبار موضوع از برای مجموع جرم و ضوء و ضوء جزء او باشد
و اما بالتزام بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای جرم تنها و ضوء لازم او بود پس قید حیثیت کرده
است تا دلالت بیک دیگر منتقض نشود بواسطه آنکه اگر دلالت شمس ازان حیثیت است که تمام
موضوع له اوست مطابقة است نه تضمن و التزام و اگر ازان حیثیت است که جزء اوست تضمن است
نه مطابقة و نه التزام و اگر ازان حیثیت است که خارج لازم موضوع له اوست التزام است نه مطابقة
و نه تضمن و مشهور است که حصر دلالت لفظی وضعی در مطابقة و تضمن و التزام حصر عقلی است اعتراض کرده اند
که درین مقام دو مقدمه ذکر کرده اند نقیض یک دیگر یکی آنکه قید حیثیت معتبر است در حدود مطابقه
و تضمن و التزام و دیگری آنکه این حصر حصر عقلی شمرده اند و وجه منافات میان این دو مقدمه
است که اگر قید حیثیت نکنند حصر عقلی خواهد بود و لیکن دلالت بیک دیگر منتقض می شوند و اگر قید
حیثیت کنند دلالت بیک دیگر منتقض نخواهد شد لیکن حصر حصر عقلی نمی شود بواسطه آنکه هرگاه که
گویند مطابقت دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود ازان حیثیت که تمام موضوع له اوست
عقل تجویز می کند که دلالت لفظ باشد بر تمام موضوع له نه ازان حیثیت که تمام موضوع له اوست
و برین قیاس است تضمن و التزام پس حصر عقلی نباشد و جواب دادن درین اشکال مشکل است مگر آنکه
گویند که در دوی اول که مطابقة و تضمن باشد قید حیثیت مراد است و در التزام مراد نیست پس حصر

شود که مطابقه دلالت لفظیه بر تمام معنی که موضوع له اوست وتضمن دلالت لفظ است بر جزو معنی موضوع
له خود از آن حیثیت که جزو معنی موضوع له اوست والتزام دلالت لفظ است بغیر این حیثیت پس درین
صورت حصر عقلی باشد و دلالت بیک دیگر منتقض نشود **ولا بد فیه من اللزوم عقلا او عرفا**
یعنی شرط است در دلالت التزامی لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عقلی باشد
وخواه عرفی ولزوم عقلی آن باشد که محال باشد در نظر عقل که ملزوم در ذهن در آید ولازم در ذهن در نیاید
مثل تصور عمی وبصر که تصور عمی بدون بصر نتوان کرد بواسطه آنکه عمی عدم مضاف به بصر است وتصور عدم مضاف
به بصر بی بصر نتوان کرد ولزوم عرفی آنست که در مجرای عادت ملزوم را تصور نتوان کرد بی تصور لازم
مثل تصور حاتم که در عرف وعادت بی تصور کرم نمی باشد یعنی در مجرای عادت هرگاه که حاتم در ذهن در آید
کرم در ذهن در می آید ومخفی نماند که در دلالت التزامی کلی چنانکه مذهب منطقیین است لزوم عرفی کافی نیست
پس که این مصنف لزوم عرفی اختیار کرده معلوم می شود که اختیار مذهب اهل عربیه کرده یعنی دلالت اعتبار
باشند از فهم یعنی از لفظ فی الجمله **ویلزمهما المطابقة** لازم دار دو تضمن والتزام مطابقه را زیرا که تضمن
والتزام مستلزم وضع اند و وضع مستلزم دلالت میکند بر موضوع له یعنی دلالة مطابقه **ولو تقدیرا** ای تواند بود
که جواب ازین سوال باشد که شما گفته اید که تضمن والتزام مستلزم مطابقه اند وحال آنکه بانفراده فعل یعنی
بی فاعل دلالت بر حدث می کند واحتیاج بتضمن و دلالت مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل موضوع است
از برای حدث وزمان ونسبت بفاعل معین ونسبت بفاعل معین مفهوم ومتعقل نمی گردد الا بعد از ذکر
فاعل پس یا فعل را با فاعل ذکر نکنند دلالت مطابقی نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقه نباشد وحاصل جواب گفته
که مطابقه لازم تضمن والتزام است اعم از آنکه محقق یا مقدر باشد یعنی هر جا که تضمن یا التزام متحقق شود
البته لفظ را معنی خواهد بود که دلالت تواند کرد بروی مطابقه خواه بالفعل مفهوم شود یا موقوف باشد
بر شرطی که اگر متحقق شود فهم شود آن معنی چون ذکر فاعل در ما نحن فیه پس ولو تقدیرا شاز نیست یا این
جواب وهمی تواند بود که جواب از سوال دیگر باشد که اعتراض کرده اند که می تواند بود که لفظی موضوع
باشد از برای یک معنی واستعمال لفظ در جزو آن معنی کنند یا در خارج آن به تعیین اصل درین صورت
دلالت او بر جزو وخارج دلالت تضمن والتزام است ودلالت مطابقی نیست ولو تقدیرا گفته یعنی اگرچه
مطابقه درین تنها صورت تحقیقی نیست اما تقدیری است یعنی معنی دارد که اگر استعمال آن در آن معنی کنند
دلالت از برای آن معنی اش وضع کرده اند که دلالت آن لفظ برای خواهد کرد وحل دوم اگرچه مشهور
شده است اما نیم در سوال قصوری است ووهم در جواب این اما سوال بواسطه آنکه استعمال لفظ در جزو لازم

بطریق مجاز است و مجاز را وضعی نوعی هست پس دلالت مطابقی خواهد بود چه مستند بوضع نوعی اما قصور دیگر
در جواب بواسطه آنکه ولو تقدیرا گفته است اشعار برین است که مذهب او نیست که دلالة تابع اراده است
بواسطه آنکه اگر دلالت را تابع لفظ می دانست هیچ احتیاج بتقیید ولو تقدیرا نمی بود و درین صورت دلالت مطابقی
نیز می بود بواسطه آنکه لفظی را که استعمال در جزو یا در خارج کنند البته وضعی خواهد داشت و دلالت مطابقی محقق بر
موضوع له خواهد داشت خواه استعمال آن لفظ در آن موضوع له کنند یا نه و این کافی است پس التزام آنکه
مطابقه درینجا تقدیریست نه تحقیقا دلیلست بر آنکه مذهب او نیست که دلالت تابع اراده است و این تغییر
لتخییر نیست که در مطول قرار داده چه در مطول مذ این مذهب نموده و می تواند بود که ولو تقدیرا اشعار بخلاف
که بعضی می گویند که دلالت تابع اراده است و بعضی می گویند که دلالت تابع وضع است پس اگر دلالت
را تابع وضع دانند هر جا که تضمن و التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا خواهد بود و اگر تابع اراده باشد هر جا که تضمن
و التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا لازم نیست که باشد بلکه گاه تحقیقا خواهد بود و گاه تقدیرا پس مصنف
گفت که مطابقه لازم تضمن و التزام است و اگر چه تقدیرا باشد پس ولو تقدیرا اشارت است بآنکه این
استلزام علی المذهبین واقع است

ولا عکس

یعنی مطابقه مستلزم تضمن و التزام نیست بدانکه هرگاه نسبت دهند مطابقه و تضمن و التزام را
بایک دیگر بطریق استلزام شش احتمال دارد استلزام مطابقه تضمن را و عکس آن و استلزام مطابقه
التزام را و عکس آن و استلزام تضمن التزام را و عکس آن این شش احتمال دارد و چهار احتمال واقع
نیست و آن اینست که مطابقه مستلزم تضمن باشد و مطابقه مستلزم التزام باشد و تضمن مستلزم التزام
باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و دو امر واقع است یکی آنکه تضمن مستلزم مطابقه باشد و دیگر التزام مستلزم
مطابقه باشد اما مطابقه چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه آنکه می تواند بود لفظی موضوع باشد از برای
معنی که او را لازم ذهنی نباشد پس مطابقه باشد بی التزام و بعضی منع کرده اند وجود معنی را که لازم
ذهنی نداشته باشد بلکه شاید که هر معنی که تصور شود لازمی با وی تصور می شود غایتش آنکه ما علم بآن
لازم نداشته باشیم و بعضی گفته اند اینکه مطابقه مستلزم تضمن نیست راست است اما نمی تواند بود که
مطابقه مستلزم التزام نباشد بواسطه آنکه اقلا هر شی که هست این لازم دارد که انها لیست غیر ما
و این مذهب امام فخر الدین است جواب گفته اند که ازین لازم بین نیست پس مطابقه باشد بی تضمن و اما آنکه

مطابقه مستلزم التزام نی بواسطه آنکه می شاید که لفظی موضوع باشد از برای معنی ذهنی می خواهی این لازم ذهنی نیست بواسطه آنکه بسیار است که شیئی در ذهن در می آید اما لیست غیرها در نمی آید و اگر لازم خارج می خواهی لازم خارجی معتبر نیست و چون دانستی که دلیل استلزام مطابقه التزام را تمام نیست و همچنین دلیل عدم استلزام نیز تمام نیست پس اولی درین مسئله توقف است و اما استلزام تضمن التزام را بعینه نزد حکما استلزام مطابقه است التزام را پس اولی درینجا نیز توقف است و اما استلزام التزام تضمن را حکم استلزام مطابقه است تضمن را زیرا که معنی بسیط اگر لازم ذهنی باشد آنجا مطابقه و التزام خواهد بود بی تضمن پس چنانکه مطابقه مستلزم تضمن نیست التزام مستلزم تضمن نباشد

والموضوع ان قصد بجزء الدلالة علی جزء المعنی فمرکب

جزء معناه

یعنی لفظ موضوع اگر قصد کرده شود بجزء ازین لفظ دلالة بر جزء معنی او مرکب است پس در تعریف مرکب چهار چیز معتبر باشد جزء لفظ و جزء معنی و دلالة لفظ جزء معنی و یکی دیگر آنکه این مقصود باشد و از لفظ اعتبار چهار قیود یک مفرد حاصل می شود اول آنکه لفظ جزء داشته باشد اگر جزء نداشته باشد مفرد باشد همچنانکه همزه استفهام دوم آنکه معنی نیز جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد مثل لفظ الله که موضوعست از برای ذات الهی و آن ذات جزء ندارد سوم آنکه جزء لفظ دلالة نکند بر جزء معنی که اگر لفظ جزء داشته باشد و معنی نیز جزء داشته باشد اما جزء لفظ دلالت بر جزء معنی نداشته باشد این نیز مفرد است و این قسم که جزء لفظ دلالة نکند بر جزء معنی می تواند بود که اصلا دلالة نکند و می تواند بود که جزء لفظ دلالت بر معنی کند اما آن معنی جزء معنی آن لفظ نباشد مثل عبد الله که موضوعست از برای ذات آن و لفظ او دو جزء دارد یکی عبد و یکی الله و معنی او نیز دو جزء دارد و این جزء لفظ دلالت می کند بر جزء معنی بواسطه آنکه عبد دلالت بر عبودیت می کند و الله دلالت بر ذات واجب تعالی می کند اما عبودیت و آن ذات مقدس هیچ یک جزء معنی عبد الله نیست چهارم آنکه دلالت جزء لفظ بر جزء معنی مقصود باشد که اگر جزء لفظ دلالت بر جزء معنی کند اما مقصود نباشد آن نیز مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه علم شخصی انسانی سازند و درین صورت لفظ او جزء دارد که حیوانست و ناطق و معنی او نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالة بر جزء معنی دارد بوضعی دیگر نه باعتبار وضع علمی بواسطه آنکه معنی حیوان باعتبار وضع جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و این معنی جزء آن ذات است بواسطه آنکه ذات انسان تا آن شخص است و آن حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالة کند بر جزء معنی و اما این دلالت مقصود نیست از برای

آنکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق آن ذات می خواهند و این نسبت که از حیوان درین وضع علی جسم نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع از قبیل ذات ست در بهر زید که و لو تقدیر داخل کرده است باین طریق که مذهب مص که دلالة تابع اراده است لازم می آید بر وی که تعریف مرکب نقض زاید باشد بواسطه آنکه از دلالت قصد فهم می شود پس با ذکر دلالة احتیاج ذکر قصد نباشد و اینجا بجهان آن دو احتمال دیگر که در حل و لو تقدیر اندکور شده معلوم می گردد و محقق دوانی جواب گفته است که دلالة درینجا بمعان معنی اراده است و قید قصد توضیحست

اما تام خبر او انشاء و اما ناقص تقییدی او غیره

این مرکب یا تام است یا ناقص و مرکب تام آنست که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه که متکلم بر وی سکوت کند مخاطب انتظار محکوم علیه بی محکوم به و محکوم به بی محکوم علیه نماند و مرکب تام دو قسم است خبر و انشاء خبر آنست که مفهوم او کرده قطع نظر از قایل و واقع کردیم تا لازم نیاید که اخبار ری که احتمال کذب ندارد بواسطه آنکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل معصومین یا بواسطه آنکه بدیهیست مثلا النار حارة از تعریف خبر بیرون رود و معنی اخبار مفهوم ایشان قطع نظر از حال قائل و علم بواقع ثبوت چیزیست از برای چیزی یا سلب چیزی از برای چیزی و این دو معنی احتمال صدق و کذب دارند و انشاء آنست که احتمال صدق و کذب نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر آن و مرکب تام انشائی مثلا زید قایم و مرکب تام خبری مثل زید قایم و مرکب ناقص آنست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بر آنجا سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه بی محکوم به و محکوم به بی محکوم علیه بماند و مرکب ناقص بر دو قسم است تقییدی و غیر تقییدی تقییدی آنست که جزو ثانی وی قید اول باشد خواه باضافه مثل غلام زید و خواه بوصف مثل حیوان ناطق و خواه بغیر انهما مثل ضارب فی الدار که فی الدار قید ضارب است بمعنی عبارت توهم بهم انحصار مرکب تقییدی است در دو قسم توصیفی و اضافی و الحق کما بینا و مرکب غیر تقییدی آنست که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر

و الا فمفرد

یعنی اگر قصد نکرده شود بجزئی از لفظ موضوع دلالة جزو معنی وی آن لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام وی چهار است

و هو ان استقل فمع الدلالة بهیئة علی احد الازمنة کلمة و بدونها اسم و الا فاداة

چون فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع بمفرد و مرکب شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ مفرد و مرکب و مقدم داشت
تقسیم مفرد را از برای آنکه مقدم است مفرد بر مرکب بالطبع و مفرد بر سه قسم است کلمه و اسم و اداة از برای آنکه معنی
او یا مستقل است یا مستقل نیست اگر مستقل است یا دلالة می کند بهیئة بر احد از منه ثلثه یا نه اگر دلالة کند کلمه است اگر
همچنین نباشد اسم است خواه آنکه اصلا دلالة نکند یا دلالة کند لیکن بهیئة نباشد مثل لفظ زمان و ماضی و حال و اگر
مستقل نیست در دلالت بر معنی اداة است و مراد از هیئة آن صورتیست که حاصل می شود کلمه را باعتبار
حرکات و سکنات و تقدیم بعضی حروف بر بعضی حروف و تاخیر بعضی از بعضی و قید هیئة در تعریف کلمه بواسطه
آن کرد که تا مثل لفظ ماضی و حال و مستقبل بدر روند زیرا که اینها اگرچه مستقل اند و دلالت می کنند بر احد
از منه اما این دلالت بهیئة نیست بلکه بحسب ماده دلالة می کنند بر زمان و لهذا دیگر الفاظ که بر وزن اینها
اند دلالة نمی کنند و شرط کرده اند بودن این هیئة در ماده و بودن موضوع متفرق فیها و قید موضوع کردیم تا مثل
اجسق بدر رود بواسطه آنکه هیئة نصر درو هست لیکن دلالت نمی کند بر احد از منه ثلثه بواسطه آنکه موضوع نیست
و قید متفرق فیها کردیم تا جامد بدر رود و جامد آنست که نه مشتق باشد و نه مشتق منه پس حجر و شجر اگرچه
هیئة ایشان مثل هیئة نصر است و ماده موضوعست لیکن متفرق فیها نیستند بنا برین دلالت هیئة بر زمان ماضی
نمی کند و بسبب عدم استقلال حرف در دلالة بمعنی و بعضی گفته اند که چون معنی او آله ملاحظه غیر است مثل
فی که معنی او ظرفیه خاص است و این ظرفیه را تعقل نمی توان کرد بدون متعلق پس معنی او مستقل نباشد
و بعضی دیگر گفته اند که معنی حرف مستقل است در ملاحظه و عدم استقلال حرف در دلالة است که واضع
شرط کرده است در دلالة حرف بر معنی ذکر متعلق وی پس معنی فی ظرفیه مطلق است هم چون لفظ ظرف
که نیز موضوعست از برای مطلق ظرفیه لیکن شرط کرده است که در دلالة حرف فی بر معنی ظرفیه ذکر متعلق مثل
دار بخلاف ظرفیه که دلالة او بر معنی ظرفیة شرط نکرده اند ذکر متعلق اعتراض کرده اند که بنا برین تعریف
لازم می آید که افعال ناقصه داخل حرف باشند مثل کان و صار زیرا که کان مستقل نیست در دلالت بر معنی
از برای آنکه معنی او کون رابطی است و کون رابطی نمی باشد الا میانه دو شی پس معنی کان مفهوم نمی شود
الا بعد از ذکر لفظی چند که دلالة کند بر آن دو چیز پس مستقل نباشد و حال آنکه نحویان او را داخل در فعل
شمرده اند و منطقیان او را داخل اداة زیرا که نحویان را نظر بلفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته
اند با افعال تامه در احوال و احکام لفظی مثل دخول قد و سین و سوف و سایر خواص فعل او را داخل افعال
شمرده اند و چون منطقیان را نظر در معنی است و یافته اند معنی این افعال معنی ادوات در عدم استقلال ازین
جهت اینها را داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند که ایشان را رابطه داشته اند و رابطه بر دو قسم است

زمانی وغیر زمانی رابطه زمانی را افعال ناقصه گرفته اند و برین جواب اعتراض کرده اند که افعال ناقصه اگرچه
باعتبار معنی حرفی مستقبل نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقل اند زیرا که کان معنی کون است در زمان
ماضی جواب گفته اند که کان باعتبار معنی زمانی نیز مستقل نیست زیرا که زمان ظرفیه نسبت است وقید او ست
پس فهم او بعد از فهم نسبت است و نسبت مستقل نمی شود الا بذکر فاعل پس باعتبار این معنی نیز
زمان مستقل نیست

وايضاً ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعا علم والا فهو

ایضا مفعول مطلق فعل است و اصل ایضاً یعنی رجع رجوعا و این اشعار است بانکه این تقسیم دیگر است مفرد
مطلق را و مخصوص باسم نیست و آنکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را باین اقسام محل
بحث است زیرا که این اقسام مخصوص اسم نیستند بلکه در کلمه و اداة است
می یافت می شود زیرا که کلمه مشترک می باشد مثل عسی که بمعنی اقبل و ادبر آمده است و منقول می باشد
مثل صلی که در اصل بمعنی دعا است و اهل شرع او را نقل کرده اند بگذاردن ارکان مخصوصه و حقیقت و مجاز
نیز می باشند مثل قتل که موضوعست از برای کشتن پس استعمالش دران تحقیقا خواهد بود و گاهی بمعنی
ضرب می باشد پس مجاز مستعمل می باشد و اداة نیز مشترک می باشد مثل من که مشترک است میان
تبیین و تبعیض و حقیقة و مجازی می باشد مثل فی که هرگاه استعمال کنند در ظرفیه حقیقه است و هرگاه که بمعنی
علی استعمال کنند مجاز است و لهذا الشیخ رئیس در شفا گفته که مراد ما از اسم درین تقسیم مطلق مفرد است
و بنا برین وجه تقسیم کرده است مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یک معنی
دارد پس اگر این معنی مشخص است بحسب وضع علم است بر مذهب نحاة و جزئی حقیقی است بر مذهب
منطقی و مراد از تشخص بحسب وضع این فائده دارد که اسماء اشارت و موصولات و ضمایر از تعریف علم بیرون
می روند بواسطه آنکه اگرچه معنی ایشان متحد است و متشخص اما بحسب وضع نیست زیرا که این تشخص بحسب استعمال
است بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوع اند از برای مطلق مشار الیه قریب و این معنی کلی است اما استعمال
می کنند او را در جزئیات و این بنا بر مذهب سعد و رضی و جمعی از نحاة است که وضع اسماء اشارات و نظائر
او را عام می دانند و موضوع له ایشان را نیز عام می دانند اما کسی اسماء اشارت را عام میداند
و موضوع را خاص یعنی هذا مثلا موضوع است بیک وضع از برای هر فرد
از افراد مشار الیه قریب پس نزد او اجای او اشارات و نظائر ایشان
بقید اتحاد معنی بیرون میروند زیرا که درین صورت معنی ایشان کثیر است و بباید دانست که وضع معنی

[illegible]

از برای هم چنین چهار احتمال وارد وضع عام موضوع له عام و وضع عام و موضوع له خاص و وضع خاص موضوع له خاص و وضع خاص موضوع
له عام و وضع خاص را احتمال رابع صحیح نیست بواسطه آنکه وضع خاص آنست که در حین وضع آلة ملاحظه ذات مشخص
باشد مثلا لفظ زید که موضوع است از برای ذات مشخص و آن ذات در حالت ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع
له در وضع خاص امری کلی نتواند بود بواسطه آنکه ملاحظه معنی کلی بوجه جزئی نمی توان کرد پس در وضع خاص
و موضوع له عام نمی تواند بود و وضع عام آنست که در حین آلة ملاحظه امری کلی باشد پس اگر لفظ موضوع از برای
امر کلی درین صورت وضع عام و موضوع له عام است مثلا وضع انسان از برای حیوان ناطق که هم وضع
عام است زیرا که آلة ملاحظه امری کلی است که آن حیوان ناطق است و موضوع له نیز عام است زیرا که انسان را
وضع کرده اند از برای حیوان ناطق و اگر آن لفظ موضوع باشد از برای آنکه امری کلی بلکه موضوع باشد
از برای افراد آن کلی درین صورت وضع عام است زیرا که این ملاحظه معنی جزئی امر کلی بوده است چه ملاحظه
جزئیات بوجه کلی می توان کرد و موضوع له خاص است زیرا که موضوع له درین صورت جزئیات اند مثلا
اسماء اشارت بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند او را از برای هر یک ازین جزئیات مخصوص
اما در حین وضع آلة ملاحظه امری کلی بوده است +

و بدونه متواطئ ان تساوت افراده

شئ و اگر چنین نباشد یعنی اگر معنی او متحد باشد اما متشخص نباشد بحسب وضع یعنی معقول شود
بر کثیرین آن کلی است و آن کلی متواطی است اگر مساوی باشد افراد و افراد وی این کلی بر تشکیک
افراد مساوی باشد مثلا انسان که صادق می آید بر افراد خود علی السویه و مشکک ان تفاوت
او باولیة یعنی و این کلی مشکک می باشد اگر متفاوت افراد باولیة یا اولویة و معنی اولویة این است
که صدق این کلی بر افراد او مقدم باشد بر بعضی دیگر تقدم بالعلیة یعنی صدق این کلی بر بعضی افراد
این علیه صدق این کلی بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علیة صدق موجود است بر ممکن زیرا که ممکن موجود
است بواسطه آنکه واجب موجود و معنی اولویة آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد بذات آن افراد بوده باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات نباشد
مثل موجود بر واجب که مقتضی ذات واجب است و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات اوست بلکه بواسطه
شئ دیگر است که واجب است و بدانکه تشکیک بر چهار وجه می باشد تشکیک باولیة و تشکیک باولویة
و تشکیک بالشدة و ضعف و تشکیک بزیادتی و نقصان اما تشکیک باولیة و اولویة را ذکر کرده ایم و تشکیک
بالشدت و ضعف است که صدق این کلی بر بعضی افراد شده باشد بر بعضی دیگر باین معنی که آثار این کلی
در بعضی افراد بیشتر ظاهر باشد از بعضی دیگر مثل بیاض که اثر آن که تفرق بصر است در بعضی دیگر کمتر

بعضی افراد بیشتر نماید از بعضی دیگر در زیادتی و نقصان نیز همان دو وجهی است که در شدت و ضعف گفته شد فرق میان شدت و ضعف و زیادتی و نقصان همین است که شدت و ضعف را اطلاق می کنند در کیفیات از سیاهی و سفیدی و زیادتی و نقصان را اطلاق می کنند در کمیات مثل مقدار که کلی است که افراد آن قابلیت قسمت است در دو گز بیشتر است تا یک گز با آنکه معنی مقدار از دو گز بیشتری باید عقل که از یک گز و معلوم کرده است این دو قسم را در عبارت خود گویا که ذکر اولیة و اولویة در کلام او بطریق تمثیل است نه بطریق حصر پس گویا درین دو نسبت که تفاوت با اولیة و اولویة مثلا تا آنکه اولیة را بطریق اخذ کنیم که شامل این دو قسم باشد پس گویم اولویة است و لیق است و آن اشدیه و ازیدیه نیز هست زیرا که صدق کلی بر بعضی افراد هرگاه که اشد یا ازید باشد از بعضی دیگر صدق آن برای بعضی اولی و انسب خواهد بود

از آن بعضی دیگر +

وان کثر معناه فان وضع لکل فمشترک والا فان اشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل والا فحقیقة او مجاز ،

نحو مشترک از حقیقة و مجاز

یعنی این مفرد کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد است پس اگر وضع کرده اند این مفرد را از برای هر یک ازین معانی متعدده ابتدائی بلا ملاحظه مناسبت با وضع سابق پس آنرا مشترک گویند مثل عین که موضوعست ابتداء از برای چشم و زانو و غیر اینها اگر وضع نکرده اند این مفرد را برای هر یک ازین معانی متعدده ابتداء و خواه آنکه وضع نکرده باشند یا آنکه وضع کرده باشند نه از برای هر یک بلکه از برای بعضی موضوع باشد و در باقی مستعمل شده باشد بمناسبة بآن معنی یا آنکه وضع کرده باشند لیکن ابتداء نباشد لیکن وضع کرده باشند ثانیا از برای بعضی معانی بنا بر مناسبت با معنی سابق پس اگر مشهور شده است و این مفرد در ثانی بحیثیتی که در اول متروک شده باشد آنرا منقول می گویند و منقول نسبت داده می شود بناقل و این ناقل شرعی است یا عرف پس اگر ناقل شرعی است آنرا منقول شرعی گویند مثل صلوة که اصل موضوع است از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بگذاردن ارکان مخصوصه و اگر ناقل عرفی است اگر عرف عام است آنرا منقول عرفی گویند مثل دابة که در اصل موضوع است از برای آنچه تا دب علی الارض یعنی هر چه بروی زمین جنبید و اهل عرف او را نقل کرده اند بصاحب قوایم اربع که آن خیل و بغال و حمر است و اگر ناقل عرف خاص است آنرا منقول اصطلاحی گویند مثل فعل که در اصل موضوعست

از برای حدث که صادر می شود از فاعل و نحات او را نقل کرده اند بکلمه که دلالت کند بر معنی که نفس وضع در غیرت یا جمله الا زمینه الشمه و الا یعنی اگر مشهور نشده باشد استعمال این قدر در ثانی در این باب داده خواهد بود که وضع کرده باشند او را از برای معنی ثانی نه ابتداء و ثانیا پس اگر استعمال کنند او را در معنی موضوع له آنرا حقیقه گویند و اگر استعمال کنند در غیر معنی موضوع له آنرا مجاز گویند که مستعمل در معنی موضوع له حقیقه و مجاز لفظی که مستعمل باشد در غیر معنی موضوع له غیره

فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین فجزئی و الا فکلی

فصل

مفهوم یعنی ما حصل عنده العقل ان جزئی که در عقل در می آید بصورتی دارد که نفس عالم است و ذی علم صورت دارد که در ذهن موجود است و ما حصل آن صورت علم را معنی می گویند و ذی صورت را معلوم و مفهوم نیز میگویند و فرق میان این دو مغایرت بالذات است نزد قائل ان لیخ و بالاعتبار است نزد محققان که قائل بحصول ماهیات بانفسها در ذهن و می گویند که ماهیه زید مثلا که در ذهن در می آید از آن حیثیت که صور متعینه قائم بنفس علم است و از آن حیثیت که مهیتی است در ذهن موجود معلوم است و این مفهوم اگر ممتنع است فرض صدق او بر کثیرین پس جزئی است و اگر ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین پس کلی است و قید فرض در تعریف جزئی بواسطه آن کرد که اگر قید نمی کرد و تعریف می کرد جزئی را بمفهومی که ممتنع باشد صدق او بر کثیرین و کلی را بر این قیاس لازم می آید که بعضی کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب الوجود که کلی است یعنی ذاتی که وجود او از خودش باشد و تعریف جزئی بر و صادق است بواسطه آنکه ممتنع است صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که تمام تعریف کرده اید کلی و جزئی را که ممتنع نباشد فرض او بر کثیرین و حال آنکه بر زید که جزئی است صادق است که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه آنکه فرض می توان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق آید کلی بود پس لازم می آید زید کلی باشد و حال آنکه جزئی است جواب گفته اند که فرض بدو معنی باشد گاه بمعنی تقدیر هم چنان در شرطیات می باشد و گاه بمعنی تجویز عقلی و در اینجا فرض بمعنی تجویز عقل است پس کلی این معنی داشته که ممتنع باشد که عقل تجویز کند بر کثیرین صادق اند و بر این معنی هیچ اعتراض نمی آید و بعضی اعتراض کرده اند که گاه می باشد که کسی شخصی را از دور دید و تجویز آن می کند که این زید باشد یا عمرو یا بکر یا خالد یا غیر آن و آن شخص جزئی است و تعریف کلی بر و صادق می آید بواسطه آنکه عقل تجویز آن می کند که بر کثیرین که آن زید و عمرو و بکر و خالد است صادق می آید جواب گفته اند که هرگاه شخصی شخصی را از دور دید تجویز آن می کند که این

یا از زید یا عمرو یا بکر باشد دو طریق بد است که اگر زید باشد عمرو و نخواهد بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد بود و هرگز تجویز احتمال نمی کند که زید و عمرو و بکر با هم باشند و دیگر نیست و نمی خواهیم با از کلی مگر آن معنی که عقل تجویز آن کثرت نماید هیچ که تجویز ... صادق می آید حقیقت صادق نمی آید و انما الا واحدے نه بر کثیر +

امتنعت ... او ... او امکنت ولم یوجد او وجد الواحد احد فقط مع امکان الغیر او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه

و این مفهوم کلی یا ممتنع است ... صدق او بر کثیرین نتیجه احتمال دارد یا ممتنع الافراد است در خارج یعنی اصلاً بر غیری صادق نمی آید مثل شریک باری تعالی یا ممکن الافراد است و این ممکن الافراد چهار قسم است یا آنست که در خارج هیچ فرد او یافته نشده است مثل عنقا یا آنست که در خارج یک فرد یافته شده است و باقی افراد ممکن است مثل کوکب نهاری یعنی کوکبی در روز نوربخشنده که در خارج یک فرد او که شمس است یافته شده است و دیگر افراد ... یا آنست که شده است ممکن است ما هیت که فرد در خارج یافته شده باشد و باقی افراد ممتنع باشد مثل ... که در خارج یک فرد او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد او ممتنع است یا آنست که ... ممکن الافراد کثیر الافراد است و این ممکن الافرادی که کثیر الافراد است میتواند بود که افراد او متناهی باشد مثل کوکب سیاره که آن هفت است و می تواند که غیر متناهی باشد مثل معلومات خدای تعالی اعتراض کرده اند که شما ... ممکن الافراد را واجب الوجود شمرده اید که در خارج یک فرد او یافته شده است و باقی افراد او ممتنع است پس چون او را ممکن الافراد توان گفت بواسطه آنکه افراد جمع فرد است و جمع را اطلاق بر سه و ما فوق می کنند پس بایستی که اقلا سه فرد او ممکن بودی تا او را داخل ممکن الافراد توانست کرد و جواب گفته اند که مراد از افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یک و بیشتر می کنند و جواب دیگر گفته اند که امتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنی ممتنع باشد جمیع افراد او و امکنت و نقیض او کرده یعنی چنین نباشد که جمیع افراد او ممتنع باشد و این اعم از آنست که یک فرد ممکن باشد یا بیشتر بواسطه آنکه رفع ایجاب کلی متحقق می شود در ضمن سلب جزئی و دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافرادی که شما گفته اید ازین امکان چه امکان می خواهید یا امکان عام می خواهید یا خاص اگر امکان امکان عام می خواهید که سلب ضرورت ... از جانب مخالف ... ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری نباشد و این شامل واجب است و خواه ممکن ... باشد یعنی وجودش ضروری نباشد و این شامل ممتنع است پس ممتنع قسمی از ممکن باشد و حال آنکه شما او را قسیم ممکن ساخته اید و در اینجائی که گفته آید امتنعت افراده و امکنت پس لازم می آید که قسم

ستّه را قسم ساخته باشید و اگر از امکان امکان خاص خواهید که سلب ضرورت باشد از جانبین یعنی وجود و
عدمش هیچ کدام ضروری نباشد پس درین صورت ممکن و واجب قسیم یک دیگر باشند و حال آنکه شما واجب
را قسم ممکن ساخته اید پس لازم می آید که قسم آن شئ را قسیم آن شئ ساخته باشید و اگر گفته شود که از امکان
امکان عام مقید بطرف وجودی خواهیم یعنی ممکن الوجود باشد پس عدمش ضروری نباشد
و ممتنع آنست که وجودش ضروری باشد پس قسم ممتنع شامل واجب نباشد

فصل الكليان ان تفارقا كليا فمتباينان والا فان تصادقا كليا من الجانبين فمتساويان ونقيضهما كذلك او من جانب واحد فاعم واخص مطلقا ونقيضاهما بالعكس والا فمن وجه وبين نقيضيهما تباين جزئي كالمتباينين

ونقیضاهما

هر دو کلی که نسبت میان ایشان یکی از چهار نسبت می باشد البته تباین یا تساوی یا عموم و خصوص مطلق یا عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میانه دو کلی تفارق کلی است یعنی هیچ کدام از کلیین بر فرد دیگر صادق نمی آید پس نسبت میان ایشان تباین است مثل انسان و حجر که انسان بر هیچ فردی از حجر صادق نمی آید و حجر بر هیچ فردی از ان صادق نمی آید و مرجع تباین دو سالبه است بواسطه آنکه عدم صدق این کلی بر جمیع افراد این سالبه کلیه است مثل لا شئ من الانسان بحجر و عدم صدق این کلی بر جمیع افراد این سالبه کلی دیگر است مثل لا شئ من الحجر بانسان و اگر دیگر تفارق نباشد کلیا ناچار باشد که فی الجمله تفارق باشد و این تصادق فی الجمله اعم است از آنکه تصادق کلی از جانبین یا کلی از یک جانب یا از هیچ جانبی کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام از کلیین بر جمیع افراد دیگری صادق آید نسبت تساوی خواهد بود مرجع تساوی دو موجبه کلیه است بواسطه آنکه صدق هر یک از کلیین بر جمیع افراد دیگری یک موجبه کلی است مثل انسان و ناطق که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و ناطق نیز بر جمیع افراد انسان صادق می آید و اگر تصادق باشد کلیات از جانب واحد یعنی یک کلی بر جمیع افراد دیگری صادق آید و آن کلی دیگر بر جمیع افراد این صادق نمی آید بلکه صادق نیاید پس نسبت بینهما عموم و خصوص مطلق است مثل انسان و حیوان که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق می آید بخلاف انسان که بر جمیع افراد حیوان صادق نمی آید پس مرجع عموم و خصوص مطلق یک موجبه کلیه و یک سالبه جزئیه باشد بواسطه آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص موجبه کلیست مثل کل انسان حیوان و عدم

سالبه تباین

صدق آید بر بعضی از افراد لازم سالبه جزئی است مثل بعض الحیوان لیس بانسان و اگر تصادق از هیچ
جانب کلی نباشد بلکه تصادق جزئی باشد یعنی از جانبین یعنی هر یک ازین دو کلی بر بعضی از افراد دیگری
صادق آید پس نسبت بینهما عموم و خصوص من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض که انسان بر بعضی از افراد
ابیض صادق می آید و ابیض بر بعضی از افراد انسان صادق می آید و مرجع عموم و خصوص من وجه یک موجبه
جزئی است و دو سالبه جزئی و باین معنی گویند که عموم و خصوص من وجه یک مادهٔ اجتماع می دارد و دو مادهٔ
افتراق اگرچه در واقع دو موجبه جزئی صادق خواهد بود زیرا صدق هر یک بر بعضی از افراد دیگری یک موجبه
جزئیه است مثل بعض الانسان ابیض و بعض الابیض انسان لیکن چون عکس موجبه جزئی همان موجبه
جزئی است پس موجبه دیگری را لازم دارد البته ازین جهت اکتفا بیک موجبه جزئی کرده اند بخلاف سالبهٔ
جزئی که او عکس ندارد اما صدق دو سالبه جزئی ازین جهت که عدم صدق کلی از هر جانبی رفع ایجاب
کلی است و رفع ایجاب سلب کلی جزئی است مثل بعض الانسان لیس بابیض و بعض الابیض لیس بانسان
و اعتراض کرده اند که هم چنانکه نسبت میان دو کلی چهار است میان دو جزئی و کلی و جزئی همین نسبت
مذکوره می باشد پس چرا بیان نکرد و جواب گفته اند که چون درین علم بحث می کنند از شی که کاسب و مکتسب
باشد و جزئی نه کاسب است و نه مکتسب ازین جهت بیان آن نکرد بدانکه قوم بیان کرده اند که میان هر دو کلی
که یکی ازین نسبت اربع متحقق شود میانه هر دو نقیض آن دو کلی هم نسبت خواهد بود و تفصیل این مقام
آنست که دو کلی که میانه ایشان تساوی باشد میانه نقیض ایشان نیز تساوی خواهد بود یعنی هر یک نقیض
بر دیگری صادق آید و الا باید که نقیض احد نقیضین بر آن صدق کلی اگر احد است بر دیگری صادق
نباشد عین آن نقیض باید که بر آن نقیض دیگری صادق آید و الا ارتفاع نقیضین لازم می آید و درین
صورت که عین آن نقیض بر آن نقیض دیگر صادق آید نمی تواند بود که عین آن نقیض دیگر بر وی صادق
آید بواسطه آنکه نقیض لازم می آید پس احد العینین بدون دیگری یافت شده باشد پس میانه عینین
تساوی نباشد و حال آنکه میانه عینین تساوی است پس معلوم شد که نقیض متساوی با آن متساوی است
مثل انسان و ناطق که دو کلی اند و نسبت میانه ایشان تساوی است بواسطه آنکه انسان بر جمیع افراد ناطق
صادق می آید و ناطق بر جمیع افراد انسان و میانه نقیض ایشان که لا انسان و لا ناطق باشد همان
تساوی است یعنی لا انسان بر جمیع افراد لا ناطق صادق می آید و لا ناطق بر جمیع افراد لا انسان بر جمیع
افراد لا ناطق صادق نیاید عین او که انسان است بر لا ناطق صادق خواهد آمد تا ارتفاع نقیضین لازم
نیاید و درین صورت که انسان بر لا ناطق صادق آید عین نقیض لا ناطق که ناطق باشد بر لا ناطق صادق

نمی تواند آمد بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون ناطق یافته شده باشد و میان ایشان
تساوی نباشد و حال آنکه میان انسان و ناطق تساوی است و باین مسئله اشارت نموده مصنف بقوله ونقیضاهما
کذلک و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص مطلق باشد میان نقیضین ایشان نیز عموم و خصوص مطلق خواهد
بود برعکس یعنی نقیض اعم اخص شود و نقیض اخص اعم شود یعنی نقیض اخص [illegible] باید که بر جمیع افراد نقیض
اعم اخص نقیض صادق آید لازم نیست که نقیض اعم بر هر فرد نقیض اخص صادق آید اما اول زیرا که اگر
نقیض اخص بر جمیع افراد اعم صادق نیاید عین اخص بر بعضے افراد نقیض اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین
محال است لیکن عین اخص بر نقیض اعم صادق نتواند بود چه اجتماع نقیضین محال است پس لازم آید صدق
اخص بدون اعم پس اخص اخص نبوده باشد و اما ثانی یعنی آنکه نقیض اعم لازم نیست که بر جمیع افراد نقیض
اخص صادق آید زیرا که کلیا اگر نقیض اعم بر نقیض اخص صادق آید و ثابت
شده که نقیض اخص کلیا بر نقیض اعم صادق است البته لازم می آید که میانه نقیض اخص و نقیض
اعم تساوی باشد پس میانه نقیضین ایشان که عین اعم و عین اخص است نیز باید که تساوی باشد دلیلے
که قبل ازین مذکور شد و حال آنکه میان عینین ایشان عموم و خصوص مطلق است مثلا انسان و حیوان
که میان ایشان عموم و خصوص مطلق است و حیوان اعم مطلق میانه نقیض ایشان که لا انسان و لا حیوان
باشد همان عموم و خصوص مطلق باشد برعکس یعنی لا انسان اعم مطلق است و لا حیوان اخص مطلق یعنی
لا انسان بر کل افراد لا حیوان صادق می آید و لا انسان صادق خواهد بود بر بعضے لا حیوان تا ارتفاع
نقیضین لازم نیاید و انسان که بر لا حیوان صادق آید حیوان نے تواند بود که بر لا حیوان صادق آید بواسطه
آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون حیوان یافته شده باشد پس انسان اخص از حیوان نبوده باشد و لازم نیست که
لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید که اگر لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید و ثابت شده پیشتر از آنکه لا انسان بر کل
لا حیوان صادق می آید پس میانه ایشان تساوی باشد بقاعده که قبل ازین مذکور شد میان نقیضین
ایشان که انسان و حیوان باشد متساوی باشد و حال آنکه میان ایشان عموم و خصوص مطلق است
الی هذا المعنی اشار المصنف بقوله ونقیضاهما بالعکس و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد
میان نقیض ایشان تباین جزئی است و تباین جزئی عبارت نیست از صدق کل واحد از مفهومین بدون دیگرے
فی الجمله یعنی اعم از آنکه باهم نیز صادق آیند و [illegible] میان ایشان عموم و خصوص من وجه خواهد بود یا باهم
اصلا صادق نیاید و حینئذ میانهما تباین کلے خواهد بود پس تباین جزئی جنس است که تحت او دو نوع مندرج
است یکی عموم من وجه و دیگری تباین کلے و معنے این مسئله اینست که میان نقیضین اعم و اخص من وجه

تباین جزئی است مجرد از خصوصیت این دو فرد سے گاه در ضمن عموم من وجه متحقق می شود وگاه در ضمن تباین کلے چه اگر همیشه در ضمن عموم من وجه بودی مثل انتهی گفت بین نقیضیهما عموم من وجه وهم چنین اگر همیشه تباین کلے بود بایستی گفت که بین نقیضیهما تباین کلی پس مدعی مرکب از دو چیز شد اول آنکه بین نقیضین النقیضین تباین جزئی البته خواهد بود دوم آنکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیه فردین است اما اول بواسطه آنکه عموم وخصوص من وجه است که احد الکلیین جزءا تباین یک دیگر صادق آید وبی یک دیگر نیز صادق آید پس کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافته شد وهرگاه که کل واحد از نقیضین با عین دیگری یافته شد پس کل واحد از نقیضین بدون نقیضین دیگری یافته شده باشد واین تباین جزئی است واما دوم یعنی آنکه این تباین جزئی گاهی در ضمن تباین کلی یافته می شود وگاه در ضمن عموم وخصوص من وجه بواسطه آنکه میان انسان وابیض مثل عموم وخصوص من وجه است ومیان نقیضین ایشان که لاانسان ولاابیض باشد همان عموم وخصوص من وجه است مادهٔ اجتماع مثل فرس اسود ومادهٔ افتراق لاانسان از لاابیض مثل حجر ومادهٔ افتراق لاابیض از لاانسان مثل انسان اسود ومیانه نقیضین اعم واخص من وجه گاه تباین کلیست مثل عین اعم ونقیض اخص که حیوان باشد ولاانسان ومیانه ایشان عموم وخصوص من وجه است ماده اجتماع فرس مادهٔ افتراق حیوان از لاانسان انسان ماده افتراق لاانسان از حیوان حجر ومیانهٔ نقیض ایشان که انسان ولاحیوان باشد تباین کلی است بواسطه آنکه لاحیوان بر انسان صادق نمی آید وانسان نیز بر لاحیوان وهمچنین در کلی که میان ایشان تباین کلے باشد میانه نقیضین ایشان تباین جزئی است مجرد از خصوص فردین اما تحقیق تباین جزئی زیرا که چون کل واحد از عینین متباینان اند صادق آید بر نقیض دیگری پس واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری الی وهو المطلوب اما آنکه این تباین جزئی درینجا نیز در ضمن دو فرد است گاه در ضمن عموم وخصوص من وجه وگاه در ضمن تباین کلے زیرا که میانه انسان وحجر تباین کلی است و میانهٔ نقیضین ایشان که لاانسان ولاحجر باشد عموم وخصوص من وجه است ماده اجتماع مثل شجر ماده افتراق لاانسان از لاحجر مثل که لاانسان از لاحجر که لاانسان باشد ولاحجر مثل که لاانسان باشد لاحجر نباشد مادهٔ افتراق لاحجر از لاانسان مثل انسان که لاحجر باشد لاانسان نباشد یا لاانسان باشد ولاحجر نباشد یا مثل حجر لاحجر باشد ولاانسان نباشد مثل انسان ومیانه موجود ومعدوم تباین کلی است ومیانه نقیضین ایشان که لاموجود ولامعدوم باشد نیز تباین کلی است بواسطه آنکه ایشان نیز بر یک دیگر

صادق نمی آیند و باین دو مسئله که مذکور شد اشارت کرده مع قول او بین نقیضهما تباین جزئی
کالمتباینین و اعتراض کرده اند که هر کلی را که شما نسبت کنید نقیض او را و یکی او نسبت کنید بخلاف
تباین کلی که نقیض او را بعد از همه ذکر کردند جواب گفته اند که اگر نقیض تباین کلی را از پهلوی او
می آوردند مکرر می شد یعنی این مضمون که بین نقیضیهما تباین جزئی مکرر در عبارت واقع می شد دیگر در
جواب گفته اند که قطع نظر از تکرار این خصوصیت بواسطه آنکه نقیضین تباین کلی و عموم و خصوص من وجه
دارد در پایان عبارت ادا کرده اند و گفته اند و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و دیگر
جواب گفته اند که مراد از تباین جزئی که ما گفته ایم تباین جزئیست مجرد از خصوص فردین و دانستن جزئی
باین وجه که مجرد از خصوص فردین باشد موقوف است بر دانستن فردین و چون دانستن فردین او یکی
تباین کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجه پس اول ذکر عموم و خصوص من وجه کرد تا ظاهر شود مفهوم
او بعد از این نقیض تباین کلی را گفت و دیگر اعتراض کرده اند که شما نسبت میان هر دو کلی منحصر ساختید
در چهار تباین کلی تساوی عموم و خصوص من وجه می گویند در تباین جزئی که او یک نسبت است بین کلیین
سوای این چهار پس حصر نسبت در چهار صحیح نیست جواب گفته اند که حصر نوع نسبت میانه دو کلی است
کنم و تباین جزئی نسبت است که متحقق می شود در ضمن دو نوع تباین کلی عموم و خصوص من وجه

وقد یقال الجزئی للاخص من الشیء وهو اعم

یعنی گاه است که می نامند اخص از شیء را جزئی و این را جزئی اضافی می گویند و این جزئی که پیش از این
مذکور شد که مفهومیست که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی می گویند **وفیهما** این عبارت را
دو معنی می تواند بود که ضمیر راجع باشد بجزئی که بیان نسبت باشد میان جزئی اضافی و جزئی حقیقی یعنی جزئی
اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر جزئی حقیقی جزئی اضافیست زیرا که اخص است از مفهوم کلی
لااقل موجود مفهوم شیء بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی می باشد و گاه کلی می باشد جزئی مثل زید و
کلی مثل انسان و می تواند بود که ضمیر راجع باخص باشد و هو اعم جواب سوال مقدر باشد گویا کسی اعتراض
می کند که این تعریفی که شما از برای جزئی اضافی کردید جامع نیست بواسطه آنکه شامل جزئی حقیقی نیست بواسطه
آنکه شما تعریف کرده اید او را باخص و اخص قبل ازین معلوم شد که کلی است که صادق آید بر و کلی دیگر کلیا
و او بر و صادق نیاید کلیا پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه جزئی حقیقی کلی نمی باشد پس جواب گفته اند
که اخص اعم از آن اخص است یعنی مفهوم که صادق آید بر مفهومی دیگر کلیا و او صادق نباشد و کلیا و این
شامل جزئی حقیقی و کلی اضافی هر دو است و اخص که در اول مذکور کلی شد بود پس این اخص اعم

از و باشد **الکلیات خمس** یعنی کلی پنج قسم است نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بو اسطه آنکه
کلی را هرگاه نسبت با فراد خود داده شود یا عین ماهیت افراد است یا جزو ماهیت افراد است یا خارج از ماهیت افراد
است این کلی که عین ماهیت افراد است او را نوع می گویند مثل انسان که تمام ماهیت زید و عمرو است بو اسطه
آنکه ماهیت زید و عمرو حیوان ناطق است و انسان عین حیوان ناطق است و این کلی که جزو ماهیت افراد
باشد یا آنسب که تمام مشترک است میانه آن ماهیت و نوع دیگر یعنی که ذاتی دیگر نباشد که مشترک باشد
میانه آن ماهیت و نوع دیگر خارج ازین تمام مشترک نباشد میان این ماهیت و نوع دیگر که اگر باشد
غیر این باشد و آن را جنس می گویند مثل حیوان که جزو انسان و فرس کلی است بو اسطه آنکه انسان حیوان
ناطق است و فرس حیوان صاهل و حیوان تمام مشترک است میانه انسان و فرس یعنی که ورای او جزو دیگر نیست
که مشترک باشد میانه انسان و فرس مگر آنکه جزو حیوان باشد یا نیست که اصلا مشترک نباشد بلکه مخصوص
باشد بماهیت افراد مثل ناطق که مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی یا آنکه مشترک باشد اما تمام
مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است میانه انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جزو تمام
مشترک است که از حیوان است و این هر دو را فصل خوانند اما این کلی خارج از ماهیت افراد باشد یا نیست
که مخصوص است بماهیت افراد یا نه اگر مخصوص است بماهیت افراد آن را خاصه خوانند مثل کاتب که مخصوص است
بحقیقت افراد انسان و اگر مخصوص نباشد بلکه یافته شود در غیر آن حقیقت آن را عرض عام گویند مثل ماشی

که مشترک است میانه حقیقت انسان و حقیقت فرس است

الاوّل الجنس وهو المقول على الكثيرة المختلفة الحقايق في جواب ما هو يعني

اول از اقسام کلی جنس است و جنس کلیست که مقول شود یعنی صادق آید بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو و
سوال از ما هو سوال از تمام ماهیت شی است پس اگر مسئول عنه واحد باشد سوال از حقیقت مختصه او میکنند
و این واحد اگر کلی باشد در جواب حد تام مقول می شود مثل آنکه کسی گوید ما الانسان در جواب حیوان
ناطق مقول می شود و اگر واحد جزئی باشد در جواب نوع مقول می شود مثلا اگر کسی گوید که ما زید در جواب
انسان مقول می شود و اگر مسئول عنه متعدد باشد سوال از تمام ماهیت مشترک میانه این متعدد
خواهد بود و می تواند بود که این متعدد متفقة الحقیقة باشد یعنی حقیقت همه یکی باشد و می تواند بود که متفقة
الحقیقة نباشد یعنی حقیقت هر یک جزئی باشد مخالف حقیقت دیگر و اگر متفقة الحقیقة باشد در جواب
نوع واقع می شود مثلا هرگاه کسی سوال کند از حقیقت مشترک که میانه زید و بکر و عمرو در جواب انسان

...می شود که مختلفة الحقيقة باشد و بجواب جنس واقع می شود مثلاً هرگاه کسی سوال کند از حقیقة مشترک ما بین انسان و فرس در جواب حیوان واقع می شود پس معلوم شد که جنس کلی است که مقول میشود بر امور مختلفة الحقايق در جواب ما هو

فان كان الجواب عن الماهية وعن بعض المشاركات هو الجواب عنها و عن الكل فقريب كالحيوان والا فبعيد كالجسم

پیش ازین مذکور شد که جنس مقول می شود بر ماهیة و انواع مختلفة الحقیقة دیگر پس این ماهیة را مشارکات خواهد بود درین جنس و هرگاه که سوال کند از ماهیة و هریک ازین مشارکات با ماهو جنس در جواب واقع خواهد شد پس اگر جواب از ماهیة و بعض مشارکات درین جنس بعینه جواب از ماهیت و مشارکات دیگر درآن جنس باشد این جنس قریب است مثل حیوان که جنس انسان است و هرگاه که سوال کند از انسان و بعضی از مشارکات حیوان که او فرس است در جواب حیوانی مقول می شود و هرگاه که سوال کند از انسان و سایر مشارکات مثل فرس و غنم در جواب همان حیوان مقول می شود و اگر جواب از ماهیة و بعضی از مشارکات در جنس غیر جواب از ماهیة و بعضی دیگر از مشارکات درآن جنس باشد آن جنس بعید است مثل جسم که جنس انسان است هرگاه سوال می کنند از انسان و بعضی از مشارکات جنسی او که فرس است جواب حیوان واقع می شود و هرگاه سوال کند از حیوان و بعضی از مشارکات درین جنس که آن شجر است در جواب جسم نامی واقع می شود و هرگاه که سوال کند از انسان و بعضی دیگر از مشارکت جنسی که او حجر است در جواب جسم واقع میشود

الثاني النوع وهو المقول على الكثيرة المتفقة الحقيقة في جواب ما هو

دوم از اقسام کلی نوع است یعنی کلی است که مقول شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو و قبل ازین در وجه حصر معلوم شد که نوع تمام ماهیت افراد است پس حقیقة افراد و همه یکسان خواهد بود که آن ماهیت نوع است و هرگاه که سوال کنند از تمام ماهیت افرادی که در همه حقیقة متفق اند نوع در جواب مقول خواهد شد چه ما هو سوال از تمام ماهیت است و تمام ماهیة مشترک میانه این افراد متفقه نوع است پس معلوم شد که نوع کلی است که مقول می شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو **وقد يقال على الماهية المقول عليها وعلى غيرها الجنس في جواب ما هو** یعنی گاهی اطلاق می کنند نوع را بر ماهیتی که مقول شود بر و و بر غیر او جنس در جواب ما هو و این نوع اضافی است و نوعی را که قبل ازین تعریف کردند نوع حقیقی بود و بعضی

اعتراض کرده اند که این تعریف که شما از برای نوع اضافی کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف است
وصنف نوع است که مقید باشد بعرض کلی مثل انسان رومی که انسان نوع است ومقید شده بقید عرض
کلی که آن رومی است بر وصادق است که مقول می شود بر وی وبر غیر او که فرس است مثلاً جنس که آن
حیوان است در جواب ما هو چه هرگاه گویند که ما الانسان الرومی والفرس در جواب حیوان مقول می شود
ودر جواب گفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع اضافی را ماهیتی که صادق آید بر وی وبر غیر او جنس در جواب ما هو
آن چیز نیست که مقول شود در جواب ما هو وماهیت انسان رومی خود مقول نمی شود در جواب ما هو مثلاً هرگاه
که سوال کنند از حقیقت زید وعمرو وبکر وانسان رومی در جواب واقع نمی شود بلکه انسان مقول می شود بواسطه
آنکه رومی عرض این افراد است چه مجموع انسان با تقیید بقید رومی عین انسان نیست وجزء انسان نیست
وعرض مقول در جواب ما هو نمی شود وازانچه گفتیم معلوم شد که صنف ماهیه است چه عرضیه که مختص است
با فراد یک حقیقت

ویختص باسم الاضافی کالاول باسم الحقیقی

ومخصوص ساخته اند این معنی را باسم اضافی هم چنان که معنی اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته آید

وبینهما عموم وخصوص من وجه لتصادقهما علی الانسان وتفارقهما فی النقطة والحیوان

یعنی نسبت میانه نوع حقیقی ونوع اضافی عموم وخصوص من وجه است بواسطه آنکه صادق می آیند
این هر دو بر انسان چه انسان هم حقیقی است وهم نوع اضافی اما نوع حقیقی بواسطه آنکه مقول می شود
بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو مثال هرگاه سوال کنند از زید وعمرو وبکر در جواب انسان مقول می شود
وهم نوع اضافی است بواسطه آنکه ماهیت که مقول می شود بر وی وبر غیر او جنس در جواب ما هو مثلاً
هرگاه گویند ما الانسان وما هو الفرس در جواب حیوان مقول می شود وتفارق این هر دو در حیوان است
ودر نقطه اما آنکه نوع اضافی است ونوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول می شود بر وی وبر غیر او
جنس در جواب ما هو مثلاً هرگاه که گویند ما الحیوان والشجر در جواب جسم نامی مقول می شود ونوع حقیقی نیست
بواسطه آنکه مقول نمی شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو بلکه مقول می شود بر امور مختلفة الحقائق در
جواب ما هو این که حقیقی باشد ونوع اضافی نباشد مثل نقطه ونقطه عرضیست ذی وضع یعنی مشار الیه

شارۀ حسیه یعنی که قابل قسمت نباشد و این معنی صادق است بر اطراف خطوط که امور منقسمه الحقائق اند در جواب ماهو یعنی هرگاه سوال کنند که ما هذه النقطة وتلك النقطة در جواب نقطه واقع می شود و نوع اضافی نیست بواسطه آنکه جنسی نیست که مقول شود بر وی و بواسطه آنکه لفظ عرض را حکما منحصر ساخته و نوع در جنس و نقطه داخل در هیچ کدام نیست و این اجناس عشره را با جوهر مقولات عشر گویند چنانکه گفته اند

هر چه موجود است او را یافته اند اهل حکمة منحصر در ده مقال جوهر و کیف و عرض و کم و این و متی و وضع و مضاف
و ملک فعل و انفعال

ثم الاجناس قد تترتب متصاعدة الی العالی کالجوهر ویسمی جنس الاجناس و الانواع متنازلة الی السافل ویسمی نوع الانواع وما بینهما متوسطات

یعنی گاه است که یک نوع را چند جنس می باشد بعضی فوق دیگری و هرگاه که اجناس مترتبه باشند انواع اضافیه نیز مترتبه خواهد بود بواسطه آنکه هر جنس که تحت جنس دیگری باشد نوع اضافی آن جنس خواهد بود لیکن فرق میانه اجناس و انواع در ترتیب است و فرق این است که اجناس متصاعده میشوند یعنی از خاص بعام می روند زیرا که ترتیب سلسلۀ اجناس برین وجه است که گوئیم این نوع را جنس است و این یک جنس را یک جنس دیگر هم است و جنس اعم از جنس خواهد بود پس از خاص بعام رفته باشد و سلسلۀ اجناس مترتبه چون غیر متناهی نمی تواند شد پا منتهی خواهد شد بجنس عالی که بالاتر او جنس دیگر نباشد و او را جنس الاجناس می گویند چون جوهر و ترتیب در انواع بطریق تنازل است بسافل یعنی از عام بخاص می آیند زیرا که ترتیب سلسلۀ انواع برین وجه است که گوئیم این جنس را یک نوع است این نوع را یک نوع دیگر هست و نوع نوع اخص از نوع می باشد پس از عام بد و بخاص آمده باشند سلسلۀ انواع اضافیه مترتبه نیز غیر متناهی نمی تواند بود بلکه منتهی می شود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر نباشد و آنرا نوع الانواع گویند مثلاً انسان ما بینهما متوسطات ضمیر بینهما می تواند بود که راجع باشد بجنس الاجناس و نوع الانواع یعنی ما بین این جنس الاجناس و نوع الانواع متوسط است و این متوسطات می تواند بود که جنس متوسطه باشند و می تواند بود که نوع متوسطه باشند و می تواند بود که هم جنس متوسط باشند و هم نوع متوسط باشند مثل انسان که نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس است و ما بین ایشان که حیوان و جسم نامی باشند متوسطات است اما حیوان نوعی متوسطه است بواسطه آنکه فوق او جنسی هست که آن جسم نامی است و تحت او نیز نوع است که انسان است

اما جنس متوسط نیست بواسطه آنکه چه فوق او جنس دیگر نیست اما تحت او جنس دیگر نیست و جسم جنس متوسط
است بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست که آن جوهر است و تحت او جنس دیگر هست که آن جسم نامی است
اما نوع متوسط نیست بواسطه آنکه فوق او نوع دیگر نیست و جسم نامی هم جنس متوسط است و هم نوع
متوسط اما جنس متوسط بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر است که آن جسم است و تحت و نیز جنسی هست که آن
حیوان است اما نوع متوسط بواسطه آنکه حیوان و جسم باعتبارات دیگر یکدیگر و ضمیرها می تواند بود که راجع
باشد بعالی و سافل یعنی میانه عالی و سافل متوسط است خواه این عالی و سافل جنس عالی و
جنس سافل باشد و درین صورت میانه ایشان اجناس متوسطه خواهد بود و خواه نوع عالی و نوع سافل
باشد و درین صورت میانه ایشان انواع متوسطه خواهد بود

والثالث الفصل وهو المقول على الشئ فی جواب ای شئ فی ذاته

قوله من الکلیات خمس فصل است و فصل کلی است که مقول میشود بر شئ در جواب ای شئ هو فی ذاته و ای طلب
تمیز ماهیته می کنند از بعضی مشارکات او در جنس که مضاف الیه ای باشد و هرگاه با ای شئ قید فی
ذاته بکنند در جواب ممیز ذاتی مقول میشود که فصل است مثلا هرگاه که گویند الانسان ای حیوان هو فی
ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد بواسطه آنکه ناطق ذاتی انسان است و تمیز می کند او را از
مشارکات حیوانی این فصل است و اگر با ای شئ قید فی عرضه بکنند در جواب ممیز که عرض باشد مقول
خواهد شد و این خاصه است مثل آنکه هرگاه که گویند الانسان ای حیوان فی عرضه در جواب ضاحک مقول
می شود چه او عرض انسان است و تمیز او از مشارکات حیوانی می کند و هرگاه سوال با ای شئ کنند
قید فی ذاته و عرضه در جواب فصل و خاصه هر دو مقول می شود هرگاه که گویند الانسان ای حیوان در
جواب می توان گفت که ضاحک و می توان گفت که ناطق است و اینکه گفته اند که فصل کلی است که مقول
می شود در جواب ای شئ هو فی ذاته باین معنی است که در سوال از فصل کلمه ای را اضافه بشئ می کنند
که اگر چنین کنند در جواب حد تام واقع تواند شد زیرا که تمیز محدود از مشارکات در شیئیت می کند بلکه
مراد آنست که در سوال کلمه ای را اضافه می کنند بجنسی که عرض تمیز ماهیته باشد از مشارکات در آن جنس
پس گویند الانسان ای حیوان هو جسم نام هو یا ای حیوان هو پس کلمه شئ کنایت است از آن
جنسی که مضاف الیه ای حیوان هو پس کلمه شئ باشد بواسطه آنکه شعور بود بجمیع اجناس اختصر کردن ازین جهت
شئ گفت تا شامل جمیع اجناس باشد

ان میز عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید

یعنی فصل اگر تمیز کند ماهیت از چیزی که شریک او باشد در جنس قریب پس فصل قریب است مثل ناطق که فصل قریب انسان است بواسطه آنکه تمیز می کنند ماهیة انسانی را ببعضے از مشارکات او در حیوانیت و حیوان جنس قریب انسانست واگر فصل تمیز کند ماهیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل بعید است مثلا نامی که او تمیز می کند ماهیت انسانی را از بعضے مشارکات او در جسمیت و جسم جنس بعید انسان است

واذا نسب الی ما یمیزه فمقوم والی ما یمیز عنه فمقسم

فصل را هرگاه نسبت دهند بماهیتی که تمیز کند آن ماهیة را از بعضے مشارکات در جنس پس آن را مقوم می گویند زیرا که جزء آن ماهیة است و دخل در تقوم وجود او دارد مثل ناطق که جزء انسان است و دخل در وجود انسان دارد واگر فصل را نسبت دهند بجنسی که تمیز کند این ماهیت را از آن جنس یعنی از مشارکات در آن جنس اند بآن ماهیت آن را مقسم می گویند بواسطه آنکه هرگاه که این فصل را با جنس ضم کردند یک قسم اصل میشود پس فصل تحصیل قسمے از برای آن جنس کرده مثل ناطق که او را با حیوان ضم کردند و گفتند که حیوان ناطق قسمے از حیوان حاصل شده

والمقوم للعالی مقوم للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس

الف لام المقوم الف لام استغراق است یعنی هر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از عالی و سافل در اینجا اعم و اخص است بواسطه آنکه مقوم عالی جزء عالی است و عالی خود جزء سافل است و جزء جزء آن شے است پس مقوم عالی جزء سافل باشد ولامحاله تمیز خواهد کرد سافل را انساکه تمیز می کرد عالی را از ان ونمی خواهیم از مقوم الا جزوی که ممیز ماهیت باشد فی الجمله مثل حساس که مقوم حیوانی است که عالی است وتمیز می کند حیوان را از مشارکات او در جسم نامی که آن شجر است وهم چنین مقوم انسان است که سافل است بواسطه آنکه حیوان جزء انسان است پس حساس نیز جزء انسان باشد وتمیز می کند انسان را از چیزی که تمیز کرده است حیوان را از ان که شجر است مثلا وعکس کلیه نیست یعنی لازم نیست که هر مقوم سافل مقوم عالی باشد چه شاید که مقوم سافل مقسم عالی باشد مثل ناطق که مقوم انسان است

که سافل است و مقسم حیوانی است که عالی است و مقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالی نیست

بواسطه آنکه تحصیل قسم از برای سافل می کنند همچنین تحصیل قسم از برای عالیش نیز باید کرد بواسطه آنکه

سافل خود قسم عالی است و قسم قسم شیء قسم آن شیء است مثل ناطق که مقسم حیوانست که سافل است

همچنین مقسم جسم نامی نیز هست که عالی است بواسطه آنکه حیوان قسم جسم نامی است و هر چیز که تحصیل قسم

از برای قسم شیء کند تحصیل قسم از برای آن شیء کرده خواهد بود و لازم نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل

باشد پس شاید که مقسم عالی مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوانست که عالی است و مقوم

انسان است که سافل است

الرابع الخاصة وهو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط

چهارم از کلیات خمس خاصه است و خاصه هر خارجیست که مقول می شود بر تحت حقیقه واحده و بس

یعنی مقول می شود بر افراد یک حقیقه و گاه است که آن حقیقة واحد نوع می باشد و آن خاصه را خاصه نوع

می گویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه محمول می شود بر افراد حقیقة انسان پس بنسبت انسان نوعست

پس ضاحک خاصه نوع باشد و گاه است که حقیقه واحد جنس می باشد و آن خاصه را خاصه جنس می گویند

مثل ماشی که محمول می شود بر افراد حقیقة واحد که آن حیوانست و حیوان جنس است پس ماشی بنسبت حیوان

خاصه است و بنسبت بانسان عرض عام است و می تواند بود که شیء بنسبت بشیء خاصه آن شیء باشد و

بنسبت بشیء دیگر عرض باشد

الخامس العرض العام وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها

پنجم از کلیات عرض عامست و عرض هر خارجیست که محمول شود بر ما تحت حقیقه واحده و بر غیر او

وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشيء فلازم

و هر یک از این خاصه و عرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شیء پس ایشان را لازم می گویند

و اگر ممتنع نباشد انفکاک از شیء ایشان را عرض مفارق می گویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم

و مفارق و عرض عام نیز بر دو قسم باشد لازم و مفارق و خاصه لازم مثل کاتب بالقوت نسبت

افراد انسان بواسطه آنکه کتابت بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و خاصه مفارق مثل کاتب
بالفعل نسبت با فراد انسان بواسطه آنکه می تواند بود که بعضی از افراد انسان در بعضی از محل کاتب بالفعل
نشد و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوت نسبت با فراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوت هرگز منفک
نشود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت با فراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود که ماشی
بالفعل در بعضی اوقات منفک از بعضی افراد باشد

بالنظر الی الماهیة او الوجود

یعنی لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود لازم ماهیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن
باشد مثل زوجیت اربعه که زوجیت لازم چهار است هم در ذهن و هم در خارج و لازم وجود آنست که در وجود
وجودی منفک لازم باشد و لازم وجود بر دو قسمت لازم وجود ذهنی و لازم وجود خارجی لازم وجود خارجی آنست که
ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شئ در خارج اما در ذهن منفک میشود و مثل حرارت که لازم وجود آتش است در
خارج اما در ذهن منفک می شود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد انفکاک آن لازم از شئ در
ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیة الانسان که هرگاه انسان در ذهن در آمد کلیت اما در خارج
منفک میشود از انسان و این لازم وجود ذهنی را معقول ثانی نیز می گویند.

بین یلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم

یعنی لازم نیز بر دو قسم است بین و غیر بین لازم بین را دو معنی گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم
تصور آن لازم لازم آید یعنی هرگاه که آن ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل بصر که لازم
عمی است و هرگاه که عمی در ذهن در می آید عدم بصری در ذهن در می آید بواسطه آنکه عمی عدم عما
بصر است و تعقل عدم بصر بدون نمی تواند کرد پس هرگاه تعقل عمی کردی تعقل بصر نیز کرده و آنرا لازم
بین بمعنی اخص می گویند و این نسبت لزوم ذهنی که در دلالة التزامی معتبر است و بعضی گفته اند که لازم بین با
معنی آنست که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت لازم بملزوم جزم حاصل شود مثلا زوجیت که لازم اربعه است
بدین معنی که هرگاه تصور زوجیت کردیم و تصور اربعه کردیم و تصور نسبت زوجیه باربعه کردیم باین طریق که آیا
اربعه زوجیت یا نه جزم بلزوم زوجیة از برای اربعه حاصل می شود و این لازم بین بمعنی اعم می گویند.
و بین که بمعنی اول و بمعنی ثانی عموم و خصوص مطلق هست اگرچه تفارق معنی تا معنی

که سافل است و مقسم حیوانی است که عالی است و مقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالی است بواسطه آنکه او تحصیل قسم از برای سافل می کند پس همچنین تحصیل قسم از برای عالیش نیز باید کرد بواسطه آنکه سافل جزو قسم عالی است و قسم قسم شی قسم آن شی است مثل ناطق که مقسم حیوان است که سافل است و همچنین مقسم جسم نامی نیز هست که عالی است بواسطه آنکه حیوان قسم جسم نامی است و هر چیز که تحصیل قسم از برای قسم شی کند تحصیل قسم از برای آن شی کرده خواهد بود و لازم نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل باشد چه شاید که مقسم عالی مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوان است که عالی است و مقوم انسان است که سافل است

الرابع الخاصة وهو الخارج المقول علی ما تحت حقیقة واحدة فقط

چهارم از کلیات خمس خاصه است و خاصه آن خارجیست که مقول می شود بر ما تحت حقیقت واحده و بس یعنی مقول می شود بر افراد یک حقیقت و گاه است که آن حقیقت واحد نوع می باشد و آن خاصه را خاصه نوع می گویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه مقول میشود بر افراد حقیقت انسان و بس پس انسان نوع است پس ضاحک خاصه نوع باشد و گاه است که حقیقت واحد جنس می باشد و آن خاصه را خاصه جنس می گویند مثل ماشی که مقول می شود بر افراد حقیقت واحد که آن حیوان است و حیوان جنس است پس ماشی بنسبت بحیوان خاصه است و بنسبت بانسان عرض عام است و می تواند بود که شی بنسبت بشی خاصه آن شی باشد و بنسبت بشی دیگر عرض باشد

الخامس العرض العام وهو الخارج المقول علیها وعلی غیرها

پنجم از کلیات عرض عام است و عرض عام خارجیست که مقول شود بر ما تحت حقیقت واحده و بر غیر او

وکل منهما ان امتنع انفکاکه عن الشی فلازم

و هر یک ازین خاصه و عرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شی پس ایشان را لازم می گویند و اگر ممتنع نباشد انفکاک از شی ایشان را عرض مفارق می گویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم و مفارق و عرض عام نیز بر دو قسم باشد لازم و مفارق و خاصه لازم مثل کاتب بالقوت بنسبت

با فراد انسان بواسطه آنکه کتابت بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و خاصه مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه می تواند بود که بعضے از افراد انسان در بعضے از محل کاتب بالفعل نباشد. و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوت نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود که ماشی بالفعل در بعضے اوقات منفک از بعضی افراد باشد

بالنظر الی الماهیة او الوجود

یعنے لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود لازم ماهیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن شی باشد مثل زوجیة اربعه که زوجیه لازم چهار است هم در ذهن و هم در خارج و لازم وجود آنست که در وا حد وجود بین فقط لازم باشد و لازم وجود بر دو قسمست لازم وجود ذهنی و لازم وجود خارجی لازم وجود خارجی آنست که ممتنع باشد انفکاک این لازم از ان شی در خارج اما در ذهن منفک میشود مثل حرارت که لازم وجود آتش است در خارج اما در ذهن منفک می شود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد انفکاک لازم از شی در ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیه انسان که هرگاه انسان در ذهن در آید کلیت اما در خارج منفک میشود از انسان و این لازم وجود ذهنی را معقول ثانی نیز مے گویند

بین یلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم

یعنے لازم نیز بر دو قسم است بین و غیر بین لازم بین را دو معنے گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور آن لازم لازم آید یعنے هرگاه که آن ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل بصر که لازم عمے است و هرگاه که عمے در ذهن در می آید عدم بصری در ذهن در می آید بواسطه آنکه عمی عدم مضاف ببصر است و تعقل عدم بصر بدون نمی تواند کرد پس هرگاه تعقل عمے کردی تعقل بصر نیز کرده و آنرا لازم بین بمعنے اخص می گویند و انسبت لزوم ذهنی که در دلالة التزامی معتبر است و بعضے گفته اند که لازم بین با معنے است که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت لازم بملزوم جزم حاصل شود مثلا زوجیة که لازم اربعه است باین معنے که هرگاه تصور زوجیت کردیم و تصور اربعه کردیم تصور نسبت زوجیة باربعه کردیم باین طریق که آیا اربعه زوجیست یا نه جزم بلزوم زوجیة از برای اربعه حاصل می شود و این لازم بین بمعنے اعم می گویند. و درین که میان معنے اول و معنے ثانی عموم و خصوص مطلق هست نظری هست اگرچه تفارق معنے ثانی

از اول ظاهر است بواسطهٔ آنکه می تواند بود که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جزم بلزوم حاصل شود و اما از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نیاید مثل زوجیت اربعه که از تصور هر دو و تصور نسبت جزم بلزوم زوجیت مر اربعه را حاصل شود و اما از تصور ملزوم تصور لازم لازم نمی آید بواسطهٔ آنکه بسیار باشد که شخصی تصور اربعه کند و زوجیت اصلا بخاطر او نرسد و اما تحقیقی که هست در استلزام معنی اول معنی ثانی را است چه شاید که از تصور ملزوم تصور لازم لازم آید و از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل شود مگر آنکه عبارت بلزوم تصوره من تصور الملزوم را تاویل کنند و گویند مدعا ازین عبارت اینست که یلزم تصوره من تصور الملزوم من حیث انه لازم یعنی لازم آید تصور او از تصور ملزوم باین وجه که لازم این ملزوم است و در این صورت علم ملزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده و علم جزم عین یکدیگر اند پس فی الجمله جزم بلزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده باشد درین صورت اعمیت و اخصیت صحیح است + + + + + + +

وغیر بین بخلافه

یعنی و لازم غیر بین بخلاف اینست و هم چنان لازم بین را دو معنی بود لازم غیر بین را نیز دو معنی است یکی آنکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید و دیگر آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مثل حدوث که لازم عالم است و اما از تصور حدوث و عالم و نسبت میانه حدوث بعالم باین طریق که آیا عالم حادث است یا نه جزم بلزوم حاصل نمی شود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل دارد و هم چنین میانه این دو معنی عموم و خصوص مطلق خواهد بود و بر عکس یعنی نقیض اخص اعم خواهد بود و نقیض اعم اخص خواهد بود مثلا آنکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید اعم است و آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود اخص است

والا فعرض مفارق یدوم او یزول بسرعة او بطوء + + +

یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شئ پس این عرض مفارق است یعنی مفارق بالقوة باین معنی که محال نباشد انفکاک او از شئ خواه مفارق شود بالفعل یا بالفعل مفارق نشود و لهذا عرض مفارق بر دو قسم است دایم و زائل بواسطهٔ آنکه آنچه محال نباشد انفکاک او از شئ یعنی ممکن الانفکاک باشد میتواند بود که از شئ منفک نشود و این را دایم می گویند مثل حرکت که محال نیست که منفک شود از فلک و ممکن است که فلک ساکن باشد اما هرگز حرکت منفک از فلک نمی شود و می تواند بود که این ممکن الانفکاک منفک

از شی بعد از این از ایل می گویند وزائل دو قسم است زائل بسرعة وزائل ببطوء وزائل بسرعة آنست که زائل شود از شی بزودی مثل حمرۂ خجل وصفرۂ وجل که سرخی عارض شخص می شود که خجل است وزردی عارض شخصے که وجل است و این هر دو زود زائل مے شوند و زائل ببطوء آنست که زائل شود اما دیر زائل شود مثل امراض مزمنه

هم چو عشق که زائل نشود از یکبار بلکه دیر زائل شود

فصل

خاتمة مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا ومعروضه طبیعیا والمجموع عقلیا وکذا الانواع الخمسة

یعنے اینست خاتمۂ مباحث کلیات مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقے ومفهوم کلی آن چیز نیست که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین این معنے را کلی منطقے می گویند و این مفهوم را معروضات بسیار است مثل انسان وحیوان وغیر آن و این را کلی طبعے می گویند باین معنے که در خارج موجود می شود ومجموع کلی منطقے وکلی طبعے کلی عقلی است مثل انسان کلی و این را کلی عقلی مے گویند باین معنے که در عقل در می آید و همچنین است انواع خمسه که آن جنس وفصل و نوع وخاصه و عرض عام باشد وهر یک اینها باین سه اعتبار ماخوذ می باشند جنس منطقے وجنس طبعی وجنس عقلی جنس منطقی مفهوم لفظ جنس است ومفهوم جنس آن چیز نیست که مقول شود بر امور مختلفة الحقائق در جواب ماهو ومعروضات این معنی ماهو را جنس طبعے می گویند مثل حیوان ومجموع جنس منطقے وجنس طبعی را عقلی می گویند مثل حیوان جنس وهم چنین فصل نیز باین سه وجه ماخوذ می باشد فصل منطقے کلی آنست که مقول شود بر شی در جواب ای شی هو فی ذاته ومعروض این فصل را فصل طبعے می گویند مثل ناطق ومجموع فصل منطقی وفصل طبعی را فصل عقلے می گویند مثل ناطق فصل ومخفی نیست که این اعتبارات ثلثه در همه مفهومات که ایشان را افرادی باشد جاریست ومصنف در شرح شمسیه اجرای اینها در جزئی کرده است یعنی جزئی نیز منطقے وعقلی وطبعی می باشد بواسطه آنکه مفهوم جزئی یعنے مفهومی که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین جزئی منطقے است و آن جزئی که این بر و صادق می آید آنرا جزئی طبعے گویند مثل زید ومجموع زید جزئی را جزئی عقلے گویند

والحق ان وجود الطبیعی بمعنے وجود اشخاصه

وکلی منطقے در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مفهومی است اعتباری عقلی از معقولات ثانیه وکلی عقلی نیز در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مرکبست از کلی منطقے وکلی طبعے پس کلی منطقے جزو اوست

و کلی منطقی محال است که در خارج موجود شود پس عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه آنکه باعتبار جزو کل شئی می شود و اما در کلی طبعی خلاف است که آیا در خارج موجود می شود یا نه و این متفق علیه است که طبعی در خارج بوجود علیحده غیر وجود اشخاص نمی باشد و خلاف درین است که آیا در خارج بوجود اشخاص موجود می شود یا نه مصنف برینست که اصلا در خارج موجود نمی شود و اشخاص او در خارج موجود می شوند و بعضی دیگر برینند که کلی طبعی در خارج موجود می شود اما بوجود اشخاص یعنی دو وجود در ذهن و در خارج بیک وجود موجود شده اند نزد ایشان این نیست که زید در خارج موجود می شود و کلیه با وجود او موجود شده است اگر گویند چون مذهب مصنف این است که کلی طبعی اصلا در خارج موجود نیست پس می باشد که عبارت باین طریق می گفت که و الطبعی لا وجود له فی الخارج چرا گفته است که حق اینست که کلی طبعی موجود است یعنی بوجود اشخاص او جواب گوئیم که درین عبارت قصد دو فائده کرده است یکی اشارت بمذهب خودش که کلی طبعی حقیقة در خارج موجود نمی شود دوم اشارتست بتوجیه آنچه در عبارت قدماست مثل شیخ ابوعلی در شفا و غیره واقع شده که کلی طبعی موجود است در خارج یعنی معنی سخن کسیکه گفته که طبعی موجود است اینست که اشخاص او در خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین باین توجیه راضی نیستند و تحقیق الحق فی هذا المقام مرجوع الی المبسوطات است

فصل معرف الشئ ما یقال علیه لافادة تصوره

چون فارغ شد مصنف از بحث کلیات خمس شروع کرد در معرف که مقصد اصلی باب تصور است و چون کلیات خمس موقوف علیه معرف بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کلیات خمس می باشد پس ازین جهت تقدیم کرد کلیات خمس را بر معرف بعضی اعتراض کرده اند که معرف مرکب از کلیات خمس نمی باشد بلکه مرکب از جنس و فصل و خاصه می باشد پس نوع و عرض عام را چه فائده ذکر کرده است جواب گفته اند که اگر نوع و عرض عام را ذکر نمیکرده تمیز تمام میانه کلیات نمی توانست کرد پس این دو را نیز ذکر کرده تا تمیز میانه کلیات تواند کرد بواسطه آنکه الاشیاء تعرف باضدادها و معرف شئی آن چیزیست که محمول شود بر آن شئی یعنی توان گفت که آن شئی اینست و غرض از حمل او بر آن شئی افادهٔ تصور آن شئی باشد و میان این تعریف اینست که ما هرگاه حمل کردیم شئی را بشئی دیگر می تواند بود که غرض ازین حمل افاده تصور باشد و این معرفست و میتواند بود که غرض ازین حمل افاده تصور نباشد بلکه غرض علم باوصاف او باشد و این معرف نیست بلکه حکمست از احکام آن

ویشترط ان یکون مساویا واجلی

نوشته‌ها کرده‌شده است که معرف مساوی معرف باشد یعنی هر جا که او صادق آید این معرف نیز صادق آید و بالعکس زیرا که چون در معرف معتبر است که محمول شود بر معرف مباین نمی‌تواند بود. اما اعم و اخص اگرچه محمول می‌شود لیکن اخص افادهٔ تصور اعم نمی‌تواند کرد زیرا که اخفی می‌باشد از اعم چه اخص کمتر موجود می‌شود در ذهن زیرا که هرگاه اخص در ذهن موجود می‌شود اعم موجود می‌شود و گاه اعم موجود می‌شود بدون اخص و اعم و اگرچه افادهٔ تصوری می‌کند لیکن افادهٔ تصور معتبر در نظر اهل فن منطق نمی‌کند چه مقصود از معرف نزد ایشان تصور معرف است باینکه تا بوجهی که ممتاز شود از جمیع ماعدا و اعم افادهٔ هیچ یک نمی‌کند و همچنین شرط کرده‌اند که معرف اجلی از معرف باشد زیرا که معرف معلوم تصوری است که افادهٔ مجهول تصوری می‌کند که آن معرف است

فلا یصح بالاعم والاخص

این متفرع است بر اشتراط مساوات

والمساوی معرفة والاخفی

ولا اخفی

این متفرع است بر اشتراط اجلی بودن یعنی پس صحیح نباشد تعریف باعم و تعریف باخص بواسطه آنکه ما شرط کرده‌ایم که معرف مساوی معرف باشد و همچنین صحیح نیست تعریف بآن چیزی که آن چیز مساوی معرف باشد در معرفت یا اخفی از معرف بنابر آنکه ما شرط کرده‌ایم که معرف اجلی از معرف باشد

والتعریف بالفصل القریب حد وبالخاصة رسم

چون اشتراط کرده در معرف که مساوی معرف باشد پس البته معرف مشتمل خواهد بود بر امری که تمیز معرف کند از جمیع ماعدا خواه ذاتی باشد و آن فصل قریب است یا عرضی باشد و آن خاصه است پس البته در تعریف یا فصل قریب یا خاصه مذکور خواهد بود پس تعریف بفصل قریب را حد گویند بواسطه آنکه حد در لغت بمعنی منع است و چون این معرف منع می‌کند ماعداء معرف را از دخول در معرف از این جهت او را حد گویند و تعریف بخاصه را رسم می‌گویند بواسطه آنکه رسم بمعنی اثر است و خاصه نیز عرض اوست

و اثر نیست از آثار او پس ازین جهت تعریف بخاصه را رسم گویند

فان كان مع الجنس القريب فتام والا فناقص +

پس هر یک ازین فصل قریب و خاصه اگر با جنس قریب باشد آن معرف را حد تام و رسم تام می گویند و اگر با جنس قریب نباشد اعم ازین که با ایشان هیچ چیزی دیگر نباشد یا آنکه باشد اما جنس بعید باشد معرف را حد ناقص و رسم ناقص میگویند پس حد یا رسم با جنس قریب تام میگویند بواسطه آنکه مشتمل است بر تمام ماهیت معرف مثل تعریف انسان بحیوان ناطق و فصل قریب را با جنس بعید حد ناقص می گویند بواسطه آنکه تمام ماهیت معرف نیست مثلاً هرگاه که تعریف کنند انسان را بجسم ناطق حد ناقص خواهد بود و همچنین تعریف بفصل قریب تنها نیز ناقص است بنا بر آنکه تمام ماهیت معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس قریب را رسم تام می گویند بواسطه آنکه مشابهت دارد حد تام را در آنکه مشتمل است بر جنس قریب و تعریف بخاصه فقط یا بخاصه و جنس بعید را رسم ناقص گویند بواسطه مشابهت که با حد ناقص دارد ++

ولم يعتبروا بالعرض العام

و اعتبار نکرده اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطه آنکه عرض عام نه ماهیت معرف است و نه تمیز می کند ماهیت را از جمیع ما عدا بعضی اعتراض کرده اند که تعریف بعرض عام جائز نیست چه می تواند بود که دو عرض عام را ترکیب کنند و هر دو با هم مساوی معرف باشند مثل تعریف خفاش بطایر و ولود که طائر عرض عام خفاش است و شامل طیور است و ولود نیز عرض عام است چه شامل مثل لوض و انسان است لیکن وصف طایر بودن و ولود بودن با هم جمع نیستند الا در خفاش پس مجموع مساوی خفاش است پس تعریف بعرض عام جائز باشد جواب گفته که ما گفته بودیم که تعریف عام جائز نیست از آن حیثیت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطایر و ولود درینصورت نه از آن جهت است که عرض عام است بلکه ازین حیثیت است که جزو خاصه مرکب است

وقد اجيز في الناقص ان يكون اعم في اللفظ وهو ما يقصد به تفسير مدلول اللفظ

و تحقیق که رخصت داده اند قدما در ناقص تعریف با عم یعنی در حد ناقص و رسم ناقص هم چنانکه در تعریف

لفظی تعریف باعم جائز است بدانکه تعریف بر دو وجه می باشد تعریف حقیقی و تعریف لفظی تعریف حقیقی آنست که غرض
از آن تعریف تحصیل مجهول باشد مثلا هرگاه ما انسان را ندانیم و تعریف کنیم او را به حیوان ناطق این تعریف حقیقی
است بواسطه آنکه غرض تحصیل مجهول است که آن انسان است و تعریف لفظی آنست که غرض از آن تعریف تحصیل
مجهول نباشد بلکه قصد کرده باشیم بجا تفسیر و تعیین مدلول لفظ و احضار آن از میانه معلومات تا
معلوم شود که مراد از لفظ این معنی است مثلا هرگاه شخصی داند معنی اسد که آن حیوان غضنفر شده است
بخشود از کسی که گوید رأیت غضنفرا و گوید با غضنفر چه شئ دارد این لفظ را جواب گوید الغضنفر اسد این
تعریف لفظی خواهد بود چه غرض از تعریف غضنفر و تعریف تحصیل مجهول نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است
و احضار او در میانه معلومات تا دانسته شود که او مراد بوده است از لفظ غضنفر و در تعریفات لفظی تعریف
باعم جائز داشته اند چه غرض از و نصب علامتی است از جهت تعیین مدلول لفظ مثل آنکه گویند
سعدانه گیاهی است

فصل القضية قول يحتمل الصدق والكذب

چون مصنف فارغ شد از بحث تصورات شروع کرد در بحث تصدیقات و چون در تصدیقات بحث می
کنند از جهت قضایا یا اجزای بحثند از این جهت اول بحث از قضایا نمود بدانکه قضیه قولیست یعنی مرکب
است که احتمال صدق و کذب داشته باشد و مرکب بر دو قسم است مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب
ملفوظ مثل زید قائم و مرکب معقول مثل معنی زید قایم و نسبت حکمیه و همچنین قضیه ملفوظه و معقوله نیز می باشد
و تعریف بر هر دو صادق است و قول احتمال هر دو دارد و صدق مطابقه خبر است مر واقع را و کذب عدم مطابقه
خبر است مر واقع را و بر تعریف قضیه اعتراض کرده اند که مشتمل است بر دور بواسطه آنکه در تعریف قضیه صدق
و کذب اخذ کرده است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده اند که مرادف قضیه است پس دانستن قضیه
موقوف باشد بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف باشد بر دانستن قضیه جواب گفته اند
که ما صدق و کذب را ندانیم صدق و کذبی است که صفت خبر است صدق و کذبی است که صفت مخبر است اگر ما صدق و کذب را خبر دانیم
دور لازم آید اما لازم نیست که صفت خبر دانند بلکه صفت مخبری داریم بعد از آن تعریف قضیه چنان شود
که قضیه قولیست که احتمال داشته باشد صدق و کذب قایل را یعنی می توان گفت که قایلش مطابق واقع گفته یا
غیر مطابق واقع پس درین صورت دور لازم نیاید بواسطه آنکه در تعریف صدق و کذب اخذ نکرده اند و لهذا
بعضی چنین گفته اند که القضية قول يصح ان يقال لقائله انه صادق او كاذب و بعضی دیگر جواب گفته اند

که صدق و کذب موقوف بر خبر نیست بلکه صدق و کذب بدیهی است و بعضی دیگر جواب گفته اند که خبر بدیهی موقوف بر صدق و کذب نیست و تعریف لفظی است

فان کان الحکم فیها بثبوت شیٔ لشیٔ او نفیه عنه فحملیة موجبة او سالبة ویسمّی المحکوم علیه موضوعا و المحکوم به محمولا و الدال علی النسبة رابطة وقد استعیر لها هو

پس اگر باشد در قضیه حکم ثبوت یا نفی از برای شیٔ شیٔ از شیٔ حملیه است و حملیه بر دو قسم است موجبه سالبه پس حملیه موجبه است که حکم کنند در وی ثبوت شیٔ از برای شیٔ مثل زید قائم و حملیه سالبه آنست که حکم کنند در وی بسلب شیٔ از شیٔ مثل زید لیس بقائم و اجزای قضیه چهار است نزد متاخرین محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه یا ایجابیه متقید به توجیه تقییدیه و وقوع یا لا وقوع این نسبت و آنرا حکم گویند و نزد متقدمین سه محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه خبریه ایجابیه یا سلبیه و ایشان حکم را عین نسبت حکمیه می دانند و عبارت مصنف ناظر است در مذهب قدما چه زیاده از سه جزء ذکر نکرده و نام نهاده اند محکوم علیه را موضوع بواسطه آنکه وضع کرده اند او را از برای آنکه شیٔ از برای او ثابت کنند و محکوم به را المحمول می گویند گویا که او را بر موضوع حمل کرده اند و نسبت را آمی علیحده نکرده اند بلی لفظ دال بر نسبت را رابطه می گویند تسمیه للدال باسم مدلول و قد استعیر لها هو یعنی بتحقیق که بطریق استعارت هو را رابطه می گویند بقا معلوم است در قضیه حملیه دال بر نسبت بین بین را رابطه می گویند نسبت بین بین معنی حرفیست بواسطه آنکه غیر مستقل است پس رابطه که است بروی اداة باشد و رابطه بر دو قسم است رابطه زمانی که با وجود دلالة بر نسبت دلالة بر زمان نیز می کنند مثل افعال ناقصه در لغت عرب و رابطه غیر زمانی آنست که دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان نباشد مثل است در فارسی و منطقیان گفته اند که رابطه غیر زمانی در لغت عرب هو و نظائر اوست اعتراض کرده اند که هو در اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیر است که راجع است بچیزی پیشتر مذکور شده باشد مثلا در زید هو قائم هو راجع است بزید پس اسم باشد و چون شما گفته که هو حرفیست و رابطه است و دلالت بر نسبت می کند جواب گفته اند که در وقتی یونانی که فلسفه زبان عربی نقل می کردند در زبان عربی چیزی که غیر رابطه زمانی باشد نیافتند و چیزی را می خواستند که سازند چیزی را که مناسب یافتند هو بود لهذا منطقی هو را بطریق استعارة و عاریة وضع کرده اند از برای

رابطه و این حال ندارد که در اصل موضوع باشد از برای رابطه بلکه بطریق عبارت از رابطه می گویند

والا فشرطیة ویسمی الجزء الاول مقدما والثانی تالیا

یعنی و اگر در قضیه حکم ثبوت شئی از برای شئی یا سلب شئی از شئی نباشد شرطیه است و نام نهاده می شود جزء اول شرطیه را مقدم و جزء ثانی را تالی و اعتراض کرده اند که چیست که در قضیه حملیه گفت که محکوم علیه را موضوع می نامند و محکوم را محمول و نگفت و قضیه شرطیه که محکوم علیه را مقدم می گویند و محکوم به را تالی بلکه جزء اول و جزء ثانی گفت جواب گفته اند که اهل عربیه و اهل منطق اختلاف کرده اند که آیا حکم در جزء ثانی شرطیه است که آنرا جزا گویند یا میانه شرط و جزء است و اهل عربیه بر آنند که حکم در جزا است و شرط قید حکم است از قبیل ظرف و حال آنکه ظرف حکم است پس در مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیه نسبت که حکم در جزء ثانی است که النهار موجود است بواسطه آنکه اثبات موجود از برای نهار کرده است پس محکوم علیه نهار باشد و محکوم موجود پس درین صورت جزء اول و جزء ثانی را محکوم علیه و محکوم به نتوان گفت و پیش اهل منطق اینست که حکم در میانه جزء اول و جزء ثانی است که الشمس طالعة والنهار موجود باشد زیرا که حکم درینجا تعلق وجود نهار است بطلوع شمس پس محکوم علیه و محکوم به پس مصنف که جزء اول و جزء ثانی گفت و نگفت محکوم علیه و محکوم به بنا بر آنست که مذهب اهل عربیه دارد یا اینست که ندارد و لیکن عبارتی می گوید که هر دو مذهب صحیح باشد و وجه تسمیه جزء اول بمقدم آنست که او پیشتر است در ذکر یعنی در تلفظ و تعقل و جزء ثانی را تالی می گویند بواسطه آنکه از پی در می آید

والموضوع ان کان شخصا سمیت القضیة شخصیة ومخصوصة

یعنی موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی باشد و مشخص باشد این قضیه را شخصیه می گویند و مخصوصه نیز می گویند بواسطه آنکه موضوع قضیه مثل آنکه زید نویسنده است امری مخصوص و مشخص است

وان کان نفس الحقیقة فطبیعیة

و اگر موضوع قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشند بر نفس حقیقت کلی این قضیه را طبیعیه می گویند بواسطه آنکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثلا الانسان نوع والحیوان جنس که حکم نوعیت و جنسیت بر نفس

حقیقة انسان و حیوان کرده ایم نه بر افراد ایشان

والافان بین کمیة الافراد کلا او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به البیان سور

و اگر حکم بر نفس حقیقة نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم اگر بیان کمیة افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی گفته باشند که حکم بر هر یک از افراد است یا بر بعضی از افراد است این قضیه محصوره میگویند و مسوره نیز میگویند اما آنکه محصوره اش میگویند بواسطه آنکه حصر افراد کرده است اگر چه بطریق تعداد نکرده اما بطریق کلیه و بعضیه کرده . اما آنکه مسوره اش می گویند بواسطه آنکه مشتمل بر سور است و سور آن چیز است که بآن بیان کمیة افراد کلا یا بعضا کنند مثل لفظ کل و بعض و این لفظ را از سور بلد گرفته اند هم چنان حصار شهر احاطه شهر می کند این لفظ نیز احاطه افراد کرده پس اگر بیان کمیت افراد کلا کرده باشند آنرا محصوره کلیه مے گویند و اگر بیان کمیت افراد بعضا کرده باشد آنرا محصوره جزئیه میگویند و هر یک ازین کلی و جزئی موجبه می باشد و سالبه پس بنا برین قضیه محصوره بر چهار قسم باشد موجبه کلیه سالبه کلیه موجبه جزئیه سالبه جزئیه و سور موجبه کلیه کلی کل افراد است و الف لام استغراق و هر چیزی که افاده معنے ایشان کنند از هر لفظے که باشد چنانچه در فارسی گویند هر انسان حیوان است لفظ هر اینجا سور شود ایجاب کلیست و سور سالبه لاشی است و لا واحد و هر چه باین معنے بوده باشد مثل وقوع نکره در سیاق نفی مثل ما جاءنی رجل و سور موجبه جزئی بعض است و هر چه باین معنے بوده باشد زاید چون وقوع نکره که در سیاق نفی مثل انسان جاءنی الی و سور سالبه جزئی لیس کلا است و لیس کل دلالة بر رفع ایجاب کلی می گویند و رفع ایجاب کلی مستلزم سلب جزء است

والا فمهملة

یعنے و اگر بیان کمیت افراد کلا و بعضا نکنند این قضیه را مهمل می گویند بواسطه اهمال در کمیت افراد کردند مثلا الانسان حیوان اگر مراد از الف لام الف لام عهد ذهنی باشد و اگر الف لام عهد خارجی باشد آن قضیه شخصیه است و اگر الف لام استغراق باشد آن قضیه محصوره است و اگر الف لام جنس باشد آن قضیه بلا ست

وتلازم الجزئیة

یعنے قضیه مهمل و قضیه جزئیه مثلا متلازم اند باین معنے هر گاه که صادق آید مهمله صادق مے آید جزئیه و بالعکس

تا آنکه هرگاه صادق آید مهمله صادق می آید جزئیه بواسطه آنکه مهمله آنست که در وی حکم بر فرد کرده باشند اما معین افراد نشده باشد کلا او بعضاً و هرگاه صادق آید حکم بر فرد صادق خواهد آمد حکم بر بعضی افراد و اما بواسطه آنکه هرگاه صادق حکم بر بعضی افراد صادق می آید حکم بر فرد مطلقاً و این ظاهر است

ولا بد فی الموجبة من وجود الموضوع محققا وهي الخارجية او مقدرا فالحقيقية او ذهنا فالذهنية

ذهنیا

یعنی و ناچار است در قضیه موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققا اعم از آنکه در حال حکم باشد یا قبل از حکم باشد یا بعد از حکم و این قضیه را خارجیه می گویند مثل کل نار حارة یا مقدرا یعنی تقدیر وجود موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موضوع موجود باشد در خارج مثل کل انسان حیوان یا موضوع موجود نباشد در خارج بحیثیتی باشد که اگر یافته شود در خارج متصف شود بمحمول و حکم ایجابی یا سلبی که در قضیه کرده اند صادق باشد مثل کل عنقاء طائر اگرچه عنقا موجود نیست در خارج اما اگر یافته شود در خارج متصف خواهد بود بطیران و این حکم ایجابی صادق خواهد بود و این قضیه را حقیقیه می گویند بواسطه آنکه حقیقیه قضیه ایست که مستعمل باشد در علوم و یا آنکه ناچار است در قضیه از موجود بودن موضوع در ذهن و این قضیه را ذهنیه می گویند مثل الانسان نوع و ازین بیان معلوم شد که قضیه خارجیه آنست که حکم کنند دران بر افراد خارجیه محققه اعم از آنکه این افراد موجود در حال حکم یا قبل از حکم یا بعد از حکم باشد و قضیه حقیقیه آنست که حکم کنند دران بر افراد خارجیه اعم از محقق و مقدر و قضیه ذهنیه آنست که حکم دران کنند بر افراد ذهنی اعتراض کرده اند که هم چنانچه ایجاب تقاضای وجود موضوع می کند هم چنین سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن جواب گفته اند که اگرچه سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن لکن ایجاب تقاضای وجود دیگر می کند که سلب تقاضای آن وجود نمی کند بواسطه آنکه ایجاب تقاضای دو وجود می کند یک وجود حال حکم و آن را مشارک سلب است درین و وجود دیگر قطع نظر از حکم بواسطه آنکه ایجاب ثبوت شیء است برای شیء و ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است مراد بقول ما که گفته ایم که ایجاب تقاضای دو وجود موضوع می کند این وجود است و سلب تقاضای این وجود نمی کند بواسطه آنکه صدق سلب هم چنان باین وجه می باشد که موضوع موجود باشد و محمول ازو مسلوب هم چنین با نتفاء یا تقاضا موضوع میباشد پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجود نمی کند بدانکه میان قضیه موجبه کلیه خارجیه و قضیه موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان

مادهٔ افتراق از جانب خارجیه مثل آنکه فرض کنیم که جمیع اشکال که در خارج موجود اند مثلث اند
درین هنگام صادق خواهد بود که کل شکل مثلث بحسب الخارج یعنی هرچه یافته شود در خارج
و باشد شکل مثلث است در خارج و صادق نخواهد آمد که کل شکل مثلث بحسب الحقیقت یعنی
هرچه یافته شود در خارج مثلث و باشد شکل مثلث پس آن چنینی است که اگر یافته شود
مثلث خواهد بود بواسطه آنکه می تواند بود که بعضے از اشکال بعد ازین یافته شود در خارج و مثلث نخواهد بود
بلکه مربع باشد پس معلوم شد که کل شکل مثلث خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست و مادهٔ
افتراق از جانب حقیقیه مثل کل عنقا طائر و چون معلوم شد میانه موجبه کلیه خارجیه و موجبه کلیه حقیقیه عموم و
خصوص من وجه است پس میانه نقیضین ایشان که سالبهٔ جزئیهٔ خارجیه است و سالبهٔ جزئیه حقیقیه تباین
جزئی خواهد بود مادهٔ اجتماع مثل الانسان لیس بحجر مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث
بر تقدیری فرض کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلث اند و مادهٔ افتراق از جانب خارجیه بعض العنقا
لیس بطائر و موجبهٔ جزئیهٔ خارجیه اخص مطلق است از موجبهٔ جزئیهٔ حقیقیه بواسطه آنکه هرگاه حکم کنیم بایجاب محمول
از برای موضوع محققا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا و مقدرا حکم بایجاب محمول از برای موضوع
محققا محمول از برای موضوع مقدر شده است مثل بعض الانسان حیوان و نیست چنین که هرگاه حکم کنیم بایجاب
شده باشد مثل بعض العنقاء طائر و چون معلوم شد که موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه
حقیقیه پس سالبهٔ کلیهٔ خارجیه اعم مطلق خواهد بود از سالبهٔ کلیهٔ حقیقیه بواسطه آنکه نقیض اعم اخص است
از نقیض اعم چنانچه در بحث نسب معلوم شد مادهٔ اجتماع لا شئی من الانسان بحجر مادهٔ افتراق از
جانب حقیقیه مثلا لا شئی من العنقا بطائر

وقد یجعل حرف السلب جزءً من جزءٍ فیسمی معدولة والا فمحصلة

وگاه هست که می گردانند حرف سلب را مثل لا و لیس جزء از جزء قضیه یعنی جزء از موضوع و می گویند این را
معدولة الموضوع مثل کل لا حی جماد یا جزئی از محمول و بنامند این را معدولة المحمول مثل الجماد لا حی
یا جزئی از موضوع و محمول می گویند این را معدولة الطرفین مثل اللاحی لا عالم و چرا بنامند او را
معدوله بواسطه آنکه حرف سلب در اصل موضوع است از برای نفی شئی از شئی و چون حرف سلب جزء موضوع
یا محمول است و اراده نکرده ایم با و سلب شئی از شئی پس عدول کرده است از موضوع له اصلی خود مثل
اراده نکرده ایم بقول ما که الجماد لا حی سلب حی از جماد بلکه اراده کرده ایم قول اثبات لا حے

از برای جا و دا گر حرف سلب جزء هیچ یک از موضوع یا محمول نشده باشد این را محصله می گویند و گاه هست که تمام سالبه را مانند سالبه از باب بسیطه

وقد یصرح بکیفیة النسبة فموجهة وما به البیان جهة والا فمطلقة

هر گاه هست که تصریح می کنند بکیفیت نسبت محمول بموضوع و این قضیه را موجهه می گویند بواسطه آنکه تصریح بجهة قضیه شده هست و آنچه باو هست بیان کیفیت نسبت آنرا جهت می گویند مثل ضرورت و لاضرورت و دوام و لادوام و تحقیق مقام آنست که همچنانکه موضوع و محمول را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ و همچنین نسبت را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ و هر گاه که نسبت واقع شود در نفس الامر لابد است او را از این که مکیف باشد بکیفیتی در نفس الامر پس هر گاه که آن نسبت یافته شود در عقل اعتبار می کنند از برای او کیفیتی خواه آن کیفیت موافق آن کیفیت نفس الامری باشد یا مخالف و هر گاه که یافته شد در لفظ وارد شود عبارتی که دلالت کند بر آن کیفیتی که عقل آنرا اعتبار کرده است و همچنانچه موضوع و محمول نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه معقوله و وجودی هست در لفظ باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه ملفوظه همچنین کیفیة نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و آن کیفیتی که ثابت هست نسبت را در نفس الامر ماده قضیه می گویند و آنکه ثابت هست نسبت را در نفس عقل جهت قضیه معقول می گویند و آن عبارتی که دلالت بر آن کیفیتی که حاصل است در ذهن جهت قضیه ملفوظه می گویند مثلا هر گاه گوییم کل انسان حیوان کیفیة نسبت حیوان و انسان را ثبوتی خواهد بود در نفس الامر که آن ضرورت است و در عقل و در لفظ پس اگر این کیفیت معقوله یا ملفوظه مطابق آن کیفیة نفس الامریست قضیه صادق است و الا کاذب نیز آنکه قضایا یا موجهه بسیار است لیکن آنچه مصنف اعتبار کرده است آنها پانزده است هشت بسیطه و هفت مرکب و قضیه بسیطه آنست که معنی او یا ایجاب باشد و بس یا سلب باشد و بس مثلا هر گاه گوییم کل انسان حیوان بالضرورت معنی این قول نیست الا ثبوت حیوانیت از برای انسان و هر گاه گوییم لاشیء من الانسان بحجر بالضرورت معنی این قول نیست الا سلب حجریه از انسان و قضیه مرکبه آنست که معنی او مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا هر گاه گوییم کل انسان کاتب لادائما معنی این قول ایجاب کتابت است از برای انسان و سلب کتابت است از برای انسان بالفعل و مدار ایجاب و سلب در قضیه مرکبه بر جزء اول است و بس اگر جزء اول موجبه است آنرا قضیه موجبه می گویند و اگر جزء اول سالبه است آن قضیه را سالبه می گویند و مقدم داشت مصنف قضایای

یا انست که حکم کرده اند در قضیه بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول در وقت غیر معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را منتشره مطلقه می گویند اما منتشره بواسطه آنکه عدم تعیین وقت در ان و مطلقه بواسطه آنکه عدم تقیید او بلا دوام بالضرورت و منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت معین حکم شده است بضرورت نسبت در وقت ما و این ظاهر است و لازم نیست که هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت ما حکم شده باشد بضرورت نسبت در وقت معین مثل انسان متنفس بالضرورت وقت ما که حکم کرده ایم بضرورت نسبت در وقت ما و حکم نکرده ایم بضرورت نسبت در وقت معین ماده اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة صادق است و وقت ما نیز صادق است و چون معلوم شد که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه پس منتشره مطلقه نیز اعم خواهد بود از مشروطه عامه و چون مشروطه عامه اعم است از ضروریه

او بدوامها ما دام الذات فدائمة مطلقة او بدوامها

مطلقه است بر قول او که بضرورة النسبة یعنی اگر حکم در قضیه بدوام نسبت مادامی که ذات موضوع باشد آن قضیه را دائمه می گویند اما دائمه مطلقه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع و مطلقه بواسطه آنکه مقید نیست بدوام وصفی یا وقتی و دائمه مطلقه اعم مطلق است از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه نسبت ممتنع الانفکاک باشد و شاید که ممکن الانفکاک باشد اما هرگز منفک نشود مثلا حرکه فلک ممکن الانفکاک است از فلک را اما دائم است فلک را پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دائما و صادق نیست که کل فلک متحرک بالضرورة و اعم من وجه است از مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید دائمه بدون مشروطه عامه در ماده کل فلک متحرک و صادق می آید مشروطه عامه بدون دائمه در ماده کل منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان صادق می آید دائمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد از ضرورة ذاتی و وصفی مثل کل فلک متحرک و صادق می آید وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بدون دائمه در ماده که خالی باشد ضرورت از دوام بحسب ذات مثل منخسف مظلم

او بدوامها ما دام الوصف فعرفیة عامة

یا آنکه حکم کرده باشند در قضیه بدوام نسبت مادامت الوصف یعنی مادامی که ذات موضوع متصف بوصف عنوانی باشد چنین قضیه را عرفیه عامه می گویند اما عرفیه بواسطه آنکه اهل عرف می فهمند این معنی را از سالبه گاهی که ذکر نکنند جهت را مثل هرگاه گوییم لاشیء من النائم بمستیقظ اهل عرف می فهمند ازین قول سلب استیقاظ از ذات نائم مادامی که متصف باشد بصفت نوم چون اخذ کردند این معنی را از عرف نسبت دادند او را بعرف عرفیه اش گفتند و اما عامه بواسطه آنکه اعم است از عرفیه خاصیه چنانکه معلوم خواهد شد و عرفیه عامه اعم است از ضروریه مشروطه و دائمه و از مشروطه عامه و دائمه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما و اعم من وجه است از وقتیه و منتشره بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا و صادق می آیند ایشان بدون عرفیه در ماده کل قمر منخسف

او بفعلیتها فمطلقة عامة

او بفعلیتها عطف است بر قول او که بدوامها یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بفعلیت نسبت پس آن قضیه را مطلقه عامه می گویند اما مطلقه بواسطه آنکه قضیه را هرگاه که اطلاق کردند و مقید نساختند بجهتی از دوام و ضرورت و لادوام و لاضرورت فهم میشود ازو فعلیت نسبت پس چون این معنی مفهوم قضیه مطلقه است نامیدند او را باین قول اما عامه بواسطه آنکه اعم است از وجودیه لادائمه و لاضروریه چنانچه معلوم خواهد شد و مطلقه عامه اعم از جمیع بسائط است بواسطه آنکه هرگاه نسبت ضروری باشد یا دائمی فعلیت نسبت خواهد بود و لازم نیست هرگاه فعلیه باشد نسبت ضروری یا دائمی باشد و این ظاهر است و مراد بفعلیت نسبت تحقق نسبت است در احد از منه ثلثه + + +

او بعدم ضرورة خلافها فممکنة عامة

یا آنست که حکم باشد در قضیه بعدم ضرورت خلاف نسبتی که مذکور است در قضیه یعنی اگر باشد حکم در قضیه بایجاب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت بواسطه آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه ایجاب است و خلاف او سلب است و اگر باشد حکم در قضیه بسلب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت ایجاب بواسطه آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه سلب است و خلاف سلب ایجاب مثل هرگاه که گوییم که کل ا

حار ة بالامکان العام یعنی او چنین میشود که سلب حرارت حاره از نار ضروری نیست و هرگاه بگوییم لا شیء من النار بحار بالامکان العام یعنی او چنین می شود که ایجاب حرارت من نار را ضروری نیست و این قضیه را ممکن عامه می گویند اما ممکن بواسطه آنکه مشتمل ست بمعنی امکان که سلب ضرورت است و اما عامه بواسطه آنکه اعم است از ممکن خاصه چنانکه معلوم شود عامه اعم است از مطلقه عامه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ایجاب بالفعل پس لازم اقل صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست و سلب ضرورت سلب امکان ایجاب پس هرگاه که صادق آید ایجاب بالفعل صادق خواهد بود ایجاب بالامکان و لازم نیست که هرگاه صادق آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب بالفعل بواسطه آنکه جائز نیست که ایجاب ممکن باشد و هرگاه واقع نباشد مثل کل عنقاء طائر و همچنین هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید لا اقل اینکه ایجاب ضروری نیست و سلب ضرورة ایجاب امکان سلب است پس هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید سلب بالامکان و لازم نیست که هرگاه که صادق آید سلب بالامکان صادق آید سلب بالفعل بواسطه آنکه جائز است که سلب ممکن باشد و هرگز بفعل نیاید مثل لا شیء من الفلک متحرک و چون معلوم شد که ممکن عامه اعم است از مطلقه عامه و مطلقه عامه اعم است از باقی قضایای بسیطه پس ممکن عامه اعم بسایط باشد

قضایای بسایط

یعنی این قضایای که مذکور شد قضایای بسیطه اند که معتبر اند نزد اهل صناعه و بحث کرده اند اهل صناعه از احکام ایشان و بعضی از قضایای بسیطه است که آن را اعتبار نکرده اند و بحث از احکام ایشان نکرده اند چنانچه در باب تناقض معلوم خواهد شد چون مصنف فارغ شد از احکام بسایط پس شروع کرد در احکام مرکبات و گفت

وقد یقید العامتان والوقتیتان المطلقتان باللادوام الذاتی فتسمی المشروطة الخاصة والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة

یعنی گاه هست که مقید می سازند عامتان یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیتان مطلقتان را یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه را بلادوام ذاتی یعنی بلادوام بحسب ذات پس می نامند مشروطه عامه که مقید است بلادوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل ست بر مشروطه عامه چنانکه

معلوم شد اما خاصه بواسطهٔ آنکه اخص است از مشروطهٔ عامه و می نامند عرفیهٔ عامه که مقید است بلادوام ذاتی عرفیهٔ خاصه اما عرفیه بواسطهٔ آنکه این معنی ماخوذ است از عرف چنانچه معلوم شد اما خاصه بواسطهٔ آنکه اخص است از عرفیهٔ عامه و می نامند وقتیهٔ مطلقه را که مقید است بلا دوام ذاتی وقتیه بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلادوام و می نامند منتشرهٔ مطلقه را که مقید است بلادوام ذاتی منتشره بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلادوام اما مشروطهٔ خاصه موجبه مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطهٔ عامهٔ موجبه است که جزء اوست و از سالبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی لا شیء من المنخسف بمظلم بالفعل که مفهوم لادوام است بواسطهٔ آنکه هرگاه ایجاب محمول از برای موضوع دائمی نباشد ایجاب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه ایجاب متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی سالبهٔ مطلقهٔ عامه است که از لادوام مفهوم می گردد و اما مشروطهٔ خاصهٔ سالبه که مثل لا شیء من المنخسف بمضیء مادام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطهٔ عامهٔ سالبه است که آن جزء اوست و از موجبهٔ مطلقهٔ عامه که آن جزء ثانی است بواسطهٔ آنکه هرگاه سلب محمول از موضوع دائمی نباشد سلب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه که سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی موجبهٔ مطلقهٔ عامه است که لادوام اشارت است بآن و نسبت میانهٔ مشروطهٔ خاصه و ضروریه و دائمه مباینهٔ کلی است اما میانهٔ مشروطهٔ خاصه و دائمه بواسطهٔ آنکه مشروطهٔ خاصه مقید است بلادوام بحسب ذات و دائمه دوام بحسب ذات است و لادوام و دوام بحسب ذات مباین یکدیگرند مباینهٔ کلی و اما میانهٔ مشروطهٔ خاصه و ضروری بواسطهٔ آنکه حکم که دائمه در ضروریه بضرورت بحسب ذات و ضرورت بحسب ذات اخص است از دوام بحسب ذات لیکن دوام بحسب ذات اعم باشد و نقیض اعم که لادوام بحسب ذات است مباین عین اخص است که ضرورت بحسب ذات است مباینهٔ کلی پس مشروطهٔ خاصه مباین ضروریه باشد مباینهٔ کلی و مشروطهٔ خاصه اخص مطلق است از مشروطهٔ عامه بواسطهٔ آنکه مشروطهٔ خاصه مشروطهٔ عامه است با قید لادوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که مشروطهٔ خاصه اخص است از مشروطهٔ عامه و مشروطهٔ عامه اخص است از باقی قضایا یعنی وقتیهٔ مطلقه و منتشرهٔ مطلقه و عرفیهٔ عامه و مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه پس مشروطهٔ خاصه اخص باشد از باقی قضایا بواسطهٔ آنکه اخص از اخص از شیء اخص از آن شیء است اما عرفیهٔ خاصهٔ موجبهٔ کلیه مثل کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما ترکیب او از عرفیهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه است که آن جزء اول است و از سالبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل که لادوام اشارت است بآن و بنا بر عرفیهٔ خاصهٔ سالبه مثل لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا لا دائما ترکیب او

از سالبهٔ عرفیهٔ عامه است که آن جزو اول است و از موجبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی کل کاتب ساکن الاصابع بالفعل
که لا دوام اشارت است بآن بتفصیلی که در مشروطهٔ خاصه معلوم شد و عرفیهٔ خاصه اعم است از مشروطهٔ خاصه بواسطه
آنکه هرگاه صادق آید ضرورة بحسب وصف لا دائما صادق می آید دوام بحسب وصف لا دائما مثل
کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دائما و لازم نیست که هرگاه صادق آید دوام بحسب وصف لا دائما صادق آید
ضرورة بحسب وصف لا دائما مثل صادق است دائما کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما صادق
نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام بواسطه آنکه تحرک الاصابع ذات کاتب را از صریح و فتح
ضروری نیست اگرچه در وقت کتابت صادق نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام باشد
چنانچه معلوم شد و عرفیهٔ خاصه مباین وجودیه است تباین کلی بواسطه آنکه عرفیهٔ خاصه مقید است بلا دوام
بحسب ذات و لا دوام بحسب ذات تباین دارد دوام بحسب ذات است و ضرورة بحسب ذات تباین کلی چنانچه
گذشت و اعم من وجه است از وقتیهٔ مطلقه و منتشره و مطلقه و مشروطهٔ عامه بواسطه آنکه صادق می آیند در
مادهٔ کل منخسف مظلم و صادق می آیند و عرفیهٔ خاصه بدون ایشان در مادهٔ کل کاتب متحرک الاصابع صادق
می آیند ایشان بدون عرفیهٔ خاصه در مادهٔ کل انسان حیوان و اخص مطلق است از عرفیهٔ عامه بواسطه آنکه
عرفیهٔ خاصه عرفیهٔ عامه است با قید لا دوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که عرفیهٔ خاصه
اخص است از عرفیهٔ عامه و عرفیهٔ عامه اخص است از مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه پس عرفیهٔ خاصه اخص باشد
از مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه و اما وقتیهٔ موجبه مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس
لا دائما ترکیب او از وقتیهٔ مطلقهٔ موجبه است که آن جزو اول است و از سالبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی لا شیء من القمر
بمنخسف بالفعل که لا دوام اشارت است بآن و اما وقتیهٔ سالبه مثل لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع
لا دائما ترکیب او از سالبهٔ وقتیهٔ مطلقه است که آن جزو اول است و از موجبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی
کل قمر منخسف بالفعل که لا دوام اشارت است بآن و وقتیه اخص من وجه است از عرفیهٔ خاصه بواسطه آنکه
صادق می آیند در مادهٔ کل منخسف مظلم و صادق می آید عرفیهٔ خاصه بدون وقتیه که در مادهٔ کل کاتب متحرک
الاصابع و صادق می آید وقتیه بدون عرفیهٔ خاصه در مادهٔ کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین
الشمس لا دائما و اعم مطلق است از مشروطهٔ خاصه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف لا
دائما صادق می آید ضرورت در وقت معین لا دائما بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است مثل کل
منخسف مظلم و لازم نیست که هرگاه صادق باشد ضرورت معین لا دائما باشد ضرورت در وقت وصف
بجهت شاید که آن وقت معین غیر وقت وصف باشد مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و

وحینئذ پس لادائما صادق است وصادق نیست کل قمر منخسف ما دام قمرا لادائما ومباین وقتیه است بواسطه آنکه تقیید بلادوام چنانکه گذشت واعم من وجه است از عامتان بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم وصادق می آید وقتیه بدون ایشان در ماده کل قمر منخسف وصادق می آیند ایشان بدون وقتیه در ماده کل انسان حیوان واخص مطلق است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه وقتیه وقتیه مطلقه است بتقیید لادوام بحسب ذات ومقید اخص است از مطلق وچون معلوم شد که وقتیه اخص مطلق است از وقتیه مطلقه و وقتیه اخص مطلق است از منتشره مطلقه ومطلقه عامه وممکن عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره مطلقه ومطلقه عامه وممکن عامه اما منتشره موجبه مثل کل انسان متنفس وقتا ما لادائما ترکیب او از موجبه منتشره مطلقه است که آن جزء اول است واز موجبه مطلقه عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لادوام اشاست بآن ومنتشره اعم مطلق است از وقتیه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت در وقت معین لادائما صادق می آید ضرورت در وقت ما لادائما وعکس نیست ونسبت منتشره با باقی قضایا مثل چون نسبت وقتیه است با باقی قضایا الا نسبت او با وقتیه مطلقه بواسطه آنکه اعم من وجه است از وقتیه مطلقه بخلاف وقتیه که اخص مطلق است از وقتیه مطلقه چنانکه گذشت ماده اجتماع کل قمر منخسف مظلم ماده افتراق از جانب منتشره مثل کل انسان متنفس وقتا ما لادائما وماده افتراق از جانب وقتیه مطلقه مثل کل انسان حیوان

وقد یقید المطلقة العامة باللاضرورة الذاتیة فتسمی الوجودیة اللاضروریة

ن الذاتی

وگاه هست که مقید می سازند مطلقه عامه را بلاضرورت ذاتی پس می نامند او را وجودیه لاضروریه اما وجودیه بواسطه آنکه مشتمل است بر مطلقه عامه که حکم شده است در وی بفعلیه وتحقق نسبت واما لاضروریه بواسطه آنکه جزء ثانی ممکن عامه است ودر ممکن عامه حکم کرده می شود بسلب ضرورت اما وجودیه لاضروریه موجبه مثل کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورت ترکیب او از موجبه مطلقه عامه که جزء اول است واز سالبه ممکن عامه که از لاضرورة مفهوم می گردد یعنی لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه ایجاب محمول برای موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت ایجاب یا سلب ضرورت ایجاب بامکان عام سالبه است واما وجودیه لاضروریه سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لا بالضرورة ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که آن جزء اول است واز موجبه ممکن عامه است که از لاضرورة مفهوم گردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان

العام بواسطه آنکه گاهست سلب محمول از موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت سلب امکانت عام موجبه است و وجودیه لاضروریه اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف یا دوام بحسب وصف یا ضرورت در وقت معین یا ضرورت در وقت ما لادائما صادق خواهد فعلیة النسبة لا بالضرورة وعکس نیست و این ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه تقیید او بلا ضرورة و اعم من وجه است از دائمه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت مثل کل فلک متحرک و صادق می آید دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید وجودیه لاضروریه بدون دائمه در ماده لادوام ذاتی مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة فتحقیق اعم من وجه است از عامتان و وقتیتان مطلقتان بواسطه آنکه صادق می آید در ماده منتشره و خاصه عامه مثل کل منخسف مظلم و صادق می آید ایشان بدون وجودیه لاضروریه در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید وجودیه لاضروریه بدون ایشان در ماده لادوام بحسب وصف مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة و اخص مطلق است و ممکن عامه و این ظاهر است

او باللادوام الذاتی فتسمی الوجودیة اللادائمة

یعنی گاهست که مقید سازند مطلقه عامه را بلادوام ذاتی می نامند او را وجودیه لادائمه اما وجودیه چنانکه گذشت و اما لادائمه بواسطه آنکه جزء ثانی مطلقه عام است و لادوام اشارتست بآن چنانکه معلوم خواهد شد اما وجودیه لادائمه موجبه مثل کل انسان کاتب لادائما ترکیب از موجبه مطلقه عامه است که آن جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه که لادوام اشارتست بآن بواسطه ایجاب محمول از برای موضوع هرگاه دایمی نباشد متحقق خواهد بود سلب فی الجمله و سلب فی الجمله اطلاق عام سالبه است و اما وجودیه لادائمه سالبه مثل لاشیء من الانسان بکاتب لادائما ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه که لادوام اشارتست بآن بواسطه آنکه سلب محمول از برای موضوع هرگاه دایمی نباشد متحقق خواهد بود ایجاب فی الجمله و ایجاب فی الجمله اطلاق عامه موجبه است و وجودیه لادائمه اخص مطلق است از وجودیه لاضروری بواسطه آنکه هرگاه متحقق باشد فعلیه نسبت لادائما متحقق خواهد بود فعلیه نسبت لا بالضرورت مثل کل انسان کاتب لادائما و عکس نیست در ماده دوام خالی از ضرورت مثل فلک متحرک لا بالضرورت صادق است و لادائما صادق نیست بواسطه آنکه حرکت فلک دایمی است بزعم فلاسفه و اعم مطلق است از خاصیتان و وقتیتان و اعم من وجه است

از عامتان وو قتیتان مطلقتان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه ومباین ضروریه ودائمات بواسطه آنکه تقیید او بلا دوام اخص و اعم مطلق است از مطلقه عامه و ممکن عامه و این ظاهر است

وقد يقيد الممكنة العامة بلا ضرورة الجانب الموافق ايضا فتسمى الممكنة الخاصة

ویسمی

یعنی گاه است که تقیید می سازند ممکن عامه را بجانب موافق نیز چنانکه تقیید می سازند بجانب مخالف و می نامند او را ممکن خاصه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان اما خاصه بواسطه آنکه اخص است از ممکن عامه مثلاً هرگاه گوییم کل انسان کاتب بالامکان الخاص بالاشی من الانسان بکاتب بالامکان الخاص معنے او چنین مے شود که سلب کتابت از انسان و ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست پس هیچ فرقی نیست میانه موجبه ممکن خاصه و سالبه ممکن خاصه بعضے فرق کرده اند میانه موجبه و سالبه ممکن خاصه بتوجه که گفته اند موجبه ممکن خاصه ایجابیه صریح است و سلب ضمنا و در سالبه بعکس و ممکن خاصه اعم مطلق است از باقی مرکبات و این ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه آنکه حکم کرده ایم در و بسلب ضرورت از طرفین و اعم من وجه است از دائمه و عامتان و وقتیتان مطلقیان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و وجودیه لا دائمه و همچنین اعم من وجه است از مطلقه عامه بواسطه آنکه صادق می آیند در وجودیه لاضروریه و صادق می آید ممکن مطلقه عامه بدون ممکن خاصه در مادهٔ ضروریه و صادق مے آید ممکن خاصه بدون مطلقه عامه جائی که امکان بفعل نیاید مثل عنقاء طائر و اخص مطلق است از ممکن عامه

و این ظاهر است

وهذه مركبات لان اللادوام اشارة الى مطلقة عامة واللاضرورة الى ممكنة عامة مخالفتين الكيفية موافقتين الكمية لما قيد بهما

یعنی این قضایای سبعه که مذکور شدند مرکبات اند بواسطه آنکه لا دوام در ایشان اشارت است بمطلقه عامه و لاضروریه بممکن عامه چنانچه معلوم شد که مخالف باشند این مطلقه عامه و ممکن عامه در کیف و موافق باشند در کم آن قضیه که تقیید شده است بایشان یعنی اگر آن قضیه موجبه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه سالبه باشد و اگر آن قضیه سالبه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه موجبه باشد و اگر آن قضیه کلیه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه نیز کلیه باشند و اگر جزئیه جزئیه

فصل الشرطیة متصلة ان حکم فیها بثبوت نسبة علی تقدیر اخری او نفیها عنه ولزومیة ان کان ذلک لعلاقة والا فاتفاقیة

تفصیل این سخن آنکه شرطیه آنست که حکم کرده باشند درو بثبوت شیٔ از برای شیٔ یا بسلب شیٔ از برای شیٔ و این شرطیه بر دو قسم است متصل و منفصل متصله آنست که حکم کرده باشند درو بثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر یا بسلب نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر و شرطیه بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه لزومیه آنست که میان مقدم و تالی علاقه باشد و علاقه امری را گویند که بسبب آن مقدم مستلزم تالی باشد چون علیة و تضایف علیة عبارت از آنست که مقدم علة تالی باشد یا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشند و آنکه مقدم علة تالی باشد مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است و النهار موجود تالی و طلوع شمس علة وجود نهار است و آنکه مقدم معلول تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة وجود نهار که مقدم است معلول طلوع الشمس که تالیست و آنکه مقدم و تالی هر دو معلول و علة ثالث باشند مثل ان کان النهار موجودا فالعالم مضیٔ که النهار موجود مقدم است و العالم مضیٔ تالیست و این مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث اند که آن الشمس طالعة است و هرگاه که مقدم علة تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه هرگاه علیة بالفعل آید معلول بالفعل می آید و مقدم هرگاه که معلول تالی باشد لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه معلول بالفعل آید علة نیز بالفعل می آید و همچنین اگر مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشد مقدم لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه که معلول بالفعل آید علیة نیز بالفعل می آید و هرگاه که علة بالفعل آمد تالی نیز بالفعل می آید بواسطه آنکه او معلول همین علت است و علة که بالفعل آمد معلولش نیز بالفعل می باید و اما تضایف میانه دو شیٔ آنست که از تعقل یکی واحد تعقل دیگری لازم آید مثل ابوة و بنوة و ظاهر است که هرگاه متضایف تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود مثل ان کان زید ابا لعمرو فکان عمرو ابنه و این که مذکور شد اقسام لزومیه بود و اگر چنین نباشد یعنی میانه مقدم و تالی علاقه نباشد آنرا اتفاقیه می گویند مثل ان کان الانسان ناطق فالحمار ناهق که انسان ناطق باشد لازم نمی آید که حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع شده است که در نفس الامر اوقات که انسان ناطق است حمار ناهق است و بعضی بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر از وجود علاقه در لزومیه و عدمش در اتفاقیه وجود و عدمش علاقه در نفس الامر مراد است پس لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه بیرون میروند اگر

را ازانست که باعتبار نکس نباشد قسم ثالث که آنرا مطلقه می گویند می نامند چه اگر علاقه کنند لزومیه باشد واگر اعتبار عدم لزوم نمایند اتفاقیه باشد واگر هیچکدام را قید نکنند آنرا مطلقه میگویند

والمنفصلة ان حکم فیها بتنافی النسبتین او لا تنافیهما صدقا وکذبا فهی الحقیقیة او صدقا فقط فمانعة الجمع او کذبا فقط فمانعة الخلو وکل واحدة منها عنادیة ان کان التنافی لذاتی الجزئین والا فاتفاقیة

منفصله آنست که حکم کرده شود در وی بتنافی دو نسبت یا بسلب تنافی دو نسبت در صدق وکذب و آنرا حقیقیه خوانند تنافی دو نسبت در صدق وکذب یعنی این هر دو یک شئی باهم صادق نیایند و هر دو باهم کاذب نیایند واگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق وکذب این را حقیقیه موجبه می گویند مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا واما ان یکون فردا یعنی این عدد یا زوجیت یا فردیت توانند بود که هم زوج وهم فرد نمی تواند بود که نه زوج بود نه فرد واینکه حکم کرده باشند بلا تنافی دو نسبت در صدق وکذب این را حقیقیه سالبه می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الانسان اسود او کاتبا که می تواند بود که انسانی باشد که هم اسود باشد وهم کاتب ونمی تواند بود که انسانی باشد که نه اسود باشد ونه کاتب واگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق وبس یعنی این هر دو نسبت منافی یک دیگراند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند این را موجبه مانعة الجمع می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئی شجرا او حجرا واگر حکم بلا تنافی دو نسبت در صدق تنها کرده باشند آنرا سالبه مانعة الجمع می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئی لا شجرا او لا حجرا واگر تنافی در کذب تنها باشد ودر صدق تنافی نباشد آنرا موجبه مانعة الخلو می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئی لا شجرا او لا حجرا واگر حکم کرده باشند بلا تنافی نسبت در کذب تنها آنرا سالبه مانعة الخلو می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئی شجرا او حجرا ومضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع است ومضمون سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است وقید فقط که در مانعة الجمع و مانعة الخلو کرده است احتمال دو معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بتنافی دو نسبت در صدق وبس یعنی در کذب تنافی نباشند وآنرا مانعة الجمع بمعنی اخص می گویند دوم آنکه حکم کرده باشند در وی بتنافی دو نسبت در صدق فقط یعنی با سکوت از حال کذب اعم از آنکه تنافی در کذب باشد یا نه و این را مانعة الجمع بمعنی اعم می گویند وبرین قیاس است مانعة الخلو و هر یک ازین حقیقیه ومانعة الجمع

ومانعة الخلو بر دو قسم است عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست که تنافی میانه این دو جزء بواسطه ذوات ایشان باشد مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا واما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوجیه و ذات فردیه تنافی است و مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا که میان ذات شجریه و حجریه تنافی است و مثل اما ان یکون هذا الشیء لاشجرا او لاحجرا که میانه ذات لاشجریه و لاحجریه تنافی است و اگر تنافی میانه جزئین لذاتهما نیست و این را اتفاقیه می گویند چنانکه گویند اسود لاکاتب را اما ان یکون هذا اسود او کاتبا و بدانکه و دانست که هم چنانچه حملیه منقسم می شود بمحصوره و شخصیه و مهمله و شرطیه نیز منقسم می شود بمحصوره و شخصیه و مهمله و هم چنانکه کلیه حملیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه موضوع و محمول همچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه مقدم و تالی بواسطه آنکه قول ما که کلما کان زید یکتب فهو یحرک یده قضیه کلیه است با آنکه مقدم و تالی او جزئی اند پس معلوم شد که کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان و در جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیه مقدم یا تالی و باین تصریح کرده است بقول خود که

ثم الحکم فی الشرطیة ان کان علی جمیع تقادیر المقدم فکلیة

یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر وقوع مقدم است در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا پس حکم در ملزوم حیوانیت زید است مر انسانیت زید را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن زید قایم و بودن عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما منفصله کلیه آنکه گوییم دایما اما ان یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در و بتنافی فردیت عدد است مر زوجیت عدد را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم و سور موجبه کلیه در متصله کلما است و مهما ست و متی و در منفصله موجبه کلیه دائما و سور سالبه کلیه متصله و سالبه منفصله لیس البتة است مثال سالبه کلیه متصله لیس البتة ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال منفصله سالبه کلیه لیس البتة است اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا و بعضها یعنی آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر فجزئیة مقدم و بعضی ازمان لیکن بدون لا سلقا یه بدون یعنی تقیید بوضع معین یا وقت معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازمان غیر معینه باشد پس آن قضیه شرطیه جزئیه است اما متصله جزئیه مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا تا آنکه حکم در و بلزوم انسانیت شیء است من حیوانیت

آن شئ را در بعضی از ازمان و بنا بر بعضی از اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن او ناطق
لیکن تعیین این وضع و زمان نمی کنیم بلکه اطلاق می کنیم و اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون
الشئ حجرا او ناسیا که حکم در ینجا فی ناسیه شی است و حجاریه آن شئ را در بعضی از زمان و بنا بر بعضی
اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شئ از مختصرات لیکن تعیین این زمان و
این وضع نکرده ایم بلکه اطلاق و سور موجبه جزئیه متصله و منفصله قد یکون است و سور سالبه جزئیه
متصله یا سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون است مثال سالبه جزئیه متصله قد لا یکون اذا کانت الشمس
طالعة فاللیل موجود و مثال سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة او یکون النهار موجودا
او معینا فشخصیة یعنی یا آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر مقدم و بعضی از زمان
لیکن معین بل معینا یعنی تعیین این بعضی از زمان و اوضاع بکنیم پس آن قضیه شرطیه شخصیه است
اما متصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل ان جئتنی الیوم فاکرمتک اگر بنا بر تعیین اوضاع مثل ان
جئتنی راکبا واکرمتک و اما منفصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل زید فی هذا الیوم اما ان یموت
و اما ان یصح و بنا بر تعیین بعضی اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید او عمرو

والا فمهملة

یعنی اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم و نه بر بعضی تقادیر مقدم مطلقا و نه بر بعضی
تقادیر معینا بلکه حکم کرده باشند در او بر تقدیر وقوع مقدم شرط ار کان جمیعا او بعضا مطلقا او معینا
پس آن قضیه را مهمله گویند اما متصله مهمله مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما منفصله مهمله
مثل العدد اما ان یکون زوجا او فردا و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از برای اهمال است از احتمالست

وطرفا الشرطیة فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان

یعنی طرفین قضیه شرطیه که مسمی اند بمقدم و تالی اگرچه قضیه بالفعل نیستند بواسطه عدم اذعان در ایشان لیکن ایشان
در اصل دو قضیه حملیه اند مثل کلما کان الشئ انسانا فهو حیوان که طرفین این قضیه یعنی الشئ انسان و هو
حیوان دو قضیه حملیه اند یا آنکه طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا و طرفین این قضیه یعنی ان کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود و کلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا در اصل دو قضیه متصله اند یا آنکه طرفین
دو قضیه منفصله اند مثل کلما کان دائما اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا فدائما اما ان
یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و طرفین این قضیه یعنی اما ان یکون العدد

زوجا واما ان یکون فردا فدائما و اما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین دو قضیہ منفصلہ اند یا آنکہ طرفین شرطیہ دو قضیہ مختلفہ اند در حمل و انفصال و تصور نسبت انجا شش صورت در متصلات و شش در منفصلات اما امثلہ متصلات اول آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی متصلہ مثل ان کانت الشمس علۃ لوجود النہار فکلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود

دوم عکس اول مثل کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود فوجود النہار ملزوم لطلوع الشمس

سوم آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی منفصلہ مثل ان کانت ہذا عددا فھو اما زوج و اما فرد

چہارم عکس این مثل کلما کان ہذا اما زوجا او فردا کان عددا + + + + + +

پنجم آنکہ مقدم متصلہ باشد و تالی منفصلہ مثل کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود فدائما اما ان یکون الشمس طالعۃ و اما ان یکون لا النہار موجودا

ششم عکس این مثل ان کان دائما اما ان یکون الشمس طالعۃ و اما ان لا یکون النہار موجودا فکلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود

و اما امثلہ منفصلات

اول آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی منفصلہ متصلہ مثل اما ان لا یکون الشمس علۃ لوجود النہار و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود

دوم عکس این مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود و اما ان لا یکون الشمس علۃ لوجود النہار

سوم آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی منفصلہ مثل اما ان یکون ہذا الشئی لیس عددا او اما یکون زوجا او فردا

چہارم عکس این مثل اما ان یکون ہذا الشئی زوجا او فردا او اما ان یکون ہذا الشئی لیس موجود

پنجم آنکہ مقدم متصلہ باشد و تالی منفصلہ مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود و اما ان یکون الشمس طالعۃ او لا یکون النہار موجودا

ششم عکس این مثل اما ان یکون الشمس طالعۃ او لا یکون النہار موجودا او اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجودا

الا انہما خرجتا بزیادۃ اداۃ الاتصال او الانفصال عن التمام

یعنی طرفین قضیهٔ شرطیه در اصل دو قضیهٔ تامه اند الا آنکه بیرون رفته اند بسبب زیادتی ادوات اتصال یا انفصال از آنکه قضیهٔ تام باشند بواسطه آنکه قضیهٔ تامه آنست که مشتمل باشد بر حکم و بسبب زیادتی ادوات اتصال یا انفصال زایل شده است از ایشان حکم

فصل التناقض اختلاف القضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق کل کذب الاخری وبالعکس

تناقض اختلاف دو قضیه است بحیثیتی که لازم آید لذاته از صدق هر یک ازین دو قضیه کذب دیگرے و از کذب هر یک صدق دیگرے و قید مستلزم کرد بواسطهٔ اختلاف که مستلزم صدق احد القضیتین و کذب دیگرے باشد اما نه لذاته باشد بلکه بواسطه امر خارجی باشد بیرون رود مثل کل حیوان انسان و بعض الحیوان لیس بناطق که اگرچه اختلاف هست بحیثیتی که از صدق هر یک کذب دیگری لازم مے آید و برعکس اما لذاته نیست بلکه بواسطهٔ امر خارجے است که آن مساوات انسان و ناطق است

ولا بد من الاختلاف فی الکم والکیف والجهة

و ناچار است در تحقیق تناقض از اختلاف قضیتین در سه چیز اول کم یعنے کلیه و جزئیه یعنے می باید که اگر یکے از قضیتین کلے باشد دیگری جزئی باشد و برعکس که اگر اختلاف در کم نباشد و هر دو کلی باشند یا هر دو جزئی باشند تناقض نیست زیرا که گاه هست که کلیتین هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان و لا شئے من الحیوان بانسان که هر دو کاذب اند و جایز است که جزئیتین هر دو صادق باشند مثل بعضے الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان که هر دو صادق اند دوم اختلاف در کیف که ایجاب و سلب باشد نیز می باید زیرا که بیانشد دو موجبه و دو سالبه این اختلاف متحقق نمے تواند شد و این ظاهر است سوم اختلاف در جهت است یعنے می باید که جهت هر یک ازین دو قضیه غیر یک دیگر باشند که اگر هر دو قضیه یک جهت داشته باشند تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورت و بعض الانسان لیس بکاتب بالضرورة که هر دو کاذب اند و کل انسان کاتب بالامکان و بعضے الانسان لیس بکاتب بالامکان هر دو صادق اند

والاتحاد فیما عداها

یعنی شرط است در تحقق تناقض اتحاد در ما سوای این امور ثلثه و قوم ضبط کرده اند اتحا در ا در ضمن اتحاد در هشت چیز اتحاد در موضوع و در محمول و در مکان و زمان و در کل و جزء و در شرطیه و در قوت و فعل و در اضافه و اما اتحاد در موضوع زیرا که اگر موضوع متحد نباشند تناقض این نیست مثل زید قایم و عمرو لیس بقایم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول نباشند تناقض نیست مثل زید قایم و زید لیس بقایم و اما اتحاد در زمان زیرا که اگر اتحاد در زمان نباشد تناقض نیست مثل زید قایم فی اللیل و زید لیس بقایم فی النهار و اما اتحاد در مکان زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قایم فی السوق و زید لیس بقایم فی البیت و اما اتحاد در کل و جزء زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل الزنجی اسود ای بعضه و الزنجی لیس باسود ای کلیه و اما اتحاد در شرطیه زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل العالم مضیء بشرط وجود النهار و العالم لیس بمضیء بشرط عدم النهار و اما اتحاد در قوت و فعل زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب بالقوت و زید لیس بکاتب بالفعل و اما اتحاد در اضافه که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب ای لعمرو و زید لیس باب ای لبکر

و النقیض للضروریة الممکنة العامة

یعنی نقیض ضروریه موجبه ممکن عامه سالبه است و نقیض ضروریه سالبه ممکن عامه ضروریه موجبه است اما اینکه ضروریه موجبه نقیض ممکن عامه سالبه است بواسطه آنکه ضروریه موجبه معنی او ضرورت ایجابست و نقیض او سلب ضرورت ایجابست و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف حکمست و حکم در سالبه سلبیست پس سلب ضرورت ایجاب باشد و اما اینکه نقیض ضروریه سالبه ممکن عامه موجبه است بواسطه آنکه ضروریه سالبه معنی او ضرورت سلب است و نقیض او سلب ضرورت سلبست و سلب ضرورت سلب امکان عامه موجبه است بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورت است از جانب مخالف حکم و حکم در اینجا ایجابست پس مخالف او سلب ضرورت سلب باشد و همچنین نقیض ممکن عامه ضروریه است بواسطه آنکه تناقض می باشد از جانبین

وللدائمة المطلقة العامة

یعنی نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است و نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است اما اینکه نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است بواسطه آنکه دائمه موجبه معنی او دوام ایجابست

در اوقات ذات ونقیض او سلب دوام ایجابست دراوقات ذات وسلب دوام ایجابست در اوقات ذات لازم دارد فعلیت سلب را در وقتی از اوقات ذات واما اینکه نقیض دائمهٔ سالبهٔ مطلقهٔ عامه موجبه است بواسطه آنکه دائمهٔ سالبه بمعنی دوام سلبست ونقیض او سلب دوام سلب وسلب دوام سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را وچون تناقض از جانبین است نقیض مطلقهٔ عامه نیز دائمه خواهد بود

وللمشروطة العامة الحينية الممكنة

ونقیض مشروطهٔ عامهٔ موجبه حینیهٔ ممکنهٔ سالبه است ونقیض مشروطهٔ عامهٔ سالبه حینیهٔ ممکنهٔ موجبه است وحینیهٔ ممکنه نیز از جملهٔ موجهات مشهوره است که سابقا دانسته شد تعریفش آنکه قضیه ایست که حکم کرده باشند دروی بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف حکم اما اینکه نقیض مشروطهٔ عامهٔ حینیهٔ ممکنهٔ سالبه است بواسطه آنکه در مشروطهٔ عامهٔ موجبه حکم کرده اند بضرورت ایجاب بحسب وصف عنوانی ونقیضش سلب ضرورة ایجابست بحسب وصف واین معنی حینیهٔ ممکنهٔ سالبه است زیرا که حینیهٔ ممکنهٔ سالبه ایست که حکم کرده باشند دروی بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف سلب که ایجابست واما اینکه نقیض مشروطهٔ عامهٔ سالبهٔ حینیهٔ ممکنهٔ موجبه است بواسطه آنکه مشروطهٔ عامهٔ سالبه ایست که حکم کرده باشند دروی بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف ونقیض او سلب ضرورت سلب است در جمیع اوقات وصف وسلب ضرورة سلب در جمیع اوقات وصف حینیهٔ ممکنهٔ موجبه است بواسطه آنکه او سلب ضرورت وصفی است از جانب مخالف ایجاب که سلب باشد

وللعرفية العامة الحينية المطلقة

حینیهٔ مطلقه نیز از جملهٔ موجهات مشهوره است وآن قضیه ایست که حکم کرده باشند دروی بفعلیت نسبت در وقتی از اوقات وصف عنوانی ونقیض عرفیهٔ عامهٔ موجبه حینیهٔ مطلقهٔ سالبه است ونقیض عرفیهٔ عامهٔ سالبه حینیهٔ مطلقهٔ موجبه است اما اول بواسطه آنکه عرفیهٔ عامهٔ موجبه بمعنی دوام ایجابست در جمیع اوقات وصف ونقیض سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات وصف لازم دارد فعلیت سلب را در وقتی از اوقات وصف که او حینیهٔ مطلقهٔ سالبه است ونقیض عرفیهٔ عامهٔ سالبهٔ حینیهٔ مطلقهٔ موجبه است بواسطه آنکه عرفیهٔ عامهٔ سالبه بمعنی دوام سلبست در جمیع اوقات وصف ونقیض او سلب دوام سلب است در جمیع اوقات وصف وسلب دوام سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را در وقتی از اوقات وصف که آن حینیهٔ مطلقهٔ موجبه است پس نقیض شش قضیه از بسایط ذکر

کرد و نقیض دو قضیه دیگر وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه باشد چنانچه که
گذشت بواسطه آنکه ما چهار ضرورت داریم ضرورت ذاتی و ضرورت وصفی و ضرورت در وقت معین و
ضرورت در وقت او نقیض ضرورت ذاتی بیان کرد که امکان ذاتی و نقیض ضرورت وصفی را
نیز بیان کرد که امکان وصفی چنین است پس معلوم خواهد بود که نقیض ضرورت در وقت معین سلب
ضرورت در وقت معین خواهد بود که ممکن وقتیه است و نقیض ضرورت در وقت ما سلب ضرورت در
وقت ما خواهد بود که آن ممکن منتشره است

و للمرکبة المفهوم المردد بین نقیضی الجزئین

و نقیض قضیه مرکبه مفهومی است مردد میان نقیض جزئین بواسطه آنکه نقیض هر شی رفع آن شی است
و رفع مجموع برفع احد الجزئین می شود یا برفع هر دو جزء و رفع هر جزئی نقیض آن جزء است
پس نقیض قضیه مرکبه که مفهوم باشد نیز در میانه نقیضین جزئین بر سبیل منع خلو پس طریق
نقیض قضیه مرکبه است اولا تحقیق نمایند جزئین او را و ثانیا تحقیق نمایند نقیض هر دو جزء را
و بعد از آن ترکیب کنند منفصله مانعة الخلو از نقیض جزئین مثلا مشروطه خاصه موجبه کلیه مرکب از
مشروطه موجبه عامه کلی است که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلیه که معنی لا دوام است
و نقیض مشروطه عامه موجبه کلیه حینیه ممکنه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه
جزئی است پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة الخلو باشد مردد میانه نقیض جزئین پس

نقیض کل کاتب متحرک الاصابع

بالضرورت ما دام کاتبا لا دائما یعنی لا شئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل این است که اما بعض الکاتب
بالفعل حین هو کاتب و اما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما و عرفیه خاصه موجبه کلیه نیز مرکب است از دو
قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است و یکی مطلقه عامه سالبه کلیه که لا دوام اشارت است
بآن و نقیض عرفیه عامه موجبه کلیه حینیه مطلقه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه بطریق است که پیشتر
از این مذکور شد پس نقیض عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است مردد میانه حینیه

[illegible]

مطلقه سالبه جزئیه و دائمه موجبه کلیه و وقتیه موجبه

کلیه نیز مرکبیست از دو قضیه وقتیه مطلقه موجبه کلی که اصلی قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلی که لادوام اشارت است بآن و نقیض وقتیه مطلقه موجبه کلی وقتیه سالبه جزئی است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئی است و منتشره مرکبست از منتشره مطلقه موجبه کلیه که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلیه که لادوام اشارتست بآن و نقیض منتشره مطلقه موجبه کلیه ممکنه منتشره سالبه جزئی است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه مذکور شد و وجودیه لاضروریه موجبه کلیه مرکبست از دو قضیه یکی مطلقه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است و یکی دیگر ممکن عامه سالبه کلیه لاضرورت اشارتست بآن و نقیض مطلقه عامه موجبه کلیه دائمه سالبه جزئیه است و نقیض ممکن عامه سالبه کلیه ضروریه موجبه جزئیست و وجودیه لادائمه مرکب است از دو مطلقه عامه یکی موجبه قضیه است و دیگر سالبه [illegible] لادوام پس نقیض وجودیه لادائمه مفهوم مردد میانه دو دائمه جزئیه [illegible] یکی سالبه و دیگری موجبه و ممکن خاصه مرکبست از دو قضیه ممکنه عامه یکی موجبه کلی و دیگری سالبه کلی پس نقیض در جمیع قضایا یا مرکبه منفصله مانعة الخلو می باشد مردد میانه نقیضتین جزئیتین چه انتفا مرکبه بتحقق نقیض جزء خواهد بود یا بتحقیق نقیض ثانی یا بتحقیق هر دو جزء

ولکن فی الجزئیة بالنسبة الی کل فرد

یعنی آنکه مفهوم مردد نقیض مرکبه است صحیح است مطلقا در مرکبه کلیه اما در مرکبه جزئیه پس لابد است که اعتبار کنیم او را بنسبت بهر فرد بواسطه آنکه جائز است کذب مرکبه جزئیه با کذب مفهوم مردد بواسطه آنکه می تواند بود که مجموع ثابت باشد دائما از برای بعضی افراد موضوع و مسلوب باشد دائما از افراد باقیه آن موضوع درین هنگام کاذب خواهد بود جزئیه لادائمه بواسطه آنکه برین تقدیر نیست چنین که بعضی افراد موضوع باشد بحیثیتی که ثابت باشد از برای ایشان محمول تارة و مسلوب باشد از ان بعضی محمول بار دیگر و کاذب است نیز کل واحد از نقیضتین جزئیتین او بعضی کلیتین اما کلیه موجبه بواسطه آنکه دوام سلب محمول در بعضی افراد و اما کلیه سالبه بواسطه دوام ایجاب محمول از برای افراد مثلا بعضی الجسم حیوان لادائما کاذب است بواسطه آنکه حیوانیت است از برای بعضی الجسم حیوان لادائما کاذب است بواسطه آنکه حیوانیت است از برای بعضی افراد جسم دائما و مسلوبست از بعضی افراد باقیه دائما پس اثبات حیوانیت از برای بعضی افراد جسم و سلب حیوانیت از برای بعضی کاذب باشد و مفهوم مردد یعنی کل جسم

اما حیوان و لا نما و لا شئ من الجسم بحیوان و لا نما نیز کاذب است پس طریق اخذ نقیض جزئیه مرکبه آنست که تردید کنیم بین نقیضین جزئین از برای هر دو فرد پس گوئیم درین ماده کل جسم اما حیوان و اما نام و لیس بحیوان و لا نما و این مشتمل است بر سه مفهوم بواسطه آنکه هر واحد از افراد جسم یا آنست که ثابت است از برای وی محمول یا ثابت نیست از برای وی ابدا نیست از برای هیچ واحدی دائما خارج از این نیست که سلب است از هر واحد دائما و یا مسلوب است از بعضی دائما و ثابت است از برای بعضی دائما پس جزء ثانی مشتمل باشد بر دو مفهوم و صدق نقیض درین ماده باعتبار جزء ثالث است پس اگر مرکب شود منفصله مانعة الخلو از این مفهومات ثلثه خواهد بود مساوی نقیض جزئیه مرکبه

فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق و الکیف

عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است یعنی محمول را موضوع ساختن و موضوع را محمول با بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز صادق باشد بواسطه آنکه عکس قضیه لازم قضیه است و صدق ملزوم مستلزم صدق لازم است و اما از کذب یعنی اگر از کذب اصل قضیه کذب عکس لازم نمی آید بواسطه آنکه کذب ملزوم مستلزم کذب لازم نیست زیرا که شاید که لازم اعم باشد مثل حرارت که لازم آتش است و از کذب آتش کذب حرارت لازم نمی آید بواسطه آنکه حرارت اعم از آتش است و می تواند بود که بدون آتش یافته شود در ضمن شمس و بقای کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه عکس نیز موجبه بود و اگر اصل قضیه سالبه عکس نیز سالبه بود و اگر بقای کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثل بعض الحیوان انسان صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست

فالموجبة انما تنعکس جزئیة لجواز عموم المحمول او التالی

و قضیه موجبه خواه کلی بود خواه جزئی الا منعکس نمی شود مگر بجزئیه یعنی عکس در موجبه لازم ندارد مگر جزئیت را و آنکه موجبه منعکس می شود بواسطه آنکه گاهی ایجاب ثبوت محمول از برای موضوع است و فردی که موضوع بر وی صادق می آید محمول نیز صادق می آید پس یک ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه آنکه بعضی از ان افراد که محمول بر وی صادق می آید موضوع بر وی صادق می آید اما جزئیه چرا بواسطه آنکه می تواند بود که محمول اعم باشد درین صورت عکس کلیه صادق نمی آید مثل کل انسان حیوان صادق است و عکس وی کل حیوان انسان صادق نیست یا تالی اعم باشد که درین صورت عکس جزئیه می باشد مثلاً هرگاه که گوئیم کلما کان

بود الشئ انسانا کان حیوانا عکس او کلیه که کلما کان هذا الشئ حیوانا کان انسانا باطل است

والسالبة الکلیة تنعکس سالبة کلیة والا لزم سلب الشئ عن نفسه

منعکس می شود سالبهٔ کلیه و الا لازم می آید سلب شئ از نفس مثلا هرگاه گوئیم لا شئ من الانسان بحجر در عکس او صادق است که لا شئ من الحجر بانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که بعض الحجر انسان باشد و این را هرگاه ترکیب کنیم با اصل وگوئیم که بعض الحجر انسان ولا شئ من الانسان بحجر نتیجه بعض الحجر لیس بحجر و این سلب شئ از نفس است و سلب شئ از نفس محال است و این محال از حیث قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اولست و شکل اول بدیهی الانتاج است و این محال از کبری نیست بواسطه آنکه او مفروض الصدق است پس این محال از صغری بوده باشد که موجبه جزئی است پس نقیضش که سالبهٔ کلی بوده باشد صادق باشد و هو المطلوب

مفروض

والجزئیة لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم

و سالبهٔ جزئی منعکس نمی شود اصلا بواسطه آنکه جائز است که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه که موضوع اعم یا مقدم اعم باشد عکس صادق نمی آید اما آنکه موضوع اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان عکس او کاذب است که بعض الانسان لیس بحیوان و اما آنکه مقدم اعم باشد از تالی مثل قد لا یکون اذا کان الشئ حیوانا کان انسانا صادق نیست عکس او که قد لا یکون اذا کان الشئ انسانا کان حیوانا

واما بحسب الجهة فمن الموجبات تنعکس الدائمتان والعامتان حینیة مطلقة

عکس قضایایی که قبل ازین مذکور شد از حیثیت کمیت و کیفیت بود اما عکس قضایایی باعتبار جهة پس از موجبات یک عکس ندارد و از سوالب یک عکس و دیگر از موجبات منعکس می شود دائمتان که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که عرفیهٔ عامه و مشروطهٔ عامه باشد بحینیهٔ مطلقه اما ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضرورة در عکس او صادق خواهد بود که بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو حیوان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شئ من الحیوان

بانسان مادام حیوانا و ائما ہر گاہ ترکیب نقیض با اصل قضیہ نمائیم وگوئیم کل انسان حیوان بالضرورۃ ولاشئی من الحیوان بانسان مادام حیوانا و ائما پس نتیجہ می دہد کہ لاشئی من الانسان بانسان وائما واین نتیجہ کاذب است بواسطہ آنکہ سلب شئے از نفس لازم می آید و این کذب نتیجہ بواسطہ ہیئۃ ترکیب قیاس نیست بواسطہ آنکہ شکل اول است و شکل اول بدیہی الانتاج است و از صغرے کہ نیز اصل قضیہ است بواسطہ آنکہ مفروض الصدق است پس ماند باینکہ نقیض حینیہ مطلقہ کاذب باشد و ہر گاہ کہ نقیض کاذب باشد اصل صادق خواہد بود و این عین مدعا است ہمچنین عکس نقیض عرفیہ عامہ و شرطیہ عامہ حینیہ مطلقہ است بدلیل خلف

والخاصتان حینیۃ لا دائمۃ

وخاصتان کہ مشروطہ خاصہ و عرفیہ خاصہ باشند منعکس مے شوند بحینیہ لادائمہ اما مشروطہ خاصہ مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورۃ مادام کاتبا لادائما این چنین منعکس می شود حینیہ مطلقہ لادائمہ موجبہ جزئیہ مثل بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین ہو متحرک الاصابع وائما ولادوام اشارت است بسالبہ جزئیہ مطلقہ عامہ مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل اما حینیہ مطلقہ بواسطہ آنکہ حینیہ مطلقہ لازم عامتانست و عامتان لازم خاصتان ولازم لازم شئی لازم آن شئی است و اما لادوام بواسطہ آنکہ اگر صادق نباشد نقیض او صادق باشد کہ موجبہ کلیہ دائمہ است یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما این را ہر گاہ ترکیب کنیم با جزو اول قضیہ نتیجہ مے دہد و ہر گاہ ترکیب کنیم با جزو ثانی قضیہ نتیجہ دیگری دہد مثلا ہر گاہ ترکیب کنیم با جزو اول بگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما وکل کاتب متحرک الاصابع بالضرورۃ مادام کاتبا نتیجہ می دہد کہ کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دائما و ہر گاہ کہ ترکیب کنیم با جزو ثانی وگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما ولاشئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل نتیجہ مے دہد کہ لاشئے من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع بالفعل و این نتیجہ نقیض آن نتیجہ است پس میان نتیجتین تناقض باشد و تناقض محال است و این بواسطہ کبری نیست بواسطہ آنکہ مفروض الصدق است و این ہیئۃ قیاس نیست بواسطہ آنکہ شکل اول است و شکل اول بدیہی الانتاج است پس صغری کاذب باشد کہ نقیض لادوام عکس است پس لادوام عکس صادق باشد ہمچنین است عرفیہ خاصہ

والوقتیتان والوجودیتان والمطلقۃ العامۃ مطلقۃ عامۃ

و عکس ... قضیه منتشره بوجودیهٔ لاضروریه و وجودیهٔ لادائمه از مرکبات و مطلقهٔ عامه از بسایط مطلقهٔ عامه ... مثلا هرگاه که صادق آید مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه مثل کل انسان متنفس بالفعل عکس او صادق ... بعض المتنفس انسان بالفعل که اگر صادق نخواهد بود نقیض او صادق خواهد شد لا شیء من المتنفس بانسان دائما و این نقیض را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه پس گوئیم که کل انسان ... لا شیء من المتنفس بانسان دائما نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بانسان دائما ... است و سلب شیء از نفس باطل است پس نقیضش صادق خواهد بود که مطلقهٔ عامه ... ظاهر شد که عکس مطلقهٔ عامه مطلقهٔ عامه است پس معلوم شد ... و قتیتان نیز مطلقهٔ عامه است بواسطه آنکه عکس مطلقهٔ عامه است و مطلقهٔ ... جزء وجودیتان و وقتیتان است و لازم لازم شیء لازم آن شیء است

والممکنتان

و ممکنتین یعنی ممکن عامه و ممکن خاصه باشد عکس ندارد بواسطه آنکه نزد شیخ ابو علی اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل است یعنی ذات موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی در زمانی از ازمنه و نزد فارابی نیست که ذات موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی بالامکان و بمذهب ابو علی ممکنتین عکس ندارد مثلا هرگاه فرض کنیم که دائما مرکوب زید فرس است و هرگز حمار سوار نمی شود پس صادق خواهد بود که کل حمار مرکوب زید بالامکان و عکس او که بعض مرکوب زید حمار بالامکان کاذب است زیرا که نقیض او که لا شیء من مرکوب زید بالفعل حمار بالضرورت صادق است بواسطه آنکه مرکوب زید بالفعل فرس است و هیچ شیء از فرس حمار نیست بالضرورت پس هیچ شیء از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضرورت و همچنین ممکن خاصه بهمان مثال مذکور هرگاه که بالامکان جهة واقع شود

ومن السوالب ینعکس الدائمتان والعامتان

و از سوالب منعکس می شود دائمتان یعنی ضروریه و دائمه بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من الانسان بحجر بالضرورت او دائما صادق خواهد بود عکس که لا شیء من الحجر بانسان دائما که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ جزئیه باشد مثل بعض الحجر

انسان بالفعل و هرگاه ترکیب کنیم این را با قضیهٔ اصل و گوئیم بعض الحجر انسان بالفعل و لا شئ من الانسان بحجر بالضرورة او دائما نتیجه می دهد که بعض الحجر لیس بحجر بالضرورة او دائما و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شئ از نفس لازم می آید و این محال است و این محال از هیئت قیاس لازم نیامده بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس باید که از صغری باشد پس صغری کاذب باشد که مطلقه عامه است پس نقیض او که دائمه است صادق باشد و هو المطلوب

والعامتان عرفیة عامة

و خاصتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس می شوند بعرفیهٔ عامه مثلا هرگاه صادق باشند بالضرورة او دائما لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا صادق خواهد بود عکس او که لا شئ من ساکن الاصابع بکاتب ما دام ساکن الاصابع دائما اگر صادق نباشد نقیض او که نقیضه مطلقه موجبه جزئی باشد صادق خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و این را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه و گوئیم که بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و بالضرورة او دائما لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا پس نتیجه می دهد که بعض ساکن الاصابع لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شئ از نفس است و این محال بواسطه آنکه هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود پس صغری که مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه عامه است صادق باشد و هو المطلوب

والخاصتان عرفیة لادائمة فی البعض

و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیهٔ خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیهٔ لادائمه فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد که لا شئ من الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام ما دام انسانا لا دائما پس دائمه عکس او صادق خواهد بود که لا شئ من الحجر بانسان ما دام حجرا لا دائما فی البعض که لا دائما فی البعض اشارت است بموجبه جزئی مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل و اما آنکه این خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیهٔ عامه که جزء او است جزء بواسطه آنکه عرفیهٔ عامه

لازم جامعتان باشد واما آنکه منعکس مے شود بلادوام فی البعض چرا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد موجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل نقیض او صادق خواهد بود که لاشئی من الحجر بانسان دائما و این نقیض را باجزء اول اصل مرکوب بترکیب نمی توان کرد بواسطه آنکه هردو سالبه اند و ترکیب از دو سالبه صحیح نیست پس این نقیض را ترکیب مے کنم باجزء ثانی اصل که موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی کل انسان حجر بالفعل و می گوییم کل انسان حجر بالفعل و لاشئی من الحجر بانسان دائما پس این نتیجه می دهد که لاشئی من الانسان بانسان دائما و این سلب شئی از نفسه است و سلب شئی از نفس محال است و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از صغری هم نیست بواسطه آنکه صغری مفروض الصدق است پس این محال بواسطه نقیض لادوام است پس نقیض لادوام فی البعض کاذب باشد پس لادوام فی البعض صادق باشد و بعضها اعتبار کرده اند لادوام فی الکل را بواسطه آنکه گاه هست که اصل صادق است و در عکس او لادوام فی الکل صادق نیست مثل هرگاه که گوییم لاشئی من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دائما ای کل کاتب ساکن بالفعل و لاشئی من الساکن بکاتب مادام ساکنا لا دائما فی الکل صادق نیست یعنی کل ساکن کاتب بالفعل بواسطه آنکه بعض از ساکن کاتب نیست دائما مثل ارض پس لادوام فی الکل کاذب باشد

والبیان فی الکل ان نقیض العکس مع الاصل ینتج المحال

و بیان این عکس در کل قضایا خواه موجبه خواه سالبه باین است که نقیض عکس با ملاحظه اصل خود تخلق و خواه بطریق عکس و خواه بافتراض نتیج محال است

ولاعکس للبواقی بالنقض فصل

و عکس ندارد بواقی قضایاے مذکوره از سوالب که آن وقتیتان و وجودیتان و ممکنتان و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و مطلقه عامه است بواسطه آنکه وقتیه اخص از جمیع است و وقتیه عکس ندارد پس اینها نیز عکس نداشته باشند بواسطه آنکه هم چنانکه از انعکاس اعم انعکاس اخص لازم مے آید از عدم انعکاس اخص عدم انعکاس اعم لازم مے آید چرا بواسطه آنکه هرگاه اخص منعکس نشود اعمش نیز منعکس نباید شد که اگر اعم منعکس شود اخص نیز باید که منعکس شود و درین صورت وقتیه عکس ندارد بواسطه آنکه نقیض عکس صادق است در بعضے صور مثلا هرگاه گوییم

لا شئ من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما پس هرگاه عکس داشته باشد این موجه باشد که لا شئ من المنخسف بقمر و این کاذب است از جمیع جهات پس وقتیه عکس نداشته باشد

عکس النقیض تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق والکیف

چون فارغ شد از مبحث عکس مستوی شروع کرد در عکس نقیض و عکس نقیض تبدیل نقیضی طرفین قضیه است بر مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع با بقای صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیض صادق خواهد بود بواسطه آنکه عکس نقیض لازم قضیه است و هرگاه که ملزوم صادق آید لازم آید باید که صادق آید با بقای کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نقیض موجبه باشد و اگر اصل سالبه باشد عکس نقیض سالبه مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لا انسان

او جعل نقیض الثانی اولا وعین الاول ثانیا مع مخالفة الکیف

و متاخرین عکس نقیض را چنین تعریف کرده اند که عکس نقیض آنست که عین موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع با بقای صدق و مخالفة در کیف و این قید نکرده اند که نقیض موضوع را محمول سازند و بقای صدق شرط است بواسطه آنکه او می خواهد که تفاوت میانه تعریفین که متقدمین و متاخرین عکس نقیض را کرده اند بیان کند و آنکه نقیض محمول را موضوع سازند و بقای صدق در دو حال بقول صحیح شرط است و در هر دو جا مشترک است پس ازین جهت بیان ایشان نکرده مثال هرگاه گوئیم که کل انسان حیوان عکس نقیض او بر مذهب متاخرین صادق خواهد آمد که لا شئ من الحیوان بانسان بواسطه آنکه مخالفت در کیف شرط است

وحکم الموجبات هٰهنا حکم السوالب فی المستوی

ای فی عکس النقیض

و حکم موجبات در اینجا یعنی در عکس نقیض بر مذهب متقدمین یعنی بدان مذهبی که نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع حکم سوالب دارد در عکس مستوی و مذهب متقدمین را اختیار کرده بواسطه آنکه متعارف از عکس نقیض این معنی است و آنکه مذکور شد که موجبات در اینجا حکم سوالب دارند در عکس مستوی باین معنی است که هم چنانکه در عکس مستوی سالبه کلیه منعکس میشود

کلیه می شود و درینجا نیز موجبه کلیه منعکس بموجبه کلی می شود بهمان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس بموجبه کلیه نشود سلب شیء از نفس لازم آید و همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نمی‌دارد درینجا نیز موجبه جزئیه عکس ندارد بواسطه آنکه می تواند بود که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه این حال داشته باشد عکس او صادق نمی آید اما اول بواسطه آنکه هرگاه صادق آید کل انسان حیوان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که بعض از لاحیوان لیس بلاانسان و این ملتزم است که بعض اللاحیوان انسان بواسطه آنکه سلب سلب مفید اثبات است و هرگاه ترکیب کنیم بعض الحیوان انسان با اصل قضیه و گوئیم که بعض الحیوان انسان و کل انسان حیوان پس این نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان و این سلب شیء از نفس است بواسطه آنکه هرگاه که این قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان لاحیوان سلب شیء از نفس لازم می آید و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم او سالبه جزئی است پس نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلی است و هو المطلوب و اما ثانی بواسطه آنکه هرگاه صادق باشد که بعض الحیوان لاانسان عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض لاانسان لاحیوان و اما آنکه مقدم اعم باشد درین صورت نیز موجبه جزئی منعکس نمی شود مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوان کان لاانسان در عکس نقیض او کاذب خواهد بود که قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان لاحیوان و آنچه قبل ازین مذکور شد عکس نقیض باعتبار کمیه و کیفیه بود و اما عکس نقیض باعتبار جهت موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه دائما در عکس مستوی منعکس میشوند بدائمه درینجا نیز منعکس میشوند بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام عکس صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان دائما که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان بالفعل و این مستلزم بعض الحیوان انسان بالفعل است و هرگاه که این را ترکیب می کنیم با اصل قضیه و می گوئیم که بعض الحیوان انسان بالفعل و کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان بالضرورة او بالدوام و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء است از نفس و این محال است از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس صغری محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لاانسان دائما است صادق باشد

وهو المطلوب چنانکه در عکس مستوی سالبتان خاصتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس نشوند بعرفیه عامه نیز اینجا نیز خاصتان باعتبار جهت منعکس مے شوند بعرفیه عامه مثلاً هرگاه صادق آید کل انسان حیوان بالضرورت او بالدوام مادام انسانا عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان بالدوام مادام که اگر صادق نباشد نقیض وصادق خواهد بود که آن بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل حین هو لا حیوان است و این مستلزم آنست که بعض الحیوان انسان حین هو لا حیوان بواسطه آنکه سلب سلب مفید ثبات است و هرگاه ترکیب کنیم این را با اصل و میگوئیم بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو لا حیوان و کل انسان حیوان بالضرورت او بالدوام مادام انسانا نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان بالفعل است و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شئی از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه است بواسطه اینکه قیاس نیست بسبب آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه کبری هم نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس این کذب بواسطه صغری باشد پس صغری باشد که بعض الحیوان انسانست کاذب باشد پس ملزوم که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان است نیز کاذب باشد پس نقیضش وکه کل لا حیوان لا انسان است صادق باشد وهو المطلوب و هم چنانچه در سالبه عکس مستوی باعتبار جهت خاصتان منعکس مے شوند بعرفیه خاصه لادائمه فی البعض در اینجا یعنی در موجبه عکس نقیض منعکس می شوند خاصیتان بعرفیه عامه لادائمه فی البعض مثلاً هرگاه صادق باشد که کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورت او بالدوام مادام کاتبا لادائما یعنی لاشئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا متحرک الاصابع لا کاتب بالدوام مادام لا متحرک الاصابع لادائما فی البعض یعنی بعض لا متحرک الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل اما جزو اول که مشروطه عامه و عرفیه باشد منعکس میشوند بعرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه عامه لازم عامتانست و عامتان لازم خاصتان است و لازم لازم شئی لازم آن شئی است اما جزو ثانی که لا دوام فی البعض باشد پس بواسطه آنکه لا دوام فی البعض عبارت است ببعض متحرک الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل که اگر او صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل لا متحرک الاصابع لا کاتب دائما است و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل کاتب متحرک الاصابع و این منافی لادوام اصل است یعنی لاشئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل پس لازم لادوام فی البعض یعنی بعض لا متحرک الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل صادق باشد

وبالعکس

یعنی و حکم سوالب در عکس نقیض حکم موجبات دارد در عکس مستوی یعنی چنانچه موجبه خواه جزئیه و

خواه کلی منعکس می شود بموجبه جزئی در عکس موجبه کلی صادق نبود و در اینجا سالبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس می شود بسالبه جزئیه و در عکس سالبه کلی صادق نیست بواسطه آنکه جائز است که نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی و هرگاه که نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی درین صورت سالبه کلیه صادق نخواهد بود مثلاً هرگاه صادق باشد بعض الانسان لیس بلاحیوان عکس او سالبه کلی که لا شیء من الحیوان بانسان است کاذب است زیرا که نقیض او که بعض الحیوان لاانسان باشد صادق است و نیز هرگاه که صادق باشد قد لایکون اذا کان الشیء انسانا کان لاحیوانا عکس نقیض او که سالبه کلیه باشد یعنی لیس البتة اذا کان الشیء حیوانا کان الانسان باشد نیز کاذب است زیرا که نقیض او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لاانسانا باشد نیز صادق است آنچه مذکور شد عکس نقیض بحسب کمیت و کیفیت بود اما بحسب سوالب عکس نقیض حکم موجبات عکس مستوی دارد یعنی همچنانکه در عکس مستوی یا زده قضیه که آن دائمتان و عامتان و خاصتان و وقتیتان و وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس می شوند و ممکنتین عکس ندارند و در اینجا نیز یا زده قضیه منعکس می شوند و ممکنتین عکس ندارند اما دائمتان که ضروریه و دائمه باشند و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس می شوند بعکس نقیض بحینیه مطلقه بطریق عکس و طریق عکس نیست که نقیض الی عکس نقیض عکس با اصل ملاحظه کنند و از و محال لازم می آید مثلاً هرگاه صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة او بالدوام او بالضرورة یا دام ج او بالدوام ما دام ج در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه باشد صادق خواهد بود یعنی کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام لیس ب و این بعکس نقیض منعکس می شوند بهمان بموجبه کلیه عرفیه عامه مثل کل ج ب بالدوام و ما دام ج و این منافی اصل قضیه است که لا شیء من ج ب با احد الجهات الاربع پس کل ب بالدوام ما دام کاذب باشد بین اللزوم او که کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام لیس ب است کاذب باشد پس نقیض و لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب است صادق باشد و هو المطلوب و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه است منعکس می شوند بحینیه لادائمه بدلیل افتراض و دلیل افتراض نیست که ذات موضوع را شیء معین فرض کنیم و حمل کنیم بر و وصف محمول و موضوع تا حاصل شود مفهوم عکس مثلاً هرگاه صادق باشد که لا شیء من ج ب بالضرورة او بالدوام ما دام ج لا دائمه عکس نقیض او

[illegible]

صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما و لا دائما اشارت
ببعض ما لیس ب لیس ج بالفعل با جزء اول که حینیه مطلقه است صادق است بواسطه آنکه حینیه مطلقه
لازم عامتان است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شی لازم آن شی است اما صدق لا دوام بواسطه
آنکه فرض کرده ایم ذات موضوع را که ج است پس این صادق خواهد بود که لیس بالفعل بحکم جزء اول اصل
بود و لیس د ج بالفعل نیز صادق است که اگر صادق نباشد نقیضش که موجبه دائمه است صادق
خواهد بود یعنی د ج دائما و این ملزوم است که د لیس ب دائما بواسطه آنکه در اصل حکم کرده ایم
بسلب ثبوت محمول از ذات موضوع مادامی که ذات موضوع متصف بوصف موضوع باشد پس هرگاه
در اینجا که ذات موضوع که د است متصف بوصف موضوع باشد که ج است دائما محمول که ب است
مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما پس د لیس ب دائما صادق باشد و این منافی لا دوام
اصل است که د ب بالفعل است بواسطه آنکه لا دوام اصل معتبر نیست که کل ج ب بالفعل [illegible] ذات
موضوع و د بعضش فرض کرده ایم پس این صادق باشد که د ب بالفعل پس و لیس ب دائما کاذب
باشد پس ملزوم او که د ج دائما است یا کاذب پس نقیض او که د لیس ج بالفعل است صادق
باشد و د لیس ب بالفعل صادق بود پس صادق خواهد بود که بعض ما لیس ب ما لیس ج
بالفعل و هو المطلوب و وقتیتان که وقتیه و منتشره است و وجودیتان و وجودیه لاضروریه و وجودیه
لادائمه است و مطلقه عامه منعکس می شوند بمطلقه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد لا شیء من ج
ب فی وقت الظهر لا دائما و فی وقت ما لا دائما و بالفعل لا بالضرورة و بالفعل لا بالدوام او
بالدوام او بالاطلاق در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج
بالفعل که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق باشد که موجبه کلیه لادائمه است
مثلا کل لیس ب لیس ج دائما و این منعکس می شود بعکس نقیض همان بموجبه کلیه دائمه مثل کل
ج ب دائما و این منافی اصل است که لا شیء من ج ب باحد الجهات الاربع الخمس پس
این کاذب باشد پس ملزوم او نیز کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج
دائما است پس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل و هو المطلوب
و اما عدم انعکاس ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه خاصه باشد بواسطه آنکه هرگاه فرض کنیم که زید دائما
بر فرس سوار می شود و بر حمار سوار نمی شود صادق خواهد آمد که لا شیء من الحمار بالفعل مرکوب زید بالامکان
و عکس نقیض او صادق نیست که لیس بعض لا مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه آنکه نقیض

آن که موجبه کلیه ضروریه است و صادق است یعنی کل مرکوب زید فرس بالفعل لا حمار بالضرورت

والبیان البیان والنقض النقض

در بیان در عکس نقیض قبل بیانست که در عکس مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس مستوی نقیض عکس ملاحظه می کردیم با اصل خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه با فتراض نتیجه مستلزم محال بود در اینجا نیز هرگاه که نقیض اصل را با اصل ملاحظه می کنیم خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه با فتراض مستلزم محال است چنانچه معلوم شده و ماده نقیض و عکس نقیض مثال ماده نقیض است در عکس مستوی و این نیز معلوم شده فتذکر

وقد بین انعکاس الخاصتین من الموجبة الجزئیة ههنا ومن السالبة الجزئیة ثمه الی العرفیة الخاصة بالافتراض

و قبل ازین مذکور شد در عکس نقیض که حکم موجبات از ینجا حکم سوالب عکس مستوی دارد و حکم سوالب اینجا حکم موجبات عکس مستوی دارد همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت پس در عکس نقیض موجبه جزئیه عکس نخواهد داشت و بیان این طریق کرده بود و خلاف بیان می کند که آن حکمی که ما کردیم در غیر خاصیتین بود از موجبه جزئیه در عکس نقیض و از سوالب جزئیه در عکس مستوی بواسطه آنکه خاصیتان موجبه جزئیه و خاصیتان سالبه جزئیه منعکس می شوند بعرفیه خاصه مثلا هرگاه در سالبه جزئیه عکس مستوی صادق باشد که بعض ج لیس ب بالضرورت او بالدوام ما دام ج لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود بعض ب لیس ج بالدوام ما دام ب لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع را که ج است د ال فرض می کنیم و درین صورت که ذات موضوع است ثمه حال دارد که د صادق است که د ج بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و لیس ب ما دام نیز صادق است بحکم جزء اول اصل و د ب بالفعل نیز صادق است بحکم لا دوام اصل نتیجه و این نیز می باید که صادق باشد که لیس ج ما دام ب که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین هو ب و هرگاه که صادق باشد که د ج حین هو ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج و این مناقض جزء اول اصل است

که بعض ج لیس ب مادام ج است پس این کاذب باشد که د ب حین هو ج و ملزوم او نیز کاذب خواهد بود که د ج هو ب پس نقیضها و د لیس ج مادام ب است صادق خواهد بود و هرگاه که د ب صادق باشد بالفعل بحکم لادوام اصل و د لیس ج باشد مادام ب صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج مادام ب و این جزء اول عکس است و اما لادوام عکس بواسطه آنکه چون صادق است بر د چون که ب است بالفعل و د ج داشت بالفعل پس صادق باشد مثل بعض ج ب بالفعل است مفهوم لادوام عکس پس عکس بهر دو جزء اش صادق باشد وهو المطلوب و همچنان موجبه جزئیه خاصتان منعکس می شوند بعکس نقیض بجزئیه خاصة مثلا هرگاه صادق باشد که بعض ب ج بالضرورت مادام ج لادائما یعنی بعض ج لیس ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود بعض ما لیس ب بواسطه آنکه فرض می کنیم ذات موضوع را که ج است د لیس و ج بالفعل صادق است بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و د ب مادام ج نیز صادق است بحکم جزء اول اصل و د لیس ب نیز بالفعل صادق است بحکم لادوام اصل و نیز می باید که صادق باشد د لیس ج مادام لیس ب که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین هو لیس ب و هرگاه که د ج باشد حین هو لیس ب د لیس ب خواهد بود حین ج و این منافات دارد بجزء اول اصل یعنی د ب مادام ج پس د لیس ب حین هو ج کاذب باشد پس ملزوم او یعنی د ج حین هو لیس ب کاذب باشد پس د لیس ج مادام لیس ب صادق باشد و چون صادق بود د لیس ب بالفعل بحکم لادوام اصل پس صادق باشد بعض ما لیس ب لیس ج مادام لیس ب و این جزء اول عکس است و چون صادق است د ج بالفعل صادق خواهد بود بعض ما لیس ب ج بالفعل این لادوام عکس است پس عکس بهر دو جزء صادق باشد وهو المطلوب

[illegible]

فصل القیاس قول مولف من القضایا یلزمه لذاته قول آخر

چون مصنف فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجة بود شروع نمود در مبحث حجة و حجة استدلال است بحال شی بر حال و این حجة سه قسم است قیاس و استقراء و تمثیل بواسطه آنکه استدلال بحال شئ بر حال شئ یا استدلال بحال کلی بر حال جزئی است یا آن کلی باشد و این را قیاس

می‌کنند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم بحال کلی که فاعل است بر حال جزئی وی که زید و عمرو است مثلاً
چنین گوئیم که زید در مثل ضرب زید مرفوع است بواسطه آنکه فاعل است و هر فاعلی مرفوع است پس نتیجه میدهد
که زید مرفوع است یا آنست که استدلال بحال جزئی بر حال کلی است که آن جزئی جزئی آن کلی بوده باشد
و این را استقرا می‌گویند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم باینکه انسان و فرس و بقر و غنم وغیرهم در حال
مضغ فک اسفل حرکت می‌دهد باینکه هر حیوانی در حالت مضغ فک اسفل حرکت می‌دهد یا استدلال است
بحال جزئی بر حال جزئی دیگر که مندرج باشند این هر دو تحت کلی واحد و این را تمثیل می‌گویند مثلاً
هرگاه استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بحرمت نبیذ بواسطه آنکه وجه حرمت خمر اسکار
است و این اسکار مشترک است میانه خمر و نبیذ پس نبیذ نیز حرام بوده باشد و چون قیاس مفید
یقین بود و استقرا و تمثیل مفید ظن ازین جهت مصنف قیاس را مقدم داشت و تعریف کرد قیاس را
باینکه قولیست یعنی مرکبیست از قضایا که لازم آید از وی بذات قولی دیگر بعضی اعتراض کرده اند
که قول لفظیست مشترک میان مرکب ملفوظ و مرکب معقول و استعمال لفظ مشترک در تعاریف
جائز نیست جواب گفته اند که استعمال لفظ مشترک در تعاریف گاهی جائز نیست که یکی ازین دو معنی
خلاف مقصود باشد چه شاید که ذهن دران صورت منتقل بخلاف مقصود شود اما در صورتی که
هر دو معنی ارادت توان کرد جائز است و این ازین قبیل است و نیز بعضی اعتراض کرده اند که قول معنی
است مؤلف بواسطه آنکه مؤلف نیز بمعنی مرکب است جواب آنست که مؤلف مستدرک نیست بواسطه
آنکه مؤلف مرکبیست که میانه اجزای وی الفت است و مناسبت باشد و قول اعم است پس ذکر مؤلف
تنبیه است برین که هر دو مرکب را قیاس نمی‌گویند بلکه هر دو مرکب که درمیان اجزای ایشان
مناسبتی باشد قیاس می‌گویند و قول جنسیست شامل جمیع اقوال مؤلف از قضایا که گفته
قضیه بسیط نظر بعکس و بدر رفت بواسطه آنکه او مؤلف از قضایا نیست یلزم لذاته قول آخر
که گفت قیاس مساوات بدر رفت و قیاس مساوات آنست که متعلق محمول را در قضیه اول
موضوع سازی در قضیه ثانی مثلاً الف مساو لب و ب مساو ج پس نتیجه می‌دهد که الف مساوی
ج و چون از قید لذاته بدر می‌رود بواسطه آنکه اگرچه صادق است بر وی که قولی است مؤلف از
قضایا که لازم می‌آید ازو قولی دیگر اما نه لذاته است بلکه بواسطه مقدمه اجنبیه است مثل آنکه مساوی مساوی
شی مساوی آن شی است اگر لذاته می‌بود بایستی که جمیع قیاس مساوات منتج باشد بی مقدمه
اجنبیه و حال آنکه بعضی انها نتیجه نمی‌دهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمی‌دهد که الف نصف ج

بواسطه آنکه نقیض نقیض شیء نقیض آن شیء نیست بلکه عین او است و درین مقام بعض اعتراض کرده اند که این تعریف صادق
است بر قضیه مرکبه نسبت بعکس بواسطه آنکه قولیست مؤلف از قضایا که لازم می آید از ولذاته
قول دیگر جواب گفته اند بعضے اینکه ما گفته ایم مرکب از قضایا مراد قضایای صریحه اند و قضایا در
قضیه مرکبه صریحه نیستند بواسطه چه اوبالا و واست با الضرورت و آن اشارتست بقضیه دیگر و بعضے
برین جواب اعتراض کرده اند که اگر بجای لا دوام مفهوم لا دوام ملاحظه کنیم پس باید صادق
خواهد بود که قولیست مؤلف از قضایا صریحه و حال آنکه قضیه قیاس نیست و ازین جهت بعض عدول
کرده اند تعریف بجواب دیگر جواب گفته اند که تنوین در قول آخر تنوین وحدت است یعنی لازم آید از وی یک قول عکس قضایا مرکبه و
قولیست بعضی برین جواب اعتراض کرده اند که بعضے از قضایای مرکبه عکس شان دو است که یک قولست مثل وقتیتان
منتشرتان و وجودیتان منتشرتان که منعکس میشوند مطلقه عامه و جواب ازین گفته اند اینکه تعریف
کرده اند قیاس را باینکه قولیست مؤلف از قضایا که لازم آید از وی مؤلف قول دیگر یعنی از وی
دو مؤلف من حیث از مؤلف لازم آید قول دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است از وقتیتان و وجودیتان
من حیث انه مؤلف بلکه از هر دو ایشان لازم آمده

فان کان مذکورا فیه بمادته وهیئته فاستثنائی

پس اگر این قول آخر که نتیجه است مذکور باشد در قیاس بمادته یعنی طرفین نتیجه مذکور باشد
در قیاس وهیئته یعنی همان ترتیب و نسبت مذکوره باشد در قیاس اگرچه در حکم مخالف باشد
این را قیاس استثنائی گویند بواسطه آنکه مشتمل است بر کلمه استثنائی که لکن است فائده قیاس
استثنائی گویند و آن مرکب از دو مقدمه میباشد یکی شرطیه و دیگری وضع مقدم که نتیجه وضع تالی است
یا رفع تالی که نتیجه رفع مقدم باشد اینکه وضع مقدم نتیجه وضع تالی باشد مثل کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود و اینکه رفع تالی نتیجه رفع
مقدم باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیست بطالعة

والا فاقترانی حملی او شرطی

یعنی ذکر همچنین نباشد یعنی نتیجه مذکور نباشد در قیاس بمادته وهیئته این را قیاس اقترانی
گویند و قیاس را اقترانی بواسطه این می گویند که حد وسط مقارن هر دو جزء و مطلوب شده

و قیاس استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف و تقسیم بواسطه آنکه مفهوم او وجودی بود و مفهوم این عدمی و اقترانی را در احکام مقدم داشت بواسطه آنکه آن اصل جزء است و اکثر احتیاجا و قیاس اقترانی بر دو قسم است حملی و شرطی بواسطه آنکه جزئی اقترانی اگر هر دو حملی اند این قیاس اقترانی حملی می گویند و اگر این چنین نباشد اعم از انکه جزئی او هر دو شرطیه باشند یا یکی حملیه و دیگر شرطیه باشد این را قیاس اقترانی شرطی می گویند +

و موضوع المطلوب من الحملی یسمی اصغر و محموله اکبر +

اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی بوجهی که قبل ازین مذکور شد و موضوع مطلوب را که آن نتیجه است از حملی نام نهاده اند اصغر و محمول مطلوب را اکبر اما موضوع مطلوب را اصغر بواسطه آنکه موضوع اکثر اوقات اخص از محمول می باشد و اخص اقل افراد است پس گویا که اصغر است و محمول مطلوب را اکبر گویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم ازین موضوع می باشد و اعم چون اکثر افراد است گویا اکبر است

و المتکرر اوسط

و آن چیزی که مکرر شود میانه جزئین مطلوب آن را اوسط گویند + + + +

و ما فیه الاصغر الصغری و الاکبر الکبری

و آن قضیه که مشتمل بر اصغر است آن را صغری میگویند و آن قضیه که مشتمل بر اکبر است آن را کبری می گویند

و الاوسط اما محمول الصغری و موضوع الکبری فهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی او موضوعهما فالثالث او عکس الاول فالرابع

او محمولهما فالثانی

قیاس باعتبار تکرر وسط چهار شکل است بواسطه آنکه حد اوسط یا محمول است در صغری و یا موضوع در کبری آن را شکل اول خوانند مثل العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث و چون این شکل بدیهی الانتاج است ازین جهت او را شکل اول گویند بواسطه آنکه اول مرتبه با طبیعت

رغبت می کنند یا حد وسط محمول است هم در صغری و هم در کبری و این را شکل ثانی می گویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول در صغری بانیکه حد وسط در صغری هر دو محمول است در کبری شکل ثانی و صغری بهتر نیست از کبری بواسطه آنکه مشتمل است بر اصغر و اصغر موضوع است و موضوع اشرف از محمول است بواسطه آنکه موضوع ذات است و محمول صفت و ذات اشرف است از صفت یا نیست که حد وسط موضوع است هم در صغری و هم در کبری و این را شکل ثالث گویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول در کبری بانیکه حد وسط موضوع است در کبری هر دو و عکس اول که موضوع در صغری و محمول در کبری است این را شکل رابع گویند بواسطه آنکه شریک نیست با شکل اول نه در صغری و نه در کبری

ویشترط فی الاول ایجاب الصغری وفعلیتها وکلیة الکبری

و شرط کرده شده است در شکل اول ایجاب صغری و فعلیه صغری بواسطه آنکه تا اصغر مندرج شود در تحت اوسط تا متعدی شود حکم از اوسط با صغر بواسطه آنکه در کبری حکم می کنیم بر آن چیزی که متصف باشد با وسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید پس باید که صغری موجبه باشد تا اصغر متصف با وسط شود و مندرج باشد در تحت اوسط پس لازم آید تعدیه حکم از اوسط با صغر و نیز می باید که فعلیه باشد بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکن باشد اتصاف او با وسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان فعلیه پیدا نکند و کلیه کبری نیز شرط است بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج اصغر در تحت اوسط بواسطه آنکه بعضی محکوم علیه با وسط شاید که غیر اصغر باشد فافهم و تفکر

وینتج الموجبتان مع الموجبة الموجبتین ومع السالبة السالبتین بالضرورة

نتیجه میدهد موجبتان یعنی موجبه جزئیه و موجبه کلیه در صغری با موجبه کلیه کبری موجبتان را یعنی موجبه کلیه نتیجه موجبه کلیه میدهند و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه نتیجه موجبه جزئیه می باشد و همچنین این موجبتین در صغری یعنی موجبه کلیه و موجبه جزئیه با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبتین میدهد یعنی سالبه کلیه و سالبه جزئیه اما السالبه الکلیه گاهیکه صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه و اما سالبه جزئیه گاهی که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه باشد و نتائج شکل اول محصورات اربعه اند نزد مصنف و غیرهم زیرا با این اعتبار محصورات اربع می باشد و کبری نیز با این اعتبار محصورات اربع باشد هرگاه که در

با یک دیگر ضرب کنند شانزده احتمال حاصل می‌شود موجبهٔ کلیه یا موجبهٔ کلی موجبهٔ جزئی یا سالبهٔ کلی سالبهٔ جزئی یا موجبهٔ جزئی یا موجبهٔ کلی یا موجبهٔ جزئی سالبهٔ کلی یا سالبهٔ جزئی سالبهٔ کلی یا موجبهٔ کلی موجبهٔ جزئیه یا سالبهٔ کلی سالبهٔ جزئی یا سالبهٔ جزئیه موجبهٔ کلی یا موجبهٔ جزئی سالبهٔ کلی یا سالبهٔ کلی جزئی پس باین اعتبار شانزده احتمال شد ازین احتمالات هشت احتمال ساقط می‌شود بشرط اول که ایجاب صغری است صغری سالبه کلیه با چهار تا صغری سالبهٔ جزئی با چهار تا از قید کلیهٔ کبری چهار دیگر ساقط می‌شود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئی صغری موجبهٔ کلی کبری سالبهٔ جزئی صغری موجبه جزئی کبری موجبهٔ جزئی صغری موجبه جزئی کبری سالبهٔ جزئی پس ازین احتمالات هشت گانه چهار ماند صغری موجبهٔ کلی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبهٔ کلی کبری سالبه کلی صغری موجبهٔ جزئی کبری موجبه کلی صغری موجبه جزئی کبری سالبه کلی و این طریق اسقاط است و اما طریق تحصیل نسبت که شرط شده که صغری موجبه باشد و کبری کلیه و صغری که موجبه باشد موجبهٔ کلی می‌باشد و موجبه جزئی و کبری که کلیه باشد سالبهٔ کلی خواهد بود و موجبهٔ کلی پس دو صغری را هرگاه ضرب کنیم با دو کبری چهار احتمال می‌شود صغری موجبهٔ کلی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبه کلی کبری سالبهٔ کلی صغری موجبه جزئی کبری
موجبهٔ کلی صغری موجبهٔ جزئی کبری سالبه کلی

وفی الثانی اختلافهما فی الکیف وکلیة الکبری

و در شکل ثانی شرط کرده اند اختلاف مقدمتین را در کیف یعنی اگر یکی موجبه باشد دیگری سالبه و بر عکس منتج نه بود که هر دو موجبه باشند اختلاف و نتیجه لازم آید مثلا هرگاه گوئیم که کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان حق ایجاب است که کل انسان ناطق و اما هرگاه که بجای کل ناطق کل فرس بگوئیم حق سلب است که لاشیء من الانسان بفرس پس معلوم شد که هرگاه دو موجبه را ترتیب بدهیم بهیئت شکل ثانی گاه حق ایجاب است وگاه حق سلب است پس اختلاف لازم می‌آید که موجبتین عقیم است و از دو سالبه نیز نتیجه نمی‌دهد بواسطهٔ آنکه هرگاه دو سالبه را ترتیب کنیم گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوئیم لاشیء من الانسان بحجر ولاشیء من الناطق بحجر حق ایجاب است که کل انسان ناطق و هرگاه بجای لاشیء من الناطق بحجر گوئیم لاشیء من الفرس بحجر حق سلب است که لاشیء من الانسان بفرس پس دو سالبه نیز منتج نبوده باشد بواسطهٔ آنکه هرگاه ترکیب کنیم لازم می‌آید اختلاف و اختلاف سبب عقم است و همچنین شرط است در شکل ثانی کلیهٔ کبری بواسطهٔ آنکه اگر کبری

کلی باشد بہمان گاه حق ایجاب ہست وگاه حق سلب مثلا الحیوان گوئیم که کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق حق انجا انست که کل انسان حیوان و هرگاه که بجای بعض الحیوان بعض الفرس گوئیم حق سلب ہست که لاشئ من الانسان بفرس +

شرط دوام الصغری او انعکاس سالبة الکبری

و با این شرط که اختلاف در کیفیت و کلیه کبری ہست احد الشرطین که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری ہم ہست یا یه که باشد و مراد بدوام صغری آنست که صغری ضروریه باشد یا دائمه و مراد با نعکاس سالبه کبری آنست که سالبه کبری منعکس شود اگرچه کبری موجبه باشد دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری شرط است بوجه آنکه اگر هر دو از ینها مفقود باشد یعنی صغری ضروریه و دائمه نباشد یکی از قضایای ششگانه خواهد بود و اخص از ینها مشروطه خاصه است و سالبه کبری منعکس نشود یعنی یکی از هشت منعکس نباشد پس یکی از قضایای تسعه خواهد بود و اخص از ینها وقتیه است و هرگاه مشروطه خاصه صغری و یا وقتیه کبری ترکیب کنیم اختلاف لازم می آید که موجب عقم است مثلا هرگاه گوئیم که لاشئ من المنخسف بمضیئ ما دام منخسفا لا دائما و کل قمر مضیئ بالضرورت فی وقت التربیع در ینجا حق ایجاب است که کل قمر منخسف و هرگاه که بجای کل قمر منخسف کل شمس مضیئ گوئیم حق سلب است که لاشئ من المنخسف بشمس پس هرگاه که ترکیب مشروطه خاصه با وقتیه کنیم ازین ترکیب اختلاف حاصل می شود پس نتیجه ندهد و هرگاه که اخص نتیجه ندهد اعم نتیجه نخواهد داد بوجه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است

و کون الممکنة مع الضروریة او کبرے مشروطة

و با این شرط دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری می باید که اگر کبری ممکن باشد صغری ضروریه باشد و اگر صغری ممکن باشد کبری ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه اما آنکه کبری اگر ممکن باشد صغری می باید که ضروریه باشد بنا بر آنکه معلوم شد از شرط اول که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری می باید و هرگاه که کبری ممکن نباشد یکی از هشت منعکس سالب نخواهد بود پس دوام صغری باید یعنی که ضروریه باشد یا دائمه و بنا بر شرط ثانی دائمه بدر می رود بوجه آنکه هرگاه صغری دائمه باشد و کبری ممکن اختلاف لازم می آید و اختلاف موجب عقم است پس ان

ترکیب صغری دائمه و کبری ممکن نتیجه حاصل نشود مثلا هرگاه گوئیم که کل رومی ابیض بالدوام ولاشئ من الرومی بابیض بالامکان پس حق ایجاب است یعنی کل رومی رومی و هرگاه که بجای لاشئ من الرومی گوئیم ولاشئ من الهندی حق سلب یعنی لاشئ من الرومی بهندی پس صغری دائمه با کبری ممکن نتیجه نداد پس انتاج کبری ممکن منحصر شد در صغری ضروریه و اما اینکه اگر صغری ممکن باشد کبری چرا می باید که ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه بواسطه آنکه در این صورت صغری دائمه نیست پس کبری باید که یکی از سوالبش منعکس باشد و از ضروریه و دائمه و مشروطه عامه و مشروطه خاصه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه است اما صغری ممکن یا کبری ضروریه و مشروطه خاصه می تواند بود و یا دائمه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه نمی تواند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید اما صغری ممکن و کبری دائمه نمی تواند بود بواسطه آنکه هرگاه که گوئیم کل رومی اسود بالامکان ولاشئ من الرومی باسود دائما ایجابیست که کل رومی رومی و هرگاه بجای لاشئ من الرومی لاشئ من الزنگی گوئیم حق سلب است یعنی لاشئ من الرومی بزنگی و هرگاه که دائمه که اخص از عرفیه عامه است نتیجه نباشد پس یا عرفیه عامه نیز نتیجه نخواهد بود بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است اما اینکه صغری ممکن با کبری عرفیه خاصه نمی تواند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید که موجب عقیم است مثلا هرگاه گوئیم لاشئ من المنخسف بمظلم بالامکان وکل منخسف مظلم دائما مادام منخسفا لا دائما حق ایجاب است یعنی کل منخسف منخسف و هرگاه که بجای کل منخسف کل منکسف مظلم مادام منکسفا لا دائما گوئیم سلب است که لاشئ من المنخسف بمنکسف

لینتج الکلیتان سالبة کلیة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة جزئیة

ضروب محتمله در شکل ثانی شانزده است بواسطه آنکه در صغری محصورات اربع محتمل است و در کبری نیز محصورات اربع محتمل است و چهار را در چهار هرگاه ضرب می کنیم شانزده حاصل شوند و بقید اختلاف در کیف هشت احتمال بیرون می رود صغری موجبه کلی یا کبری موجبه کلی و موجبه جزئی صغری یا موجبه جزئی کبری موجبه کلی صغری یا موجبه جزئی کبری یا موجبه جزئی کبری موجبه جزئی صغری یا موجبه کلی کبری سالبه کلی یا کبری سالبه کلی سالبه جزئی صغری یا سالبه جزئی کبری سالبه جزئی صغری سالبه کلی کبری سالبه جزئی صغری یا سالبه جزئی کبری و بقید کلیه کبری چهار دیگر بیرون می رود اینکه کبری موجبه جزئی باشد یا صغری سالبه کلی و یا سالبه جزئی و اینکه کبری سالبه جزئی باشد یا صغری

موجبهٔ کلی و دو موجبهٔ جزئی پس دوازده احتمال بیرون رفت و چهار احتمال دیگر ماند صغری موجبه کلیه وکبری سالبه کلیه صغری موجبهٔ جزئی وکبری سالبه کلی صغری سالبه کلی وکبری موجبهٔ کلی صغری سالبه جزئی یا کبرے موجبهٔ کلی و مراد بقول مصنف لینتج الکلیتان سالبه والمختلفتان فی الکم ایضا سالبه جزئیه نیست که نتیجه دهد کلیتان یعنے موجبهٔ کلی صغری سالبه کلیه کبری و سالبه صغری یا موجبه کلیه کبرے سالبه کلیه مثال موجبهٔ کلیه صغری یا سالبه کلیه کبری کل انسان حیوان ولاشئی من الحجر بحیوان نتیجه می دهد لاشئی من الانسان بحجر ومثال سالبه کلیه صغری یا موجبه لاشئی من انسان بصهال وکل فرس صهال نتیجه می دهد که لاشئی من الانسان بفرس و مختلفتان در کم نتیجه می دهد سالبه جزئیه یعنے موجبهٔ جزئیه صغری سالبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه مثل بعض الانسان حیوان ولاشئی من الحجر بحیوان نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئی صغری یا موجبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه مثل بعض الحیوان لیس بانسان وکل ناطق انسان نتیجه می دهد بعض الحیوان لیس بناطق

بالخلف او عکس الکبرے

بعض الحیوان فرس ولاشئی من الانسان بفرس بعضے الحیوان لیس بانسان یعنے انتاج کلیتان سالبه کلیه ومختلفتان در کم سالبه جزئیه بدلیل خلف اثبات می توان کرد و مراد بدلیل خلف اینجا انست که نقیض نتیجه را صغرے سازیم وکبری این شکل را کبرے سازیم بواسطه آنکه چون نتیجه درین شکل سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد داشت که صغرے شکل اول واقع شود وکبرے این شکل چون کلیه است صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل اول واقع شود واین دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود اما جریان او در ضرب اول بواسطه آنکه می گوئیم که کل انسان حیوان ولاشئی من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشئی من الانسان بحجر بواسطه آنکه این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود یعنے بعض الانسان حجر وهرگاه که این را صغری سازیم وکبری ضرب اول که لاشئی من الانسان بحجر است کبری سازیم وچنین گوئیم که بعض الانسان حجر ولاشئی من الحجر بحیوان نتیجه مے دهد بعض الانسان لیس بحیوان واین مناقض صغری است که کل انسان حیوان واما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه می گوئیم لاشئی من الانسان بصهال وکل فرس صهال نتیجه می دهد که لاشئی من الانسان بفرس بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنے بعض الانسان فرس وهرگاه که این را صغری سازیم وکبری این ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم

وچنین گوئیم بعض الانسان فرس وکل فرس صهال نتیجه می دهد که بعض الانسان صهال و این
مناقض صغری است که لا شئ من الانسان بصهال واما جریان دلیل خلف در ضرب ثالث بواسطه
آنکه می گوئیم بعض الانسان حیوان ولا شئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که بعض الانسان لیس بحجر
که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر وهرگاه
که این را صغری سازیم وکبری این ضرب ثالث را یعنی لا شئ من الحجر بحیوان کبری وچنین گوئیم
کل انسان حجر ولا شئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لا شئ من الانسان لیس بحیوان و این مناقض
صغری است که کل انسان حیوان واما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه می گوئیم لا شئ
من الانسان بصهال وکل فرس صهال نتیجه می دهد که لا شئ من الانسان بفرس بواسطه آنکه
اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس وهرگاه که این را صغری
سازیم وکبری ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم وچنین گوئیم که بعض الانسان فرس وکل فرس صهال نتیجه
می دهد که بعض الانسان صهال و این مناقض صغری است که لا شئ من الانسان بصهال اما جریان دلیل
خلف در ضرب ثالث بواسطه آنکه می گوئیم بعض الانسان حیوان ولا شئ بحجر ولا شئ من الحجر
بحیوان نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر وهرگاه این ضرب ثالث را یعنی لا شئ من الحجر
بحیوان کبری سازیم وچنین گوئیم کل انسان حجر ولا شئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لا شئ من الانسان
بحیوان و این مناقض صغری است که بعض الانسان حیوان واما جریان دلیل خلف در ضرب رابع شکل ثانی
وثالث بواسطه آنکه می گوئیم بعض الحیوان لیس بانسان وکل ناطق انسان نتیجه می دهد که بعض الحیوان لیس
بناطق بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی
کل حیوان ناطق وهرگاه که این نقیض نتیجه را صغری سازیم وکبری این ضرب را رابع را یعنی کل ناطق
انسان را کبری سازیم وچنین گوئیم که کل حیوان ناطق وکل ناطق انسان نتیجه می دهد که کل حیوان
انسان و این نقیض صغری است که بعض الحیوان لیس بانسان و این محال که در جمیع امور مذکوره
لازم آمده نه از هیأت قیاس است بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز
کبری نیز نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری که نقیض نتیجه است
لازم آمده خواهد بود پس نقیض نتیجه باطل شد وحق باشد وهو المطلوب ودلیل عکس کبری در ضربی
می رود که صغری از ضرب موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت داشته آن صغری [illegible] عکس کبری است

که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول می باید که موجبه باشد چنانچه گذشت و نیز می باید که کبرے آن ضرب یعنی سالبه کلیه باشد تا آنکه منعکس شود بسالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته باشد که کبری شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکب از سالبه کلیه صغری و بموجبه کلیه کبری است جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری او موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه صلاحیت کبری بودن شکل اول ندارد و صغری او چون سالبه کلیه است نیز صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی شکل اول ثانی جاری نباشد و در ضرب رابع شکل ثانی که مرکب از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبرے است نیز دلیل عکس جاری نیست بهمین بیان که در ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب اول شکل ثانی جاری است بواسطه آنکه چون ضرب اول و ثانی مرکب است از صغری موجبه و کبری سالبه کلیه پس کبرے او بواسطه آنکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد بنفسها پس کبری شکل اول واقع تواند شد و صغرے او چون موجبه است صلاحیت آن خواهد داشت که بعد از عکس کبری صغری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوئیم کل انسان حیوان ولا شئی من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لا شئی من الانسان بحجر بواسطه آنکه عکس می کنیم کبری این ضرب را که لا شئی من الحجر بحیوان است بلا شئی من الحیوان بحجر و چنین می گوئیم کل انسان حیوان ولا شئی من الحیوان بحجر نتیجه می دهد که لا شئی من الانسان بحجر وهو المطلوب

او الصغری ثم الترتیب ثم عکس النتیجة

و دلیل عکس صغری پس عکس ترتیب باین طریق که عکس صغری را کبری سازیم و کبرے را صغری سازیم پس نتیجه می دهد و نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل شود جاری نیست الا در ضربی که در صغری آن ضرب صلاحیت آن داشته باشد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود و کبری از ضرب نیز می باید که صلاحیت آن داشته باشد که صغری شکل اول واقع شود بعد از عکس ترتیب پس در ضرب اول شکل ثانی که مرکب از موجبه کلیه صغری است و سالبه کلیه کبری جاری نباشد چه صغری او چون موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه جزئیه کبری شکل اول واقع نمی تواند شد چنانچه معلوم شد و کبری او چون سالبه کلیه است نیز صغری شکل اول نمی تواند بود و پس عکس صغری ثم الترتیب ثم النتیجة در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث نیز که مرکب از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کبری جاری نیست بهمین بیان که گذشت و در ضرب اول و در ضرب رابع

که مرکب از سالبه جزئیه صغری است و موجبه کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه اگرچه کبری این ضرب
بسبب آنکه موجبه است صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری او چرا بواسطه آنکه چون
جزئیه است صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود و اما در ضرب ثانی شکل ثالث که مرکب
از سالبه کلیه صغری است و موجبه کلیه کبری جاری است بواسطه آنکه چون کبری این ضرب موجبه است
پس می تواند بود که صغری شکل اول واقع شود و صغری او چون سالبه کلیه است و سالبه بنفسها
منعکس می شود صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوییم
لا شیء من الانسان بفرس و کل صهال فرس نتیجه می دهد لا شیء من الانسان بصهال بواسطه آنکه
عکس می کنیم صغری این ضرب را که لا شیء من الانسان بفرس است بلا شیء من الفرس بانسان
و این عکس را که لا شیء من الفرس بانسان است کبری می سازیم و کبری این ضرب را که کل صهال
فرس است صغری می سازیم و چنین می گوییم که کل صهال فرس و لا شیء من الفرس بانسان نتیجه می دهد
لا شیء من الصهال بانسان و این نتیجه را عکس می کنیم بلا شیء من الانسان بصهال و هو المطلوب

وفی الثالث ایجاب الصغری وفعلیتها

و در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیت صغری شرط است اما ایجاب بواسطه آنکه اگر صغری سالبه
باشد کبری موجبه خواهد بود یا سالبه و بر هر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم است اما هرگاه
که موجبه باشد مثلا لا شیء من الفرس بانسان و کل انسان حیوان اینجا حق است که کل فرس حیوان و هرگاه
عقم یعنی نتیجه که بجای حیوان ناطق نهیم و گوییم که کل انسان ناطق حق سلب است که لا شیء من الفرس
بناطق و اما هرگاه که سالبه باشد نیز گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوییم لا شیء
من الانسان بفرس و لا شیء من الانسان بصهال حق ایجاب است که کل فرس صهال و هرگاه که
بجای صهال حمار نهیم و گوییم لا شیء من الانسان بحمار حق سلب است که لا شیء من الفرس بحمار و
و فعلیت صغری نیز شرط است بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد حکم متعدی نمی شود از اوسط با صغری بواسطه
آنکه در کبری حکم کرده ایم بر آن چیزی که صادق آید بر او وسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع
بوصف عنوانی بالفعل می باید پس هرگاه که در صغری حکم کرده باشیم بر آن چیزی که صادق آید اصغر بود بالامکان
پس اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد و حکم از اوسط متعدی نشود با صغر مثلا کل حمار مرکوب زید بالامکان
و کل حمار ناطق نمی توانیم گفت که بعض مرکوب زید ناطق بواسطه آنکه فعلیت صغری نیست فافهم

مع کلیة احدهما

وناچار است یا این هر دو مقدمه یا کلیه احدی المقدمتین اگر هر دو جزئیه باشند احتمال دارد که بعضی از اوسط محکوم علیه است با کبری غیر آن بعضی باشد که محکوم علیه است با صغری پس لازم نیاید تعدیهٔ حکم از اوسط با صغر مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان فرس حکم از بعض حیوانی که فرس است متعدی نشد به آن بعض حیوانی که محکوم علیه است بانسانیت۔

لینتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة او بالعکس موجبة جزئیة

یا نتیجه دهد موجبتان که موجبه کلیه صغری است با موجبهٔ کلیه کبری و موجبهٔ جزئیه صغری یا موجبه کلیه کبری و بالعکس یعنی عکس ثانی که موجبه کلیه صغری است با موجبه جزئیه کبری نتیجه موجبه جزئیه

و مع السالبة الکلیة

نتیجه این موجبتان که موجبهٔ کلیه و موجبه جزئیه صغری باشد یا سالبه کلیه کبری ـ

او الکلیة مع الجزئیة سالبة جزئیة بالخلف

یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه جزئیه کبری سالبه جزئیه یعنی نتیجه سالبه جزئیه می دهد پس ضروب محتمل در شکل ثالث شانزده است بواسطه آنکه صغری می تواند که محصورات اربع باشد و کبری نیز محصورات اربع صغری چهار احتمال پیدا کرد و کبری نیز چهار احتمال و چهار را هرگاه در چهار ضرب می کنیم شانزده احتمال می شود پس بانیطور ایجاب صغری در شکل ثالث هشت بیرون می رود صغری سالبه کلیه با چهار کبری صغری سالبه جزئیه با چهار کبری و از قید کلیه احدهما دو احتمال بیرون رفت موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه صغری با سالبه جزئیه کبری پس شش احتمال بماند صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه کلیه یا سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه موجبه کلیه یا سالبه کلیه و این طریق اسقاط است اما طریق تحصیل بواسطه آنکه از ایجاب صغری دو تا حاصل می شود صغری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و از کلیه احدهما سه تا حاصل می شود هر دو کلیه باشند یا صغری کلیه باشد و کبری جزئیه یا صغری جزئیه و کبری کلیه و آن دو اول را هرگاه با سه ضرب می کنیم شش ضرب حاصل می شود صغری موجبه کلیه با چهار احتمال صغری موجبه جزئیه با دو احتمال کبری موجبه کلیه یا سالبه

كلى بخلف چون شكل اول بديهى الانتاج بود در انتاج او احتياج بدليل نبود اما شكل ثالث چون
بديهى الانتاج نبود در انتاج او احتياج بدليل هست و دليل خلف جارى هست در جميع ضروب ستة
شكل ثالث ومراد بدليل خلف اينجا اينست كه نقيض نتيجه را بواسطه آنكه كليه است كبرى سازيم وصغرى
اصل چون موجبه است صغرى سازيم تا نتيجه دهد كه مستلزم مطلوب باشد مثلا هرگاه كه صغرى موجبه كليه
باشد وكبرى موجبه كليه مثال كل ج ب وكل ج ا نتيجه مى دهد كه بعض ب ا كه اگر اين
صادق نباشد نقيض او صادق خواهد بود كه لا شئ من ب ا و اگر اين را كبرى مى سازيم وصغرى
اصل را صغرى مى سازيم ومى گوئيم كل ج ب و لا شئ من ب ا اين نتيجه مى دهد كه لا شئ من
ج ا و اين منافى كبرى اصل است كه كل ج ا هرگاه كه صغرى موجبه جزئيه باشد وكبرى موجبه كليه
دراينجا نيز دليل خلف جارى هست مثل بعض ج ب وكل ج ا نتيجه مى دهد كه بعض ب ا
و اين صادق خواهد بود بواسطه آنكه اگر اين صادق نباشد نقيض او صادق خواهد بود كه لا شئ
من ب ا و اين را كبرى مى سازيم وصغرى اصل را صغرى مى سازيم ومى گوئيم بعض ج ب
ولا شئ من ب ا نتيجه مى دهد بعض ج ليس ا و اين مناقض كبرى است كه كل ج ا وهرگاه
كه صغرى موجبه كليه باشد وكبرى موجبه جزئيه درين صورت نيز دليل خلف جارى است مثل كل ج
ب وبعض ج ا نتيجه مى دهد كه بعض ب ا بواسطه آنكه اگر صادق نباشد نقيض صادق خواهد
بود كه لا شئ من ب ا و اين را كبرى سازيم وصغرى اصل را صغرى ومى گوئيم كل ج ب
ولا شئ من ب ا نتيجه مى دهد كه لا شئ من ج ا و اين مناقض كبرى است كه بعض ج ا وهرگاه كه
صغرى موجبه كليه باشد وكبرى سالبه كليه دراينجا نيز خلف جاريست مثل كل ج ب ولا شئ من
ج ا نتيجه مى دهد كه بعض ب ليس ا كه اگر اين صادق نباشد نقيضش صادق خواهد بود كه كل
ب ا اين را كبرى مى سازيم وصغرى اصل را صغرى ومى گوئيم بعض ج ب وكل ب ا
نتيجه مى دهد كه بعض ج ا و اين مناقض كبرى اصل است يعنى لا شئ من ج ا كل ج ب كل ج ا
نتيجه مى دهد كه كل ج ا نتيجه او هرگاه كه صغرى موجبه كليه دو در باشد وكبرى سالبه جزئيه در اينجا نيز
دليل خلف جارى هست مثل كل ج ب وبعض ج ليس ا فبعض ب ليس ا كه اگر اين
صادق نباشد نقيض او صادق خواهد بود كه كل ب ا اين را كبرى مى سازيم وصغرى اصل را
صغرى ومى گوئيم كل ج ب وكل ب ا فكل ج ا و اين مناقض كبرى اصل است كه بعض
ج ليس ا و اين مناقض نتيجه با كبرى اصل در جميع ضروب سته بواسطه آنكه بيان است شكل قياس

منتج است بواسطه آنکه شکل اول حجت و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه صغری هم منتج است بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس نقیض نتیجه کاذب باشد پس نتیجه صادق باشد

او عکس الصغری

یا آنست که صغری را عکس کنیم تا بازده شکل اول شود و نتیجه مطلوب باشد و عکس صغری گاه است که صغری موجبه باشد شکل اول تواند بود و کبری کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود و این در چهار ضرب می رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه و در ضرب دیگر نمی رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه

او الکبری ثم الترتیب ثم النتیجة

یا آنست که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب تا در شکل اول شود و نتیجه دهد پس عکس نتیجه کنیم تا مطلوب حاصل شود و این گاه است که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد هرگاه که عکس ترتیب کنیم موجبه صغری شکل اول واقع تواند شد و اگر کلیه کبری شکل اول واقع شود و این در موجبه کلیه صغری یا موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری یا موجبه جزئیه کبری می رود بواسطه آنکه درین هر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نمی رود و هرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه است مثل کل ج ب و کل ج ا بعض ب ا بواسطه آنکه کبری که کل ج ا است عکس می کنیم بعض ا ج می شود و این را صغری می سازیم و صغری اصل را کبری و می گوئیم بعض ا ج و کل ج ب فبعض ا ب و این منعکس می شود به بعض ب ا و هو المطلوب و نیز برین قیاس هرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه لشرطیه

وفی الرابع ایجابهما مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدهما

و شرط کرده اند در شکل رابع احد شرطین ایجاب هر دو با کلیه صغری یا اختلاف ایشان در کیف با کلیه احدهما بواسطه آنکه اگر اینها نباشد یا هر دو مقدمه سالبه خواهد بود یا هر دو موجبه صغری جزئیه یا اختلاف در کیف با جزئیه مقدمتین و بر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم باشد

اما آنکه هردو سالبه باشند مثلا لا شیء من الانسان بفرس و لا شیء من الحمار بانسان حق سلب است
و هرگاه بجای لا شیء من الحمار بانسان گوئیم لا شیء من الصهال بانسان حق ایجاب است اما آنکه هردو
موجبه باشند یا جزئیه صغری بعض الحیوان انسان و کل ناطق حیوان اینجا حق ایجاب است که کل
انسان ناطق و اگر بجای کل ناطق حیوان کل فرس حیوان گوئیم حق سلب است که لا شیء من الانسان
بفرس و اما آنکه هردو مختلف در کیف باشند یا جزئیه هردو صغری موجبه باشد مثل بعض الناطق
انسان و بعض الحیوان لیس بناطق اینجا حق ایجاب است که بعض الانسان حیوان و اگر بجای
بعض الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق گوئیم حق اینجا سلب است که بعض الانسان
لیس بفرس یا کبری موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس و بعض الانسان حیوان اینجا
اینجا حق ایجاب است که بعض الفرس حیوان و اگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق
انسان گوئیم حق سلب است که بعض الفرس لیس بناطق و ضروب نتیجه در شکل رابع هشت است
بوجه آنکه درین شکل شانزده احتمال می رود و چهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط می شود
هردو سالبه کلیه هردو سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه کبری سالبه کلیه یا عکس و بقید از کلیه صغری
دو احتمال دیگر ساقط می شود و صغری موجبه جزئیه با کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و بقید اختلاف
در کیف با کلیه احدیهما نیز دو احتمال ساقط می شود صغری سالبه جزئیه پس صغری که باقی مانده اند
هشت است ضرب اول صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری
موجبه جزئیه ضرب ثالث صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه کلیه کبری
سالبه کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه ضرب سادس صغری سالبه جزئیه
کبری موجبه کلیه ضرب سابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب ثامن صغری سالبه
کلیه کبری موجبه جزئیه فافهم

لنتیجه الموجبة الکلیة مع الاربع و الجزئیة مع السالبة الکلیة و سالبتان مع الموجبة الکلیة و کلیتهما مع الموجبة الجزئیة جزئیة موجبة ان لم یکن سلب و الا فسالبة

نتیجه دهد موجبه کلیه صغری یا موجبه کلیه کبری یا موجبه جزئیه کبری یا سالبه کلیه کبری یا

سالبهٔ جزئیهٔ کبری نتیجه دهد سالبتان یعنی سالبهٔ جزئیهٔ صغری یا موجبهٔ کلیهٔ کبری و سالبهٔ کلیهٔ صغری یا موجبهٔ کلیهٔ کبری و سالبهٔ کلیهٔ صغری یا موجبهٔ جزئیهٔ کبری موجبهٔ جزئیه را اگر هیچ کدام از مقدمتین سالبه نباشد و اگر یکی از مقدمتین سالبه باشد نتیجه سالبهٔ کلیه است و این در ضرب ثالث است با سالبهٔ جزئیه و این در باقی ضرب است

بالخلف

و انتاج شکل رابع را بدلیل خلف ثابت می شود و دلیل خلف در پنج ضرب اول می رود اما در ضرب اول شکل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که سالبهٔ کلیه صادق خواهد بود یعنی لا شئ من ج ا این را کبری می سازیم بواسطه آنکه کلیه است کبری شکل اول صادق خواهد بود و صغری ضرب اول چون موجبه است صغری می سازیم و می گوییم که کل ب ج و لا شئ من ج ا نتیجه می دهد که لا شئ من ب ا و این منعکس می شود بلا شئ من ا ب و این منافی کبری است که کل ا ب و اما در ضرب ثانی شکل کل ج ب و بعض ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ا اگر صادق نباشد نقیض او که سالبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی لا شئ من ج ا و این را بهمان طریق کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوییم که کل ب ج نتیجه می دهد و لا شئ من ب ا و این منعکس می شود بلا شئ من ا ب و این مناقض کبری اصل است که بعض ا ب و اما در ضرب ثالث شکل لا شئ من ب ج و کل ا ب نتیجه می دهد که لا شئ من ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض ج ا و این نقیض نتیجه است بواسطه آنکه موجبهٔ جزئیه است صغری می سازیم و کبری اصل را بواسطه آنکه کلیه است کبری می سازیم و می گوییم بعض ج ا و کل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ب و این منعکس می شود بعض ب ج و این مناقض صغری اصل است یعنی لا شئ من ب ج اما در ضرب رابع شکل کل ب ج و لا شئ من ا ب فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا و این چون موجبه است صغری می سازیم و کبری اصل چون سالبهٔ کلیه است کبری می سازیم و می گوییم که کل ج ا و لا شئ من ا ب نتیجه می دهد که لا شئ من ج ب و این منعکس می شود بلا شئ من ب ج و این منافی صغری اصل است یعنی کل ب ج و نیز می تواند که نقیض نتیجه بواسطه آنکه کلیه است او را کبری سازیم و صغری اصل که موجبه است صغری سازیم و چنین گوییم که کل ب ج و کل ج ا نتیجه می دهد که کل ب ا و این منعکس می شود بعض ا ب و این هم مناقض

نه می اصل است یعنی لا شئ من اب و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج و لا شئ من اب
فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا
و این را چون موجبه است صغری میسازیم و میگوئیم که کل ج ا و لا شئ من اب نتیجه میدهد و کبری چون کلیه است کبری می سازیم
که لا شئ من ج ب است و این منعکس میشود بلا شئ من ب ج و این مناقض صغری اصل است یعنی بعض ب ج
و نتیجه نمی تواند بود که کل ج ا که نقیض نتیجهٔ اصل است بواسطه آنکه کلیه است کبری می سازیم و صغری
اصل را بواسطه آنکه موجبه است صغری سازیم و بگوئیم بعض ا ب ج و کل ج ا فبعض ب ج ا و این منعکس میشود
ببعض اب و این مناقض کبری اصل است یعنی لا شئ من اب و دلیل خلف در ضرب باقی
نمی رود و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه چون نتیجه درین ضرب سالبهٔ جزئیه است پس نقیض او موجبهٔ
کلیه خواهد بود و این نقیض نتیجه را با کبری اصل هرگاه ضم کنیم نتیجهٔ موجبهٔ کلیه خواهد بود و این نتیجه را
عکس کنیم موجبه جزئی مناقض صغری اصل نخواهد بود بواسطه آنکه صغری اصل سالبهٔ جزئیه است و جزئیتان
منافیتان نیستند و اما در ضرب سابع بواسطه آنکه چون نتیجه درینجا نیز سالبهٔ جزئیه است پس نقیض او
که موجبهٔ کلیه باشد هرگاه با صغری اصل ضم کنیم بانکه او را کبری سازیم و صغری اصل را صغری
سازیم نتیجهٔ موجبهٔ کلیه خواهد بود و هرگاه که این نتیجه را عکس کنیم موجبهٔ جزئیه مناقض کبری اصلی
نخواهد بود بواسطه آنکه موجبتان منافیتان نیستند و اما در ضرب ثامن بواسطه آنکه درینجا نیز چون
نتیجه سالبهٔ جزئیه است پس نقیض او که موجبهٔ کلیه باشد نه با صغری اصل ضم می توان کرد و نه با کبری
اصل اما با صغری اصل بواسطه آنکه صغرای اصل سالبه است و صغری شکل اول می باید که موجبه باشد و اما
با کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل جزئیه است و کبری شکل اول می باید که کلیه باشد ++

او بعکس الترتیب ثم النتیجة

یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس ترتیب بانکه صغری را کبری سازیم و کبری را
صغری پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و دلیل عکس ترتیب در ضرب اول و در ضرب
ثانی و در ضرب ثالث و در ضرب ثامن میرود و در باقی نمی رود و اما در ضرب اول مثل کل ب ج
و کل اب فبعض ج ا بواسطه آنکه کل اب که کبری است صغری می سازیم و کل ب ج را
نتیجه میدهد که کل ا ج و این منعکس می شود ببعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثانی
مثل کل ب ج و بعض ج ا بواسطه آنکه بعض اب که کبری است صغری می سازیم و کل

ب ج که صغری است کبرے می سازیم و می گوئیم فبعض ا ب و کل ب ج نتیجه می دهد که بعض ا ج و این منعکس مے شود ببعض ج ا وهو المطلوب اما در ضرب ثالث مثل لا شئی من ب ج وکل ا ب فلا شئی من ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبرے است صغری میسازیم ولا شئی من ب ج که صغری است کبرے میسازیم و میگوئیم کل ا ب ولا شئی من ب ج نتیجه می دهد که لا شئی من ا ج و این منعکس می شود بلا شئی من ج ا وهو المطلوب واما در ضرب ثامن مثلا لا شئی من ب ج وبعض ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبری است صغری می سازیم ولا شئی من ب ج که صغری است کبری می سازیم و میگوئیم بعض ا ب ولا شئی من ب ج نتیجه مے دهد که بعض ا لیس ج و این منعکس می شود ببعض ج لیس ا وهو المطلوب و این نتیجه سالبه جزئیه است گاهی عکس می شود که یکی از خاصتان باشد بواسطه آنکه سالبه جزئیه غیر خاصتان عکس ندارد و اما آنکه عکس ترتیب در باقی ضروب نمی رود و اما در ضرب رابع وخامس وسابع بواسطه آنکه کبری ایشان سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمی شود و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه صغری ضرب سادس جزئیه است وجزئیه کبرے شکل اول واقع نمیشود

او بعکس المقدمتین

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس مقدمتین باینکه عکس صغری را صغری سازیم وعکس کبری را کبری تا حاصل شود قیاس بهیئة شکل اول ومنتج مطلوب باشد و این دلیل عکس مقدمتین در ضرب رابع و در ضرب خامس می رود و در باقی ضروب نمی رود واما در ضرب رابع مثل کل ب ج ولا شئی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس می کنیم ببعض ج ب وکبرے اصل را که لا شئی من ا ب است عکس می کنیم بلا شئے من ب ا وبعض ج ب را صغری می سازیم ولا شئی من ب ا را کبری و می گوئیم بعض ج ب ولا شئی من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب واما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولا شئی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس می کنیم ببعض ج ب وکبرے اصل را که لا شئی من ا ب است عکس می کنیم بلا شئے من ب ا وبعض ج ب را صغری می سازیم ولا شئی من ب ا را کبری و می گوئیم بعض ج ب ولا شئی من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب وباقی ضروب که آن ضرب اول وثانی وثالث وسادس وسابع وثامن است نمی رود اما در ضرب سابع مثل کل

ب ج وبعض الیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کلی ب ج است
عاکس می کنیم ببعض ج ب وکبری اصل را که بعض الیس ب است عاکس می کنیم ببعض ب
لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است و می گوئیم بعض ج ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و
بعض ب لیس ا وهو المطلوب واما آنکه رباقی ضروب نمی رود واما در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه چون
کبری این هردو ضرب موجبه است وموجبه خواه کلیه وخواه جزئیه منعکس می شود بموجبه جزئیه وموجبه جزئیه
کبری شکل اول واقع نمی شود وچه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد واما در ضرب ثالث وسادس
وثامن بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است وسالبه صغری شکل اول واقع نمی شود وکبری
این ضروب موجبه است وموجبه منعکس می شود بجزئیه وجزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد
واما در ضرب سابع بواسطه آنکه کبری این ضرب جزئیه است وجزئیه صلاحیت کبرویت اول ندارد در کل

اوبالرد الی الثانی بعکس الصغری

با ثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بانیکه رد کنیم بشکل ثانی بواسطه عکس صغری
وعکس صغری در ضرب ثالث وضرب رابع وضرب خامس وضرب سادس جاری است ودر
باقی ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثلا لاشئی من ب ج وکل ا ب فلاشئی من ج ا
بواسطه آنکه صغری اصل را که لاشئی من ب ج است عاکس می کنیم بلاشئی من ج ب ومی گوئیم
لاشئی من ج ب وکل ا ب نتیجه می دهد لاشئی من ج ا هو المطلوب واما در ضرب رابع مثل کل
ب ج ولاشئی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که ب ج است عکس
می کنیم ببعض ج ب ومی گوئیم بعض ج ب ولاشئی من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا
وهو المطلوب واما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولاشئی من الف ب فبعض ج لیس ا
بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عاکس می کنیم ببعض ج ب ومی گوئیم بعض
ج ب ولاشئی من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب اما در ضرب سادس
مثل بعض ب لیس ج وکل ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عاکس می کنم صغری اصل را
که بعض ب لیس ج است ببعض ج لیس ب هرگاه که صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتین
شد وگوئیم بعض ج لیس ب وکل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج لیس ا وهو المطلوب
اما اینکه در باقی ضروب نمی رود اما در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه در ایشان هر دو مقدمه موجبه

و در شکل ثانی شرط است اختلاف در کیف پس عکس صغری در ایشان نرود و اما در ضرب سابع و ثامن بواسطه آنکه کبری ایشان جزئیه است و در شکل ثانی کلیه کبری میباید پس عکس صغری در ایشان نیز نرود

او الثالث بعکس الکبرے

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع بر شکل ثالث باینکه کبری اصل را عکس می کنیم و عکس کبرے در ضرب اول و ثانی و رابع و خامس و سابع جاری است و در غیر اینها جاری نیست اما در ضرب اول و ثانی مثل کل ب ج وکل ا ب یا کل ب ج وبعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه عکس کنیم کل ا ب را یا بعض ا ب را ببعض ب ا و می گوییم کل ب ج وبعض ب ا نتیجه می دهد بعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب رابع و خامس مثل کل ب ج یا بعض ب ج و لا شیء من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس می کنیم کبرے اصل را که لا شیء من ا ب است بلا شیء من ب ا و می گوییم کل ب ج یا بعض ب ج و لا شیء من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما در ضرب سابع مثل کل ب ج و بعض ا لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه کبری اصل را که بعض ا لیس ب است عکس می کنیم ببعض ب لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است و می گوییم کل ب ج و بعض ب لیس ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما آنکه در باقی ضروب که آن ضرب ثالث و ثامن است نمی رود و بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است و صغری شکل ثالث می باید که موجبه باشد پس کبرے در باقی ضروب نرود

وضابطه شرایط الاربعة انه لابد امامن عموم موضوعیتها الاوسط

چون مصنف اشکال اربعه را با شروط تفصیل ذکر کرده خواست که مجمل بیان کند در باب قیاس منتج که هرگاه شخصے آنرا ملاحظه کند بی ملاحظه شروط اشکال بداند که این قیاس منتج است یا نه و این را ضابطه نام نهاده بواسطه آنکه ضابطه جمیع اشکال اربعه است و گفت قیاس منتج را ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیت اوسط موضوع واقع شده باشد عموماً یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط شده باشد و عموم موضوعیت اوسط که گفت شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه در شکل اول کلیه کبرے شرطست و اوسط موضوع کبرے واقع می شود

پس عموم موضوعیت اوسط باشد و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز باشد بواسطه آنکه اوسط در شکل ثالث موضوع مقدمتین واقع می شود و کلیت احدی المقدمتین شرط است در شکل ثالث پس عموم موضوعیت اوسط باشد و شامل شش ضرب شکل رابع نیز باشد بواسطه آنکه در شکل رابع حد اوسط موضوع صغری می شود و در شش ضرب او نیز کلیت صغری است پس عموم موضوعیت اوسط باشد در شش ضرب اول که صغرے موجبه کلیه و کبرے موجبه کلیه و ضرب ثانی که صغری موجبه کلیه و کبرے موجبه جزئیه و ضرب ثالث که صغرے سالبه کلیه و کبرے موجبه کلیه و ضرب رابع که صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه و ضرب سابع که صغرے موجبه کلیه و کبرے سالبه جزئیه و ضرب ثامن که صغری سالبه کلیه و کبرے موجبه جزئیه است

مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله على الاكبر

و درین قیاس نتیج همین عموم موضوعیت اوسط کافی نیست بلکه با عموم موضوعیت اوسط با اصغر بالفعل هم باید یا حمل اوسط بر اکبر ملاقات اوسط با اصغر اعم از آنست که اوسط محمول واقع شود یا موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی توان گفت که این آنست یا آن اینست و این اشاره است بایجاب صغری و ملاقات اوسط با اصغر بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه عامه باشد و این شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه شکل اول صغری اش هم موجبه می باشد وهم فعلیه و در شکل اول ملاقات اوسط با اصغر باین طریق است که اوسط محمول اصغر است شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست زیرا که در شکل ثالث ملاقات با اصغر هست بالفعل زیرا که شرط است که اصغر او هم موجبه و هم فعلیه باشد و ملاقات درینجا باین طریق است که اوسط موضوع صغرے واقع شده است و شامل چهار ضرب شکل رابع هست که صغری اش موجبه باشد زیرا که ملاقات او با اصغر هست و این ملاقات بالفعل است زیرا که شرط کرده آمد که در شکل رابع قضیه ممکنه مستعمل نشود بلکه هر دو مقدمه او فعلیه باشند لیکن شامل دو ضربی که صغری او سالبه باشد زیرا که دران صورت ملاقات اوسط با اصغر هست بواسطه آنکه از ملاقات اتحاد فهم می شود و در صورتی که صغری ایشان سالبه باشد سلب اتحاد خواهد بود و این در ضرب ثالث است که صغری سالبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه و در ضرب ثامن است که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه جزئیه اگر درینصورت ملاقات اوسط با اصغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست زیرا که کبری موجبه است و درین هر دو عموم موضوعیت اوسط واقع شده است پس درین دو ضرب شکل رابع عموم موضوعیت اوسط باشد

یا حمل اوسط بر اکبر وو در دو ضرب اول که صغری موجبه کلیه باشد وکبری موجبه کلیه وصغری موجبه کلیه وکبرے موجبه جزئیه است هم ملاقات اوسط با اصغر بالفعل است وهم حمل اوسط بر اکبر هست وقصورے لازم نمی آید چه این هردو تره مدعی سبیل منع خلو است یعنی قیاس منتج خالی از احد الامرین نمی تواند بود ومی باید که جانب هردو امر باشد وبعضے اعتراض کرده اند که چرا مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله علی الاکبر گفت ولا الاکبر با آنکه اخصر بود جواب آنکه مراد از حمل او بر اکبر آنست که اکبر موضوع واقع می شود واوسط محمول وهرگاه ملاقات با اکبر می گفت اعم ازین می شد که اکبر موضوع واقع شود یا محمول لازم می آید که در بعضے جاها که اوسط موضوع کبرے واقع شده باشد مثل شکل اول که اوسط موضوع کبرے موجبه کلیه واقع می شود مثلاً هرگاه که صغری او سالبه باشد نتیجه دهد چه عموم موضوعیة اوسط با ملاقات اوسط با اکبر در وی متحقق است وحالانکه شکل اول هرگاه صغری او سالبه باشد نتیجه نمی دهد پس ازین جهت مع او حمله علی الاکبر گفت

واما من عموم موضوعیة الاکبر مع الاختلاف فی الکیف

یعنی ناچار است قیاس منتج را یکی از دو شرط یا عموم موضوعیة اوسط با احد قیدین چنانچه مذکور شد یا عموم موضوعیة اکبر یعنے آنکه اکبر موضوع واقع شده باشد وعموما باین معنے که حکم بر جمیع افراد اکبر شده باشد باین طریق که اکبر موضوع کبرے باشد واین کبری قضیه کلیه باشد واین مسایل جمیع ضروب شکل ثانی هست زیرا که در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه می شود پس اکبر موضوع کبرے باشد وکلیه کبرے در شکل ثانی شرط است پس عموم موضوعیة اکبر باشد وشامل دو ضرب شکل رابع نیز هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبه جزئیه وکبرے سالبه کلیه باشد وضرب سادس که صغری سالبه جزئیه وکبرے موجبه کلیه باشد واین شرط که مذکور شد باعتبار کمیة بود واما باعتبار کیفیت شرط چنان داده که امن اختلاف در کیف است واین اشاره است باختلاف مقدمتین در کیف در ضرب ثانی ودر دو ضرب شکل رابع که مذکور شد

مع منافاة نسبة وصف الاوسط الی وصف الاکبر لنسبتها الی ذات الاصغر

وبا عموم موضوعیة اکبر واختلاف در کیف شرط ثانی است وآن منافات نسبة وصف اوسط

وصف اکبر است بانسبة وصف اوسط بذات اصغر یعنی نسبتے که وصف اوسط را یعنی مفهوم اوسط را بذات اصغر باشد منافی نسبتے باشد که وصف اوسط را بوصف اکبر هست و مراد از منافات نسبة وصف اوسط بذات اصغر با نسبت وصف اوسط بوصف اکبر منافات باعتبار جهة هست و این ... شکل ثانی هست بواسطه آنکه شکل ثانی باعتبار جهت این منافات دارد بواسطه آنکه قبلی از این شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار جهة که صدق دوام در صغری می باید یا انعکاس سالبه کبری و هرگاه که صدق دوام در صغری باشد صغری ضروریه خواهد بود یا دائمه و دائمه اعم از ضروریه هست ... هرگاه که صغری دائمه باشد کبری غیر منعکستین که حکم دیگر دارد هرچه باشد نمی تواند بود پس در این صورت اعم کبریات مطلقهٔ عامه باشد و میان دائمه و مطلقهٔ عامه مخالف در کیف این منافات هست مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان دائما ولا شئ من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبه کلیه دائمه باشد و کبری موجبه کلیه مطلقهٔ عامه و در موجبه کلیهٔ دائمه نسبت وصف اوسط که محمول صغری هست بذات اصغر که موضوع صغری است دوام ایجاب خواهد بود و در سالبهٔ کلیهٔ فعلیه نسبت وصف اوسط که محمول کبری هست بوصف اکبر که موضوع کبری است فعلیة سلب خواهد بود فعلیة سلب منافی دوام ایجاب هست و هرگاه که میان اعم صغریات و اعم کبریات این منافات یافته شد میان باقی صغریات و کبریات نیز این منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین هست و هرگاه که کبری یکی از قضایا ستة منعکسة السوالب باشد و صغری هر قضیه که غیر منعکستین باشد منافات می تواند بود بواسطه آنکه در انعکاس سالبه کبری اعم منعکسه عرفیه عامه هست و اعم از جمیع صغریات غیر منعکستین مطلقهٔ عامه است و میان مطلقهٔ عامه و عرفیه عامه همین منافات هست اگرچه در اصل میان ایشان منافات نیست بواسطه آنکه در مطلقهٔ عامهٔ موجبه مثلا فعلیة ایجاب است در وقتی از اوقات ذات و در عرفیه عامه سالبهٔ دوام سلب مادام الوصف و فعلیة ایجاب مادام الذات منافات نیست اما منافات میان نسبة وصف اوسط بوصف اکبر و نسبة وصف اوسط بذات اصغر هست بواسطه آنکه نسبة وصف اوسط بوصف اکبر در عرفیهٔ عامه دوام سلب است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر سلب دوام است و در مطلقهٔ عامه فعلیة ایجاب است و میان دوام سلب و فعلیة ایجاب منافات هست و هرگاه که میان اعم صغریات و اعم کبریات این منافات یافته شود میان باقی صغریات و کبریات نیز همین منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات

بین الاخصین است چنانکه گذشت و هرگاه که صغری ضروریه باشد وکبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضرورة ولا شئ من الحجر بحیوان بالامکان میان ایشان همین منافات است بوجه آنکه نسبت وصف اوسط بموصوف اکبر در ممکنهٔ عامه کبری امکان سلب است وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و هرگاه که صغری ممکنه باشد وکبری ضروریه همین منافات متحقق خواهد بود چه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در کبری موجبه ضروریه ضرورت ایجاب است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در صغری سالبه ممکنه سلب است وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و نیز هرگاه که صغری ممکنه باشد وکبری مشروطه عامه را باشد و مشروطه خاصه همین منافات است زیرا که نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در مشروطه موجبه کبری ضرورت ایجاب خواهد بود و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در ممکنه سالبه صغری امکان سلب خواهد بود وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند اگر سوال کنند که لازم می آید انکه منافات در ضرب خامس و سادس شکل ثانی نیز می باید انکه شرط این معنی در آنها معلوم نیست جواب گوئیم که سخن در جائی است که اوسط در هر دو مقدمه منسوب یعنی محمول واقع شده باشد و اکبر و اصغر منسوب الیه یعنی موضوع و این منحصر است در شکل ثانی

فصل الشرطي من الاقتراني اما ان يتركب من متصلتين او منفصلتين او حملية ومتصلة او حملية ومنفصلة او متصلة ومنفصلة

چون مصنف فارغ شد از اقترانی حملی شروع کرد در اقترانی شرطی و اقترانی شرطی انست که مرکب از حملیات صرف نباشد اعم از انکه هر دو شرطیه باشند و یا یکی حملیه باشد و دیگری شرطیه پس درین صورت قیاس اقترانی شرطی پنج احتمال پیدا می کند مرکب از متصلتین مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا و کل کان حیوانا کان جسما فکلما کان زید انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین باشد مثل هذا العدد اما ان یکون فردا او زوجا و الزوج اما ان یکون زوج الزوج او زوج الفرد فهذا العدد اما ان یکون فردا او زوج الزوج او زوج الفرد یا مرکب از حملیه و متصله باشد مثل زید انسان وکلما کان زید انسان کان حیوان فزید حیوان یا مرکب از حملیه و منفصله باشد مثل کل المنفصل عدد و کل عدد اما ان یکون زوجا او فردا فکل المنفصل اما ان یکون زوجا او فردا یا مرکب از متصله و منفصله

شدہ مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکل حیوان اما ان یکون ناطقا او غیر ناطق فکلما کان زید انسانا کان ناطقا او غیر ناطق

ینعقد فیہ الاشکال الاربعۃ وفی تفصیلہا طول

و منعقد می شود در ان احتمالات اشکال اربعہ و در تفصیل آن طولی ہست فارجع الی المطولات

فصل القیاس الاستثنائی ینتج من المتصلۃ وضع المقدم ورفع التالی

و چون فارغ شد مصنف از مبحث اقترانی خواہ حملی و خواہ شرطی شروع کرد در مبحث استثنائی کہ نتیجہ یا نقیض او بمادہ در قیاس مذکور باشد پس استثنائی مرکب از یک شرطیہ و یک حملیہ باشد پس نتیجہ یا ہست در ان قیاس مذکور باشد یا انکہ یکی ازین دو حملیہ باشد و ہرگاہ کہ چنین باشد دور لازم می آید بواسطہ آنکہ دانستن مقدمتین موقوف بر دانستن نتیجہ ہست بواسطہ آنکہ نتیجہ یکی از مقدمتین ہست و دانستن نتیجہ موقوف ہست بر دانستن مقدمتین بواسطہ آنکہ اول مقدمتین را ترتیب می کنند بعد از ان نتیجہ حاصل می شود اما ہرگاہ کہ یک جزو آن شرطیہ باشد و این نتیجہ جزو آن یک شرطیہ باشد دور لازم نمی آید بواسطہ آنکہ درین صورت حکم نتیجہ کہ مذکور ہست در قیاس نیست و این قیاس استثنائی نتیجہ می دہد در متصلہ وضع مقدم وضع تالی و رفع تالی رفع مقدم اگرچہ درین صورت چہار احتمال ہست وضع مقدم کہ نتیجہ دہد وضع تالی و وضع تالی کہ نتیجہ دہد وضع مقدم و رفع مقدم کہ نتیجہ دہد رفع تالی و رفع تالی کہ نتیجہ دہد رفع مقدم اما دو احتمال کہ ثانی و ثالث باشد نتیجہ نمی دہد و دو احتمال دیگر نتیجہ می دہد اما آن دو احتمال کہ نتیجہ نمی دہد وضع تالی نتیجہ وضع مقدم بواسطہ آنکہ تالی لازم ہست و از وضع لازم وضع ملزوم لازم نمی آید چہ شاید کہ لازم اعم بودہ باشد و رفع مقدم نتیجہ رفع تالی نمی دہد بواسطہ آنکہ می تواند بود کہ تالی اعم بودہ باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید و اما وضع مقدم پس نتیجہ وضع تالی می دہد بواسطہ آنکہ تالی لازم مقدم ہست و از وضع ملزوم وضع لازم لازم می آید و رفع تالی نتیجہ رفع مقدم می دہد بواسطہ آنکہ تالی لازم است و از رفع لازم رفع ملزوم لازم می آید

والحقیقۃ وضع کل کما نفتہ الجمع ورفعہ کما نفتہ الخلو

واستثنائی نتیجه دهد از حقیقة وضع هر یک رفع دیگری مثل مانعة الجمع و مانعة الجمع آنست که حکم در او کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق یعنی هر یک با دیگری صادق نباشد پس از وضع هر یک رفع دیگری لازم می آید بواسطه آنکه هرگاه یکی باشد دیگری نمی تواند بود بواسطه آنکه مانعة الجمع است و اما از رفع هر یک وضع دیگری لازم نمی آید چه شاید که در یک شئ هیچ کدام ازین دو نسبت نباشد و چون حکم کرده ایم در و حقیقة بتنافی دو نسبت در صدق پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد رفع دیگرے مثل مانعة الجمع و رفعه کمانعة الخلو و از رفع هر یک وضع دیگرے لازم می آید هم چنین مانعة الخلو و مانعة الخلو آنست که در و حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در کذب یعنی در یک شئ نمی تواند بود که این هر دو نسبت نباشند و اما و می باید که یکے ازین دو نسبت باشد پس از رفع هر یک وضع دیگرے لازم آید بواسطه آنکه نمی تواند بود که خالی ازین دو نسبت باشد و اما از وضع هر یک رفع دیگری لازم نمے آید بواسطه آنکه می تواند بود که هر دو نسبت جمع شوند و چون حکم کرده ایم در حقیقت بتنافی دو نسبت در کذب نیز پس رفع هر یکی مستلزم وضع دیگری است مثل مانعة الخلو

وقد یختص باسم قیاس الخلف وهو ما یقصد به اثبات المطلوب بابطال نقیضه ومرجعه الی استثنائی واقترانی

نقیض

و تحقیق مخصوص مے شود باسم قیاس خلف آن چیزے که مقصود باشد باو اثبات مطلوب بابطال نقیض او و مرجع او باستثنائی و اقترانی مے گردد بواسطه آنکه می گوئیم مثلا هرگاه صادق باشد سالبه کلیه ضروریه صادق است در عکس او سالبه کلیه دائمه بواسطه آنکه اگر صادق نباشد سالبه کلیه دائمه در عکس سالبه کلیه ضروریه نقیض او که موجبه جزئیه مطلقه عامه است صادق خواهد بود و تالی که در صدق موجبه جزئیه مطلقه عامه است باطل پس مقدم که عدم صدق سالبه کلیه دائمه است باطل این قیاس استثنائی است و اما قیاس اقترانی آنست که در بیان بطلان تالی مذکور میشود باین طریق که می گوئیم صدق موجبه جزئیه باطل است بواسطه آنکه هرگاه که با اصل قضیه که سالبه کلیه ضروریه است ضم می کنیم نتیجه محال است مثلا می گوئیم بعض ب ج بالفعل و لا شئ من ج ب بالضرورت نتیجه می دهد بعض ب لیس ب بالضرورت و این محال از اصل قضیه نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است و این هیأت شکل نیست بواسطه آنکه ظاهر الانتاج است پس باید که از موجبه جزئیه مطلقه عامه باشد پس او مستلزم محال باشد و هرچه مستلزم محال است باطل

پس نتیجه موجبه معلقه عامه باطل باشد پس نقیض او صادق باشد و این قیاس اقترانیست پس
معلوم شد که مرجع و مآل قیاس خلف با اقترانی و استثنائی می گردد

فصل الاستقراء تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی

چون فارغ شد از بحث قیاس شروع می کرد در بحث استقراء و تمثیل و استقراء را مقدم داشت بواسطه آنکه گاه گاهی مفید یقین است مثلا استقراء تام و استقراء تصفح جزئیات است یعنی تتبع جزئیات از برای اثبات حکم کلی می تواند بود که صفت حکم باشد یعنی استقراء تتبع جزئیات از برای اثبات حکمی که آن حکم کلی است می تواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی از برای حکمی که بر کلی است و اعتراض کرده اند که استقراء استدلال است بحال جزئی بر حال کلی چنانچه مذکور شد قبل ازین نه تصفح جزئیات جواب گفته اند که مسامحه کرده است و مراد این است که استقراء استدلال است که مثبت است از تصفح جزئیات او استقراء بر دو قسم است تام و ناقص استقراء تام تتبع جمیع جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و آن مفید یقین است مثلا هرگاه جزئیات حیوان منحصر باشد در انسان و فرس و بقر و غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم باشند ازینجا حاصل می شود یقین باینکه هر حیوان جسم است مثلا می گوئیم هر حیوان یا انسان است یا فرس یا بقر یا غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم اند پس هر حیوان باشد جسم باشد و این را قیاس مقسم نیز می گویند بواسطه آنکه محمول مقدمه او مفهوم مردد و استقراء ناقص تتبع اکثر جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و این مفید ظن است بواسطه آنکه میتواند بود که جزئی پیدا شود که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای او ثابت نباشد مثلا گوئیم هر حیوان در حالت مضغ فک اسفل را می جنباند بواسطه آنکه اکثر حیوان که تتبع کرده ایم چنین اند پس همه چنین باشند

والتمثیل هو بیان مشارکة جزئی لآخر فی علة الحکم لیثبت فیه

و تمثیل بیان مشارکت جزئی است مر جزئی دیگر را در علت حکم تا ثابت شود این حکم در آن جزئی و جزئی اول را فرع می گویند و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علت می گویند و لابد است در اثبات حکم در جزئی فرع از اثبات سه چیز اثبات حکم در اصل مثلا اثبات حرمت در خمر و این ظاهر است بیین و اثبات اشتراک علت حکم در فرع مثلا اثبات اسکار در نبیذ و این نیز ظاهر است تجربه

و اثبات علیت مشترک مر حکم را و این را بیان کرده اند بطرق مختلفه و عمده در طرق او دوران است و تردید
و اشارت کرده است باین معنی در قول خود که

والعمدة فی طریقة الدوران والتردید

یعنی عمده در طریق علیت مشترک مر حکم را دوران و تردید است دوران ترتب حکم است در وصفی که وجود او و عدم او شامل ترتب بعد است مثل اسکار خمر بواسطه آنکه هرگاه که مرتفع می شود حرمت نیز برطرف می شود و چون که حرمت خمر مترتب است بواسطه اسکار وجود او و عدم او پس نبیذ نیز حرام باشد بواسطه آنکه اسکار نیز در او متحقق است پس جزئیه در او نیز متحقق خواهد بود و دوران نیز مفید ظن است بواسطه آنکه شاید که اسکار در خمر بسبب حدت او شود و بواسطه شرطی باشد که آن شرط مفقود باشد در نبیذ با وجودیکه علت باشد در نبیذ و تردید بیان جمیع اوصاف اصل است و ابطال بعض تا معین باشد باقی از برای علیت مشترک مثلا هرگاه گوئیم حرمت خمر یا از جهت آنست که ملون بآن لون مخصوص است یا از جهت آنست متخذ از عنب است یا از جهت کف می کند یا از جهت اسکار است از جهت آن سه وصف اول نمی تواند بود و این ظاهر است پس متعین که از جهت اسکار باشد و اسکار در نبیذ نیز هست پس نبیذ نیز حرام باشد و تردید نیز ظاهر است پس نبیذ نیز حرام باشد و تردید نیز مفید ظن است چنانکه معلوم شد

فصل القیاس اما برهانی یتألف من الیقینات

همچنانکه بر منطقی واجب است نظر کردن در صورت قیاس همچنین واجب است بر او نظر کردن در مادهٔ قیاس تا ممکن باشد او را احتراز از خطا از جهت صورت و ماده و چون فارغ شد مصنف از بیان صورت قیاس شروع کرد در بیان ماده قیاس و گفت که القیاس اما برهانی یتألف من الیقینات یعنی قیاس یا برهانی است که مؤلف از یقینیات است و یقین اعتقاد است جازم ثابت مطابق واقع جازم گفتیم ظن بدر رفت بواسطه آنکه ظن احتمال نقیض دارد و جازم نیست که احتمال نقیض نداشته باشد و ثابت گفتیم اعتقاد مقلد بتشکیک بدر رفت بواسطه آنکه اعتقاد مقلد بتشکیک مشکک زایل میشود و ثابت نیست که بتشکیک زایل نشود و مطابق واقع گفتیم جهل مرکب بدر رفت واصولها

واصولها الاولیات والمشاهدات والتجربیات

والحدسیات والمتواترات والفطریات

یعنی اصول یقینیات بدیهیاتست بواسطه آنکه یقینیات یا بدیهیات اند یا نظریات و نظریات
می باید که منتهی شوند به بدیهیات تا لازم نیاید دور یا تسلسل پس اصل یقینیات بدیهیات خواهد بود
و بدیهیات شش اند اول اولیاتست و اولیات قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بمجرد تصور
طرفین و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء هرگاه عقل تصور کند کل را و تصور کند اعظم من الجزء را و نسبت
و هر اعظم من الجزء را بکل حکم میکند باینکه کل اعظم از جزء هست و ثانی مشاهدات هست و مشاهدات
قضایا اند که حکم کرده شود در ایشان بواسطه حس [illegible] اگر ظاهرا هست این قضایا را حسیات
می گویند مثل الشمس مضیئة والنار محرقة و اگر حس باطن هست این قضایا را وجدانیات می گویند
مثل ان لنا خوفا وغضبا و ثالث تجربیات هست و تجربیات قضایایی اند که حکم کنند در ایشان عقل
بواسطه تکرر مشاهده مثل السقمونیا مسهل و رابع حدسیات هست و حدسیات قضایایی اند که
حکم کرده شود در ایشان بواسطه حدس و حدس سرعت انتقال است از مبادی بمطلوب مثل نور القمر
مستفاد من نور الشمس لاختلاف تشکلات النوریة بحسب اختلاف اوضاع الشمس قربا وبعدا
بواسطه آنکه منتقل می شود ازین مبادی بمطلوب و فی آنکه در بدیهیات قیاس واقع شود و خامس
متواترات هست و متواترات قضایایی اند که عقل حکم میکند در ایشان بواسطه سماع از جماعتی
که عقل محال میداند موافقت ایشان در کذب مثل وجود مکه زادها الله شرفا وتعظیما سادس
فطریات هست و فطریات را قضایای قیاساتها معها می گویند و فطریات قضایایی اند که
حکم کرده می شود در ایشان بواسطه آنکه غائب نمی شود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف مثلا آنکه
اربعه زوج هست بواسطه آنکه منقسم هست بمتساویین و انقسام متساویین غائب نمی شود
از ذهن نزد تصور اربعه و زوج

ثم ان کان الاوسط مع علیته للنسبة فی الذهن علة لها فی الواقع فلمی والا فانی

یعنی حد اوسط می باید که علت نسبت باشد در ذهن پس اگر واسطه آن نسبت را در واقع هم علیت نسبت
هست در واقع این برهان را برهان لمی می گویند بواسطه آنکه لم بمعنی علیت است [illegible]

افاده علیت حکم می کند در واقع ازین جهت او را برهان لمی می گویند مثل زید متعفن الاخلاط وکل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم که استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط بر حمی زید و تعفن اخلاط علت ثبوت حمی است از برای زید و در ذهن در این ظاهر است و در خارج نیز بواسطه آنکه زید بواسطه تعفن الاخلاط محموم می شود بعد از آن محموم می شود پس تعفن اخلاط علت حمی باشد در خارج والا فانی یعنی اگر حد اوسط با علت ثبوت نسبت را در ذهن باشد نسبت را در خارج این برهان را برهان انی می گویند بواسطه آنکه انیت یعنی تحقق است و چون این برهان افاده تحقق نسبت می کند در خارج ازین جهت او را برهان انی می گویند مثل زید محموم وکل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط استدلال کرده ایم بحمی بر تعفن الاخلاط و حمی افاده ثبوت تعفن اخلاط می کند مر زید را در خارج و افاده لمیت او نمی کند و این ظاهر است

واما جدلی یتالف فی المشهورات والمسلمات

یعنی قیاس جدلی است و او مولف می باشد از مشهورات و مسلمات و مشهورات قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بواسطه شهرت و اعتراف ناس مثل العدل حسن و مسلمات قضایایی اند که مسلم می دارند از خصم و بنا می نهند کلام را بر ایشان از جهت دفع خصم فافهم و تفکر

واما خطابی یتالف من المقبولات والمظنونات

یعنی قیاس یا خطابی است و او مولف است از مقبولات و مظنونات و مقبولات قضایایی اند که اخذ می کنند از کسانی که مردم را اعتقادی هست بایشان مثلا انبیا و اولیا و مظنونات قضایایی اند که حکم کرده می شود در ایشان حکمی راجح با تجویز نقیض مثل فلان یطوف باللیل وکل من یطوف باللیل فهو سارق ففلان سارق

واما شعری یتالف من المخیلات

یعنی قیاس یا شعری است و آن مولف است از قضایایی که مخیل می شوند پس متاثر می شود از ایشان نفس پس رغبت پیدا می کند مثلا هرگاه گوییم الخمر یاقوتة سیالة منبسط می شود نفس و رغبت پیدا می کند شرب او و هرگاه گوییم العسل مرة مهوعة منقبض می شود نفس و متنفر می شود

واما سفسطه تیالف من الوهمیات والمشبهات

یعنی قیاس باطل وهمیست واین مولف می باشد از وهمیات ومشبهات ووهمیات قضایای اند کاذب که حکم می کند وهم در ایشان در غیر امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه وحسیه را قید کردیم باینکه غیر محسوس باشند بواسطه آنکه حکم وهم در محسوسات کاذب نیست همچنانکه حکم می کند بحسن حسنا وقبح قبیح ومشبهات قضایای اند کاذب شبیه بصادق مثلا آنکه می گوییم فرس را که منقوش است بر جدار آنکه او فرس است وفرس صهال است نتیجه می دهد که صورت صهال است

فصل اجزاء العلوم وهی الموضوعات وهی التی یبحث فی العلم من اعراضها الذاتیة

خاتمه کتاب در اجزای علوم است واجزای علوم سه چیز است موضوعات علوم موضوع هر علم آنست که بحث کنند در آن علم از اعراض ذاتیه او وتفصیل این گذشت در صدر کتاب واینجا اشکالی هست واشکال اینست که آیا مراد بموضوع که جزء علم دانسته اند نفس موضوع علم است یا تصور موضوع است یا تصدیق بموضوع موضوع است یا تصدیق بوجود موضوع است نمی تواند بود که مراد نفس موضوع علم باشد بواسطه آنکه نفس موضوع جزء مسئله است او را جزء علیحده دانستن وجهی ندارد ونمی تواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه آنکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریه است چنانکه خواهد گفت

والمبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها

ونمی تواند بود که مراد تصدیق بموضوعیه موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بموضوعیه موضوع از مقدمه است ومقدمه خارج علم است ونمی تواند بود که مراد تصدیق بوجود موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه است چنانچه شیخ تصریح کرده است پس آنرا جزو علیحده اعتبار کردن وجهی ندارد وجواب گفته اند که می تواند بود که مراد موضوع باشد یا نفس موضوع یا تصدیق بوجود واعتبار ایشان جزو علیحده بواسطه مزید اهتمام شدن شان ایشان وبعضی دیگر گفته اند که مراد تصدیق بوجود موضوع است وتصدیق بوجود

موضوع از مبادی تصدیقیه نیست تبعیت شیخ در شفا تصریح کرده است بلکه مبادی تصدیقیه مقدماتی اند که جزو قیاس واقع شده باشند و چون ناشده احتیاج هست بتصدیق بوجود موضوع هم چون مقدماتی که جزو قیاس اند شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده مجاز است آنکه مبادی تصدیقیه است حقیقة و قول مصنف

ومقدمات بینة او ماخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم

ناظر است بر آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست و تصریح کرده است باین بعضی در شرح شمسیه و بعضی دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علم است و آنکه گفته اند

والمسائل وهی قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

مراد ایشان این است که والمسائل محمولات القضایا المنتسبة الی موضوعاتها یعنی مسایل محمولات قضایا اند که نسبت داده شده باشد بموضوعات ایشان و درین هنگام موضوعات جزو مسایل نیستند پس تواند ایشان را جزو علیحده شمردن والمبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها ومقدمات بینة او ماخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم جزو ثانی از اجزاء علوم مبادی است مبادی تصوری می باشد ومبادی تصدیقی می باشد اما تصوری حدود موضوعات است یعنی تعاریف موضوعات علوم که موصل شود بتصور موضوعات همچنانکه می گویند در علم طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد و حدود اجزاء موضوعات علوم است چنانچه می گویند در علم طبیعی الصورة ما یکون الشیء معها بالفعل و حدود اعراض ذاتیه موضوعات علوم است چنانکه می گویند در علم طبیعی الزمان مقدار الحرکة که زمان عرض ذاتی جسم است و اما مبادی تصدیقیه یا مقدمات بینه اند چنانکه می گویند در هندسه المقادیر المتساویة لشیء واحد متساویة و یا المقدمات غیر بینه است که ماخوذ اند در برهان و مبتنی است بر ایشان قیاسات علم پس اگر اذعان می کند بایشان متعلم بحسن ظن می نامند ایشان را اصول موضوعه هم چو قول مهندس لنا ان نصل بین نقطتین بخط مستقیم و اگر اذعان می کند با ایشان انکار و شک می نامند ایشان را مصادرات همچون قول مهندس لنا ان نرسم علی کل نقطة وعلی کل بعد دائرة والمسایل وهی قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

وموضوعاتها فموضوع العلم بعینه او نوع منه او عرض ذاتی له او مرکب ومحمولاتها امور خارجة عنها لاحقة بها لذواتها

سوم از اجزای علوم مسائل است و مسائل قضایا است که مطلوب می شوند در علم به برهان اگر کسبی باشند مثل الشکل الثانی ینتج سوم اگر ضروری باشند مثل الشکل الاول ینتج و مر این مسائل را موضوعات و محمولات هست اما موضوعات مسائل یا عین موضوع علم است مثل الکلمة اسم وفعل وحرف که موضوع علم نحو است او را عین موضوع مسئله ساخته ایم یا نوع از موضوع علم است مثلا الاسم اما معرب و اما مبنی اسم که نوع کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا عرض ذاتی که موضوع علم است مثل المعرب اما اسم او فعل معرب که عرض ذاتی کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا مرکب از موضوع علم و عرض ذاتی است مثل الکلمة المعربة اما اسم او فعل که موضوع علم یا عرض ذاتی او که معرب است موضوع مسئله ساخته یا مرکب از نوع موضوع علم با عرض ذاتی مثل الاسم المعرب اما منصرف او غیر منصرف اسم که نوع موضوع علم است یا معرب که عرض ذاتی است موضوع مسئله ساخته ایم و اما محمولات مسائل اموری اند خارج از موضوعات مسائل بواسطه آنکه ثابت اند در اغلب از برای موضوعات مسائل بر هانی پس مثبتة الثبوت نخواهند بود از برای موضوعات مسائل و ذاتی بین الثبوت است از برای شی پس ایشان ذاتی موضوعات مسائل نباشند پس خارج باشند از موضوعات مسائل و لاحق می شوند موضوعات مسائل را لذاتها یعنی عرض ذاتی مسائل اند از جهت آنکه بحث نمی کنند در علم از اعراض غریبه چنانچه قبل ازین معلوم شد فافهم

وقد یقال المبادی لما یبتدأ به قبل المقاصد

یعنی هم چنانچه اطلاق می کنند مبادی را به آنچه مذکور شد گاه است که اطلاق می کنند بر آن چیزی که مذکور شود در ابتدای کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه آن چیز از مبادی تصوریه باشد یا تصدیقیه یا مقدماتی باشد که موقوف باشد بر ایشان اصل شروع باشد و یا بر وجه بصیرت یا نحو این پس مبادی با این معنی اعم باشد از معنی اول

والمقدمات لما يتوقف عليه الشروع بوجه الخبرة وفرط الرغبة كتعريف العلم وبيان غايته وموضوعه

والمقدمات عطف است بر مبادی یعنی همچنانکه اطلاق می کنند مقدمات را بر آنچه موقوف باشد بر وی اصل شروع که آن تصور بوجه ما است و تصدیق بفائده هم چنین گاه است که اطلاق می کنند بر آن چیز که موقوف باشد بر وی شروع در علم بوجه خبرت یا بصیرت وفرط رغبت یعنی بسیاری رغبت اما آنچه موقوفست بر وی شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت مثلا تعریف علم برسم بواسطه آنکه هرگاه کسی داند علم را برسم حاصل میشود نزد او مقدمه یعنی کل ماله مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم و هرگاه ضم کند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را یعنی هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم چنین گوید هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم وکل ماله مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم نتیجه میدهد فهذه المسئلة من ذلک العلم پس معلوم شد که هرگاه کسے بداند علمی را برسم واقف میشود بجمیع مسائل او اجمالا شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود مثلا هرگاه کسی بداند منطق را بانکه عاصم است از خطای در فکر حاصل میشود بر و مقدمه کلیه یعنی کل ماله دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو من المنطق و هرگاه که ضم کند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را و بگوید هذه المسئلة له مدخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر وکل ماله دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو منطق نتیجه می دهد که هذه المسئلة من المنطق پس درین هنگام واقف خواهد بود بجمیع مسائل منطق مجمل و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت نخواهد بود و اما آنچه موقوف علیه شروع است بفرط رغبت مثل بیان غایة علم و مراد از تصدیق بغایت بانکه علم را فائده معتد به است یا آنکه طلب او عبث نباشد نزد خودش و می باید که این فائده معتد به باشد تا آنکه طلب او عبث نباشد در عرف و فتور در طلبش نشود و بیان موضوع داخل است در ما یتوقف علیه الشروع بوجه الخبرة بواسطه آنکه بیان موضوع اگرچه موقوف علیه شروع باصل بصیرة نیست بواسطه آنکه اصل بصیرة حاصل شده است از تعریف برسم اما موقوف علیه زیادتی بصیرت است و مراد بخبرة در قول مصنف اعم از اصل خبرت است یا زیادتی خبرة پس بیان موضوع داخل در موقوف علیه بوجه خبرة باشد فافهم

وكان القدماء يذكرون في صدر الكتاب ما يسمونه الرؤوس الثمانية

یعنی بودند قدما از حکما که ذکر می کردند در صدر کتاب پیش از شروع در مقصد اشیائی که مینا

بیان رؤس ثمانیه در ین هنگام مقدمه بچه چیزی خواهد بود که اعانت کند شارع را در تحصیل چیز چنانکه تحصیل کرده شد در حاشیه شمسیه که گاه اطلاق میکنند مقدمه را بر تابعین تحصیل الفن

الاول الغرض لئلا یکون النظر فیه عبثا

یعنی اول از رؤس ثمانیه بیان غرض ست وچرا لابد است استحسانا شارع در علم را تصدیق آنچه غرض مترتب میشود بر آن علم ست تا آنکه لازم نیاید اینکه باشد طلب او عبث نزد خودش و نزد ناظر و غرض از منطق عصمت از خطای در فکر ست و غرض آن چیز ست که باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل و غایت آنچیز ست که مترتب شود بر فعل و غرض و غایت می تواند بود که متحد بالذات باشند و متغایر بالاعتبار هم چون عصمت از خطای در فکر ازین حیث که باعث اقدام شارع میشود بر تحصیل فن منطق او را غرض میگویند و ازان حیثیت که مترتب ست بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند

والثانی المنفعة ما یتشوقه الکل طبعا لینشط فی الطلب ویتحمل المشقة

از رؤس ثمانیه بیان منفعت است و منفعت آن چیزی ست که شوق پیدا کند با و همه کس از روی طبع وچرا لابد است استحسانا شارع در علم را اعلام منفعت آن چیز که در صدد تحصیل او ست تا آنکه نشاط پیدا کند وقتی که بیاید بعض منافع او را در تحصیل و در طالب ما بقی و متحمل شود مشقت را در تحصیل ما بقی تا آنکه مطلوب بتمامه حاصل شود و می تواند بود که منفعت و غرض و غایت متحد بالذات شوند و متغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطای در فکر ازان حیثیت که باعث است بر تحصیل فن آنرا غرض مے گویند و ازان حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند و ازان حیثیت که شوق پیدا می کند با و همه کس منفعت می گویند

والثالث التسمیة وهی عنوان العلم لیکون عنده اجمالا ما یفصله

سوم از رؤس ثمانیه تسمیه ست و تسمیه در لغت بمعنے علامت ست و مراد با و اینجا عنوان علم است و عنوان آنچیز ست که دلالت کند بر شی اجمالا هم چون عنوان کتاب که دلالت میکند بر اعلام احوال اجمال وچرا لابد است استحسانا شارع در علم را بیان این ست تا آنکه بوده باشد

نزد او اجمالی و آنچه مفصل می شود بعد از ان و سمت علم منطق است که مشتق از نطق و نطق را گاه اطلاق می کنند بر نطق باطنی که آن ادراک معقولات است پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بانکه این علم زیاده می کند نطق را بر نطق ظاهری که آن تکلم است پس بلفظ منطق معلوم می شود مجملا آنچه مفصل میشود از مسائل منطق

والرابع المؤلف ليسكن قلب المتعلم

چهارم از رؤس ثمانیه بیان مؤلف علم است و بدون علم و چیز لابد است استحسان شارع در علم را بیان مؤلف علم تا ساکن شود قلب متعلم در طلب آن و معلوم کند رتبه کلام او را بواسطه آنکه مختلف میشود رتبه کلام باختلاف رتبه متکلم و بدون منطق ارسطو است فافهم

والخامس انه من ای علم هو ليطلب فيه ما يليق به

پنجم از رؤس ثمانیه آنست که بیان کند که آن علم مشروع فیه و داخل کدام علم است و چیز لابد است استحسانا شارع در علم را ازین تا آنکه طلب کند در ان علم مشروع فیه آنچه لایق است باو مثل منطق که داخل در حکمت است بر آن کسی که تعریف کرده است حکمت را بخروج نفس الی کمالها الممکن فی جانبی العلم والعمل پس بنابرین باید که طلب کند شارع در علم منطق آن چیزی را که موصل باشد بکمالات مذکوره اما نزد آن کس که تعریف کرده است حکمت را بعلم باعیان موجودات علی ما هی علیه فی نفس الامر بقدر الطاقة البشرية منطق داخل نیست در حکمت بواسطه آنکه در منطق بحث می کنند از معقولات ثانیه و معقولات ثانیه اعیان موجودات نیستند و هیچ احکام منطق داخل در علمی نیست بلکه او علمیست علیحده که آلة تحصیل جمیع علوم نظریست پس بنابرین باید که طلب کند شارع در آنچه لایق است باو بحال جمیع علوم

والسادس انه فی ای مرتبة هو ليقدم على ما يجب ويؤخر عما يجب

ششم از رؤس ثمانیه آنست که بیان کند که علم مشروع فیه در چه مرتبه است دیگر چیز لابد است استحسانا شارع در علم را بیان مرتبه علم تا آنکه قائم مقدم دارد این علم را بر آن علمی که واجب است تقدیم این بر آن و مؤخر دارد علمی را که واجب است تاخیر او از ان علم و منطق ازین جهت که آلة جمیع علوم است مرتبه مقدم داشت بر جمیع علوم لیکن حکماء متأخرین بعد ازین شمردند او را از علوم عقلیه مثل [illegible] تا آنکه مستقیم

شود طب اول او حکما الهیون موخر می دانستند و ورا از علوم اخلاق تا آنکه مهذب شود اخلاق او و اول و متعارف درین زمان تاخیر اوست از صرف و نحو بواسطه آنکه اکثر کتب که تصنیف کرده اند در منطق عربی است و این موقوف است بر صرف و نحو

والسابع القسمة والتبویب لیطلب فی کل باب ما یلیق به

و هفتم از رئوس ثمانیه قسمت علم است باقسام و ابواب و فصول و چیزا لا بد است استحسانا از بیان قسمت تا آنکه طلب کنند شارع در هر باب آنچه لایق است بآن باب و ابواب منطق نه است اول ایساغوجی که آن باب کلیات خمس است و معرف دوم قاطیغوریاس که مقولات عشر است و انرا رفته اند متاخرین از کتاب خودشان بواسطه آنکه بحث می کنند از ایشان در الهیات من حیث الوجود پس اکتفا بآن کرده اند و ثالث قضایا است و رابع قیاس است و خامس برهان است و سادس جدل است و سابع خطابت و ثامن شعر است و تاسع سفسطه است و بعضی بحث الفاظ را باب علحده ساخته اند و گردانیده اند ابواب منطق را ده خیر

الثامن الانحاء التعلیمیة و هی التقسیم اعنی التکثیر من فوق و التحلیل عکسه و التحدید ای فعل الحد و البرهان ای الطریق الی الوقوف علی الحق و العمل به

هشتم از رئوس ثمانیه انحاء تعلیمیه است یعنی طرق تعلیم که مستعمل میشود در تعالیم و طرق تعلیمیه چهار است اول بیان طریق تقسیم و تقسیم تکثیر است از فوق مثلا آنکه می گویند در صدر کتاب هرگاه اراده کند طالب تحصیل مطلوبی را ببرهان پس لا بد است او را اینکه وضع کند طرفین مطلوب و طلب کند جمیع موضوعات واحد از طرفین مطلوب را و جمیع محمولات هر یک ازین طرفین مطلوب را نیز خواه وضع و حمل بواسطه باشد یا بغیر واسطه و همچنین لا بد است اینکه طلب کند جمیع آنچه مسلوب است از طرفین یا مسلوب است از احد الطرفین پس نظر کند نسبت طرفین مطلوب یعنی موضوعات و محمولات پس اگر یافته شود از محمولات موضوع مطلوب آنچه موضوع است مطلوب را پس آن شکل اول است یا آنچه محمول است بر محمول مطلوب پس آن شکل ثانی است و اگر یافته شود از موضوعات موضوع مطلوب آنچه موضوع است محمول مطلوب را پس این شکل ثالث است یا آنچه محمول است بر مطلوب پس آن شکل رابع است و هر یک ازینها بعد از اعتبار شرائط بحسب کیفیت و کمیت است و ازین بیان

معلوم شد تکثیر مقدمات در حالتی که ماخوذ اند از فوق که آن حجت است بواسطه آنکه حجت قسمت
نسبت به مقدمات منفعل اند نسبت بحجه بواسطه آنکه مقدمات موصل اند به حجه دوم بیان طریق تحلیل
است و تحلیل عکس تقسیم است یعنی تکثیر است از تحت بفوق آنکه می گوید هرگاه بیابد طالب قیاسی را که
نتیج باشد و هیئات قیاس منطقی نباشد بواسطه تساهلی که واقع است در وی از جهت اعتماد بر منتقد
و اراده کند آن طالب اینکه بداند که بچه وجه آن قیاس نتیجه می دهد پس لابد است اینکه نظر کند
بقیاس منتج مذکور پس اگر باشد در و مقدمه که مشارک باشد با مطلوب یا نقیض مطلوب
هر دو جزء پس آن قیاس استثنائی است و الا اقترانیست پس لابد است اینکه نظر کند بطرفین مطلوب تا ممیز شود
و نزد او صغری از کبری پس اگر این مشارکت بجزء است که محکوم علیه است در مطلوب پس این مقدمه
صغری است و اگر مشارکة با جزء است که محکوم به است در مطلوب پس قضیه کبری است پس ضم کرده شود
جزء دیگر از مطلوب بر آن چیز دیگر از مقدمه پس تالف شده اند بر اخذ تالیفات اربعه معتبره پس این قیاس
مرکب خواهد بود از قیاس دیگر پس وضع باید کرد جزء دیگر از مطلوب یا جزء دیگر از مقدمه چنانچه وضع
می کردیم طرفین مطلوب را در تقسیم و طلب می کردیم موضوعات را و محمولات را از برای این طرفین
پس لابد است از اینکه باشد هر یک از جزئین موضوعات و محمولات را نسبتی بشئی از آنچه در قیاس
است و الا نخواهد بود منتج مطلوب پس اگر یافته شد حد مشترک میان ایشان پس حاصل شد
قیاس و الا همین عمل می کنیم تا حاصل شود منتج مثلا اگر باشد کل ا ط بیابیم ا ب و کل ه ط
پس اگر حاصل شود مارا اوسطی میان ب و ه پس حاصل می شود مارا قیاس منتج و الا
لابد است از اینکه باشد آن حاصل را نسبتی بشئی از آنچه در قیاس است که ا است مثلا فرض می کنم
آن حاصل را و پس حاصل میشود کل و ه پس وضع می کنم ب و د را و طلب می کنم میان ایشان
حد وسطی و همچنین میکنیم تا حاصل شود قیاس منتج مطلوب سوم بیان طریق تحدید است و اراده
کرده است مصنف بتحدید تعریف مثل مطلق تا داخل شود حد و رسم و طریق تحدید باین است که هرگاه که
اراده کند طالب تعریف شئی را لابد است از اینکه وضع کند آن شئی را و طلب کند جمیع آنچه اعم
از آن شئی است و محمول میشود بر آن شئی بواسطه و خواه بغیر واسطه و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات
باین طریق که آنچه بین الثبوت است از برای آن شئی ذاتی دانند و جدا کند او را جنس قریب یا بعید یا فصل
قریب و بعید و آنچه بین الثبوت نیست از برای آن شئی عرضی دانند او را هم و همچنین طلب کند
جمیع آنچه آن شئی است و تمیز کند ذاتیات از عرضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب

ترتیب گویند و تفصیل ترتیب تا آن تفصیلی که در مبحث معرّف دانسته شد و اشاره کرده است بان طریق
سوم بقول خود و ایضاً مثل الحمد یعنی تحدید یعنی تعریف از مبادی اثبات است و چهارم از طرق تعلیمیه
بیان طریق برهانست و این بان طریق است که هرگاه که اراده کند طلب وصول یقین را
لابد است اینکه استعمال کند در دلیل ضروریات منتجه را المحمول یا آنچه محمول منتهی شود بضروریات
و مبالغه کند در تفحص این تا آنکه مشتبه نشود ضروریات بمسلمات یا بمشهورات یا بشبهات
یا بغیر آن تا آنکه واصل شود بمطلوب مصدق بطریق خیر

وهذا ابا المقاصد اشبه والله اعلم وعلمه اتم وحکمه احکم

یعنی آنچه مذکور شد از آنکه طریقه المقاصد تعلیم است اشبه است یعنی شبیه الا زیادت است و این
ظاهر شد از بیان مذکور اللّهم احیِنا علی محبته حبیبک الکریم و امتنا علی محبته و احشرنا تحت اقدام کلاب
احبائه بلطفک العمیم و فضلک الجسیم و الصلوة و السلام علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الکاملین
علیهم اجمعین و خاتمة دعوانا ان الحمد لله رب العالمین بحرمة طه و یاسین فقط

خاتمة الطبع

ستایش مر خدایرا است که بیاموخت انسان را تهذیب کلام تو در و درود بیحد بر نبی که بمنطق بلیغ خودش تفوق جست
بر فصحای عظام من بعد بر ضمائر اشراق مظاهر ارباب ذهن مستقیم و صاحبان فطانت سلیم و طلاب احتفا
مباد که رساله منطق التهذیب متنی است متین و بیان تصورش با دق النظر قرین است تصدیق مبین تصنیف
عالم اکمل ملا سعد الملة و الدین تفتازانی و شروحش در زبان عربی از علمای فحول و فضلای جامع علوم
معقول و منقول مثل ملا جلال الدین دوانی و ملا عبد الله بن حسن الیزدی صاحب تحقیقات و تصنیفات
کلیه و جزئیه ایشان نزدیک اکابر و اصاغر هست لاثانی و در تدریس علمای نامدار به پیرایه قبولیت
پذیرایش حواشی چون اکثر نکات و دقیقه نا معلوم در عهد اول فهوم مردم کم مایه با شکال اشکال نمی درآید بنابر
پس درین قرن شرحی بزبان فارسی حامل المتن همین منطق التهذیب بنهایت عمدگی که کاشف غوامض رشیقه
حلال دقائق انیقه که نظیرش فی زماننا نایاب و انتخاب بود در الفاظ و معانی و نامش هم زبان زد
بشرح تهذیب فارسی معروفست مبر اعالی و ادانی از بان خامه بی بضاعت راستطاعت کو که در صفات
خوبیش حرفی گراید و هر آنچه بعرض بیان آید کمتر از کمتر بود دهر چنانچه تبلاش و تفحص از کتب درسیه جناب مولانا

مهر سپهر علوم و سپهر مهر فهوم مولوی محمد **فضل علی** صاحب مغفور بن حضرت حافظ شاه عبید العزیز صاحب
مرحوم که در شهر لکهنو از مشاهیر علمای متبحر بودند از هند تا روم بهم رسیده و دیده وران دانش شمرده و ستایش
فرمودند شگوفه همچنین شرح دلپسند را دیده بسیار بسیار پسندیدند و دست استمداد از پیر بخشش بدامن
اصرار زدند لیکن تجسس تمام در دو سه نسخه دیگر هم ازین قرآن بهم آمدند و دستیاب شدند چنانچه در که اسم
نسخه نام مؤلف ازان نشانی نبوده بخاطر فاتر دل تردد حائل عبور و مرور کرده که صاحبان کمال و مدارج
و عالمان ذی فضائل و مصابیح هضم النفسه نام خود قصداً قلم انداز می سازند چون رساله مذکوره بحلیهٔ تجربه
منصه تحقیق مقصور فراخور تحسین است و مستوجب آفرین و از سوق عبارت و تقریر دلاویز تحریر منسوب بجناب
فاضل جزیل و عالم نبیل که از محققان یکتا و مدققان بی همتا بودند و پایهٔ علوم شان بر همگنان بس رفیع
و مسلم یعنی جناب مولوی محمد **اسلم** مغفور بمرتبهٔ ایقان نمودند فی الحقیقت همچنین شرح تفریح بخش جان
فرح در افاده بوده و برای فیض رسانی فضلای والا خطاب و بهره یابی طلاب جناب معلی القاب
صاحب مروت و زور سوئید تایید رب غفور جناب منشی **نول کشور** صاحب ادام الله فیضه علینا
علی مرور الاعصار و الدهور الی یوم النشور بانطباعش حکم فرمودند چنانچه بسعی و جهد فرهاد ان
و صحت بیکران مقبول ایزد ذو المنن مولوی **محمد عزیز حسن** صاحب و بوثوق نظر ثانی مجمع
فضائل کمالات علوم عقلی و نقلی حضرت مولانا مولوی سید **محمد صادق علی** صاحب
که پایهٔ اعتبار و مرتبهٔ وقار دارند به تقطیع مناسب و چاپهٔ صاف بمقام لکهنو در مطبع فیض منبع
جناب منشی صاحب ممدوح الالقاب که مشهور است بانعام رسانی یکتائی بماه
جولائی ۱۸۸۸ء مطابق شهر رجب المرجب ۱۳۰۵ هجری بلباس نگار رنگ
قبولیت حسب شوق شائقین آراسته و بحلیهٔ لطافت مطلب
پیر عنای سراپای خود پیراستهٔ اشاعت پذیر گردید
خداوند عالم مقبول جهانش
کناد بحرمت النون و الصاد
یارب بپاید

نعم المولی ونعم النصیر

حسب الحکم [illegible] سلطان المطابع

حاشیه میبذی من تصنیف مولانا اصفهانی ۱۲

باهتمام کپتان مقبول الدوله بهادر مرزا محمد مهدی علیخان [illegible]

در کارخانه نثار علی حلیه طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحيم

قوله الهداية امر من لديه **اقول** اي الدلالة الموصلة الى المط واراءة الطريق الموصل الى المط وقيل ي
الدلالة الموصلة او الايصال الى المط ونقض الاول بقوله تع انك لا تهدي من احببت ولكن الله يهدي من يشاء
لان الرسول من شانه اراءة الطريق فكيف يجوز نفيها عنه والثاني بقوله تع واما ثمود فهديناهم فاستحبوا العمى على
الهدى لانه اذا كانت الهداية بمعنى الايصال الى المط يصير معنى الكلام هكذا فاما ثمود فاوصلناهم الى المط فلم
يهتدوا وهو تناقض في الكلام اقول ان الهداية حقيقة في الدلالة على ما يوصل الى المط والدلالة الموصلة
مشترك على ما قال المحقق الدواني في حاشية التهذيب واحتمال التجوز مشترك والحاصل ان الجواب بارتكاب
كون الهداية حقيقة في الدلالة على ما يوصل الى المط ومجاز في الدلالة الموصلة بان يكون الهداية في قوله تع انك
لا تهدي من احببت مستعملة في معناها المجازي غير صحيح لان هذا الجواب مشترك لانه لقائل ان يقول ان
الهداية حقيقة في الدلالة الموصلة ومجاز في الدلالة على ما يوصل ويكون قوله تع واما ثمود فهديناهم مستعملة في المعنى
المجازي يعني ان ثمود اريناهم الطريق فلم يسلكوا الطريق واستحبوا العمى على الهدى فهذا من قبيل ذكر السبب
وارادة المسبب لان العمى سبب لعدم السلوك على الطريق فاندفع بما ذكرنا ما يتوهم ان الهداية في قوله تع
واما ثمود فهديناهم فاستحبوا العمى على الهدى لا يصح حملها على الدلالة على ما يوصل الى المط وارادة الطريق الموصل
الى المط لانه يكون معنى الكلام هكذا واما ثمود فاريناهم الطريق الموصل الى المط فلم يروا لان استحباب
العمى على الهدى معناه انهم كانوا عميين من حيث عدم رويتهم الطريق فيلزم الكذب على ما هو الظاهر منه وهو التناقض
في الكلام ووجه الدفع ما ذكرناه ان المراد من استحباب العمى على الهدى هو عدم السلوك على الطريق من
قبيل ذكر السبب وارادة المسبب لان المراد منه عدم رويتهم الطريق حتى يلزم التناقض في الكلام والجواب

يج عن النقض بالآيتين المذكورتين هو ان يق ان الهداية مشترك لفظي بين الايصال الى المط واراءة الطريق على ما يفهم من كلام شريف المحققين السيد الشريف والعلامة التفتازاني من حواشيهما على الكشاف ولا باس ببيان تفصيل كلاميهما واعلم ان صاحب الكشاف قال في تفسير قوله تعالى اهدنا الصراط المستقيم هدى اصله ان يعدى باللام او الى كقوله تعالى ان هذا القرآن يهدي للتي هي اقوم وانك لتهدي الى صراط مستقيم فعومل معاملة اختار في قوله تعالى واختار موسى قومه وقال السيد السند في حاشيته على ذلك الموضع فيه اشعار بان لا فرق بين المتعدي بنفسه والمتعدي بالحرف لكنه نقل ان هداه لكذا او الى كذا انما يقال اذا لم يكن في ذلك فيصل بالهداية اليه وهداه كذا لمن يكون فيه فيزداد او يثبت ولمن لا يكون له فيصل بالهداية ولا نزاع في الاستعمال الثلث الا ان منهم من فرق بان معنى المتعدي بنفسه هو الايصال الى المط فلا يكون الا فعل الله فلا يسند الا اليه كقوله تعالى لنهدينهم سبلنا ومعنى المتعدي بحرف الجر هو اراءة الطريق فيسند تارة الى القرآن واخرى الى النبي صلعم كما في الآيتين انتهى وهذا ظاهر في ان الهداية مشترك لفظي بين المعنيين قال العلامة التفتازاني ايضا في حاشيته على ذلك الموضع من الكشاف سيجيء في كلامه ما يدل على الفرق من جهة المعنى بين المتعدي بنفسه وبين المتعدي بالحرف وبالجملة فلا كلام في مجيء هداية الطريق وهدايته الى الطريق وللطريق وقد يفرق بينها بان معنى الاول الاذهاب والايصال اي المقصد ولذا يسند الى الله تعالى خاصة ومعنى الثاني اراءة الطريق يسند الى النبي صلعم نحو انك لتهدي الى صراط مستقيم والى القرآن نحو ان هذا القرآن يهدي للتي هي اقوم انتهى وهذا يدل على ان لفظ الهداية مشترك لفظي بين المعنيين بقي في هذا المقام شيء هو ان الهداية اذا كانت بمعنى الايصال مختصة به تعالى ويجعل الهداية في قوله تعالى انك لا تهدي من احببت بمعنى الايصال اي لا توصل الى المط من احببت فما وجه التخصيص بمن احببت لانه اذا كانت الهداية بمعنى الايصال مختصة بجنابه تعالى تكون منفية عنه صلعم مط سواء كانت بالقياس الى من احببت او غيره ويمكن ان يقال وجه التخصيص بمن احببت هو اهتمامه صلعم بشانهم يعني انك مع اهتمامك بشانهم لا تهدي بالمعنى المذكور وهو الايصال الى المط فبالطريق الاولى ان لا تهدي غيرهم فيكون الهداية منفية عنه صلعم مط على هذا الطريق ومما يتعلق بهذا البحث هو ان المحقق الدواني قال في حاشية التهذيب يمكن ان يكون الهداية في قوله تعالى انك لا تهدي من احببت بمعنى الدلالة على ما يوصل الى المط يعني انك لا تتمكن من اراءة الطريق لكل من احببت بل انما يمكنك اراءة الطريق لمن اردنا انتهى ولا يخفى ان المنفي ح التمكن من الهداية بمعنى الدلالة على ما يوصل لا ان المنفي هو الهداية بالمعنى المذكور والناقض انما اجرى نقضه على تقدير كون المنفي هو الهداية بمعنى اراءة الطريق لا على تقدير كون المنفي هو التمكن منها ايضا فالنقض على ذلك التقدير وارد غير مندفع الا ان يقال ان حاصل توجيهه هو انه ليس المراد ما هو ظاهر الآية حتى يتوجه النقض بل المراد غير الظاهر وهو نفي التمكن فلا يرد النقض ح وايضا بان

على هذا التوجيه يكون في الكلام اضمار ومثل هذا الاضمار يجوز ارتكابه في قوله تعالى واما ثمود فهديناهم فاستحبوا العمى على الهدى بان يقدر ان المعنى انا هدينا على ثمود مقدمات الايصال الى الحق من ارسال الرسول عم واظهار المعجزات على يده فاستحبوا العمى فيكون احتمال الاضمار كاحتمال التجوز مشتركا وايضا لا اختصاص لنفي التمكن بالهداية اذ المعنى انه لا اثر لشيء من افعال العباد ولا يكون بحيث لا يحتاج الى تمكين الله تعالى واقداره لان جميع افعالهم باقدار الله تعالى وتمكينه وايضا لا يخصص نفي التمكن المذكور بالواجب بل هو عام شامل له ولغيره الا ان يتوجه ما ذكرنا سابقا فتدبر

قوله وكل شيء يا من هو اليه آه يمكن ان يكون هذا تحقيقا لقوله الهداية امر من لديه يعني ان الهداية امر من لديه بناء على ان كل شيء يعود اليه وينتهي اليه تعالى واعلم ان المشهور فيما بين جمهور الحكماء هو ان الحكماء يقولون ان العقل الاول صدر عن الواجب تعالى وعن العقل الاول صدر العقل الثاني والعقل الثالث صدر عن الثاني وهكذا الى العقل الفعال الذي يستند اليه جميع ما بعده من الموجودات على ما صرح به الفاضل الرومي في حاشيته على حاشية المطالع حيث قال في تحقيق مذهب الحكماء وان اثر الخلق الاول قد انقطع في المعلول الاول فلا اثر له في المعلول الثاني اما اذ هو ليس بصادر عن الحق الاول بواسطة المعلول الاول وهو صادر من ابتداء عما هو صادر عنه انتهى وهذا افتراء على الحكماء فان مذهبهم ان المفيض للوجود ليس الا الواجب تعالى ولا يتصور في قدرة ممكن ما من الممكنات افاضة وجود ما من الموجودات وقد صرح المحقق الطوسي في شرح الاشارات بذلك بعد ما نقل الاعتراض الذي اورده ابو البركات البغدادي على الحكماء وحاصل ذلك الاعتراض هو ان الحكماء نسبوا المعلولات التي في المراتب الاخيرة الى المتوسطة والمتوسطة الى العالية والحال ان الواجب عليهم ان ينسبوا جميع المعلولات الى الواجب تعالى لان مفيض الوجود عندهم ليس الا الواجب ففي كلام الحكماء تناقض لانهم يقولون تارة ان علة الوجود مطلقا لا يكون الا الواجب تعالى ثم قال بعد نقل هذا الاعتراض هذه مؤاخذة تشبه المؤاخذات اللفظية فان الكل متفقون على صدور الكل منه تعالى وان الوجود له تعالى على الاطلاق فان تساهلوا في عباراتهم واسندوا معلولا الى ما يليه كما يسندونه الى العلل والى الشروط وغير ذلك لا يكون ذلك منافيا لما اسسوه وبنوا مسائلهم عليه انتهى بالفاظه وهذا نص على ما ذكرناه من مذهب الحكماء واعلم ان اسلوب المصنفين انهم بعد التسمية يبتدئون بالحمد والشارح لم يسلك هذا المسلك بل بعد التسمية قال الهداية ثم قال له الحمد ويمكن ان يقال وجه العدول عن اسلوب هؤلاء هو ان داب المصنف في كتاب الهداية انه اذا اراد بيان بحث مشكل فيذكر في اوله اولا هداية للاشارة الى ان تحقيق هذا البحث لا يمكن الا بهداية الله تعالى وارادته ما هو الصواب والحق ثم يشرع في ذلك البحث والشارح ذكر الهداية قبل الحمد للاشارة الى ان الحمد لله تعالى كما ينبغي بجنابه المقدس لا يتيسر الا بارادته ما هو الاليق والمناسب بجنابه تعالى من الحمد فلذا صدر الحمد بالهداية **قوله** له الحمد آه تقديم الخبر لافادة الحصر لان تقديم ما حقه التاخير يفيد الاختصاص يعني ان الحمد مختص بجنابه المنعم حقيقة ليس الا الواجب تعالى وكذا الكمالات الحقيقية لا توجد الا بالنسبة الى ساحة عزه جل سلطانه والحمد لا يكون الا بعد

الانعام وغيره من الصفات الكمالية وهما مختصان به تعالى كما ذكرنا فيكون الحمد مختصا بجنابه تعالى **قوله** على ما انعم هذا اشارة
الى ان حمد العباد بالنسبة اليه تعالى لا يكون الا شكرا لان العباد في كل آن مستغرق في بحار النعم الالهية ونعم ما قال العارف ره
تن هر موی من اگر کند بنعمت توام * نعمت بچگونه شکر کند بزبان خویش وفي الادعية الماثورة وصح التشبيه بصلوة على
محمد العباد ولا يكون الا شكرا مثل الحمد لله سعد الشاكرين ويكون ما انعم ما ولا بالانعام فيكون الحمد بازاء الانعام ويحتمل ان يكون
موصولة وح يجب ان يكون في الصلة ضمير عايد الى الموصول ولما لم يكن العايد مذكورا يلزم ان يكون مقدرا في الكلام تقديرا
الكلام هكذا على ما انعم علينا فلا بد من ارتكاب الحذف بخلاف الاحتمال الاول اعني كون ما مصدرية فانه لا يحتاج الى ارتكاب
الحذف فهو اولى من الوجه الثاني اعني كون ما موصولة وايضا على تقدير كون ما مصدرية يكون الحمد بازاء الصفة التي
هي الانعام بخلاف ما اذا كانت موصولة فان الحمد يكون ح في مقابلة النعمة والحال ان المشهور ان الحمد يكون بازاء الصفة
الكمالية دون النعمة الا ان يقال ان هذا يكون بالقياس الى الحمد الذي لا يكون الا شكرا على الاطلاق فتدبر **قوله**
سوابق النعم ولواحقها اه يحتمل ان يكون المراد بسوابق النعم الموجودات ولواحقها الكمالات الثابتة اللاحقة للوجود
ويحتمل ان يكون المراد بسوابق النعم النعم التي انعمها الله تعالى علينا في الدنيا وبلواحقها النعم التي ينعمها الله تعالى علينا في الآخرة
من نعم الجنة من الحور والقصور وغيرهما ويحتمل ان يكون المراد بسوابق النعم الانبياء الذين يقدمون عم تاريخا وزمانا وبلواحقها نبينا
والائمة الطاهرين عم **قوله** فشمرت عن ساق الجد اه ساق الجد استعارة بالكناية وتخييل وترشيح اعلم ان اللفظ لا يخ
اما ان يكون مستعملا في معناه الموضوع له ام لا فان كان مستعملا فيه فهو حقيقة وان لم يكن مستعملا فيه بل مستعملا في المعنى
الذي لا يكون موضوعا بالنسبة اليه فلا يخ اما ان يكون في الكلام قرينة صارفة عن الموضوع له ام لا فان لم يكن القرينة موجودة
فهو الكناية مثل ما اذا فرض ان شخصا من الانسان يوذي المسلمين فيقول في حضوره ان المسلم من سلم المسلمون من يده ولسانه
فانه كناية عن نفي صفة الاسلام من الموذي ومثل ما اذا فرض ان شخصا يشرب الخمر ويعتقده حلالا وانت تريد كفره
فتقول انا لا اعتقد حل الخمر فهذا كناية عن اثبات صفة الكفر له وان كان القرينة الصارفة عن المعنى الحقيقي موجودة في الكلام
فهو المجاز ولا بد في المجاز ان يكون بين المعنى الحقيقي والمجازي علاقة ومناسبة فتلك العلاقة لاستعمال اللفظ في
غير المعنى الموضوع له لا يخ اما ان تكون تشبيها او غيره فان كان تلك العلاقة تشبيها فهو الاستعارة وان كانت تلك
العلاقة غير التشبيه كالسببية والمسببية والحالية والمحلية والصفتية والموصوفية وغيرها من المناسبات والعلاقات فهو المجاز
المرسل فالاستعارة هي التي تكون العلاقة المصححة فيها التشبيه فلا يخ اما ان يكون المذكور في الكلام من اركان التشبيه
الا المشبه به فهو الاستعارة الحقيقية والاستعارة المصرحة نحو رايت اسدا في الحمام وان لم يكن المشبه به مذكورا في الكلام بل
يكون المذكور في الكلام من اركان التشبيه المشبه فقط فهو الاستعارة بالكناية والاستعارة المكنية بالتبع وهذا التشبيه
مضمر في القلب ثم اثبت ما هو من لوازم المشبه به وهو الاظفار للمشبه فاثبات ما هو لازم المشبه به للمشبه استعارة تخييلية م

نسخة اللاحقة الاولى
نسخة اللاحقة الاخرى

اثبت بعضها من ملايمات المشبه وهو انشاب الاظفار للمشبه وهو استعارة ترشيحية والاستعارة بالكناية لا تكون الا
بدون قرينة الاستعارة التخييلية معها واما ذكر الاستعارة الترشيحية معها فلا يجب تارة تذكر وتارة لا تذكر فنقدر
على ما ذكرنا في المثال بالذي رجعنا بقوله تشمرت عن ساق الجد فانه استعارة بالكناية وتخييل وترشيح معا
ما هو في المثال **قوله** محدد جهات العدالة فيه استعارة مصرحة مع مراعاة الاستهلال **قوله** خاتم فص
الرسالة فيه استعارة مصرحة ايضا **قوله** اعلم ان الحكمة آه ابتدأ بتعريف الحكمة اولا ليكون الشارع فيه على بصيرة
في الشروع فيه لما له اعلم الحكمة بانها علم يحصل منه الوقوف على حقايق الاشياء فيشوق اليه بكمال رغبة و
يجتهد في تحصيله لما من يحب العلم وغلب لذة على سائر اللذات ومن لطائف هذا التعريف انه يمكن ان يستفاد منه
الاشياء الثلثة التي جعلها المصنفون مقدمة في الكتاب وهي ماهية العلم وبيان موضوعه وبيان غايته اما بيان
ماهية العلم فلان حقيقة كل علم اما التصديقات بمسائله ونفس مسائله على ما نذكره مفصلا ولا شك ان التعريف
المذكور افادها من التفسير واما بيان الموضوع فلانه يفهم من هذا التعريف ان علم الحكمة يبحث فيها عن احوال اعيان
الموجودات وهي موضوعات لعلم الحكمة لان موضوع كل علم ما يبحث عن احواله فيه فلما كان علم الحكمة باحثا عن احوال
اعيان الموجودات كانت اعيان الموجودات موضوعات لعلم الحكمة يصدق تعريف الموضوع عليها واما بيان
غايته فلانه يفهم من هذا التعريف ان فايدة هذا العلم هو تحصيل الاعتقادات بحقايق الاشياء والوقوف
عليها والتشرف والتحلي بالصور العلمية وغير ذلك من الغايات لانه يمكن ان يكون للشيء الواحد غايات كثيرة فان قيل
بيان الموضوع والغاية امر تصديقي والتعريف امر تصوري وقد تقرر في مقامه ان التصديق لا يكتسب من التصور
بالعكس لعدم وضع مسلكان الاول القول الشارح لاكتساب التصور والثاني الحجة لاكتساب التصديق فكيف يمكن
ان يفهم من التعريف بيان الموضوع وبيان الغاية قلت ليس المراد ان التعريف المذكور كاسب لبيان الموضوع
وبيان الغاية حتى يتوجه الايراد المذكور بل المراد ان في التعريف اشارة الى بيان الموضوع وبيان الغاية من هذا
التعريف على الوجه الذي ذكرنا مشروحا اذا عرفت ذلك فنتوجه الى تحقيق التعريف والاعتراضات التي يتوجه
عليه مع دفعها وبعض اشياء آخر يناسب المقام فنقول العلم يطلق على معان الاول الادراك مطلقا سواء
كان تصورا او تصديقا والثاني التصديق بالمسائل والثالث نفس المسائل والرابع الملكة الحاصلة من تكرار
الادراكات المعنى الاول للعلم لا يناسب المقام لانه لو حمل العلم المذكور في التعريف على الادراك مطلقا يلزم
ان يكون من حصل له الادراك التصوري باحوال اعيان الموجودات حكيما ولم يقل به احد والحمل على المعنى
الثاني للعلم صحيح لكن يلزم ح حمل الباء في قوله باحوال على الملابسة فيكون المعنى علم الحكمة تصديق متلبس باحوال
اعيان الموجودات ولا يجوز ان يكون الباء صلة التصديق لان التصديق لا يتعلق بالاحوال بل التصديق

[illegible] بالنسبة التي بين الموضوعات وذلك لامرين كما يقال ان العقل البسيط فالتصديق متعلق بالنسبة التي بين البسيط
والعقل لا يتعلق بنفس العقل بل بالنسبة التي بين الموضوع والمحمول ويصح الحمل في المعنى الثالث العلم و
[illegible] المعنى [illegible] الحكمة هي المسائل المتلبسة باحوال اعيان الموجودات فيكون الباء للملابسة لان المسائل
[illegible] بالموضوع والمحمول لان كل متلبس بجزئه ولا يصح ان يكون الباء للصلة على هذا التقدير
لان المسئلة ليست [illegible] التعلق بالمحمول والموضوع كتعلق الضرب بالمضروب ولا يصح الحمل على المعنى الرابع وهو
الملكة الحاصلة من تكرر الادراكات سواء كانت تصورية او تصديقية لانه لو حمل على هذا لزم ان يكون من حصل له
[illegible] من تكرر الادراكات التصورية باحوال اعيان الموجودات حكيما ولم يقل به احد نعم لو خصص [illegible] الى الملكة
[illegible] الادراكات التصديقية باحوال اعيان الموجودات يصح الحمل عليه والمراد بالاحوال الاعراض الذاتية المستتبعة
[illegible] اعيان الموجودات والمراد باعيان الموجودات الموجودات العينية اي الموجودات الخارجية اعم من
ان يكون [illegible] موجودة في الخارج او يكون منشأ انتزاعها موجودا فيه وانما اختار لفظ الجمع في التعريف حيث قال
اعيان الموجودات ولم يقل الموجود المعيني للاشارة الى ان الحكمة المعروفة لها اقسام ولكل قسم موضوع موجود
[illegible] كما ستقف عليه فيكون للحكمة موضوعات متعددة ولاجل ذلك اتى بصيغة الجمع وقوله على ما هي عليه
في نفس الامر يمكن تعلقه بالاعيان وبالاحوال وبالعلم وعلى التقادير يكون كلمة على بمعنى النهج والطريقة وحاصل
المعنى على التقدير الاول ان الحكمة علم باحوال اعيان الموجودات على النهج الذي يكون الاعيان على هذا النهج
في نفس الامر اي يكون الاعيان واقعة على هذا النهج وعلى التقدير الثاني يكون حاصل المعنى ان الحكمة علم باحوال
اعيان الموجودات على النهج الذي يكون الاحوال على هذا النهج في نفس الامر اي يكون الاحوال واقعة على هذا
النهج وعلى التقدير الثالث يكون حاصل المعنى ان الحكمة علم باحوال اعيان الموجودات على النهج الذي يكون العلم على
هذا النهج في نفس الامر اي يكون العلم باحوال اعيان الموجودات واقعا وثابتا على هذا النهج في نفس الامر
ويكون العلم مطابقا للواقع **قوله** بقدر الطاقة البشرية اه الظاهر انه متعلق بالعلم يعني ان العلم المذكور انما هو
بقدر الطاقة البشرية لا فوق الطاقة البشرية والا يلزم ان لا يتحقق من البشر حكيم والاحسن ان يتعلق قوله بقدر الطاقة
البشرية بالاحوال وبالاعيان على ما يظهر بالتامل وعلى هذا التعريف اعتراضات لا باس بان نشير اليها مع دفعها الاول
انه يحتمل ان يكون المراد بالاحوال اما جميعها او بعضها او في الجملة اي في ضمن اي فرد من الشقين اتفق وكذا المراد
بالاعيان اما جميعها او بعضها او في الجملة اي في ضمن اي فرد من الشقين اتفق فعلى الاول اي على تقدير ان يكون المراد
جميع الاحوال او جميع الاعيان يلزم ان لا يكون الحكيم الا الواجب تعالى لان العالم بجميع احوال جميع الموجودات
ليس الا هو فلا يكون الحكيم غيره تعالى مع ان الحكماء اكثر من ان تحصى وعلى الثاني والثالث يلزم ان يكون كل

من حصل له مسلم بعض احوال بعض الموجودات ولو كان واحدا حكيما ولم يقل به احد اجيب عنه انا نختار ان المراد
بعض الاحوال لكن بحيث يحصل ذلك البعض بالبعض الذي يكون بقدر طاقة اوساط الناس وح لا يلزم شيء من المفسدتين
الثاني بان المراد ما طاقة اكمل افراد البشر او ما طاقة مجموع الافراد او ما طاقة فرد ما فعلى الاول يلزم ان لا يوجد
الحكيم على استبعاد وقوع الاحتمال الاول وامتناعه العادي ولو فرض انه يقع فلا يوجد الا في ضمن فرد فيلزم
ان يكون الحكيم من جملة البشر منحصرا في فرد وهو لم يقل به احد وعلى الاحتمال يلزم ما يلزم على الاحتمال الاول لان الاحتمال
الثاني يعتبر فيه صرف طاقة جميع افراد البشر فيلزم صرف طاقة اكمل افراد البشر ايضا فيلزم ما يلزم على الاحتمال الاول وعلى
الاحتمال الثالث يلزم ان يكون البليد حكيما اذا صرف طاقته ولم يقل به احد ويلزم ايضا ان يكون الذكي اذا صرف مقدار طاقة
البليد حكيما لانه يصدق عليه انه صرف مقدار طاقة فرد ما من البشر على ما هو المفروض في الاحتمال الثالث والحال ان
البليد لا يكون بسبب صرف طاقته حكيما اتفاقا والجواب ان المراد فرد ما من طاقة البشرية لكن تخصص ذلك الفرد
بفرد طاقة اوساط الناس فيكون المراد فردا ما لكن يعتبر تحققه في ضمن طاقة اوساط الناس الثالث ان التعريف المذكور
للحكمة لا يصدق على الحكمة الالهية التي هي اشرف اقسام الحكمة واعلاها لان موضوع الحكمة الالهية هو الموجود المطلق
على ما ذكره الشيخ في الهيات الشفاء فالحكمة الالهية باحثة عن احوال الموجود مطلقا عن احوال الموجود الخارجي فيلزم
خروجها عن تعريف الحكمة الالهية والجواب ان مراد الشيخ من الموجود المطلق ليس ما هو الاعم من الموجود الخارجي
والذهني بل مراده من الموجود المطلق هو الموجود الخارجي الذي لا يكون مختصا بقسم من اقسام الموجود الخارجي
كالواجب والجوهر والعرض فاطلاق الموجود المطلق انما يكون باعتبار شموله لجميع اقسام الموجود الخارجي لا باعتبار
شموله للذهني والخارجي لان جميع انواع الموجود الخارجي اذا اخذ باعتبار انه موجود ثبت احواله في الحكمة الالهية
كالجسم المطلق فان تركيبه من الهيولى والصورة حال يعرضه باعتبار انه موجود في الخارج واثبات هذا الحال له انما هو من الحكمة
الالهية فاثبات تركب الجسم من الهيولى والصورة من مسائل الالهي وذكر تركيبه في الحكمة الطبيعية انما هو استعارة من
الالهي ليكون الشارع على بصيرة واثبات المكان الطبيعي والشكل الطبيعي للجسم انما هو من وظيفة الحكمة الطبيعية لان موضوع
الحكمة الطبيعية ليس الجسم بما هو موجود في الخارج من دون ملاحظة التخصيص معه بل يعرض له التخصيص لا بانه موجود بل
نوعية مقتضية بخصوصيات عارضة له وبهذا الاعتبار يكون موضوعا للحكمة الطبيعية فموضوع الطبيعي هو الموجود
الخارجي الخاص بخلاف موضوع الالهي فان موضوعه وان كان موجودا خارجيا لكن لا يكون مختصا بقسم
من اقسام الموجود الخارجي بناء على ان موضوعه الموجود الخارجي بما هو موجود خارجي من دون ملاحظة
تخصيص معه كما يعتبر ملاحظة التخصيص في موضوع الطبيعي والرياضي وغيرهما من اقسام الحكمة العملية والنظرية
على ان مراد الشيخ ذلك هو انه ذكر في منطق الشفاء ان الحكمة يبحث فيها عن احوال الموجودات الخارجية فظهر ما

وبهذا يتوفق بين كلامي الشيخ من غير تعارض والرابع ان التعريف صادق على العلوم العربية كالنحو والصرف والمعاني
والبيان لانه يبحث فيها عن احوال اللفظ ولا شك ان للفظ صوت خاص معتمد على مخارج الحروف والحروف موجودة
في الخارج فيصدق ان تلك العلوم باحثة عن احوال الموجود الخارجي فيصدق تعريف الحكمة عليها والجواب ان اللفظ يوخذ
في تلك العلوم لا باعتبار انه صوت خاص معتمد على مخارج الحروف وهو بهذا الاعتبار موجود في الخارج
قايم بالهواء وبهذا الاعتبار تلك العلوم داخلة في الحكمة سواء كان موضوعا اولا ولهذا يبحث عنه في مبحث الاعراض
وثانيهما لا باعتبار انه صوت خاص موجود في الخارج بل باعتبار انه تعلق به وضع الواضع واعتبار المعتبر فالبحث عن
اللفظ في تلك العلوم انما هو باعتبار الوضع والاصطلاح فيلزم خروجه عن تعريف الحكمة بقيد على ما هي عليه في
نفس الامر لان المستفاد من هذا التقييد هو ان اثبات الاحوال لاعيان الموجودات انما هو باعتبار على ما هي عليه في نفس الامر
من غير نظر عن اعتبار المعتبر واصطلاح المصطلح وقد عرفت ان اثبات الاحوال للفظ في العلوم العربية ليس باعتبار
على ما هو عليه في نفس الامر من دون اعتبار المعتبر واصطلاح المصطلح لان الاحوال التي تكون ... ثابتة للالفاظ
في تلك العلوم انما تكون بمدخلية الوضع والاصطلاح فلو قطع النظر عن الوضع والاصطلاح ولوحظ اللفظ من حيث انه صوت
في نفس الامر لا تثبت له تلك الاحوال كما لا يخفى على من له ادنى دراية في تلك العلوم وقد يقال ان الفقه خارج عن الحكمة بقيد
على ما هي عليه في نفس الامر كما خرج بهذا القيد العلوم العربية وفيه نظر لان الفقه حقيقة الحكمة العملية وتشتمل على جميع الحكمة
العملية ولا معنى لاخراج الفقه عن الحكمة العملية ولو قيل ان موافقة قانون الاسلام معتبر في الفقه ولا يعتبر في الحكمة موافقة
قانون الاسلام فلا يكون الفقه داخلا في الحكمة فيقال ان عدم موافقة قانون الاسلام لا يكون معتبرا في الحكمة حتى
يلزم عدم دخول الفقه في الحكمة ولا منافاة بين موافقة قانون الاسلام والحكمة وعلى ما ذكرنا اندفع ما يقال ان
علم الكلام داخل في الحكمة لان علم الكلام تعتبر فيه موافقة قانون الاسلام والحكمة لا يعتبر فيها موافقة قانون الاسلام
فبيان تعريف الحكمة يصدق عليه ووجه الاندفاع انه لا منافاة بين موافقة قانون الاسلام والحكمة لان الحكمة
لا يعتبر فيها عدم موافقة قانون الاسلام حتى يلزم المنافاة بين الكلام والحكمة فالحكمة تكون شاملة للكلام والفقه
والفقه بناء على ان بعض المسائل من علم الكلام كاثبات الواجب تعالى واثبات صفاته الكمالية وعينها وغيرها
من المسائل الفقهية داخل في الحكمة الخامس ان حكماء المشائين والاشراقيين وقع التنازع والتخالف بينهما
في مسائل عديدة فان كان ما ذكره الحكماء المشاؤن من المسائل الخلافية على ما هو عليه في نفس الامر يلزم
ان يكون ما ذكره الاشراقيون خلاف ما هو عليه في نفس الامر وان كان بالعكس فبالعكس ويمكن
الجواب عنه بعد تمهيد مقدمة هي ان احتمال الخطاء قائم عن غير المعصومين من الانبياء والفكر امر يقع
فيه الخطاء فاحتمال الخطاء قائم في العلوم التي تحصل بالافكار ولهذا تنازع بعض الحكماء بعضا بل

يلزم التناقض بين نظر شخص واحد في زمانين كما هو واقع من العلماء وبالجملة لا يكون شيء من العلوم المدونة الا وقد حصل الخلاف في بعض المسائل وسبب وقوع الاختلاف في العلوم المدونة هو جواز الخطاء في الفكر اذا عرفت هذا فنقول لا يعتبر في كل حكيم ان يكون معصوما واذا لم يكن معصوما جاز له الخطاء واذا جاز الخطاء في الفكر جاز التناقض والتخالف فجاز التخالف بين الحكماء كما هو واقع بين غيرهم من العلماء ايضا فحاصل معنى قول المعرف على ما هي في نفس الامر هو ان الحكيم من كان عالما باحوال اعيان الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر للاستدلالات التي يعملها كل مستدل بحسب تلك الاستدلالات يعتقد ان تلك الاحوال المثبتة بالاستدلالات مطابقة لما هي في نفس الامر فالحكم بان تلك الاحوال مطابقة لما هي عليه في نفس الامر انما هو باعتبار اقامة البرهان عليه والاستدلالات لا بالواقع فيكون كل من الفريقين حكيما لان كل واحد منهما لما اقام البرهان على مطالبه فيعتقد ان ما هو ثبت بالاستدلال مطابق لما في نفس الامر ولهذا جاز لكل من كان له اجتهاد في علم الحكمة ان ينظر في دلائل الفريقين ثم يرجح احدهما على الاخرى والحاصل ان المراد من نفس الامر ما هو نفس الامر هو الاستدلال بمقتضى البرهان لا الاستدلال مطلقا ويكون الكاشف عن مطابقة نفس الامر هو الاستدلال الحاصل من النظر والفكر وقد عرفت ان الفكر والنظر امر يتصور الخلاف فيه ولاجل ذلك حصل الاختلاف بين اهل الفكر والنظر ولا يحصل الاختلاف بين اهل العلم كالانبياء السادس ان علم الحساب معدود من الرياضي وموضوع علم الحساب هو العدد والعدد لا يكون من الموجود الخارجي فلا يكون علم الحساب من الحكمة لان موضوع الحكمة الموجودات الخارجية على ما يدل عليه تعريف الحكمة وموضوع الحساب الاعداد وهي من الامور الانتزاعية وهي ليست من الموجودات الخارجية ويمكن الجواب عنه بان الموجود الخارجي قسمان احدهما ما هو موجود في الخارج بذاته وثانيهما ما يكون منشأ انتزاعه موجودا في الخارج والعدد ليس موجودا في الخارج بالمعنى الثاني بلا نزاع وهذا القدر كاف في كونه موجودا في الخارج وموضوعا لقسم من الرياضي وما نقل عن بعض الحكماء من عدم كون العدد موجودا في الخارج محمول على عدم كونه موجودا في الخارج بذاته لا بمعنى ان لا يكون منشأ انتزاعه موجودا في الخارج السابع ان العلم بحقائق الاشياء اي العلم التصوري بها داخل في الحكمة عند البعض والتعريف المذكور لا يصدق عليه لانا قد ذكرنا ان المراد من العلم المأخوذ اما التصديق بالمسائل او نفس المسائل ولا شك ان العلم باحد هذين المعنيين لا يصدق على العلم التصوري والى هذا الاعتراض اشار الشارح في الحاشية بقوله وهذا لا يشمل العلوم التصورية الحقة ويمكن الجواب عنه بان تحديد الاشياء انما يكون بعد التميز بين الذاتي والعرضي والتميز الذاتي والعرضي انما يحصل بالاستدلال والاستدلال لا يحصل الا بالعلم التصديقي وبالحقيقة التحديد التام بعد حصول العلم التصديقي بين الذاتيات والعرضيات والتميز بينهما وبعد التميز المذكور يسهل التحديد فلاجل ذلك لم يكن الحدود داخلة في الحكمة اصالة بل هي من فروع التميز بين الذاتي والعرضي

من الحكمة ومن قال بان الحدود داخلة في الحكمة يجوز ان يكون مراده ان الحدود تعلم من الحكمة يعني ان الحدود لا تحصل الا بعد
التمييز بين الذاتي والعرضي والتمييز بين الذاتي والعرضي من الحكمة فلما توقفت الحدود على امر ثابت في الحكمة فكانها
صادرة من الحكمة ولهذه المناسبة جعلت من فروع الحكمة لان المسائل المقصودة بالذات اثبات الاحوال للاعيان
الموجودات لا تعريف تلك الاعيان بحدودها او رسومها لانه لا كمال يعتد به في التصورات فقط من دون تحصيل الاعتقادات
اليقينية **قوله** والافعال والاعمال آه فان قلت لم قدم العملي على النظري في التقسيم مع ان النظري اشرف
لان شرافة العلوم بحسب شرافة الموضوعات وفي النظري يبحث عن الاله والمجردات ولا شك في ان الاله والمجردات
اشرف من الافعال والاعمال التي وجودها بقدرتنا واختيارنا قلت الافعال والاعمال التي وجودها بقدرتنا واختيارنا
وان لم يكن لها شرافة بالنسبة الى الاله والمجردات لكن لها قرب بالقياس الينا فلاجل ذلك قدم العملي على النظري
في التقسيم كما قدم الحكمة الطبيعية على الحكمة الالهي لكون حكمة الطبيعية اقرب الينا مع ان الحكمة الالهية اشرف من الحكمة الطبيعية
فيستفاد من قول الشارح ان موضوع الحكمة العملية هو الافعال والاعمال التي وجودها بقدرتنا واختيارنا فيكون
موضوع الحكمة العملية امرا موجودا في الخارج ووجوده الخارجي بقدرتنا واختيارنا واعترض عليه بان هذا
مخالف لما تقرر من ان موضوع الحكمة العملية الاخلاق والملكات عند بعض والنفس من حيث الاتصاف بتلك الاخلاق والملكات
عند بعض آخر وعلى التقديرين لا يتم ما ذكره الشارح اما على التقدير الاول فلان موضوع الحكمة العملية على هذا التقدير هو الاخلاق
وهي الاخلاق غير موجودة في الخارج ولو سلم انها موجودة في الخارج فنقول انها كيفيات كسبية فلا يكون بقدرتنا
واختيارنا دخل في وجودها واما على التقدير الثاني اي على تقدير كون موضوع الحكمة العملية النفس الناطقة
من حيث الاتصاف بتلك الملكات فنقول لا شك في ان وجود النفس الناطقة ليس بقدرتنا واختيارنا
فكيف يجوز جعلها موضوعا للحكمة العملية ويمكن الجواب عنه بعد تمهيد مقدمة وهي ان الاعمال والافعال قد يطلقان
ويراد بهما الآثار الموجودة في الخارج اذا عرفت هذا فنقول مراد الشارح من الافعال والاعمال الآثار الموجودة
في الخارج فيجوز ان يكون المراد من الافعال والاعمال الاخلاق والملكات والنفس الناطقة من حيث
الاتصاف بتلك الاخلاق والملكات ولا شك ان الافعال والاعمال بالمعنى الذي ذكرنا شاملة للاخلاق
والملكات والنفس الناطقة بالمعنى الذي ذكرنا فالشارح ذكر عبارة عامة ليصح انطباقها على كل من المذهبين في موضوع
الحكمة العملية ولم يترجح احد المذهبين على الآخر لان كليهما واحد واما الاخلاق فهي كسبية على ما ذهب اليه المحققون
موجودة في الخارج ايضا لانها كيفيات عارضة للنفس الناطقة في الخارج واما النفس الناطقة فلها اعتبار
احدهما اخذها باعتبار وجودها في نفسها وبهذا الاعتبار لا دخل لقدرتنا واختيارنا في وجودها وثانيهما
اخذها باعتبار وجودها الرابطي وبهذا الاعتبار داخلة تحت القدرة والاختيار من حيث انه يؤدي الى

صلاح لشان في المعاد ويلزم من تثنية مذكورة خروج الافعال والاعمال التي تكون بقدرتنا واختيارنا
لا يمكن ان يتصور في صلاح المعاش والمعاد فهذا القسم من الافعال والاعمال يصدق عليها انها موجودة
خارجية ولكنها لم يبحث عن احوالها في الموجودات ظاهرا ان الحكمة هي العلم باحوال اعيان الموجودات على ما هو
عليها وانه قيد ومذكور ويلزم نفسنا واستعداد ما يشابه الى وقع هذا الفساد في انا يشعبه بقوله كما ان هذه
من النظر في جزئيات انه العبرة انه ليس كمال معتد به للنفس فيما انك يعرضون عن النظر في الافعال لان هذه الحيثية
والحاصل ان الحكمة هي العلم الذي يحصل به الكمال المعتد به العالم وان يحصل منه الكمال المعتد به او لا فاعتبر
بطلب العلم الذي يحصل به الكمال المعتد به للنفس الناطقة ويعرض عن العلم الذي لا يحصل به الكمال المعتد به فهذا
ينظر في الافعال والاعمال التي تكون بقدرتنا واختيارنا ولا يكون لتلك الاعمال والافعال صلاح لا في المعاش
ولا في المعاد اذ ليس فيه كمال معتد به وهذا يعرضون عن النظر في الافعال والاعمال التي يكون بقدرتنا واختيارنا
ولا يكون فيها صلاح المعاش والمعاد لانه ليس في هذا النظر كمال يعتد به للنفس والمهم هو الكمال المعتد به وقد يقال
ان تقسيم الحكمة الى النظرية والعملية تقسيم الكلي الى الجزئي كما هو الظاهر في التقسيمات وبيان ذلك ان الحكمة النظرية يصدق
عليها انها علم باحوال اعيان الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية وكذا يصدق على الحكمة
العملية انها علم باحوال اعيان الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية فيصدق المقسم على كل واحد
من القسمين على ما هو شان تقسيم الكلي الى الجزئي وهذا الكلام ظاهر وليس بتحقيق بل التحقيق ان تقسيم الحكمة الى النظرية والعملية
من قبيل تقسيم الكل الى الاجزاء لا من قبيل تقسيم الكلي الى الجزئيات لان الحكمة هي العلم باحوال اعيان الموجودات سواء كان
وجود الاعيان بقدرتنا واختيارنا او لا فان الاعيان المأخوذة في تعريف الحكمة عامة شاملة للقسمين ولا يبحث في الحكمة
النظرية الا عن قسم واحد من الاعيان وهي الاعيان التي لا يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا وكذا الحكمة العملية لا يبحث
فيها الا عن قسم واحد من الاعيان وهي الاعيان التي يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا فكل واحد من قسمي الحكمة انما يبحث
فيها عن بعض الاعيان فالحكمة التي هي المقسم تكون باحثة عن جميع الاعيان سواء كان وجودها بقدرتنا واختيارنا
او لا فظهر مما ذكرنا ان كل واحد من قسمي الحكمة اعني النظرية والعملية جزء لمطلق الحكمة لا جزئيا لها لان المعتبر في تقسيم الكلي
الى الجزئيات ان يكون كل واحد من اقسامه يشتمل على المقسم مع امر زائد كالانسان بالنسبة الى الحيوان لان الانسان
قسم من الحيوان ويشتمل عليه مع امر زائد على الحيوان وهو الناطق لان تقسيم الكلي الى الجزئيات هو بضم القيود المتباينة الى المقسم
ليحصل بانضمام كل قيد قسم وفيما نحن فيه ليس كل قسم مشتملا على المقسم مع امر زائد بل القسم لا يكون مشتملا على المقسم
بتمامه فضلا عن الزيادة على المقسم على ما اوضحنا فلا يصدق الحكيم الا على من جامع بين النظرية والعملية فان قيل الحكمة
العملية كمالها بالعمل فيكون الحكمة العملية مركبة من العمل والعلم والمركب من العمل والعلم لا يصدق عليه العلم فلا يصح ان يكون

الحكمة العملية قسمة من مطلق الحكمة لان الحكمة علم وقسم العلم لا يكون غير العلم قلنا الحكمة العملية ليست مركبة من العلم والعمل بل الحكمة
العملية هي الاعتقادات المتعلقة بكيفية العمل فيكون العمل خارجا من الحكمة العملية فان قيل لا يخلو من ان يكون الحكمة
العملية متعلقة فيلزم عدم الفرق بين النظرية والعملية او مركبة من العلم والعمل فيلزم عدم صحة كونها من العلم لان المركب
من العلم والعمل غير العلم قلنا الحكمة العملية هي العلم ومع ذلك لا يلزم عدم الفرق المذكور وبيان ذلك ان الحكمة
العملية هي العلم الخاص وهو العلم الذي يكون غايته الاخيرة العمل بخلاف الحكمة النظرية فانها لا ربط لها بالعمل فلا يكون
العمل غاية لها اصلا سواء كانت غاية اولى او غاية اخيرة لان غاية النظرية هي تحصيل الرأي والاعتقاد في احوال الاعيان
التي لا يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا فلا يكون العمل غاية اخيرة لها لانه لا ربط لها بالعمل كما ذكرنا فان قيل العلم
في تعريف الحكمة علم يكون باحثا عن احوال اعيان الموجودات فيكون الاعيان موضوعات لعلم الحكمة وقد
ثبت ان البحث عن ذاتيات الموضوع العلم خارج عن ذلك العلم اذا عرفت هذا فنقول ان الحكمة الالهية يبحث فيها
عن العلم لان الحكيم هو الباحث عن حقائق الاشياء والعلم ايضا من بعض الحقائق فيلزم ان يبحث عنه ايضا فيكون
الحكمة الالهية باحثة عن احوال العلم فيلزم ان يكون من بعض موضوعات الحكمة لصدق تعريف الموضوع عليه واذا كان
العلم موضوعا للحكمة يلزم ان يكون العلم خارجا عن الحكمة بناء على ان موضوع الشيء خارج عنه واذا كان العلم خارجا
عن الحكمة يلزم ان يكون المقسم خارجا عن قسميه وهو باطل قلنا قد علمناك سابقا ان المراد من العلم في تعريف الحكمة اما
التصديقات او المسائل والعلم المأخوذ باحد هذين المعنيين لا يصير موضوعا للحكمة الالهية لان الحكيم الالهي يجعل العلم
في الحكمة الالهية موضوع المسئلة ويبحث عنه واذا وقع العلم موضوعا للمسئلة يكون العلم على هذا التقدير معلوما
بالعلم التصوري كما اذا تصورنا التصديق فان التصديق حينئذ تصور مقابل للتصديق ولا يجتمع مع التصديق ما دام كونه موضوعا
التصديقيات والمتعلق التصورية بهذا الاعتبار آخر بل باعتبار آخر وهو انه حقيقة ما من الحقائق وشيء ما من الاشياء واذا تعلق
التصور بالتصديق يكون التصديق معلوما بالعلم التصوري لا علما فضلا عن كونه علما تصديقيا بل كونه علما تصديقيا يكون في غير هذه
الملاحظة فكذا الحال في العلم اذا جعله الحكيم موضوع المسئلة ويبحث عنه لان العلم بهذا الاعتبار غير العلم المأخوذ
في تعريف الحكمة فيحصل المغايرة واذا حصلت المغايرة لم يلزم كون المقسم خارجا عن قسميه حتى يلزم الفساد وبالجملة
اذا حصل في الذهن شيء فله اعتباران احدهما من حيث انه شيء مرتسم في الذهن ومتمثل فيه فباعتبار الارتسام الذهني
والتمثل الذهني علم وثانيهما من انه شيء من الاشياء مع قطع النظر عن الارتسام الذهني والتمثل الذهني وهو بهذا
الاعتبار معلوم وهذا هو التحقيق في الفرق بين العلم والمعلوم وهما متحدان بالذات ومتغايران بالاعتبار والعلم
المأخوذ في تعريف الحكمة هو العلم بمعنى الصورة العلمية التصديقية مع ملاحظة الارتسام الذهني والتمثل الذهني
فيكون من قبيل العلم الخاص والعلم الذي يجعله الحكيم موضوع المسئلة يكون معلوما وتصورا باعتبار

المعلومية يكون مخوطا مع قطع النظر عن الارتسام الذهني والتمثل الذهني او قطع النظر عن الارتسام الذهني لكون
بل يكون علما فقط فيحصل المغايرة بين العلم الذي يكون ماخوذا في تعريف الحكمة وبين العلم الذي يكون بعد فهم
الحكمة لان الاول علم والثاني معلوم وقد عرفت الفرق بين العلم والمعلوم فلم يلزم كون الشي خارجا عن قسمه
وبما حققنا يندفع الاشكال من ان الحكمة منقسمة الى النظرية والعملية وتنقسم الى اقسام ثلثة احدها علم
الاخلاق وقد ذكروا ان علم الاخلاق مشتمل على الفضائل الاربع التي احدها الحكمة فيلزم ان يكون الحكمة قسما
من علم الاخلاق والحال ان علم الاخلاق قسم من اقسام الحكمة العملية فيلزم ان يكون المقسم قسما من قسم قسمه
وهو فاسد والضا يلزم ان يكون الحكمة موضوع مسئلة علم الاخلاق ويبحث عنه في علم الاخلاق فيكون الحكمة من
بعض موضوع علم الحكمة وموضوع علم الحكمة هو اعيان الموجودات فيلزم ان يكون موضوعا عنه ان يكون
المقسم خارجا عن قسمه على ما وضحنا سابقا ووجه الاندفاع ان المقسم للحكمة النظرية والعملية انما هو الحكمة بمعنى العلم باحوال
اعيان الموجودات وقد عرفت ان العلم الماخوذ في تعريف الحكمة هو بمعنى الصورة العلمية التصديقية والحكمة التي جعلت
قسما من الاخلاق ليست ماخوذة بمعنى الصورة العلمية التصديقية بل الحكمة التي تبحث عنها من حيث انها صفة محمودة وملكة
جميلة يحصل النفس من تهذيب القوة النطقية فيجب على كل شخص تهذيب القوة النظرية ليحصل الصفة المحمودة التي هي
الحكمة اي العلم باحوال الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية فيجب ان يتصف كل شخص من
الاشخاص بها وليس في علم الاخلاق تحقيق مسائل النظرية مثل اثبات الواجب ونفي الشريك واثبات الهيولى ونظايرها
لان في علم الاخلاق تبيين الصفات المحمودة لكل شخص بحيث يعين طريق الاكتساب لتلك الصفات المحمودة فالحكيم
العملي يجعل الحكمة موضوع المسئلة ويبحث عنها من حيث انها صفة محمودة وملكة جميلة يجب ان يتصف به كل شخص
جعلت الحكمة موضوع المسئلة يكون الحكمة معلوما بالعلم التصوري لا علما تصديقيا فيجب ان يتصور
التصديق ويحكم عليه بانه قسم من العلم المطلق فالحكيم العملي يتصور تلك التصديقات المتعلقة باحوال اعيان الموجودات على
ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية مجملا ويحكم عليها انها صفة محمودة وملكة جميلة يجب ان يتصف بها كل شخص
وتعيين طريق الاكتساب تلك الصفات من بين الصفات المحمودة والملكات الجميلة كما انه يعين طريق الاكتساب ساير
الصفات المحمودة في الملكات الجميلة فظهر مما ذكرنا ان الحكمة التي جعلت موضوع المسئلة ...... في
الحكمة العملية بمعنى المعلوم الخاص والتصور الخاص والظاهر ان الحكمة بمعنى
العلم التصديقي غير الحكمة بمعنى المعلوم التصوري فلم يلزم كون الشي قسيما لنفسه وقسما وكون الشي
خارجا عن قسمه وكون الشي موضوعا لنفسه **قوله** حكمة عملية آه انما سميت بها لانها متعلقة بكيفية العمل لان الحكمة
العملية تبين طريق العمل في مصالح شخص بانفراده ومصالح جماعة مشاركة في المنزل وجماعة مشاركة في المدينة

قوله بمصالح شخص بانفراده اي اعترض عليه اولا بان هذا مناف لما تقرر من ان المبحوث في الحكمة وكذا في سائر العلوم
من الحيثيات المتغيرة لان قواعد الفن لابد ان تكون عامة وما ذكره بقوله شخص بانفراده ظاهره انه يبحث عن الجزئي
المتغير في الحكمة العملية وثانيا بان هذا مخالف لما ذكره من ان موضوع الحكمة العملية هو الافعال والاعمال التي وجودها
بقدرتنا واختيارنا والظاهر ان الشخص وان صدق عليه الفعل والعمل بمعنى الاثر الخارجي لا الفعل والعمل بالمعنى المصدري لكن
ليس وجوده بقدرتنا واختيارنا فكيف يجوز ان يكون موضوعا للحكمة العملية والجواب عن الاول ان الشخص ماخوذ على وجه
كلي منطبق على كل شخص شخص بانفراده ثم يجعل موضوع الحكمة ويبحث عنه فالمبحوث عنه ح هو الشخص الماخوذ بالوجه
الكلي لا الشخص الماخوذ من حيث انه جزئي متغير فلم يلزم المنافاة اصلا وعن الثاني ان الشخص له اعتباران احدهما
اخذه باعتبار وجوده في نفسه وثانيهما اخذه باعتبار وجوده الرابطي اي باعتبار الاتصاف بالصفات المحمودة
والاخلاق المكتسبة ولا شك ان الشخص بالاعتبار الاول وان لم يكن وجوده بقدرتنا واختيارنا الا انه باعتبار الثاني
يكون وجوده بقدرتنا واختيارنا وموضوعيته للحكمة العملية انما هو بالاعتبار الثاني لا الاول ويمكن ان يجاب عنه
بوجه اخر هو ان المراد بالمصالح في قول الشارح هو الاخلاق والملكات المكتسبة ويكون حاصل الكلام ان موضوع
الحكمة الخلقية هو الاخلاق والملكات المكتسبة الثابتة للاشخاص والاخلاق والملكات المكتسبة يكون وجودها
بقدرة الاشخاص واختيارهم فلا يكون الاشخاص موضوعات حتى يتوجه عليه ان الاشخاص ليس وجودها
بقدرتنا واختيارنا والا يلزم ان يكون الشيء حاصلا لنفسه وهو بديهي الاستحالة وعلى هذا القياس المصالح
الماخوذة في تدبير المنزل والمصالح الماخوذة في السياسة المدنية **قوله** التحلي بالفضائل والتخلي عن الرذائل هذا
اشارة الى غاية الحكمة الخلقية الغاية الحكمة الخلقية ليست منحصرة فيهما بل لها غاية اخرى ايضا وهي تحصيل الاعتقادات
المتعلقة ببيان طرق اكتساب الاخلاق المحمودة والاوصاف المرضية والتخلية عن الصفات الذميمة واعلم ان
المقصود بالذات في الحكمة الخلقية هو الملكات الفاضلة والاخلاق المحمودة والبحث عن الصفات الذميمة ليس مقصودا
بالذات بل هو من قبيل رفع المانع لان الصفات الذميمة مانعة من حصول الاخلاق المحمودة والملكات الفاضلة
فقول الشارح التخلي عن الرذائل من قبيل الاستتباع لذكر التحلي بالفضائل ويؤيد ما ذكرناه قول الشارح اما بمصالح شخص لانه
يشعر بان المبحوث عنه بالذات هو مصالح الشخص بناء على ان المتبادر من المصالح هو الامر الذي يصلح للشخص ان
يتصف به والامر الذي يصلح للشخص ان يتصف به هو الاخلاق المحمودة والملكات الفاضلة ويمكن التعميم في المصالح
بحيث يكون شاملة للاخلاق المحمودة والذميمة بان يقال ان المراد بالمصالح هو ما يصلح ويصح ان يتصف الشخص
به وكل واحد من الاخلاق المحمودة والمذمومة يصح اتصاف الشخص بها فيبحث في الحكمة الخلقية عن كل واحد منهما اصالة فلا
يكون ح ذكر التخلي عن الرذائل ايضا مقصودا اصالة لا استتباعا للتحلي بالفضائل لكن في القول بان البحث

من الاخلاق المذمومة يكون مقصودا بالذات كالبحث عن الاخلاق المحمودة بعد ولا يخفى ان ذكر الاخلاق المذمومة من قبيل ذكر ما ينافي المطلوب لان المطلوب بالذات هو الاخلاق المحمودة والملكات الفاضلة وليست الاخلاق المذمومة مطلوبة بالذات بل يكون مطلوبا بالعرض **قوله** ويسمى تهذيب الاخلاق المستفاد من كلام الشيخ في هذا الباب من الشفاء ان اسم هذا القسم هو علم الاخلاق وما ذكره الشارح من ان اسم القسم تهذيب الاخلاق كانه مستفاد مما ذكره العلامة في شرح حكمة الاشراق حيث اطلق على هذا القسم تهذيب الاخلاق لكن ليس في كلامه تصريح بان هذا الاطلاق بطريق التشبيه بل ما يفهم من كلامه هو اطلاق تهذيب الاخلاق على هذا القسم لا تشبيه هذا القسم بتهذيب الاخلاق كما ذكره الشارح والامر في ذلك سهل لانه يرجع الى النزاع اللفظي وقد يطلق على هذا القسم الحكمة الخلقية وعلى القسم الثاني الحكمة المنزلية وعلى القسم الثالث الحكمة السياسية **قوله** واما علم مصالح جماعة متشاركة في المنزل لما اشار الى فائدة القسم الاول بقوله ليتحلى بالفضائل ويتخلى عن الرذائل فكان الاولى ان يشير الى فائدة القسم الثاني وهي تحصيل العلم بالمشاركة التي بين اشخاص منزل واحد ليتم به صلاح حال المشاركين في المنزل الواحد وفائدة القسم الثالث تحصيل العلم بالمشاركة التي بين اشخاص المدينة لتنظيم صلاح المشاركين في المدينة ليتعاونوا في صلاح الابدان وبقاء نوع الانسان **قوله** فاما النظرية وانما اطلق على هذا القسم الحكمة النظرية لان تصديقات هذا القسم ومسائله لا تكون لها ربط بكيفية العمل فالنظر والفكر كاف في تحصيل تلك التصديقات والمسائل ولا يكون النظر والفكر محتاجا الى ان تكون تلك التصديقات والمسائل متعلقة بكيفية العمل **قوله** اما ما هو الى ما لا يفتقر في الوجود الخارجي والتعقل الى المادة اه ههنا شك مشهور وهو ان علم الحساب معدود من الرياضي مع انه يبحث في علم الحساب عن العدد والمفارق من المادة في الوجود الذهني والخارجي معا الا ترى ان ضرب العشرة في العشرة مائة سواء وقع ذلك الضرب في المجردات والماديات وكذا الحال في اكثر مسائل العدد فالقياس يقتضي ان يكون علم الحساب معدودا من الالهي لا الرياضي وقد اجاب الشيخ عن هذا الشك بما حاصله ان موضوع علم العدد ليس هو العدد الشامل للمجرد والمادي بل موضوعه هو العدد الخاص وهو العدد الحاصل في الاوهام اي العدد الحاصل في المقادير ولا شك ان هذا العدد الخاص يحتاج في الوجود الخارجي الى المادة المخصوصة لان المقدار لا يوجد في الخارج الا في ضمن مادة مخصوصة وانما جعلوا موضوع علم الحساب العدد الخاص الذي ذكرناه ولم يجعلوا موضوعه العدد الشامل للمجرد والمادي لان بحث الكثرة من الامور العامة يغني عن البحث عن العدد الشامل للمجرد والمادي فلذلك جعل موضوع علم الحساب العدد الذي يكون في الماديات فقط دون المجردات ومسئلة الضرب والقسمة والجمع والتفريق وان كانت شاملة للمجرد والمادي لكن هذا الشمول

وهو لا يكون شيئا مما ذكرنا من حيث الكثرة صار منفيا عن هذه الشمول والعموم بل المقصود من تلك المسائل مواضعها على وجه
يحتمل ... وحينئذ يختص بعض الماديات بهذا الشأن ... واضح ومن النفس الناطقة يبحث عنها في العلم الالهي والطبيعي والخلقي ايضا
... فانها محتاجة في الوجودين الى المادة فلا يصح ذكر مباحثها في الالهي وان كانت غنية في الوجودين عن المادة فلا يصح ذكر مباحثها
في الطبيعي وان كان وجودها بقصد ... باعتبارنا فلا يصح ذكر مباحثها لا في الالهي ولا في الطبيعي ... لم يكن وجودها
... واصيرنا فلا يصح ذكر مباحثها في علم الخلائق والجواب ان النفس الناطقة باعتبار وجودها في نفسها من المجردات
... بعد خراب البدن بسبب النفس الناطقة باعتبار وجودها في نفسها من الماديات بل هي مادية باعتبار الافعال
فباعتبار التجرد يبحث عنها في الالهي وباعتبار المادي يبحث عنها في الطبيعي لان النفس الناطقة باعتبار افاعيلها الجزئية
محتاجة الى الالات الجسمانية فيكون باعتبار تلك الافاعيل محتاجا الى الجسم الطبيعي فيكون مربوطة بالاجسام
الطبيعية ... في الطبيعي باعتبار انها محتاجة الى الجسم في افاعيلها فيكون النفس الناطقة باعتبار وجودها الرابطي
... وجودها في افعالها الجزئية ... مادية فان قيل ان النفس الناطقة حادثة بحدوث الابدان فيكون اول وجود النفس
... محتاجة الى المادة ولم يكن ... مشروطا بالمادة فيلزم ان يكون النفس الناطقة باعتبار وجودها الخارجي متعلقة
بالمادة ... فيكون محتاجا في الوجود الخارجي الى المادة فلا يصح البحث عنه في الالهي لان الالهي يبحث فيه عن الافعال والاشيا
... محتاجة في الوجود الخارجي والتعقل الى المادة قلت اما اولا فلان المراد من عدم الاحتياج في الوجود الخارجي
الى المادة هو عدم الاحتياج في الوجود الخارجي بالذاتي والبقائي الى المادة ولا شك ان النفس في الوجود الذاتي
البقائي لا تكون محتاجة الى المادة ولذا تبقى بعد خراب البدن واما ثانيا فلان الموجود الخارجي للنفس له اعتباران احدهما
من حيث انه وجود خارجي للنفس مع قطع النظر عن تلك الوجود الخارجي في البدن وثانيهما من حيث انه وجود خارجي
للنفس في البدن فبالحيثية الثانية وجود رابطي للنفس وقد ذكرنا ان النفس باعتبار الوجود الرابطي مادية وبالحيثية الاولى
يعني وجودها في نفسها لا احتياج الى المادة اصلا فبالحقيقة المحتاج الى البدن هو الوجود الرابطي لا الوجود في نفسه ولذا
تبقى بعد خراب البدن وثالثا فلم يلزم كون الوجود في نفسه للنفس محتاجا الى المادة حتى يلزم عدم صحة كون مباحثها من
الالهي فيكون النفس باعتبار وجودها في نفسها غنية عن المادة في الخارج والتعقل جميعا فيصح البحث عنها في الالهي
... المحتاج الى البدن انما هو حدوث النفس وليس الحدوث ذاتيا للنفس ولا ذاتيا لها فبالحقيقة المحتاج الى البدن
... صفة من صفات النفس ولا فساد في ذلك لان كثيرا من صفات النفس يحدث بعد حدوث البدن لا قبله فان
قيل ان وقع البحث عن النفس الناطقة في الطبيعي فلا بد ان يكون النفس موضوع علم الطبيعي او نوع موضوعه او عرضا
لموضوعه او نوع عرضه الى غير ذلك مما يعتبر في مسائل العلوم والحال ان النفس ليست شيئا من ذلك قلت النفس لها
اعتباران احدهما تحققها باعتبار انها في نفسها من دون ملاحظة تعلقها بالبدن وبهذا الاعتبار من المجردات وثانيهما

من حيث انها متعلقة بالبدن وموجودة فيه وبهذا الاعتبار من حيث البدن لواحقه لان النفس بهذا الاعتبار لها علاقة ما
الى البدن فيكون من لواحق البدن وهو نحو من الفن من البدن ولان البدن من الاجسام الطبيعية ومن بعض احوال
ذلك الجسم الطبيعي بان لها نفسا مجردة متعلقة تعلق التدبير والتصرف فيكون النفس الناطقة من احوال ذلك الجسم الطبيعي
بان تعتبر له ذكرناه ونظيرها واقع في الفلكيات الا انه يقع فيها ان الفلك له نفس منطبعة ونفس مجردة فالبحث عن
النفس المجردة في الفلكيات انما يكون بانها مدبرة بيان حال الجسم الفلكي فيكون النفس معدودة من عوارض البدن والبدن
جسم طبيعي موضوع للعلم الطبيعي ويجوز ان يجعل نفس موضوع الفن وموضوع مسئلة الفن والبحث عنه كالجسم
الطبيعي والمكان الطبيعي فيجعل كل واحد منهما يختص بمسئلة في الطبيعي يبحث عنه والنفس الناطقة باعتبار الاوصاف المحمودة
والاخلاق المرضية يبحث عنها في علم الاخلاق وبهذا الاعتبار يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا على ما ذكرنا سابقا
بالاعتبار الذي يبحث عنها في الالهي والطبيعي لا يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا فظهر مما ذكرنا وجه صحة البحث عن النفس
الناطقة في العلم الطبيعي والالهي وعلم الاخلاق بلا لزوم محذور ونظير هذا هو الاعتراض المشهور المذكور في كتب
القوم من ان بعض الاشياء يبحث عنه في الطبيعي والرياضي معا كالافلاك والعناصر مع ان الرياضي والطبيعي متباينان
متباينان في العلم وموضوع كل واحد منهما غير موضوع الآخر فكيف يصح البحث عن موضوع واحد فيهما معا والجواب ان
الافلاك والعناصر وان كانا مذكورين في الطبيعي والرياضي لكن من جهتين وحيثيتين لا من جهة واحدة وحيثية واحدة
لان الطبيعي يبحث عنهما من حيث كون كل واحد منها ذا طبيعة يكون مبدء للحركة والسكون وغيرهما من الصفات بالذات
والرياضي يبحث عنهما من حيث كون كل واحد منهما ذا مقدار فانضمام القيد تميز موضوع الطبيعي عن موضوع الرياضي
على ما قال الشيخ في منطق الشفاء جسم العالم وجرم الفلك ينظر فيه المنجم والطبيعي جميعا ولكن الجسم الكلي موضوع
العلم الطبيعي بشرط وذلك الشرط هو ان له مبدء حركة وسكون بالذات وينظر فيه المنجم بشرط وهو ذلك الشرط هو ان له كما وانهما
وان اشتركا في البحث عن كونه ذلك الجسم فقد اختلف نظيره من جهة ما هو كم وله احوال وذلك ينظر من جهة ما هو ذو طبيعة
بسيطة هي مبدء الحركة والسكون انتهى **قوله** ويسمى بالالهي اي موضوع هذا القسم الالهي تسمية الشيء باسم المنسوب الى اشرف
اجزائه لا تسمية الشيء باسم اشرف اجزائه على ما فيه لان اسم اشرف الاجزاء هو الاله ولم يسم هذا القسم بالاله بل يسمى بالالهي
بل تسمية الشيء باسم منسوب الى اشرف اجزائه وقد يطلق على مجموع هذا القسم علم الاعلى بناء على انه يبحث في هذا القسم عن
الاله تعالى شانه وعن المجردات التي هي المبادي الاول ولا شك ان العلة اعلى من المعلول وموضوع الطبيعي والرياضي
هو الجسم بالاعتبارين اللذين ذكرناهما والجسم متاخر عن المبادي الاول فيكون الطبيعي والرياضي متاخرين من الالهي
والالهي اعلى منهما **قوله** والفلسفة الاولى الفلسفة في لغة اليونانية التشبه بالباري تعالى علما وعملا على ما نص عليه صاحب
المحاكمات ولما كان هذا العلم سببا وباعثا لهذا التشبه اطلق عليه الفلسفة من قبيل اطلاق اسم المسبب على السبب وجه

يسمى هذا العلم فلسفة اولى لان هذا العلم يبحث فيه عن الآثار ومن المبادي الاول فيكون هذا العلم باعتبار موضوعه
مقدم بالذات بالنظر الى موضوعه الطبيعي والرياضي لان موضوعه علة لموضوعهما والعلة متقدمة على المعلول فيكون هذا العلم فلسفة
اولى والطبيعي والرياضي فلسفة ثانية ووجه كون هذا العلم علما كليا هو انه يبحث في هذا العلم عن الامور الكلية وهي العامة ومباحثها
المبادي العالية ومباحث الامور العامة الشاملة للمجرد والمادي ومباحث الامور العامة متعلقة بالالهي بمعنى غيره وتقسيمه كونه كليا باعتبار تجرده عن
الحقيقة الى المادة التي هي منشأ الجزئية عند بعض ووجه كونه ما بعد الطبيعة انما هو بالقياس الى ما يذهب اولا كاحوال الاجسام
الطبيعية ثم ينتقل الى المبادي العالية فكونه ما بعد الطبيعة انما هو بالقياس الينا واما بالقياس الى نفس الامر فيكون ما قبل الطبيعة
لا ما بعدها لانك قد عرفت ان موضوع الطبيعي والرياضي متاخر عن موضوع الالهي لان الالهي يبحث فيه عن العلل الاولى
علة العلل وهو الواجب فيكون الالهي بحسب نفس الامر ما قبل الطبيعة وبالقياس الينا ما بعد الطبيعة وقد يطلق الطبيعة ويراد بها الحقيقة
النوعية وقد يطلق ويراد بها مجموع الجسم والصورة النوعية والاعراض لا الصورة النوعية فقط وقد نص الشيخ على الاطلاق الثاني في
الهيات الشفاء فالمراد من الطبيعة في قولهم ما قبل الطبيعة وما بعد الطبيعة انما هو مجموع الجسم الطبيعي والصورة النوعية لا
الصورة النوعية فقط لانه لا يناسب المقام **قوله** وهو العلم الاوسط لانه كان موضوعه مفتقرا من جهة الى مادة ومستغنيا عن جهة اليها
فكان متوسطا بين الغني والاحتياج فلهذا يسمى بالعلم الاوسط وانه لما لم يكن موضوع الرياضي غنيا بالمرة عن المادة
كموضوع الالهي ولم يكن محتاجا مطلقا الى المادة كموضوع الطبيعي كان موضوع الرياضي واسطة بين الموضوعين فيكون
الرياضي ايضا واسطة بين العلمين واعلم ان ما ذكره الشارح من ان الكرة لا يحتاج في تعقلها الى المادة ليس المراد منه ان تعقل
الكرة لا يحتاج الى المادة اصلا كيف بل المراد منه ان تعقل الكرة لا يحتاج الى مادة مخصوصة كالنحاس او الخشب مثلا بل يكفي
في تعقلها الاحتياج الى اي مادة اتفقت كما صرح ابن سينا في اول منطق الشفاء والالهيات فيكون موضوع الرياضي محتاجا
الى مادة ما في الوجود الذهني والى مادة مخصوصة في الوجود الخارجي فان قيل تعقل الجسم الطبيعي ايضا لا يحتاج الى مادة مخصوصة لانه يمكن
تعقل جسم محتاجا الى مادة اتفقت فيكون موضوع الطبيعي محتاجا الى مادة ما في الوجود الذهني والى مادة مخصوصة في الوجود الخارجي
كالرياضي فيلزم عدم الفرق بين موضوع الرياضي وموضوع الطبيعي ومن عدم الفرق بينهما يلزم عدم صحة كون العلم
الطبيعي وعلم الرياضي علمين على حدة قلت موضوع الرياضي حقيقة انما هو المقدار المطلق الغير المقيد بكونه مقدار جسم معين
كالفلك والعنصر لانا قد ذكرنا سابقا ان المنجم يبحث عن الفلك والعنصر لكن لا من حيث انهما جسمان طبيعيان بل باعتبار
مقدارهما فيكون موضوع الرياضي هو الكم المطلق الغير المقيد بمادة بخصوصها والعنصر بخصوصه بل الرياضي يبحث
عن الكم المطلق في اي مادة اتفقت فيكون موضوع الرياضي محتاجا في التعقل الى مادة ما بخلاف الطبيعي فان
موضوعه الجسم الطبيعي والنفس قد تعودت في تعقل الطبيعي الى الجسم الطبيعي في ضمن الفلك
بخصوصه او العنصر بخصوصه لان النفس لما لم يثبت عندها جسم طبيعي غير

الفلكي والعنصري فصار المادة ليس عندنا غير هذين القسمين لا غيرهما فتعذر مادة تعقلها جسما طبيعيا الا كونه
فلكيا او عنصريا **قوله** ويسمى بالرياضي لان الحكماء كانوا يبتدؤن في تعاليمهم بالرياضة فيحكمون على المتعلم
بالرياضة فتقدم هم على هذا العلم اول ويستفاد مما ذكرنا وجه كونه تعليميا لان الحكماء لما كانوا يبتدؤن في
تعاليمهم بهذا العلم كان هذا العلم تعليميا باعتبار وقوعه في اول درجات التعليم ويمكن ان يستفاد من هذا وجه تسمية
الجسم التعليمي بالتعليمي لان الجسم التعليمي هو مقدار الجسم الطبيعي وقد عرفت ان موضوع الرياضي هو المقدار
او وقع في اول درجات التعليم هو الرياضي فيكون الجسم التعليمي واقعا في اول درجات التعليم لانه
يبحث عن حاله في اول التعاليم فيكون تعليميا باعتبار كونه واقعا في اول التعاليم **قوله**
كالانسان انما مثل بالانسان نظرا الى ان الانسان المحسوس لا يمكن الا متعلقا بالهيكل المعين المحسوس وقد ذكرنا ان
الجسم الطبيعي لا يحتاج النفس في تعقله الى مادة مخصوصة لكن لما كان هذا الفرد ظاهرا اختاره للتمثيل **قوله** كالوحدة
والكثرة وسائر الامور العامة الظاهر من كلام الشارح ان الوحدة والكثرة في الامور العامة وقد وقع النزاع في ان الامور العامة
هي المبادي او المشتقات فرقة ذهبت الى ان الامور العامة هي المشتقات فقط لان الحكمة يبحث عن احوال الموجودات
وهذه الاحوال هي المحمولات والامور العامة من احوال الموجودات فيكون الامور العامة محمولات
... الجسم التعليمي من الاحوال والصفات العارضة للجسم الطبيعي وكذا الحركة والسكون والشكل ...
من الاحوال والصفات العارضة للجسم الطبيعي ويبحث عن كل واحد منها في الحكمة الطبيعية مع انه لا يكون شيء منها محمولا
على الجسم الطبيعي فالحق ان الحكمة يبحث فيها عن احوال الموجودات سواء كانت تلك الاحوال محمولات كالواحد
والكثير او مبادي للمحمولات كالوحدة والكثرة فانه يجعل كثيرا ما الوحدة والكثرة عنوان الباب او الفصل في كتب الحكمة
ويبحث عنها فالتخصيص بالمحمولات ليس له وجه يطمئن به النفس فيجوز ان يجعل الوحدة والكثرة عنوان الفصل او الباب وكل
من الطريقين واقع في كتب الحكمة والطريق الثاني اكثر وقوعا بين المتاخرين والمراد بالامور العامة هي التي تحمل على الموجودات
بما هي موجودات ولا يحتاج في عروضها الى التخصيص بقسم من اقسام الموجودات كالجوهر والعرض والمجرد والمادي لان الوحدة
والواحد مثلا يعرض كل موجود سواء كانت جوهرا او عرضا او مجردا او ماديا بخلاف الاحوال الخاصة كالحركة فانها لا يعرض الموجود
بما هو بل لا بد ان يتخصص اولا بقسم خاص من الموجود بما هو موجود ثم يعرض له الحركة وهكذا القياس في سائر الامور
والامور الخاصة لكل قسم من الطبيعي والرياضي فالوحدة والكثرة وسائر الامور العامة يعرض المجردات والماديات جميعا
لكن لا على وجه الافتقار لان الوحدة مثلا لو افتقرت الى المجردات لامتنع وجودها في الماديات لانه يمتنع وجود المحتاج
بدون المحتاج اليه وكذا ليس تفتقر الى الماديات لانها لو افتقرت الى الماديات لا يصح وجودها في المجردات لما ذكرنا
وقس على ذلك حال الكثرة وسائر الامور العامة فان قيل الوحدة عارضة للعقل الاول مثلا لا يوجد في غير ملاة

متحققة بذاته وليست له الا تجوز وجودها في غيره والا يلزم جواز انتقال العرض من موضوعه والبرهان قائم على استحالته
وكذا الوحدة عارضة للافلاك الاول مثلا لا توجد في غيره بناء على ما ذكرنا مشيدة وكذا القياس في سائر الامور
العامة فلا يثبت كون امر واحد عارضا للمجردات والماديات قلت الوحدة قسمان وحدة كلية ووحدة جزئية وكذا الكثرة
وسائر الامور العامة قسمان كلية وجزئية فالذي يقارن المجردات والماديات هو القسم الكلي لان الوحدة
الكلية توجد في الوحدة الجزئية التي تعرض العقل الاول وفي الوحدة الجزئية التي تعرض للافلاك الاول والا
لزم تحقق الجزئي بدون الكلي وهو محال فطبيعة الواحدة عارضة للمجردات والماديات الا انها توجد فيهما واما خصوص
هذه الوحدة وتلك الوحدة فليست من الامور العامة ولا توجد في المجردات والماديات وكذا القياس في سائر
الامور العامة **قوله** في المنتهى مالا يعقل الا عارضا لمعقول آخر ولم يكن في الاعيان ما يطابقه وقيل في الامور
العامة بالوجود الذهني فيصدق التفسير الاول على الوجود والوجوب دون الثاني اقول ... ان بيان صدق
التفسير الاول على الوجود مبني على مقدمتين احديهما ان الوجود لا يعقل بدون تعقل الغير كما ذهب اليه قوم لم يصلوا
الى درجة التحقيق فانهم يظنون ان الوجود لا يمكن تعقله بدون ان يتعقل موجود اولا انه لا شك في انه يمكن تعقل الوجود
بدون تعقل الموجود وثانيهما ان الوجود ليس له مطابق في الخارج زيادته على الماهية ليست الا في التصور والوجود الذهني وهذه المقدمة
مما تم عليها البرهان وقد اشار اليها المحقق الطوسي في التجريد حيث قال وزيادته في التصور يعني ان الوجود ليس امرا يعرض الماهية في
الخارج كالسواد والبياض بالقياس الى الجسم ونقل ان ابن سهلان الساوجي صاحب البصائر ذهب الى ان الوجود من العوارض الخارجية
بالقياس الى الوجود الخارجي كالسواد والبياض الى الجسم وبرهان عدم الصحة على ما اشار اليه المعلم الثاني هو ان كل عارض خارجي لمعروض خارجي يجب ان يتأخر
وجوده عن وجود ذلك المعروض الخارجي لان العقل يحكم بديهة انما يعرض الجسم بعد ان تحقق الجسم اولا ثم يعرض له
السواد فاذا فرض ان الوجود يعرض الموجود في الخارج منه فيصدق عليه انه عروض معروضه في الخارج وكل عارض
كذلك يجب تأخره عن وجود معروضه في الخارج فيلزم ان يكون لذلك المعروض وجود في الخارج قبل ذلك الوجود
العارض ثم بعد ذلك ننقل الكلام الى ذلك الوجود السابق فنقول ذلك الوجود السابق ان كان عين الوجود اللاحق
لزم تقدم الشيء على نفسه وان كان غيره فهو ايضا من العوارض الخارجية بناء على ان المفروض ان الوجود من العوارض
التي يعرض الشيء في الخارج ويكون لها مطابق في الخارج ثم يلزم تأخر ذلك الوجود السابق عن وجود المعروض
ذلك الوجود المتقدم وان كان غيره للمتأخر يلزم تقدم الشيء على نفسه وان كان غيره فننقل الكلام اليه وهكذا فيلزم الدور
او التسلسل وايضا يلزم ان يكون الشيء الواحد موجودا بوجودات غير متناهية على تقدير القسم اذا عرفت هذا فلنرجع الى
ما نحن فيه فنقول بعد ثبوت تينك المقدمتين يصدق على الوجود انه لا يعقل الا عارضا لمعقول آخر بناء على المقدمة
الاولى ويصدق عليه ايضا انه لو لم يكن له وجود في الخارج لم يكن له مطابق بناء على المقدمة الثانية والوجوب تابع للوجود

وبيان عدم صدق التعريف الثاني على الوجود مبني على ان يكون معنى قول المعترض هي العوارض المخصوصة
بالوجود الذهني ان منشأ عروض العارض وجود المعروض في الذهن بمعنى ان خصوصية وجود المعروض
منشأ لعروض العارض له وبالجملة العوارض المخصوصة بالوجود الذهني هي العوارض التي يكون منشأ
عروضها وجود المعروض في الخارج فاذا كان معنى العارض المخصوص بالوجود الذهني ذلك فلا يصح ان يكون
الوجود من العوارض المخصوصة بالوجود الذهني فان الوجود لا يعرض الماهية الموجودة والا يلزم عروض
الوجود للوجود فيكون الوجود عارضا للماهية من حيث هي فلا يكون الوجود من العوارض المخصوصة
بالوجود الذهني فلا يصدق التعريف الثاني على الوجود وكذا على الوجوب ولا يخفى ان البرهان الذي
اقمنا على امتناع كون الوجود من العوارض الخارجية كالسواد والبياض جار على امتناع كونه
من العوارض المخصوصة بالوجود الذهني بالقياس الى معروضه فلزم تأخره عن وجود معروضه في الذهن
ونتقل الكلام في الوجود السابق فيلزم تقدم الشيء على نفسه او التسلسل على ما ذكرنا مشروحا فتذكر
فان قيل ما الفائدة في قوله ولم يكن في الاعيان ما يطابقه قلت الفائدة اخراج الاضافات التي بحسب
الخارج بناء على القول بوجودها فيه لان بعض الحكماء كالشيخ ومن تابعه ذهب الى وجود الاضافات كالابوة
والبنوة في الخارج فلو لم يكن في التعريف القيد المذكور لدخل الاضافات فيه قلت الاضافات من المعقولات
الثانية لانه لا يصدق عليها انها لا تعقل الا عارضا لمعقول آخر لان البنوة مثلا شيء لا تعقل الا عارضا لمعقول
آخر وهو الابوة فاذا زيد قيد ولم يكن في الاعيان ما يطابقه في التعريف يخرج عنه الاضافات بقي شيء
وهو انه اذا لم يكن الاضافات موجودة في الخارج على ما ذهب اليه جماعة من الحكماء والمتكلمين يصدق
عليها انها معقولات ثانية لانه يصدق عليها انها لا تعقل الا عارضا لمعقول آخر ولم يكن في الاعيان
ما يطابقه اللهم الا ان يقال ان التعريف انما هو لمن قال بوجود الاضافات في الخارج فوجود المعقولات الثانية
بناء على مذهبه او يقال المراد بمطابقة الاعيان ان يكون عروض امر لامر آخر بحسب الخارج سواء كان الموصوف
والصفة كلاهما موجودين في الخارج او يكون الموصوف فقط موجودا في الخارج فان كون الصفة في
الخارج لا يلزم منه وجود الموصوف في الخارج اذ يكفي للعروض بحسب الخارج كون الخارج ظرفا للاتصاف
سواء كان العارض والمعروض كلاهما موجودين في الخارج كما في قولنا الجسم ابيض او يكون المعروض
فقط موجودا في الخارج دون العارض كما في زيد اعمى اذا عرفت هذا فنقول ان الاضافات ان
فرض انها ليست بموجودة في الخارج لكن عروضها بحسب الخارج فان الابوة انما تعرض الاب
بحسب الخارج فلا يصدق على الاضافات انها لم يكن في الاعيان ما يطابقه بالمعنى الذي ذكرنا

في الاعيان مايطابقه بالمعنى الذي ذكره وكذا لوازم المهية فانها وان كانت لاتعقل الا عارضة لمعقول آخر
مايطابقها في الاعيان لانها تعرض المهية بحسب الخارج ايضا هذا ما يؤاخذ عليه في هذا المقام والتحقيق
في هذا المقام وما يتعلق بهذا البحث هو ان الشارح قيد المحدود بالتجريد فعلم ان احتياجهم في التعريف الى قيد
لم يكن في الاعيان مايطابقه لاخراج الاضافات لانها وان صدق عليها انها لا تعقل الا عارضة
لمعقول آخر لكن لا يصدق عليها انها لا تعقل الا عارضا لمعقول آخر لان حاصله ان يكون منشاء
عروض العارض وجود المعروض في العقل والاضافات ليس منشاء عروض وجود معروضها
في العقل كيف وكلما يكون منشاء عروضه وجود معروضه في العقل لا يمكن ان يكون موجودا في الخارج بل يجب
ان يكون في مرتبة ثانية في العقل وهي من المعقولات الثانية هذا محصل الكلام وبناء على ما ذكره يرجع
التعريف الاول الى التعريف الثاني وفيه ان من اخذ قيد ولم يكن في الاعيان مايطابقه في التعريف
... هي ما لا يعقل الا عارضا لمعقول آخر على ظاهره وما ذكره الشارح في
... الا عارضا لمعقول آخر خلاف الظاهر كما لا يخفى على المنصف
... لا يكون قيد ولم يكن في الاعيان مايطابقه لغوا محتاجا اليه
واجاب عنه ان المراد بالموجودات الخارجية ما هو متناول للامور العامة فان
ما موجود في الخارج وما هو منشاء انتزاعها موجود في الخارج فهو من الموجودات
... ان اكثر المعقولات الثانية انتزاعية مع كون جميعها من الموجودات
... بناء على ان منشاء انتزاعها موجودة في الخارج انتهى واعلم ان هذا مذكور في اكثر نسخ اللمعات
بعنوان حاشية على الشرح لكن نسخة المحققين لم ينقل بعنوان كونه حاشية على الشرح بل نقل هذا عن بعض الافاضل
ونسب الى الشارح وكيف ما كان فحاصل ذلك الجواب هو ان الموجود الخارجي قسمان احدهما ما يكون
موجودا في الخارج وثانيهما ما لا يكون موجودا في الخارج لكن يكون منشاء انتزاعه موجودا في الخارج فمن
... الاعيان في تعريف الحكمة جعلها اعم من القسمين المذكورين واعترض على ذلك الجواب بوجهين الاول
ان الوجود المطلق من الامور العامة مع ان منشاء انتزاعه يكون موجودا ذهنيا والجواب ان ... يكون
منشاء الانتزاع موجودا خارجيا هو ان منشاء الانتزاع من حيث انه منشاء الانتزاع لا يابى عن كونه
موجودا خارجيا كيف لا وجميع الموجودات الخارجية منشاء لانتزاع الوجود المطلق بحسب حال الخارج
... الوجود المطلق وان كان في الذهن لكنه ينتزع من الموجودات الخارجية بحسب حال الخارج كما
لا يخفى والثاني انه بناء على تعميم الوجود الخارجي على ما ذكر يلزم ان يكون المنطق من الحكمة لان موضوعه

المعقولات الثانية والمعقول الثاني وان كان موجودا ذهنيا لكن يكون منشاء انتزاعه موجودا في الخارج
كالكلية والجنسية والفصلية فان منشاء انتزاعها موجود في الخارج وهو الانسان والحيوان والناطق بناء
على وجود الكلي الطبيعي في الخارج على المذهب المنصور ويمكن الجواب عنه بان المعقولات التي يكون
موضوعها المنطق لا يكون منشاء انتزاعها موجودا في الخارج لان تلك المعقولات الثانية تكون من العوارض
المخصوصة للوجود الذهني بناء على ان الكلية والجنسية والفصلية وغيرها لا يعرض شيئا الا في الذهن ومنشاء
انتزاعها من حيث انه منشاء انتزاعها لا يكون الا في الذهن لان الكلية والجنسية والفصلية تلحق الاشياء
بحسب الخارج كالوحدة والكثرة والشيئية والوجود فانه يصح عروضها للاشياء بحسب الخارج بخلاف الكلية والجنسية
والفصلية وغيرها فانه لا يصح عروض شيء منها للاشياء بحسب الخارج على ما تقرر في موضعه والكلي الطبيعي و
ان كان موجودا في الخارج لكن الكلية لا يعرض له بحسب الخارج بل بحسب حال الذهن فقط فمنشاء انتزاع
الكلية من حيث انه منشاء انتزاع الكلية لا يكون موجودا في الخارج اذا عرفت هذا فاعلم ان المعقولات الثانية
لها اصطلاحان احدهما ما هو مصطلح بين الحكماء وهو ان المعقولات الثانية هي العوارض التي تلحق الاشياء
ويكون لتلك العوارض مطابق في الخارج لكن منشاء انتزاعها من حيث انه منشاء انتزاعها لا يابى عن كونه
موجودا في الخارج كالوجود والوحدة والكثرة والشيئية وغيرها وتسميتها بالمعقولات الثانية ليست باعتبار انها لا
تعقلها الا في الدرجة الثانية فان الوجود والوحدة وغيرهما يمكن تعقله في المرتبة الاولى بدون وجوب ان يعقل امرا
آخر اولا ثم يعقل الوجود مثلا بل باعتبار ان المعقولات الثانية بهذا الاصطلاح لما كانت صفات واحوالا للاشياء
فيكون لها معقولات اول في نفس الامر يحكم العقل بان تلك المعقولات الاول متقدمة في التعقل بالرتبة على تلك
المعقولات الثانية وان فرض ان الحال وذي الحال قد عقلا معا وثانيهما ما هو مصطلح بين المنطقيين وهي العوارض
تلحق الاشياء ولا يكون لتلك العوارض مطابق في الخارج ولا يكون لمنشاء انتزاعها من حيث انه منشاء
انتزاعها مطابق في الخارج كالكلية والجنسية وغيرها على ما عرفت وبعد الوقوف على ما حققنا سهل عليك
ان تحمل التعريف الاول الذي ذكره الشارح على تعريف المعقولات الثانية بحسب اصطلاح الحكيم وح معنى قوله ما
لا يعقل الا عارضا لمعقول آخر انه لا يتصور وجوده بنفسه لانه حال شيء آخر ومعقول آخر في نفس الامر فيصدق
عليه انه لا يعقل الا عارضا لمعقول آخر و لا يتصور وجوده بنفسه لانه حال شيء آخر ومعقول آخر فكيف يعقل
وجوده بنفسه وان تحمل التعريف الثاني على تعريف المعقولات الثانية بحسب اصطلاح اهل المنطق هذا هو
التحقيق الموعود فيما سبق فاحفظ فانه تحقيق شريف قد استفدته من كتب الاعاظم **قوله** قيل اعرض عن
الحكمة الرياضية لاشتغاله بالاكثر آه هذا الوجه فاسد على ما ذكره الشارح والحق ان يقال في وجه الاعراض

يعني ان الاشتغال والممارسة بالرياضي تورث ملكة التخيل والاشتغال والممارسة بالحكمة الطبيعية
ونحوها التعقل والتعقل اشرف من التخيل ومع ذلك يكون التخيل مزاحما للتعقل فاقتصر على الاشرف
ونحو مما يحتاج اليه **قوله** كزوجية الخمسة فتكون موجودة في الذهن لا في نفس الامر وههنا شك قوي
وهو ان زوجية الخمسة اذا حصلت في ذهن سقيم بعنوان التصديق يثبت لها في نفس الامر انها شيء حاصل
في ذهن من الاذهان وانها مفهوم من المفهومات وهذان الوصفان ثابتان لها في نفس الامر وثبوتهما في
نفس الامر فرع الثبوت المثبت له في ذلك الظرف بعينه فيجب ان يكون زوجية الخمسة موجودة في نفس
الامر فيلزم ان يكون زوجية الخمسة موجودة وغير موجودة فيها وايضا يلزم ان يكون القضية الواحدة صادقة
وكاذبة معا فيلزم ان يكون الخمسة زوجا في نفس الامر وفردا في نفس الامر وهذا الشك عام الورود في
جميع القضايا الكاذبة لانه يقال ان ثبوت الزوجية للخمسة شيء حاصل في ذهن من الاذهان وانها مفهوم من
المفهومات فلو كان بحسب نفس الامر لان الامر الثابت شيء في نفس الامر ما لا يكون بفرض فارض واختراع
المخترع ان الخمسة زوج لا يثبت لها شيء من الوصفين المذكورين فيكون ثبوت الوصفين
لزوجية الخمسة بديهية ومن الفارض واختراع المخترع فكل ما كان باختراع المخترع وفرض
الفارض ليس بحسب نفس الامر بل هو اختراعي لانا نقول ههنا امران احدهما حصول زوجية
الخمسة في ذهن سقيم بعنوان التصديق وثانيهما ان بعد حصول تلك القضية الكاذبة في ذهن سقيم ثبت
لها انها شيء حاصل في ذهن من الاذهان وانها مفهوم من المفهومات ولا شك ان الامر الاول يحصل باختراع
المخترع لكن الامر الثاني لا يكون بمدخلية فرض الفارض واختراع العقل بل هو حاصل بالوجدان
لان تلك القضية الحاصلة في ذهن سقيم لو كانت صادقة ولم تكن كاذبة يثبت لها ايضا انها شيء حاصل في
ذهن من الاذهان وانها مفهوم من المفهومات وبالجملة لا تفاوت في ثبوت ذلك الوصفين بين كون
القضية صادقة او كاذبة لان ما يترتب عليه الوصفان هو الوجود في ذهن من الاذهان لا كون الذهن سقيما
او غير سقيم فكون القضية صادقة او كاذبة لغو لا دخل له في ثبوت ذينك الوصفين لتلك القضية الكاذبة ولا يكون
بمدخلية فرض الفارض واختراع المخترع فيكون الشك المذكور باقيا غير مندفع والجواب عنه على ما هو مرموز في
كتب القوم هو ان ثبوت ذينك الوصفين لزوجية الخمسة في نفس الامر لا يستلزم الا وجودها في نفس
الامر في الجملة سواء كان ذلك الوجود في نفس الامر وجودا بعنوان التصديق وبعنوان التصور بخصوصه
لا بعنوان التصديق بخصوصه وبعنوان التصور بخصوصه اذا عرفت هذا فنقول ان زوجية الخمسة يجوز
وجودها في نفس الامر بعنوان التصور لانه يجوز وجود زوجية الخمسة في المبادي العالية وهي العقول

المجردة بعنوان التصور نعم ممتنع وجود زوجية الخمسة في المبادي العالية بعنوان التصديق لان تصديقاتها وقضاياها
صادقة وليس لها قضية كاذبة فالجواب ان يقال ان ثبوت ذينك الوصفين كزوجية الخمسة وان استلزم وجودها في نفس
الامر يجوز ان يكون ذلك الوجود بعنوان التصور لا بعنوان التصديق والمفسدة انما يترتب على تقدير وجودها في نفس الامر بعنوان التصديق
لا بعنوان التصور لان التصور امر لا حجر فيه كما فيه حسب اما ويمتنع التصورات سواء كانت زوجية الخمسة او غيرها مرتسمة في المبادي
العالية ويمكن الجواب ايضا بانه لما حكم البرهان بامتناع زوجية الخمسة في نفس الامر لانها فرد في الواقع فلو كانت زوجا
يلزم ان يكون الخمسة الواحدة زوجا وفردا معا وهو من قبيل اجتماع النقيضين فاذا كان زوجية الخمسة ممتنعا بالفرض
والبرهان فليس لها حقيقة اصلا لان الممتنع كشريك الباري واجتماع النقيضين وغيرهما ليس له حقيقة اصلا وما يتوهم
من انه يجوز ان يكون شيء واحد ممتنعا باعتبار الخارج وممكنا باعتبار الذهن فهو من الفاسدات لان المراد
من الممكن الذاتي الذي هو مقابل الممتنع هو ما يجوز له نحو من انحاء الوجود لا جميع انحاء الوجود والا يلزم خروج
اكثر الممكنات عن الامكان لان المجرد يمتنع له الوجود المادي والمادي يمتنع له وجود المجرد نعم يجوز ان يكون الوجود
الخارجي لشيء واحد ممتنعا والوجود الذهني ممكنا لا انه يجوز ان يكون شيء واحد ممتنعا باعتبار نحو من الوجود وممكنا
باعتبار نحو آخر منه حتى يلزم ان يكون الشيء الواحد ممكنا وممتنعا ويلزم الانقلاب اذا عرفت هذا فنقول حقيقة زوجية
الخمسة اذا كانت ممتنعة فلا وجود لها اصلا لا في الذهن ولا في الخارج نعم وجود الممتنعات في الذهن انما يعقل بان
يحصل في الذهن عنوان تلك الممتنعات ويحكم على تلك العنوانات بحيث يسري الحكم على تلك الممتنعات كشريك
الباري والمعدوم المطلق والمجهول المطلق وغيره فزوجية الخمسة لا يرتسم في ذهن اصلا لا بعنوان التصور ولا بعنوان
التصديق لان ارتسام الحقيقة في الذهن انما يتحقق بعد ان يكون تلك الحقيقة ممكنة فالذي يرتسم في ذهن من الاذهان
انما هو عنوان زوجية الخمسة لا حقيقتها فالوصفان المذكوران انما يثبتان حقيقة بعنوان زوجية الخمسة لا لحقيقة
ولا فساد في ثبوت شيء لذلك العنوان لانه امر ممكن حاصل في الذهن والمفسدة انما يترتب على تقدير ارتسام حقيقة
الخمسة في ذهن من الاذهان وثبوت ذينك الوصفين المذكورين لتلك الحقيقة وليس فليس **قوله**
اي في مباحث الاجسام الطبيعية آه يمكن ان يكون هذا اشارة الى ان موضوع الحكمة الطبيعية هو الجسم الطبيعي من
حيث انه ذو طبيعة لا من حيث انه مستعد للحركة والسكون لان كثيرا من الاحوال يثبت للجسم الطبيعي بدون اعتبار حيثية
استعداد الحركة والسكون مثل اثبات المكان الطبيعي والشكل الطبيعي لكل جسم فان اثبات شيء من هذين المحالين
له انما يكون من حيث انه ذو طبيعة لا من حيث انه مستعد للحركة والسكون وقد اختار الشيخ هذا المسلك في
حيث قال في منطق الشفاء جسم الافلاك او جرم الافلاك ينظر فيه المنجم والطبيعي جميعا لكن الجسم الكلي
موضوع العلم الطبيعي بشرط وذلك الشرط هو ان له مبدء حركة وسكون بالذات وينظر فيه المنجم

وذلك اشترط مهوان اكما اذانهما وان اشتركا في البحث عن كون ذلك الجسم بهذا يجعل نظيره من جهة
البحث عن ... الكم وذلك يجعل من جهة ما هو ذو طبيعة بسيطة هي مبدء الحركة والسكون على ...
... ان الطبيعيين انما يبحثون عن الجسم الطبعي من حيث انه ذو طبيعة يكون مبدء للحركة
والسكون ... في ان لفظ الطبيعيات الواقعة في المتن يمكن ان يكون اشارة الى حيثية التي وكلا
... كلام المص وهو قوله في الطبيعيات بمباحث الاجسام الطبعية دلي لامكان الاشارة المذكورة
... ذكره ... من ان موضوع الحكمة الطبعية هو الجسم الطبعي من انه مستعد للحركة والسكون ليس كما
... التحقيق هو الذي ذكرنا وكل ما ذكره بقوله ليطابق النظران ليس بشيء لان المص هو الاشارة الى ان موضوع العلم
الطبعي هو الجسم الطبعي من حيث انه ذو طبيعة واداره جانب تطابق النظرين يلزم فوات المقصود ورعايت المقص انهم من عاية تطابق
النظرين ... واعلم ان كلمة ما في قوله فما وجدا ولوتية ما ذكرت ان كانت نافية يكون الكلام في قوة دعوى انه لا وجه للاولوية
المذكورة فالمنع الذي ذكره الش بقوله قلنا ثم ان المآل واحد يكون له وجه وان كانت استفهامية يكون
الكلام في قوة طلب الوجه والدليل فالمنع الذي ذكره الش على ما نقلنا لا يكون له وجه لانه في قوة المنع
في المنع ويمكن ان يقال منع الش اصطلاحي على تقدير كون كلمة ما نافية ولغوي على تقدير كونها استفهامية
قوله منحصرة في الجسم التعليمي اعلم ان الانقسام في الجهات الثلث يطلق على معنيين احدهما خاصة الجسم التعليمي
... منحصر فيه وهو الانقسام الجزئي الذي يكون ح مرتبة تعين الجسم الطبعي وذلك الانقسام الجزئي هو كون
... المتصل الجوهري بحيث يمكن ان يمسح بمقدار معين مرات متناهية او غير متناهية وهذا الانقسام انما هو التكسير
والمساحة وثانيهما خاصة للجسم الطبعي وهو الانقسام في الجهات الثلث الذي يكون معناه ان يكون الشيء
باعتبار ذاته مصداق حمل متصل يكون طبيعة انبساطية في الجهات الثلث وهذا الانقسام في الجهات الثلث يكون على
الاطلاق بدون تعين امتدادته اي تعين سواء كان تعينا ما او تعينا مخصوصا وانما قلنا ذلك لانه اذا اعتبر الجسم
الطبعي من حيث انه متعين بتعين ما كانت تلك المرتبة مرتبة تعينه لجسم تعليمي ما واذا اعتبر من حيث انه متعين بتعين
مخصوص كان الجسم التعليمي مرتبة تعين الجسم التعليمي وقيل مرتبة التعين لجسم تعليمي مخصوص وجسم تعليمي ما يكون مصداق
حمل المتصل ... هذا الانقسام على الاطلاق بدون تعين امتداداته اصلا ومصداق هذا الحمل با عقيقة هو حقيقة
... الجسمية التي هي الجوهر المتحيز بالذات وكل جوهر متحيز بالذات يجب ان يكون باعتبار ذاته منبسطا في
الجهات لان المالي للمكان بالذات لا يكون الا كك وبالجملة لا شك في وجود الجوهر المتحيز بالذات والجسم التعليمي
عرض حال فيه ومقدار له وكل عرض متاخر عن معروضه فلا يكون انقسامه في الجهات الثلث بالذات باعتبار
الجسم التعليمي المتاخر عن ذاته والا لزم ان لا يكون متحيزا بالذات هذا خلف وايضا العرض لا يصلح ان يكون متحيزا

بالذات بان المتحيز بالذات انما هو الجوهر الفرد او الجزء فقد علمت وجه اندفاع ما اورده الشارح
تحقيقا للشق الاول ونقول ان المراد بالقابل للانقسام في الجهات الثلث هو القابل بالذات بالمعنى الذي
ذكرنا ان القابل بهذا المعنى لا يوجد الا في الصورة الجسمية التي هي جوهر ممتد بالذات فلا يصدق التعريف الا
عليها فاين يلزم الصدق والجسمية جزء للجسم الطبيعي لا نفس الجسم الطبيعي والتعريف انما هو للجسم الطبيعي فيلزم ان
يكون تعريف الكل بالصادق على جزئه وهو فاسد قلت المراد بالجسم الذي في تعريفه ههنا هو صورة الجسم الطبيعي
وهي الصورة الجسمية وهذا الاطلاق شايع بناء على انها الجسم في بادي الراي والى ما ذكرنا
اشار اليه الشيخ في الشفاء في عدة مواضع منها ما ذكره في الهيات الشفاء واما الكميات المتصلة فهي مقادير
المتصلات اما الجسم الذي هو الكم مقدار المتصل الذي هو الجسم بمعنى الصورة ثم قال بعد ذلك وهذا المقدار
هو كون المتصل بحيث يمسح بكذا وكذا مرة والانتهى الى ان توهم غير متناه توهما وهذا مخالف لكون الشيء
بحيث يقبل فرض الابعاد المذكورة اي الابعاد المطلقة المتقاطعة على قوائم فان ذلك لا يختلف في جسم
جسم واما انه يمسح بكذا وكذا مرة فقد يختلف فيه جسم وجسم فهذا المعنى هو كمية الجسم لا يفارق تلك الصورة
في الوهم لكن هي والصورة يفارقان المادة في الوهم هذا كلامه وانت خبير بان جميع ما ذكرنا
يكون في طي هذا الكلام فلا تكن من المقلدين **قوله** وقد يقال ان الجسم هو القابل للابعاد الثلاثة علمت
سابقا ان القبول للابعاد والانقسام في الجهات الثلث يطلق على معنيين احدهما جوهري وثانيهما عرضي
منهما قدر مشترك نعم المشترك بينهما هو لفظ القابل للابعاد الثلثة ولفظ المنقسم في الجهات الثلث كما ان لفظ
العين مشترك بين معانيه فالحق ان لفظ الجسم مشترك بين الطبيعي والتعليمي او حقيقة في الطبيعي ومجاز في التعليمي
قوله ناسب ان يقدم في صدر البحث اه يمكن ان يقال ان المصنف قال فصل في ابطال الجزء ولم يقل في ابطال
الجوهر الفرد للتنبيه على ان المقصود انما هو ابطاله من حيث انه جزء للجسم لا مع قطع النظر عن تلك الحيثية فلاجل
ذلك قال في ابطال الجزء ولم يقل في ابطال الجوهر الفرد فيكون قول المصنف مناسبا فلو قال الشارح الاولى والانسب
ان يقول بدل قوله ناسب ان يقول لكان انسب فافهم **قوله** بان يفرض الجزء بين الجسمين او على ملتقاهما
آه فيه نظر لانه يجوز ان محالا فرض وقوعه بين الجسمين او على ملتقاهما فرض مع الجواز ان يكون ذلك الجزء
موضوعا على السطح الاعلى للفلك الاعظم واجيب بانه قد ثبت ان كل ما هو ذو وضع يجب ان يكون في داخل
المحدد وليس شيء ذو وضع موجودا خارجا عن المحدد لان خارج المحدد ليس خلاء ولا ملاء ويمكن ان
يقال ههنا انا سلمنا ان وقوع الجزء المذكور بين الجسمين او على ملتقاهما وان كان محالا لكن فرض
وقوعه بينهما او ملتقاهما ممكن بلا شبهة كما لا يخفى على المتفطن فالمحال انما هو المفروض لا الفرض اذا عرفت

بالذات بل المتحيز بالذات انما هو الجوهر واذا عرفت هذا فقد علمت وجه انه فارع مما ورد والشم لانا نختار الشق الاول ونقول ان المراد بالقابل للانقسام في الجهات الثلث هو القابل بالذات بالمعنى الذي ذكرنا ان القابل بهذا المعنى لا يوجد الا في الصورة الجسمية التي هي جوهر ممتد بالذات فلا يصدق التعريف الا عليها فان قيل الصورة الجسمية جزء للجسم الطبيعي لا انها جسم طبيعي والتعريف انما هو للجسم الطبيعي فيلزم ان يكون تعريف الكل صادقا على جزئه وهو فاسد قلت المراد بالجسم الذي في تعريفه ههنا هو صورة الجسم الطبيعي وهي الصورة الجسمية وهذا الاطلاق شايع بناء على انها الجسم في بادي الراي والى ما ذكرنا مفصلا اشار اليه الشيخ في الشفاء في عدة مواضع منها ما ذكره في الهيات الشفاء واما الكميات المتصلة فهي مقادير المتصلات اما الجسم الذي هو الكم مقدار المتصل الذي هو الجسم بمعنى الصورة ثم قال بعد ذلك وهذا المقدار هو كون المتصل بحيث يمسح هكذا وكذا مرة ولا ينتهي المسح ان توهم غير متناه توهما وهذا مخالف لكون الشيء بحيث يقبل فرض الابعاد المذكورة اي الابعاد المطلقة المتقاطعة على قوائم فان ذلك لا يختلف فيه جسم جسم واما انه يمسح هكذا وكذا مرة فقد يختلف فيه جسم وجسم فهذا المعنى هو كمية الجسم لا يفارق تلك الصورة في الوهم لكن هي والصورة يفارقان المادة في الوهم هذا كلامه وانت خبير بان جميع ما ذكرنا مشروحا يكون مبنيا على هذا الكلام فلا تكن من المقلدين **قوله** وقد يقال ان الجسم هو القابل للابعاد الثلثة علمناك سابقا ان القبول للابعاد والانقسام في الجهات الثلث يطلق على معنيين احدهما جوهري وثانيهما عرضي وليس بينهما قدر مشترك نعم المشترك بينهما هو لفظ القابل للابعاد الثلثة ولفظ المنقسم في الجهات الثلث كما ان لفظ العين ان مشترك بين معانيه فالحق ان لفظ الجسم مشترك بين الطبيعي والتعليمي او حقيقة في الطبيعي ومجاز في التعليمي **قوله** ناسب ان يقول في صدر البحث اه يمكن ان يقال ان المص قال فصل في ابطال الجزء ولم يقل في ابطال الجوهر الفرد للتنبيه على ان المقصد انما هو ابطاله من حيث انه جزء للجسم لا مع قطع النظر عن تلك الحيثية فلاجل ذلك قال في ابطال الجزء ولم يقل في ابطال الجوهر الفرد فيكون قول المص مناسبا فلو قال الشارح الاولى ان يقول بدل قوله ناسب ان يقول لكان انسب فافهم **قوله** بان يفرض الجزء بين الجسمين او على ملتقاهما اه فيه نظر لانه يجوز ان يكون محالا فرض وقوعه بين الجسمين او على ملتقاهما فرض صحيح لجواز ان يكون ذلك الجزء موضوعا على السطح الاعلى للفلك الاعظم واجيب بانه قد ثبت ان كل ما هو ذو وضع يجب ان يكون في داخل المحدد وليس شيء ذو وضع موجودا خارجا عن المحدد لان خارج المحدد ليس خلاء ولا ملاء ويمكن ان يقال هب انا سلمنا ان وقوع الجزء المذكور بين الجسمين او على ملتقاهما وان كان محالا لكن فرض وقوعه بينهما او ملتقاهما ممكن بلا شبهة كما لا يخفى على المنصف فالمحال انما هو المفروض لا الفرض واذا عرفت

هذا فنقول اذا امكن وقوع الجزء بين الجسمين او على ملتقاهما يلزم امكان القسمة ايضا بناء على انه يمتنع التداخل
فبقي امكان القسمة في الجزء المذكورة والجزء الذي لا يتجزى عند القائلين به يمتنع عليه القسمة الاربعة ولا يمكن
شيء من تلك الاقسام فيه اه كما لا يخفى على المتتبع واعلم ان على ابطال الجزء براهين لا يخلو من حواله شبهة ومناقشة اه
وقد كانت مسطورة في كتب الاعاظم وهو ان الجزء الذي لا يتجزى متحيز بالذات وغير منقسم اه عند القائلين به لانه
لا يكون متحيزا بالذات ومع ذلك لا يكون منقسما بالاقسام الاربعة اه لانه لا نزاع في ذلك للحكماء لان معهم
معقول جواهر غير متحيز بالذات ولا يكون منقسمة بالاقسام الاربعة فالجزء الذي لا يتجزى يكون جوهرا متحيزا بالذات
وكل متحيز بالذات يكون شاغلا للحيز ومالئا له وكل مالئ للمكان وشاغل للحيز يكون له جهات ستة بالبديهة وتلك
الجهات الست لا يجوز ان يكون حالة في موضع معين والا يلزم ان يكون الاشارة الى الفوق عين الاشارة
الى التحت وبالعكس وكذلك يلزم ان يكون الاشارة الى اليمين عين الاشارة الى اليسار وبالعكس وكذا الحال
في القدام والخلف فيلزم الانقسام ولنعم ما قيل **قوله** وجودها معلوم بالضرورة آه ليس المراد ان الصورة الجسمية
محسوسة فتكون معلومة بالضرورة وتكون من المحسوسات لانه قد تقرر في مقامه ان المحسوس بالذات عن المبصر
انما هو الضوء واللون لا غير بل المراد ان الحس اذا ادرك بعض اعراض الجسم كاللون والسطح وادى ذلك الى
نفس يحكم العقل بوجود جوهر منبسط في الجهات الثلث بناء على بطلان الجزء حكما ضروريا غير مفتقر الى ترتيب
قياس وتاليف برهان فالجسم الطبعي ليس محسوسا صرفا ولا معقولا صرفا بل هو محسوس
من جهة اعراضه ومعقول من جهة ذاته فالحس يدرك اعراضه كالالوان والسطوح فاذا اداها الى
العقل يحكم بوجود جوهر منبسط في الجهات الثلث كما ذكرنا **قوله** من حيث هو جسم آه واعترض عليه
بان تلك الحيثيات ان كانت تقييدية يلزم ان يكون الشيء قيدا لنفسه والقيد خارج عن المقيد فيلزم ان يكون
الشيء خارجا عن نفسه وان كانت تعليلية يلزم ان يكون الشيء علة لنفسه وهو بديهي البطلان فيعني ان
يكون الحيثية للاطلاق وهو ايضا فاسد لان قيد الاطلاق لا يجوز ان يكون نفس الشيء والا يلزم ان يكون الشيء خارجا
عن نفسه بناء على ان القيد يكون خارجا عن المقيد ويمكن الجواب عنه ان ذات الجسم يثبت لها الجسمية وتلك
الجسمية ثابتة لها باعتبار ذاتها وليست حيثية الجسمية عين ذات الجسم بل الجسمية منتزعة عن ذات الجسم بذاتها
مع قطع النظر عن الامور الخارجية كما ان انسانية الانسان منتزعة عن ذات الانسان مع قطع النظر عن الامور
الخارجية وثانيهما انها تثبت للجسم بواسطتها انه شاغل للحيز ومالئ للمكان وثالثها انها طالب للحيز الطبعي الى
غير ذلك في الحيثيات والاعتبارات اللاحقة لذات الجسم اذا عرفت هذا فنقول قد علمناك ان
حيثية الجسم منتزعة عن ذات الجسم بذاته مع قطع النظر عن الامور الخارجية فلا يكون تلك الحيثية المنتزعة

عين ذات الجسم بل هي اعتبار من اعتبارات ذاته فتكون الحيثية زائدة على ذات الجسم واذا كانت زائدة
على ذاته فلا يتوجه المفسدة المذكورة اصلا فيجوز ذكرها تقييدية او تعليلية او لبيان الاطلاق بلا مفسدة ثم ا
واعترض عليه بثلثة وجوه آه اعترض عليه ايضا بحثه وجوه الاول انه يلزم على هذا ان يكون السرعة حالة
في الجسم لان السرعة في الجسم تكون بحيث يكون الاشارة الى احدهما عين الاشارة الى الآخر والثاني انه
يلزم ان يكون احد العرضين الحالين في الجسم المعين حالا في الآخر لان اتحاد الاشارة ثابت والجواب ان
الحلول لا يلزم بمجرد اتحاد الاشارة بل لابد مع ذلك من الاختصاص الناعت على ما اشار اليه المعرف بقوله
شيء بشيء والمراد بالاختصاص الناعت ان يكون المختص سببا قريبا لاتصاف الآخر به بان يكون هو بذاته
وصفا للآخر كالسواد بالقياس الى الجسم فانه بذاته سبب قريب لكون الجسم اسود وهو اي الجسم المختص
اي بالسواد والاختصاص الناعت بهذا المعنى منتف بين الجسم والسرعة لان السرعة لا يكون بذاتها
وصفا للجسم بحيث يكون سببا قريبا لكون الجسم سريعا بل يكون السرعة سببا قريبا لكون الحركة سريعة
فالسرعة انما يكون الاختصاص الناعت بالقياس الى الحركة لا بالقياس الى الجسم وكذا القياس في
احد العرضين الحالين في الجسم لان الاختصاص الناعت منتف فيما بينهما وبهذا التحقيق اندفع الشك
المشهور وهو انه ان اريد بالاختصاص الناعت ما يصح حمل النعت على المنعوت مواطاة فبطلانه ظاهر لان
العرض مثل السواد لا يحمل على الجسم مواطاة مع انه حال في الجسم اتفاقا وان اريد به ما يصح الحمل اشتقاقا اسم
المحل بتوسط ذو فيرد عليه انه يلزم ان يكون المال حالا في صاحب المال لانه يجوز ان يقال زيد ذو مال
ويلزم ايضا ان يكون المعروض حالا في العارض لانه يجوز ان يقال السواد ذو جسم ووجه الاندفاع انه ليس
المراد بالاختصاص الناعت شيئا من الشقين بل المراد شق ثالث وهو ان المراد بالاختصاص الناعت ما يكون
بذاته وصفا للآخر ويكون سببا قريبا لاتصاف الآخر وظاهر ان المال ليس بذاته وصفا لصاحب المال
بل المال انما يكون سببا لحدوث صفة لصاحب المال وهي التملك لان المال اذا حصلت له اضافة الى
صاحب المال يحدث لصاحب المال صفة وهي التملك فالتملك وصف بذاته لصاحب المال فالاختصاص
الناعت انما يكون بين التملك وصاحب المال لا بين المال وصاحب المال وكذلك لا يرد السواد ذو جسم
لانه اذا فرض ان الجسم مختص بالسواد فيجب ان يكون المختص وصفا للآخر بذاته وليس الجسم وصفا للسواد بذاته
بل الامر بالعكس والثالث انه يلزم ان يكون حصول الجسم في المكان حلولا سواء كان المكان بعدا او سطحا
والجواب عنه بما مر من انه لابد في الحلول من الاختصاص الناعت ولا يكفي مجرد الاشارة الحسية فيه وهو
ليس بين المكان والجسم اختصاص ناعت بهذا المعنى لان الجسم ليس بذاته نعتا للمكان والا يلزم

مغايرة الجسم عن المكان لا نه يمتنع مغايرة الصفة عن الموصوف مع بقاء الصفة بحالها نعم يجوز زوال الصفة وانعدامها والرابع انه لا يصدق على حلول الصورة في الهيولى لكونها غير محسوسة فلا يشار اليها اشارة حسية حتى يصح ان يقال ان الاشارة الى الصورة اشارة الى الهيولى وبالعكس والجواب ان يقال ان الاشارة الحسية اعم من ان يكون تحقيقية وتقديرية والصورة الجسمية وان لم تقع عليها الاشارة التحقيقية لكن تقع عليها الاشارة التقديرية لانه يصدق على الهيولى انها لو كانت مشارا اليها بالاشارة الحسية لكانت الاشارة الحسية اليها اشارة الى الصورة وبالعكس او يقال انه يكفي في اتحاد الاشارة الحسية كون الحال مشارا اليها بالاشارة الحسية والخامس انه لا يصدق على حلول الاصوات في الهواء لكون الاصوات غير مشار اليها بالاشارة الحسية ويمكن الجواب بانه يكفي في اتحاد الاشارة الحسية كون الحال فقط او المحل فقط مشارا اليها بالاشارة الحسية ولا يجب كون الحال والمحل جميعا مشارا اليهما بالاشارة الحسية وهٰهنا وان لم يكن الحال مشارا اليها بالاشارة الحسية لكن المحل مشار اليه بالاشارة الحسية او يقال ان الاشارة الحسية اعم من ان يكون تحقيقية او تقديرية كما مر هذا على سبيل المماشاة والتحقيق ان الصوت محسوس بالسمع بان يقال هذه الصوت في هذه الجهة او تلك الجهة وهذا القدر في جواز الاشارة الحسية **قوله** لا يصدق على حلول الاعراض فيها آه يمكن الجواب عنه ان المراد بالاشارة المأخوذة في تعريف الحلول اعم من ان يكون تحقيقية او تقديرية ولا شك انه على تقدير كون المجرد محسوسا يكون الاشارة الحسية اليه اشارة الى اعراضها وبالعكس **قوله** لا يصدق على حلول الاطراف في محالها آه اجاب بعض المحشين عن هذا الاعتراض بان المقصود تعريف الحلول السرياني وخروج حلول الاطراف في محالها غير مضر ثم قال وتوضيحه ان المراد بالاختصاص هو الاختصاص التام لكن لا بحيث يصير الشيئان متحدين بالذات كما في الاطراف المتداخلة بل مع بقاء المغايرة بين الشيئين بالذات وح يكون التعريف مخصوصا بالحلول السرياني ويندفع الاعتراض الثالث ايضا فافهم انتهى وفي توضيحه خفاء لانه يستفاد من كلامه ان التداخل عبارة عن اتحاد الذاتين وليس الامر كذلك بل التداخل الذي يدعى فيه انه مع هو نفوذ المتحيز بالذات في حيز المتحيز بالذات بحيث يكون الوضع والحجم واحدا لكن مع بقاء الذاتين كما يظهر من تفحص كتب القوم وايضا اذا فرض ان طرف خط حال في طرف خط فح الازم تداخل الخطين من حيث نفس الخطين وهذا التداخل ليس بمحال لان التداخل انما يكون محالا في ذوات المقادير والاجسام والنقطتان ليس لشيء منهما مقدار وحجم فح في تداخل النقطتين يكون ذاتاهما باقيين ايضا لا انه صار ذاتاهما واحدا ولا شك ان الطرف وذا الطرف ليس ذاتاهما واحدة بل ذات الطرف غير ذات ذي الطرف

فلم يندفع الاعتراض الثاني ولا الثالث ايضا لان مدار دفع الاعتراض الثاني والثالث بناء على توجيه هو ان الذاتين لما صارتا واحدة يلزم الخروج عن تعريف الحلول لان المعتبر في الحلول هو كون الذاتين باقيتين ويكون بينهما مغايرة بالذات فمتى لم يلزم اتحاد الذاتين المذكورتين لم يلزم الخروج واعلم انه ليس غرض المجيب بما ذكره بل غرضه ان التعريف المذكور ليس تعريفا لماهية الحلول حتى يلزم صدقه على جميع افراد الحلول بل التعريف المذكور لفرد من تلك الماهية وهو الحلول السرياني **قوله** ولان الاشارة الى الخط لا يجب ان يكون منطبقة آه الغرض من هذا الكلام تمهيد مقدمة لدفع اعتراض المعترض وحاصله انه اذا لم يجب انطباق الاشارة على المشار اليه فكيف يتصور كون الاشارة الى ذي الطرف اشارة الى الطرف وبالعكس لكن انطباق الاشارة على المشار اليه غير واجب لما ذكر بقوله بل الاشارة اليه قد يكون اشارة آه وليس الغرض من هذا الكلام الاشارة الى ان المعترض توهم وجوب انطباق الاشارة على المشار فرد عليه بقوله لا يجب آه بل هذا الكلام تحقيقي سواء كان المعترض توهم وجوب انطباق الاشارة على المشار اليه او وبما ذكرنا يندفع ما قيل ان فيه خدشة اذ ظاهره يدل على ان المعترض توهم انطباق الاشارة على المشار اليه كذلك بل مدار الايراد عدم اتحاد الاشارة الى الطرف مع الاشارة الى ذي الطرف ووجه الاندفاع ظ مما ذكرنا ويمكن ان يقال ان المعترض وان لم يصرح بوجوب انطباق الاشارة على المشار اليه لكن اعتراضه انما يكون له صورة على تقدير وجوب انطباق الاشارة على المشار اليه لانه لو لم يجب لم يكن له صورة فكان المعترض تو وجوب انطباق الاشارة وبعد ذلك اعترض فهذا هو الباعث على ذلك الاعتراض انما هو ذلك التوهم فاشار بقوله فان الاشارة الى الخط لا يجب آه الى دفعه فظهر ان مدار الاعتراض انما هو ذلك التوهم ومدار الجواب انما هو ازالة ذلك التوهم فليس في كلام المجيب خدشة اصلا **قوله** فيكون امتداد الخط اه اعلم ان الاشارة الحسية هي تعيين المحسوس من بين المحسوسات والاشارة العقلية هي تعيين المعقول من بين المعقولات والاشارة المطلقة هي تعيين المعلوم من بين المعلومات فالامتداد الخطي او السطحي او الجسمي ليس عين الاشارة الحسية بل كل واحد منه انما هو لبيان كيفية الاشارة الحسية ففي العبارة مسامحة والمدعى واضح **قوله** ويمكن ان يتكلف ويجاب عن الثالث آه اعلم ان المعرف عرف الحلول بانه اختصاص شيء بشيء بحيث يكون الاشارة الى احدهما عين الاشارة الى الآخر والظاهر ان هذا التعريف للحلول قد دل بمنطوقه على انه يعتبر في الحلول الاصطلاحي امران احدهما الاختصاص بين الحال والمحل الاصطلاحيين وثانيهما كون ذلك الاختصاص بحيث يكون الاشارة الى احدهما عين الاشارة الى الآخر لانه يكفي في الحلول الاصطلاحي مجرد اتحاد الاشارة فالمعترض توهم انه يكفي في الحلول الاصطلاحي اتحاد الاشارة فاعترض بانه يلزم ان يكون الاطراف المتداخلة بعضها الا في بعض وهذا التوهم ساقط

لا يكفي في الحلول الانطباق في مجرد الاتحاد في الاشارة بل لا بد من اختصاص احدهما بالآخر فالمراد من ذلك
الاختصاص هو الاختصاص الناعت بالمعنى الذي ذكرنا سابقا ولا شك ان الاختصاص الناعت بالمعنى
الذي مر ذكره لا يوجد في الاطراف المتداخلة بالقياس بعضها الى بعض وما ذكرنا ظهر انه لا يحتاج الى ارتكاب
تكلف اصلا في دفع الاعتراض الثالث وحكم الشارح بارتكاب التكلف تكلف بل تعسف لانك قد عرفت ان التعريف
المذكور للحلول واف لدفع الاعتراض الثالث ولا حاجة الى ارتكاب تكلف اصلا في دفعه وما ذكره في الحاشية
بقوله وانما كان هذا الجواب تكلفا لان لفظ الاتحاد اراد الاختصاص المترقي الى حد الاتحاد ولكن لا يلزم صدقه على الاطراف
المتداخلة لان المعرف اراد الاختصاص المترقي الى حد الاتحاد فلا بد في الحلول من امرين احدهما الاختصاص
وثانيهما كون ذلك الاختصاص مترقيا الى حد الاتحاد في الاشارة ولا شك ان الاختصاص الناعت بالمعنى الذي مر ذكره
منتف بين الاطراف المتداخلة بقياس بعضها الى بعض فلا يصدق على الاطراف المتداخلة نعم لو اكتفى المعرف
في تعريف الحلول بمجرد الاتحاد في الاشارة لكان الاعتراض واردا **قوله** اقول فيه نظر اه يمكن ان يقال ان هذا النظر انما
يتوجه على تقدير كون المراد من حصول شيء في شيء اعم من ان يكون على وجه يكون بينهما علاقة افتقارية او لا
واما اذا كان المراد منه الحصول الذي يكون على علاقة افتقارية كما في حصول الاعراض في الاجسام بالقياس
اليها فلا توجه له لان للموجه ان يقول مراد المعرف من حصول شيء في شيء الحصول الذي يكون مع علاقة
افتقارية كما في الاعراض الاجسام بالقياس اليها والقرينة على ذلك المراد التمثيل الذي ذكره المعرف
بقوله كما في حلول الاعراض في الاجسام او كحلول العلوم في المجردات واعلم انه نقل عن الشارح حاشية
في هذا المقام وهو قوله وفيه ايضا لا نم ان المجردات بحيث لو كانت مشارا اليها بالحس لكانت الاشارة اليها
عين الاشارة الى اعراضها انتهى ولا يخفى عليك ان هذا المنع مكابرة لانه على تقدير كون المجردات محسوسة
يكون اعراضها الحالة فيها كالاعراض الحالة في الجسم ولا شك ان الاشارة الى المجرد ح يكون عين الاشارة
الى اعراضها الحالة فيها كما ان الاشارة الى الجسم يكون عين الاشارة الى اعراضه وبالعكس **قوله** لانطباقه
عليه اه واعترض عليه غياث المدققين في شرحه للهياكل بانه لو كانت الاشارة الى كل من المكان والمتمكن
عين الاشارة الى الآخر يلزم ان يكون الاشارة الى السطح من الارض اشارة الى السطح المحدب للفلك الاعظم
وليس كذلك وبيان الملازمة ان الاشارة الى السطح الظاهر من الارض اشارة الى السطح الباطن من الهواء
الملاصق للارض لانطباقه عليه والاشارة اليه اشارة الى جسم الهواء لكونه حالا في الهواء وهكذا واجيب
بان المعلوم ان الاشارة الى كل من المكان والمتمكن بالذات اشارة الى الآخر بالعرض ولو كانت الاشارة
[illegible] لا يدل من بيان الملازمة محض كلام والتفصيل [illegible] ان [illegible] فقوله والاشارة اليه

اشارة الى جسم الهواء ان الاشارة بالذات الى السطح الباطن للهواء اشارة الى جسم الهواء بالعرض فهو مسلم لكن المفروض ليس الا اشارة واحدة بالذات وهي الاشارة الى السطح الباطن من الارض وصاحب الشبهة يدعي ان هذه الاشارة بالذات التي تكون الى السطح الظاهر من الارض تكون اشارة الى السطح المحدب من الفلك الاعظم لان الاشارة بالذات الى السطح الباطن للهواء تكون اشارة بالعرض الى جسم الهواء ولا هذا ليس محل النزاع وان اراد ان الاشارة بالعرض الى السطح الباطن للهواء اشارة بالعرض الى جسم الهواء فهو غير مسلم لان الاشارة الحسية ليست الا الاشارة بالذات دون الاشارة بالعرض **قوله** تنويرها ويمكن ان يجاب عنه بان مراده ليس تعريف ماهية الحلول حتى يلزم صدقه على جميع انواع الحلول فاراده حمل التعريف نوع واحد من الحلول وهو الحلول السرياني وقد اجيب بوجه آخر وهو ان الحلول السرياني قسمان احدهما تحقيقي كحلول السواد في الجسم وثانيهما تقديري كالاضافات القائمة بالاجسام فانه يمكن ان يقدر سريان الاضافات في محالها تقديري **قوله** اقول هذا بحث آه قد اعطيناك سابقا ما يكون دافعا لهذا البحث لانا حققنا معنى الاختصاص الناعت تحقيقا لو توقف على معنى الاختصاص لا مجال لهذا البحث اه ولا يخفى عليك ان البحث هو البحث الذي ذكرناه سابقا حيث قلنا وبهذا التحقيق اندفع الاعتراض المذكور ههنا في الباب ان الشك المشهور على الوجه الذي ذكرنا واضح وعلى الوجه الذي ذكره الشارح غير واضح كما لا يخفى والعجب من الشارح ان يعدّ اعترافه برجوع التعريف الثاني للحلول حيث قال ويرجع الى هذا ما قيل آه كيف تيسر هذا البحث لان المعرف لما قال كاختصاص البياض بالجسم لا الجسم بالمكان فلم يبق لهذا البحث مجال **قوله** لكنهم يكتفون آه توهم الشارح ان مجرد الاختصاص الناعت لا يكفي في الحلول وهذا التوهم مبني على عدم فهم معنى الاختصاص الناعت لان من فهم معنى الاختصاص الناعت على الوجه الذي حققناه علم انه انما يجزم بكفاية الاختصاص الناعت في الحلول فكان معنى الاختصاص الناعت للحلول لم يحصل في ذهن الشارح ولذا وقع في الاغلاط الفاحشة **قوله** كما هو عند الحس يعني ان بعض الاجسام البسيطة كالماء والنار يكون الاتصال ثابتا بحسب الحس لذا قال المتكلمون ان شيئا من الاجسام لا يكون متصلا في نفسه بل يكون متصلا بحسب الحس فقط فالاتصال الحسي ثابت بلا نزاع اما الاتصال بحسب الواقع ونفس الامر فثبوته للاجسام كالماء والنار يحتاج الى برهان ولهذا قال كما هو عند الحس يعني كما انه متصل بحسب الحس كذلك متصل بحسب الواقع ... اثبته بالبرهان الذي ذكره المص ويحتمل ان يكون قوله كما هو عند الحس قيدا للقبول الانفكاك وحاصل الكلام ح عنده ان المراد بقابل الانفكاك ما يكون قابلا للانفكاك بحسب الحس لا ما هو قابل للانفكاك بحسب الواقع لان القابل للانفكاك بحسب الواقع لا يصح ان يكون متصلا في ذاته لانه يجب

الانفكاك بعدم المتصل ولا بجامع الانفكاك بل الجامع للانفكاك والانفصال في الواقع انما هو الهيولى لا الجسم
المتصل فيكون الجسم المتصل قابلا للانفصال والانفكاك بحسب الحس فقط لا بحسب الواقع ايضا **قوله**
فالمراد بعض اجزاء ما اجابا ما فيها اقول توهم الش ان لزوم الجزء محتاج الى الترديد المذكور وليس كذلك فظهر لان
قوله والا اي وان لم يكن الاجسام يرجع الى السلب الكلي اذ سلب العام سلب الجميع اذ لو لم يتحقق جسم متصل في
الواقع فهو يستلزم موجود الجزء وذلك ظاهر فالاولى ابقاء المتن على حاله انتهى وفيه نظر لان بعض الاجسام
قضية موجبة جزئية واذا اورد عليها السلب المفهوم من قول المص والا تصير سالبة جزئية والسلب الجزئي لا
يستلزم السلب الكلي بل السلب الجزئي اعم من السلب الكلي لان السلب الجزئي يصدق مع الايجاب الجزئي
كقولنا بعض الحيوان انسان ليس بعض الحيوان انسانا نعم لو كان المراد بلم يكن بعض الاجسام نفي الوجود
في نفسه لكان يلزم من نفي وجود العام نفي وجود الخاص وليس كذلك بل المراد نفي الوجود الرابطي وهو وجود
الاتصال ومن نفي الوجود الرابطي عن العام لا يلزم نفي الوجود الرابطي عن الخاص لجواز ان يكون لخصوصية
الخاص دخل في ثبوت الوجود الرابطي ويمكن ان يقال ان قول المص والا يكون معناه ان قولنا بعض الاجسام
متصل يجب ان يكون صادقا لانه لو لم يصدق تلك القضية الموجبة الجزئية لوجب ان يصدق نقيضها وهو لا شيء
من الاجسام بمتصل فيلزم الجزء وما في حكمه وهو ظ ولا يحتاج الى الترديد الذي ذكره الش **قوله** بل المراد انه لا ينتهي
في الانقسام الخ هذه شك مشهور وهو انا ننقل الكلام الى جميع اجزاء الجسم فنقول كلما يمكن ان يخرج من القوة
الى الفعل من اجزاء الجسم القابل للانقسام بلا نهاية لا يخلو اما ان يكون متناهيا او غير متناهية فان كانت
متناهية يلزم ان يثبت عند حد لا يقبل الانقسام بعده فيلزم الجزء وان كانت غير متناهية يلزم كون الجسم
الواحد المتناهي المقدار غير متناهي المقدار لان لكل جزء جزء مقدارا فيلزم اجتماع المقادير الغير المتناهية
ومن اجتماع المقادير الغير المتناهي يحصل المقدار الغير المتناهي فيلزم ان لا يمكن للجسم قطع المسافة
في زمان متناه لان قطع الكل موقوف على قطع النصف وقطع النصف موقوف على قطع نصف النصف وهكذا
ويمكن ان يجاب عنه بانه ان اريد بما يمكن ان يخرج من القوة الى الفعل كل واحد واحد دون المجموع من حيث
المجموع فنختار انه غير متناه وح لا يلزم وجود الجسم الغير المتناهي في الخارج لانه يجوز ان يخرج كل واحد واحد من
القوة الى الفعل ولا يخرج المجموع من القوة الى الفعل وخروج الجسم الغير المتناهي المقدار انما يلزم على
تقدير ان يخرج المجموع من حيث المجموع من القوة الى الفعل وان اريد بما يمكن ان يخرج من القوة
الى الفعل الاقسام التي يكون مجموعها من حيث المجموع ممكنا فنختار انها متناهية ولا يلزم ح انتهاء القسمة
لان انتهاء القسمة انما يلزم اذا كان كل واحد من الاقسام ايضا متناهيا وليس فليس فان قيل الحادث بعد

التقسيم الجسم المتصل الواحد انما هو وصف الجزئية لذوات الاجزاء واما ذوات الاجزاء فقد كانت موجودة قبل
التقسيم ايضا فنقول ان ذوات تلك الاجزاء موجودة في الجسم المتصل الواحد قبل التقسيم وتلك الذوات غير متنا
هية فيلزم ان لا يقطع الجسم المشتمل على تلك الذوات الغير المتناهية للمسافة في زمان متناه لان قطع تلك
الذوات موقوف على قطع النصف وقطع النصف موقوف على قطع نصف النصف وهكذا وايضا لكل واحد من
تلك الذوات مقدار لا محالة فاذا كانت الذوات غير متناهية يكون المقدارات الحاصلة لها ايضا غير متناهية فيلزم
ان يكون الجسم المشتمل على تلك الذوات الغير المتناهي غير متناه المقدار وهذا خلف لانه متناهي المقدار فات الجسم الموجود قبل
قبل التقسيم لا يكون الا ذاتا واحدة فقط فما جاء في الجواب انه يجوز ان يطرء عليه التقسيم والانفصال وبعد الانفصال
يحصل الذاتان ويتقدم ذات الاولى فبعد التقسيم والانفصال يحدث الذات ايضا لانه قد كانت الذاتان موجودتين
قبل التقسيم والانفصال والحادث بعد التقسيم والانفصال انما هو وصف الجزئية فقط كما زعم المعترض لان القائلين
باثبات الهيولى يقولون بانعدام الجسم بعد التقسيم وحدوث جسمين آخرين من كتم العدم والامر المشترك بين المعدوم
والحادث هو الهيولى واما القائلون بنفي الهيولى فالجسم الواحد المتصل عندهم لا يعدم بطريان الانفصال بل يبقى
باقيا بشخصه في حال الاتصال والانفصال فلا يكون هناك الا ذات واحدة فقط عندهم ولا يكون هناك ذوات
حتى يرد عليهم ان ذوات تلك الاجزاء غير متناهية الى آخر الكلام فتامل **قوله** وبحث آه هذا البحث لم يقع في
محله لان المص قد ذكر لاثبات الهيولى مقدمتين الاولى انه يلزم ان يكون الجسم متصلا والثانية ان ذلك الجسم
المتصل يطرء عليه الانفصال وبعد طريان الانفصال ينعدم الجسم الاول ويحدث هويتان اخريان فالمقدمة
الثانية يستحق ذكرها في كلام المص والبحث الذي ذكره الش انما يناسب تلك المقدمة الثانية دون الاولى
والمص انما هو بصدد المقدمة الاولى والبحث الذي ذكره الش لا يناسبها **قوله** اقول فيه بحث آه يمكن
ان يقال في دفع هذا البحث ان المستدل في التقرير الجامع لما جعل كون الصورة الجسمية قابلة بذاتها لزم ان
يكون قابلا للتغيرات الموجبة في الخارج لا ان يكون قابلا بذاته مع قطع النظر عن الغير فاثبات الهيولى لزم من نفي القيام بالذات الصرف
قوله انما كان آه لان ما مع قوله فيكون من تقريبات ما سبق ثم يتوجه عليه ان ما ثبت من التقرير الجامع هو انه لو كان
شيء يسمى بالصورة الجسمية فقط على ما ذهب اليه الاشراقيون يلزم انعدام الجسم بالمرة حين طريان الانفصال عليه
فلا بد ان يكون في الجسم جزء آخر يكون مشتركا بين المعدوم والحادث ولئلا يلزم انعدام الجسم بالمرة على
ما ذهب اليه المشاؤن فيكون الجسم المطلق مركبا من جزئين لكن لم يلزم ان يكون احدهما حالا في الآخر
كما هو المدعى لجواز ان يكون الجسم المطلق مركبا من جزئين يكون كل واحد منهما قائما بذاته وهذا يكفي في عدم انعدام
الجسم بالمرة حين طريان الانفصال عليه وجوابه انه قد تقرر في مكانه ان المركب الحقيقي لا يحصل من دون افتقار

اما جزاء الى بعض والجسم المط مركب حقيقي فيجب ان يكون احد الجزئين له محتاجا الى الآخر واذا كان كل واحد
مستغنيا بذاته لا يتصور الافتقار وبالجملة الجزء الصوري يعني الصورة الجسمية مفتقر الى الجزء المادي وهو
الهيولى وحالّ فيه كما هو المقرر وكلام المستدل عليه بذا غاية توجيه المقام فانظر الى اطراف الكلام فعليك ان تحيط
بالمرام **قوله** فيه نظر لانه لا يلزم على تقدير عدم الغناء الذاتي الافتقار الذاتي لاحتمال ان يكون الشيء غنيا بذاته
عن المحل ولا محتاجا اليه بذاته بل يعرض كل منهما آه كان المعترض توهم ان الغنى الذاتي والحاجة الذاتية امران وجوديان
يجوز انفكاك الشيء عنهما كالسواد والبياض العارضين للجسم فان الجسم لذاته لا يكون اسود ولا ابيض بل يعرض
كل منهما للجسم عن علة وهو توهم فاسد لان الكلام في الحاجة الذاتية والغنى الذاتي ولا معنى لعروض الحاجة الذاتية والغنى
الذاتي عن علة لان الامر الذي يعرض الشيء بالنظر الى الذات لا معنى لعروضه له عن علة فان قيل ليس مراد الشارح ان الحاجة
الذاتية والغنى الذاتي يعرضان الشيء عن علة بل المراد الحاجة المطلقة والغنى المطلقان الحاجة الذاتية اخص من الحاجة
المطلقة والغنى الذاتي اخص من الغنى المط واذا كان المقيد مذكورا كان المط مذكورا ايضا في ضمنه فالمراد الحاجة المطلقة
التي تكون متحققة في ضمن الحاجة بالغير وكذا المراد الغنى المط الذاتي يكون متحققا في ضمن الغنى بالغير قلنا ليس الكلام في الحاجة
المطلقة ولا في الحاجة بالغير وكذا ليس الكلام في الغنى المط والغنى بالغير بل انما الكلام في الحاجة الذاتية والغنى بالذات ولا
لكونهما عارضين عن علة واعلم انه لا واسطة بين الغنى الذاتي والحاجة الذاتية على ما يستفاد من كلام شارح المواقف لانهما
ليسا من قبيل السواد والبياض حتى يصح خلو شيء منهما بل كل امر اذا قيس الى امر ظاهر ان يكون بالقياس الى ذلك
الامر الآخر محتاجا بالذات او غنيا بالذات على انا نقول ذلك الامر بالقياس الى الامر الآخر اذا لوحظ باعتبار ذاته
مع قطع النظر عن جميع ما عداه فلا يخ اما ان يكون ذاته محتاجا الى ذلك الامر او لا فهذا تردد بين الايجاب والسلب
ولا واسطة بينهما فان كان الاول فهو يكون محتاجا بالذات وان كان الثاني يكون غنيا بالذات لانه اذا لم يكن له علاقة
افتقارية بالقياس الى ذلك الامر فلا يكون ذاته بذاته محتاجة الى ذلك الامر فكل ذاتين لا علاقة افتقارية بينهما يكون
كل واحدة منهما بالنظر الى ذاتها غنيا عن الآخر وبالجملة تحقق الشيء السلبي لا يكون الا في ضمن الغنى الذاتي وكذا الحال اذا قيس كل امر اذا
قيس الى امر فلا يخ اما ان يكون ذاته بذاته مع قطع النظر عن جميع ما عداه غنيا بالذات عن ذلك الآخر او لا فان تحقق
السلبي يتحقق في ضمن الحاجة بالذات كما يعلم من البيان الذي مر بيانه مفصلا وبما حررنا ظهر اندفاع ما اورده الشارح بقوله
وقولنا يجب لانه ان اراد من المستغني بذاته آه كما لا يخفى على المنصف **قوله** هذا الحكم موقوف آه ان اشتهيت ان
تكون من الواصلين الى تحقيق المقام فالق السمع شهيدا على ما تحرير لك من الكلام فاعلم ان حاصل البرهان المذكور على
اثبات الهيولى ان الجسم الذي انتهت اليه الاجسام وكان متصلا ينعدم بطريان الانفصال عليه فلو لم يكن في ذلك الجسم جزء
آخر يلزم انعدام الجسم بالمرة وهو ممتنع فيلزم تركب الجسم من الهيولى والصورة وبعد ذلك تعميم الهيولى في جميع الاجسام ببرهانه

ان يقال ان هيئة الصورة الجسمية لا يمكن ان تتشخص بدون الهيولى فتكون الصورة محتاجة الى الهيولى باعتبار التشخص لانها لو لم تكن الصورة محتاجة الى الهيولى باعتبار التشخص صارت متشخصة بدون الهيولى فيطرء عليها الانفصال ويلزم انعدامها وهو ممتنع فثبت انه يمتنع تشخص الصورة بدون الهيولى سواء كانت الصورة الجسمية ماهية نوعية او جنسية لان المقدم من البرهان هو امتناع تشخص الصورة بدون الهيولى فتكون هيئة الصورة الجسمية من حيث التشخص محتاجة الى الهيولى ولا حاجة في اثبات التعميم المذكور الى اثبات ان الصورة الجسمية ماهية نوعية لان هذا البرهان تام على جميع التقادير سواء كانت الصورة الجسمية طبيعة نوعية او طبيعة جنسية وانما قلنا ان طبيعة الصورة انما تحتاج الى الهيولى باعتبار التشخص لا باعتبار ذاتها من حيث هي هي لانه قد تقرر ان طبيعة الصورة شريكة لعلة الهيولى فلو احتاجت الى الهيولى لزم تقدم الشيء على نفسه وبالجملة من تامل مما ذكر في بحث التلازم بين الهيولى والصورة حيث قالوا ان الصورة مفتقرة الى الهيولى في التشخص والهيولى محتاجة اليها في الوجود ظهر عليه ما ذكرنا في برهان تعميم الهيولى في الاجسام كلها على طريق التحقيق بالتفصيل اما اثبات ان الصورة الجسمية ماهية نوعية فليس يتوقف عليه التعميم المذكور بل لبيان ان وجود الصورة الجسمية في الخارج ليس له حالة منتظرة سوى التشخص لا انها تحتاج الى ما يتقوم بالفصول والا لم يتشخص ثانيا وتوجد في الخارج كما هو شأن الطبائع الجنسية قوله لجواز ان يكون الحكم على كل واحد حكما على الكل المجموعي اعلم ان ضابطة معرفة كون الحكم حكما اذا الكل الافرادي في بعض المواضع وكون حكم الكل المجموعي لا يكون مخالفا للكل الافرادي في بعض آخر منها بل يكون حكم الكل المجموعي والافرادي واحدا هي انه لو حكم على الفرد على جميع تقادير وجوده اي سواء كان معه فرد آخر اولا فحينئذ لا تفاوت في الحكم بين الكل الافرادي والكل المجموعي مثلا اذا قلنا هذا الفرد من الممكن محتاج الى العلة فيبقى هذه الصورة لا يختلف الحكم سواء انضم معه فرد آخر من الممكن اولا فحكم الكل الافرادي والمجموعي واحد واذا حكم على الفرد على بعض تقادير وجوده دون بعض فيختلف حكم الكل المجموعي والافرادي كقولنا كل انسان يشبعه هذا الرغيف ولا يسعه هذا الدار فان حكم الكل المجموعي يخالف حكم الكل الافرادي ه واذا عرفت هذا فنقول المقدمة القائلة بان الكل جملة من الزيادات سواء كانت معها جملة اخرى من الزيادات اولا يكون في بعد متناه والا يلزم التناهي ولا دخل في هذا الحكم لخصوصية جملة دون جملة لان الحكم بكون جملة معينة مثلا في بعد يكون على جميع تقادير وجوده سواء كانت معها جملة اخرى ام لا وبالجملة بناء على فرض الخطوط على النهج المذكور لا بد ان يكون كل جملة موجودة سواء اعتبرت معها جملة اخرى ام لا في بعد يكون ذلك البعد محصورا بين حاصرين ولما كان الحكم المذكور على جميع تقادير وجود تلك الجملة فلا تفاوت بين حكم الكل الافرادي والكل المجموعي فلا بد ان يكون الكل المجموعي ايضا موجودا في بعد يكون محصورا بين حاصرين فيلزم ان يكون الغير المتناهي محصورا بين حاصرين وهو المطلوب فان قيل بناء على كونه محصورا بين حاصرين يلزم ان يكون متناهيا قلنا انه لا يكون غير متناه لانه محصور بين حاصرين وكل محصور بين حاصرين فهو متناه

اثبات انه غير متناه فبطل قولكم انه غير متناه قلنا ما ذكرتم لا يضرنا لانا ما اثبتنا اولا ان عدد الزيادات غير متناه بالفعل واثبتنا بعد ذلك ان كل جملة من الزيادات موجودة في بعد واثبتنا ايضا انه لا تفاوت في ذلك بين الكل المجموعي والكل الافرادي فيلزم عليكم وجود زيادات غير متناهية في بعد مع كون ذلك البعد محصورا بين حاصرين فلزم كون ذلك البعد غير متناه لما قلنا ومتناه ايضا لما قلتم فلزم كون بعد واحد بعينه متناهيا وغير متناه وهو محال فلزوم ذلك المحال على تقدير وجود جسم غير متناه لازم غير منفك فما ذكرتم يكون لنا لا علينا ولما علمناك عرفت ان دفع ما قيل ان مجموع الزيادات الغير المتناهية لا يمكن ان يكون في بعد والا يلزم ان يكون ذلك البعد ذا اجزاء لا بعاد فلزم ما لا تناهي لانك عرفت انه لا تفاوت في الحكم بين الكل المجموعي والكل الافرادي فلا بد ان يكون المجموع ايضا في بعد لما ذكرنا من لزوم وجود المجموع في بعد ولما ذكره المعترض لزوم آخر الابعاد فلزم التناهي وعدم التناهي فيكون المفسدة اشد وكون المفسدة اشد لا يضر المستدل بل ينفعه لانه بصدد اثبات المفسدة وكلما كانت المفسدة اشد يكون جانب الاستدلال اقوى **قوله** وقد يقع التزايد على سبيل التناقص الخ افاده المحقق الدواني في الحاشية القديمة بحث الجوهر ومحصل كلامه انه فرق بين الاقسام المتداخلة والاقسام الغير المتداخلة فان اقسام المتداخلة وان كانت اقساما غير متناهية لا يحصل من مجموعها غير متناه لان الذراع اذا نصفناه ونصفنا نصفه وهكذا الى غير النهاية فانه لا يحصل من مجموع تلك الاقسام المتداخلة غير المتناهية الا الذراع لان مقدار كل واحد منها يكون مقدارا داخلا في مقدار آخر لانه مقدار برأسه مثلا مقدار نصف النصف داخل في مقدار النصف ومقدار نصف نصف النصف داخل في مقدار نصف النصف وهكذا فلم يحصل قدر بعد حتى يحصل مقدارات غير متناهية ولان الشيء اذا انحل وانفصل الى اجزائه لا بد ان يكون تلك الاجزاء منفصلة اذا فرض اجتماعها يكون ذلك الشيء بعينه مثلا اذا احللنا السكنجبين الى الخل والماء والعسل فاذا فرض اجتماعها فلا بد ان يكون السكنجبين لا امرا غيره فكذلك لا بد ان يصير الذراع اذا فرض اجتماع اجزائه ولا يصير مقدارا آخر زائدا على الذراع واما اذا كانت الاقسام المقدارية الغير المتناهية غير متداخلة فيحصل من اجتماعها مقدار غير متناه لان مقدار كل واحد من الاقسام الغير المتداخلة لا يكون داخلا في مقدار آخر بل كل واحد منها مقدار على حدة فاذا اجتمعت تلك المقدارات الغير المتناهية يحصل منها مقدار غير متناه فالتزايد على سبيل التناقص يفيد لان الاقسام الحاصلة في التزايد على سبيل التناقص اقسام متداخلة وقد انه لا يحصل من الاقسام الغير المتناهية على سبيل التناقص غير متناه بخلاف التزايد على سبيل التساوي او التزايد فان الاقسام الحاصلة في تينك الصورتين لا يكون متداخلة فيحصل من المجموع غير متناه والحق انه لما كانت الاقسام المتداخلة متفاصلة متميزة في الخارج فلكل واحد منها مقدار خاص فلا تفاوت في ذلك بين الاقسام المتداخلة

والاقسام الغير المتداخلة نوع من الاقسام المتداخلة والغير المتداخلة فرق من وجه آخر هو ان كل قسم من الاقسام المتداخلة كان جزء المقدار آخر قبل الانفصال والتميز بخلاف الاقسام الغير المتداخلة فانها ليست كذلك والعقل الصريح يحكم بانه اذا كان في الخارج جزء مقدارية غير منحصرة غير متناهية بالفعل فمن اجتماع تلك الاجزاء الغير المتناهية يحصل مقدار غير متناهية بلا شبهة واما حديث انحلال المركب الى اجزائه فنقول لو فرضنا ان السكنجبين اذا انحل الى اجزاء غير متناهية بالفعل فمن اجتماع تلك الاجزاء يجب ان يحصل سكنجبين مركب من الاجزاء الغير المتناهية لا سكنجبين مركب من اجزاء متناهية فكذلك نقول لو فرضنا ان الذراع اذا انحل الى اجزاء مقدارية غير متناهية بالفعل فلا بد ان يحصل من اجتماعها ذراع مستانف من الاجزاء الغير المتناهية بالفعل لا ذراع يكون ذلك الكل مستانفا من الاجزاء المتناهية لان تلك الاجزاء اجزاء لذلك الكل فيلزم المحال وهو كون الذراع مشتملا على اجزاء مقدارية غير متناهية بالفعل مع كون مقداره متناهيا وهذا المحال نشأ من فرض انحلاله الى الاجزاء المقدارية الغير المتناهية **قوله** وكانه مبنى اه المشهور فيما بين المتاخرين من الحكماء انهم ذهبوا الى ان الواجب تعالى اوجد العقل الاول ثم العقل الثاني اوجد العقل الثالث وهكذا الى العقل العاشر الذي هو العقل الفعال وهو اوجد الهيولى العنصرية والصور والاعراض والنفوس وهو كذب وافتراء عليهم لانهم صرحوا بان مفيض الوجود لا يكون الا واجب الوجود والمحقق الطوسي في شرح الاشارات بعد نقل اعتراض ابي البركات البغدادي على الحكماء وذلك الاعتراض هو ان الحكماء نسبوا المعلولات التي في المراتب الاخيرة الى المتوسطة والمتوسط الى العالية والواجب ان ينسب جميع المعلولات الى الواجب تعالى لا ان ينسب بعضها الى بعض ففي كلام الحكماء تناقض لانهم تارة يقولون ان علة الوجود مطلقا لا يكون الا واجب الوجود وتارة ينسبون الوجود الى غيره تعالى هذا هو ملخص اعتراض ابي البركات وتشنيعه على الحكماء قال في جواب ذلك الاعتراض وهذه مواخذة تشبه المواخذة اللفظية فان الكل متفقون على صدور الكل منه تعالى وان الوجود معلول مطلقا فانهم تساهلوا في تعاليمهم واسندوا معلولا الى ما يليه كما يسندونه الى العلل الاتفاقية والى الشروط وغير ذلك لا يكون ذلك منافيا لما بنوا واسسوا عليه مسائلهم انتهى بالفاظه وهذا صريح فيما ذكرنا وبذلك اندفع ايضا ما ذكره واشتهر على انهم متزلزلون في تلك القاعدة آه ووجه الدفع انه لو اسندوا وجود المعلول الى غير العقل الفعل لا يكون هذا الاسناد الا من قبيل الاسناد الى الشروط والعلل الاتفاقية وبالجملة فمفيض الوجود مطلقا عند الحكماء لا يكون الا الواجب وما عداه جل شانه لا يكون الا شروطا وروابط فالعقل الاول شرط لفيضان الوجود من الواجب على العقل الثاني والعقل الثاني شرط لفيضان الوجود منه تعالى على العقل الثالث وهكذا الى العقل العاشر والعقل الفعال شرط لفيضان الهيولى العنصرية والصور والاعراض والنفوس

…سناد الهيولى العنصرية والصور والاعراض الى العقل الفعال من قبيل الاسناد الى الشرط نظرا الى الفيض
على ما نقلنا سابقا **قوله** الكلام لا يخلو عن اضطراب الخ اقول يمكن توجيه كلام المص بحيث لا يتوجه عليه الاضطراب
بان يقال ان الهيولى على تقدير تجردها لا يخلو اما ان يكون ذات وضع بالذات فيلزم ان يكون الهيولى جسما لان
الهيولى جوهر وكل جوهر ذي وضع بالذات يكون منقسما في الجهات الثلث لا محالة والجوهر المنقسم في الجهات
الثلث هو الجسم واما ان يكون ذات وضع في الجملة وح لا يجوز ان يكون في مكان ما لان ماله وضع في الجملة لا يكون
…مكانيا فاما ان يكون في جميع الامكنة او في بعضها وكلاهما باطلان لما سيذكره المص واما ان لا يكون ذات وضع
…لا بالذات ولا بالعرض فبعد مقارنة الصورة يحصل لها الوضع وبعد حصول الوضع لا يجوز ان يكون في مكان اصلا
…لامر فيبقى اما ان يكون في جميع الامكنة او في بعضها وكلاهما باطلان لما سيجي في كلام المص اذا عرفت هذا فنقول
المراد بالوضع في كلام المص ذات الوضع بالذات وبعدم الوضع عدم الوضع مطلقا كان ودليل بطلان الاحتمال الثاني ذكره
المص بعينه ودليل بطلان احتمال الوضع في الجملة لم يتعرض المص لاحتمال الوضع في الجملة صريحا بل اكتفى بذكر الدليل الذي
يبطله فلم يلزم فوت شيء من الاحتمالات من المص لان ما ذكره صريحا ابطله واما ما لم يذكره لكن ذكر دليلا مبطلا له فلا
اضطراب في كلام المص لانها لو تجردت عن الصورة اه فان قيل يمكن اجراء هذا الدليل على عدم جواز تجرد الصورة عن
الهيولى فلم خصص المص بعدم جواز تجرد الهيولى عن الصورة قلت الصورة الجسمية لما كانت جوهرا منبسطا في الجهات الثلث
…نها الجسم في بادي الراي فيجب ان يكون ذات وضع بالذات فلا يتصور الترديد في شانها بان يقال لو تجردت عن
…الهيولى فاما ان يكون ذات وضع بالذات او لا يكون الخ نعم يمكن هذا الدليل وان لم يمكن اجراؤه بتمامه
…في عدم جواز تجرد الصورة عن الهيولى لكن مع الاختصار التام يمكن الاجراء المذكور بان يقال ان الصورة ذات وضع بالذات
فلو تجردت عن الهيولى فاما ان لا يحصل في حيز ما او يحصل في جميع الاحياز او يحصل في بعضها دون بعض والكل باطل لما سيذكره
…**قوله** فان الشمعة المشخصة المعينة اه التناهي والتشكل قسمان احدهما ما يكون تابعا للمرتبة المساحية من المقدار والثاني ما
لا يكون كذلك بل يكون تابعا للاحوال والاستعدادات المقدارية والقسم الاول لا يمكن زواله وتبدله لا بتبدل المرتبة المساحية بالذات والنقصان والقسم
الثاني يمكن زواله مع حفظ المرتبة المساحية بحالها بان يتبدل ذلك الاحوال والاستعدادات مع بقاء المرتبة المساحية بعينها اذا عرفت هذا فاعلم ان التشكل
والتناهي الذي يكون من مشخصات الجسم هو القسم الاول لا الثاني فح لا يمكن ان يقال ان الشمعة المدورة او الكعبة يزول شكلها مع بقاء
بعينها فلا يكون التشكل من مشخصات الجسم لان الذي قد زال لم يكن من مشخصات الجسم والذي كان من مشخصاته
لم يزل **قوله** والحق ان التشكل ليس مشخصا بمعنى انه معيد لهذية هذا مبني على ما ذكره سابقا من ان الشخص يجوز بقاؤه مع
زوال الشكل عنه كما في الشمعة المدورة اذا كعبت كما عرفت ذلك الحق فتعرفه **قوله** لاستحالة لا نحته على ما هو المشهور له
…الاعتراض لما ذكره الشارح الجديد وهو مدفوع لان الاشراقيين لم يقولوا بالهيولى بل الجواهر عندهم على ما هو المشهور

اربعة العقل والنفس والجسم بمعنى الصورة الجسمية لان الجسم المطلق عندهم بسيط والمشائين لم يقولوا بالبعد المجرد فالجواهر
عندهم ستة العقل والنفس والصورة والهيولى والجسم المطلق المركب منهما فلم يلزم على المذهبين كون الجواهر ستة **قوله**
بل نقول ان ماذكره لا يدل آه محصل ماذكره المحشي هو ان امتياز الخلاء الذي يكون بين الجدارين عن الخلاء الذي يكون بين
المذهبين بالتفاوت انما هو بحسب الخارج لان اقسام احدهما بالزيادة والآخر بالنقصان انما هو بحسب حال الخارج
لان العقل يحكم لثبوت مرتبة المساحية لكل واحد منهما في الخارج كما في سائر الاجسام المحسوسة ولا تفاوت في ذلك
الحكم من الاجسام المحسوسة وبين الخلائين المذكورين ومن انكره فلا ينكره الا باللسان والصفة الخارجية وان جاز
ان يكون معدومة في الخارج لكن يقتضي وجود موصوفها في الخارج فانكشف لديك بما قررنا ان ماذكره المص ال على
انه ليس شيئا في الخارج وان ماذكره المحشي في الحاشية بقوله اللهم الا ان يتكلف آه مختل ايضا واعلم انه يمكن اجراء
البرهان في ابطال الخلاء الذي يكون في الجدارين فقط بدون انتسابه الى الخلاء الذي يكون بين المذهبين بان يقال
الفراغ المتوهم بين الجدارين يقدر بالنصف والثلث والربع بحسب حال الخارج وما يقدر بالنصف والثلث والربع
بحسب حال الخارج يجب ان يكون موجودا في الخارج فلا يكون ما فرض خلاء خلاء بل ملاء وكذا القياس في الفراغ
بين المذهبين وان هذا مسلك سديد لابطال الخلاء مطلقا فتبصر **قوله** اقول المفهوم من كلام الشيخ هذا وان كان يدفع السؤال
لكن يلزم التدافع بين ما قاله الشيخ وبين ما قاله المحقق الطوسي ويمكن دفع التدافع من كلامهما بان يقال ان مراد المحقق من قوله
انهما واحدان بان المكان والحيز ليسا متباينين بحيث لا يجوز صدقهما على شيء واحد لانه يجوز ان يكون شيء واحد مميز الجسم
عن سائر الاجسام في الاشارة الحسية ومكانا له ايضا بخلاف المكان والحيز عند القائلين بالحيز لان المكان باصطلاح الفلاسفة
بالحيز هو ما يعتمد عليه المتمكن كالارض للسرير وما يعتمد عليه المتمكن في الخارج يجب ان يكون موجودا في الخارج فالمكان موجود
في الخارج عندهم بخلاف الحيز فانه الفراغ المتوهم الذي لا يكون موجودا في الخارج فلا يصدق المكان والحيز على شيء واحد
عندهم **قوله** قلت هذا وارد آه حاصل ماذكره المعترض بقوله فان قلت تاثير الفاعل آه لا يمكن مع قطع النظر عن
تاثير الفاعل كون الجسم موجودا فضلا عن ان يكون موجودا في المكان واذا لم يقطع النظر عن تاثير الفاعل فيجوز كون
الجسم حاصلا في المكان مستندا الى تاثير الفاعل اي يكون الجسم حاصلا في المكان بسبب تاثير الفاعل فلم يثبت المكان
الطبيعي لانه هذا الاعتراض لا خصوصية له بكون المكان بعدا او سطحا لانه مشترك الورود وما ذكره المعترض بقوله فان
الاين من لوازم وجود الجسم سند المنع لا استدلال يدل عليه قوله فلا نم انه عند تخليته آه لانه نظر في المنع فكلام الش
ابطال للسند والمنع بحاله وماذكرنا ظهر ان قول الش فلان المنع لا يكون منطبقا على قانون المناظرة لانه منع في مقابلة
المنع اللهم الا ان يحمل على المنع اللغوي وايضا ماذكره الش انما يكون له وجه لو كان المراد من الاين في قول المعترض
ان الاين من لوازم وجود الجسم هو المكان بمعنى السطح اما اذا كان المراد من المكان اعم من السطح اي كون الجسم بحيث

يكون له وضع ومحاذات فلا وجه لما ذكره الشارح لان الاين بهذا المعنى لازم لوجود الجسم كالبعد عند
القائلين به فالحق في جواب المعترض بحيث يندفع عنه المنع هو ان يقال الجسم له اعتباران احدهما اخذه من حيث
الوجود في نفسه وثانيهما اخذه من حيث الوجود الرابطي كذلك تاثير الفاعل له اعتباران احدهما من حيث
انه موثر في وجود الجسم في نفسه وثانيهما من حيث انه موثر في الوجود الرابطي للجسم اذا عرفت هذا فنقول ان تاثير
الفاعل يكون من الامور الخارجية لكن لا مطلقا بل بالنسبة الى الوجود الرابطي للجسم وهو كون الجسم في المكان لا
بالنسبة الى الوجود في نفسه اي لا يكون تاثير الفاعل من الامور الخارجية بالنسبة الى وجود الجسم في نفسه
حتى يلزم ان لا يكون الجسم موجودا في نفسه فضلا عن وجوده في المكان فتاثير الفاعل انما يكون لا محتاج
اليه في وجود الجسم لا في وجود الجسم في المكان لان الجسم كان امرا منبسطا في الجهات الثلث وما كان منبسطا في الجهات
الثلث يكون شاغلا للحيز بالضرورة بالنظر الى ذاته ولا دخل للغير في ذلك كما ان الزوجية مستند الى ذات الاربعة والفردية
الى ذات الثلثة ولا دخل لذات الغير في ثبوت الزوجية والفردية بل مستندان الى ذاتيهما فظهر ان الجسم اذا قطع النظر
عن الامور الخارجية يكون في المكان ولما كان الكلام في المكان المخصوص وكان مكان ما لازما لمهية الجسم بما هو جسم
فكون الجسم في المكان يكون عن علة وهذه العلة ليست في الامور الخارجية لانه فرض خلو الجسم عنها ولا الى الامر
المشترك كالصورة الجسمية ومهية الجسم المطلق فلا بد ان يكون مستندا الى امر داخل في الجسم وهو الطبيعة وهذا البرهان
كما انه يدل على اثبات المكان الطبيعي كذلك يدل على اثبات الصورة النوعية **قوله** ولا شك ان طبيعة الجسم الخ اعلم
ان العارض للشي على ثلثة اقسام الاول عارض للمهية من حيث هي وعارض ذهني وعارض خارجي والبحث في العلوم
عن العوارض الذاتية لا يجب ان يكون من لوازم المهية بالقياس الى موضوع العلم وموضوع المسئلة بل يبحث
عن العوارض الخارجية والذهنية ايضا اذا عرفت هذا فنقول ان تناهي الابعاد وان لم يكن من لوازم المهية بالقياس
الى الجسم المطلق ولهذا لو تصورنا جسما غير متناه فلم يتصور جسما على ما قال الشيخ لكن يكون من اللوازم الخارجية بالقياس
الى الجسم بمعنى ان الجسم اذا لوحظ من حيث انه موجود في الخارج يكون التناهي من لوازم الخارجية بالقياس
الى الجسم لا من لوازم المهية غاية ما في الباب ان يكون لازما غير بين لان هذا اللازم انما ثبت له في الخارج بحكم
برهان ابطال لا تناهي الابعاد فيكون الشكل الطبيعي عارضة للجسم بواسطة تناهي الابعاد الذي يكون مستندا
الى الجسم الموجود في الخارج فلا يكون الشكل الطبيعي عارضا للجسم بواسطة امر غريب حتى يلزم ان لا يكون
الشكل الطبيعي من العوارض الذاتية **قوله** لكنه لازم من حيث هو الخ فيه بحث لان البعد انما يكون لازما
للاجسام بمعنى ان بين البعد والجسم صحابة اتفاقية لا ان احدهما علة للآخر ويكون احدهما مستندا الى
الآخر وهذا القدر لا يكفي في كون الشي عرضا ذاتيا يبحث عنه في العلم بل لا بد ان يكون مستندا الى موضوع

العلم او موضوع المستلة بلا واسطة او بواسطة مستندة اليه فيكون المكان بمعنى البعد امرا غريبا مطلقا
الى المتمكن كالمكان بمعنى السطح والفرق بين المكان بمعنى السطح والمكان بمعنى البعد هو ان المكان بمعنى
السطح قائم بامر غريب والمكان بمعنى البعد لا يكون قائما بامر غريب بل يكون فى نفس الامر الغريب
ويمكن ان يقال ان المكان الطبعى هو انه نوع على الجسم وطبعه لكان مائلا اليه وحاصلا فيه فيكون المستند الى
الطبعى هو طلب الجسم ذلك المكان وحصوله فيه لا نفس المكان لان مقتضى طبع الجسم هو ذلك الطلب و
الحصول وسمى المكان طبعيا باعتبار ان الجسم يطلب الحصول فيه بطبعه ولا فرق فى ذلك بين ان يكون
المكان سطحا او بعدا فتم الكلام على كلا التقديرين ويندفع ما اوردنا وما اورده الشارح قال المص فهى الخروج
من القوة الى الفعل على سبيل التدريج اه هذا التعريف للحركة للقدماء الحكماء وقد اعترض عليه ارسطو بان هذا
التعريف للحركة دورى بيان ذلك ان معرفة التدريج موقوف على الزمان لان التدريج هو الحصول لا دفعة
وتعقل الحصول لا دفعة موقوف على الحصول دفعة والحصول دفعة هو الحصول فى الآن والآن هو طرف الزمان
والزمان هو مقدار الحركة فيلزم اخذ الحركة فى تعريف الحركة بالآخرة واجاب عنه الشيخ المقتول
فى المطارحات بان الدفعة واللادفعة والتدريج لها تصورات بديهية لا ان تصور التدريج نظرى يتوقف على تصور
الحصول دفعة والحصول دفعة يكون نظريا متوقفا على تصور الآن وتصور الآن نظرى ايضا يكون متوقفا على تصور
الزمان نعم الحصول التدريجى موقوف فى نفس الامر على نفس الزمان ووجوده فى نفس الامر لان التدريج لا يتحقق
له فى الواقع بدون الزمان لا ان تصور التدريج موقوف على تصور الزمان حتى يلزم الفساد المذكور ورد ايضا
ان هذا التعريف للحركة كما ذكرنا كان لقدماء الحكماء وهم لا يشترطون المساوات بين المعرف والمعرف فلو نقض
هذا التعريف للحركة على غيره كالصوت مثلا فلا فساد فيه **قوله** وهو الكون والفساد اه فيه مسامحة لان الخروج
بالمعنى المذكور ليس كونا وفسادا مع ابل يكون كونا ان كان وجود صورة وفسادا ان كان زوال صورة فالاولى
ان يقول وهو الكون والفساد فلا نه يحصل للنفس صفات اه يمكن ان يقال ان المراد بالخروج خروج الجسم من
القوة الى الفعل لانه تقرر فى مظانه ان الحركة باقسامها مختصة بالجسم ولا توجد فى غيره واما الانتقالات الفكرية
للنفس فهى فى زمان متعاقبة بتوسط بين كل آنين زمان فبقيد الجسم خرج عن تعريف الحركة غير الجسم فاندفع
ما اورده الشارح **قوله** اما ثانيا فلان الانتقال فى الجهة اه اعلم ان الكون والفساد انما يطلقان فى المشهور على
حدوث صورة وزوال اخرى ويطلقان ايضا على الحدوث بعد العدم والعدم بعد الحدوث على ما سيصرح
الشارح فى الفلكيات فيجوز ان يكون المراد بالكون هو المعنى الثانى لا الاول فلا يتوجه ما ذكره الشارح **قوله** لا
يكون هو قبل ان الوصول اليه فان قيل هذا لا شك فى انه لا يتصور كون الجسم فى حد قبل ان الوصول اليه

من اراد بالوصول الحصول ويحصل الكلام انه يعتبر في الجسم المتحرك ان يكون بحالة اذا فرض حصوله في حد من حدود
المسافة فلا بد ان لا يكون قبل تلك الحصول المفروض حاصلا فيه وهكذا الحال في كل حد من حدود المسافة والا لم
يكن متحركا بل ساكنا **قوله** واذا وصل فقد انقطعت الحركة آه ما ذكر في نفي الحركة القطعية انما يدل على انها لا تكون
موجودة بتمامها في اول المسافة ولا في وسطها لكن لا يدل على انها لا تكون موجودة اصلا لجواز ان يكون تمام تلك
الحركة موجودة في تمام المسافة وبعضها في بعضها فقوله فلم يصل الى المنتهى لم توجد الحركة بتمامها ان اراد انها لم توجد في
تمام المسافة فهو ممنوع وان اراد انها بتمامها لا توجد في بعض المسافة فهو حق لا يضر القائل بوجود الحركة وقوله واذا وصل
فقد انقطعت الحركة ان اراد ان الحركة اذا وصلت الى المنتهى فلم توجد الحركة في المنتهى فهو حق لان المنتهى امر غير منقسم والحركة القطعية امر
منقسم لا يتصور انطباق المنقسم على غير المنقسم وان اريد ان المتحرك اذا وصل الى المنتهى لم يكن الحركة موجودة
في المسافة فهو ممنوع **قوله** وبحث آه هذا البحث ذكره الشيخ المقتول في المطارحات بعنوان الاستدلال على بطلان
الحركة في مقولة الكم وذهب الى نفي الحركة الكمية وقال الحركة الكمية انما هي بالحقيقة حركة أينية اما للاجزاء
الخارجية فبالمداخلة واما للاجزاء الحاصلة فبالتفرق ليمكن دخول الاجزاء الخارجية بينها كما في النمو والسمن
فانه يتحرك فيه اجزاء خارجية نحو الاجزاء الحاصلة فيحصل لها اتصال جسم لجسم واما في الذبول والهزال
فيكون الحركة الأينية باعتبار الانفصال اي انفصال بعض اجزاء الجسم عن الاجزاء الباقية وذهب الى
نفي التخلخل والتكاثف الحقيقيين فرجع التخلخل الى انتفاش اجزاء الجسم وتخلل الاجزاء اللطيفة في خلالها
والتكاثف الى اندماج الاجزاء وخروج الجسم الغريب الذي كان في خلالها لكن القول بنفي التخلخل والتكاثف الحقيقيين
مشكل **قوله** لان القارورة ضيقة الرأس والظاهر انه قد خرج بعض الهواء بالمص ولا يصح ان يبقى مكان ذلك
الهواء الخارج خاليا لامتناع الخلاء فلا بد ان يكون الهواء الباقي شاغلا لذلك المكان بعد ان يزداد مقداره
ولا يصح ان يقال ان ذلك الازدياد بالانتفاش لان الانتفاش انما يكون بمداخلة جسم غريب والمفروض
انه لم يدخل جسم غريب، فما ذكرنا يظهر حال التكاثف الحقيقي ما دل الكاتبي في شرح الملخص في دفع ذلك
البحث وقال ان الاجزاء الاصلية زادت عند النمو على ما كانت عليه فمن ذلك ضرورة دخول الاجزاء الزائدة
فيما بينها فاذا تشبثت بها وفي الذبول نقصت عما كانت عليه وانكاره مكابرة وحاكم السيد الشريف في
حاشية شرح حكمة العين وقال ما محصله انه ان كان اتصال الاجزاء الزائدة بعد المداخلة بالاصلية
بحيث يكون المجموع متصلا واحدا فالامر كما قال الكاتبي والا فالامر كما قال الشيخ المقتول وفيه
بحث لان بعد تسليم ان المجموع صار متصلا واحدا لا يتم المطلوب لانه اذا صار المجموع متصلا واحدا
فقد عدم الجسمان المنفصلان وحدث جسم واحد متصل فلم يحفظ موضوع واحد حتى يرد عليه المقدار الكبير

والمعدا بالصغير نقول الشم سولو كان متصلا واحدا اولا اشارة الى ذلك الشارح الجديد للتجريد بعدما ذكر
بحث الشيخ المقتول وبحث الكاتبي ومحاكمة شريف المحققين ردها كما ذكرنا ثم قال والحق ان
ان النمو والسمن وما يقابلهما من قبيل الحركة في الكم والمقادير المختلفة في الاشياء يتوارد على شيء واحد
بعينه فان الجسم النامي من مبدء نموه الى منتهاه شخص واحد بعينه لا يتبدل تشخصه بانضمام ما ينضم اليه
وكذا الجسم الذابل من مبدء ذبوله الى منتهاه شخص واحد بعينه لا يتبدل تشخصه بانتقاص ما ينتقص عنه فان
زيدا الطفل هو بعينه زيد الشاب وان عظمت جثته وصارت اضعافا مضاعفة كما كانت في حالة
الطفولية وكذا زيد الشاب هو بعينه زيد الشيخ وان نقصت جثته وصارت عشر اعشير ما كانت في حال
الشباب وذلك لان العظم والصغر ليسا من المشخصات وكذا الحال في السمن والهزال انتهى وفيه بحث
لانه ان اراد ان بدن الطفل حال الطفولية هو بعينه البدن الذي يكون في حالة فهو باطل لان بدنه حال
الطفولية جزء بدنه حال الشباب كله فلا يتصور كونه شخصا واحدا والا يلزم جواز كون شخص الجزء عين
شخص الكل وان اراد ان نفسه الناطقة حال الطفولية والشباب فهو حق لان النفس الناطقة من قبيل
المجردات والحركة من قبيل الجسم والمتبدل انما هو البدن لا النفس الناطقة المتعلقة به وكذا الكلام في بدن زيد
حال الشباب وحال الشيخوخة وايضا النمو انما يحصل بمداخلة الجسم الغريب الذي هو الجسم الغذائي في اقطار الجسم
المتغذي فذلك الجسم الغريب ان اتصل بالجسم الاصلي بحيث يصير المجموع متصلا واحدا في نفس الامر وشخصا
واحدا فيها اولا فعلى الاول يلزم زوال جسمين وحدوث جسم آخر وان لم يتصل به بل يكون متجاورين فلا
حركة في الكم بل الحركة في الاين فقط وكذا الحال في السمن والذبول لانه ان انفصل من المتصل الواحد شيء فيلزم
انعدام المتصل الواحد اذ لا شك ان الكل ينعدم بانعدام الجزء منه وان لم ينفصل من المتصل الواحد شيء بل كان
هناك جسمان متجاوران فيتحرك احدهما الى مكان آخر فلا حركة في الكم بل الحركة في الاين فقط وكذا الحال
في السمن والذبول لانه ان انفصل من المتصل الواحد شيء فيلزم انعدام المتصل الواحد اذ لا شك ان الكل
ينعدم بانعدام الجزء منه وان لم ينفصل من المتصل الواحد شيء بل كان هناك جسمان متجاوران فيتحرك احدهما الى
مكان آخر فلا حركة في الكم بل الحركة في الاين وكذا الحال في السمن والهزال ولما كان البدن متبدلا آنا فآنا
استدل الحكماء على ان شخص الانسان ليس عبارة عن هيكل المحسوس والا لزم تبدله آنا فآنا في كل آن
وزمان على ما قال الشيخ المقتول ولو كنت انت هذا البدن او جزء منه لتبدلت انانيتك كل حين ولما دام الجوهر
المدرك منك فانت لا بدنك النفس الناطقة وبالجملة ما ذكره الشم انما هو من مقدمات تجرد النفس لا من
مقدمات اثبات وقوع الحركة في مقولة الكم ولو انجر الكلام الى الاطناب لكن مع ذلك ينفي الخبايا

الزمان كشفناها في حاشيتنا على كتاب الاياضات فارجع اليها **قوله** اقول انه لا آه يمكن ان يقال مراد المستدل من قوله ثم وجد البرد الذي في الماء هو انه اذا اكب على الماء بردا ووجد البرد الذي في ذلك الماء بردا وتكاثفا من التكاثف وهي بالبرد سواء اكب على الماء الماء البارد اولا وفيه شيء لانه لا يكون لخصوصية البرد دخل فيما نحن فيه لانه تحقق التكاثف بدونه ايضا كما اذا اكب على الماء الحار فالحق ان يقال ان الهواء الباقي بعد المص اوجبت تخلخلا ضرورة امتناع الخلاء مكانه لو لم يتخلخل لزم الخلاء بعد ما اكب على الماء سواء كان حارا او باردا واذا لم يلزم الخلاء فيعود الهواء المتخلخل الى طبعه فيلزم التكاثف فيه ولا دخل بالبرد البرد اللاحق في طبع الماء فهذا البرد موجود في الماء سواء كان باردا او حارا وفيه نظر لان الماء ان كان باردا بالطبع يمكن ان يقال انه حارا لا يكون موجبا لحرارة ما يجاوره بل لبرودة ما يجاوره وتكاثفه واشار بذلك على ذلك التجربة **قوله** ويرد عليه ان الفاضل آه هذا الايراد اورده السيد في حاشيته على شرح حكمة العين وفي شرح حكمة المواقف ايضا وحاصله انه لا فرق بين المتى والاين في امكان تحقق الانتقال تدريجا ودفعة كما انه يتصور في الاين تحقق الانتقال تدريجا ودفعة كذلك الحال في المتى بيانه انه اذا فرض ابنان متجاوران بحيث لا يكون بينهما الاحد فاحد فظاهر ان الانتقال من احدهما الى الآخر لا يكون الا دفعة واذا فرض ابنان يكون بينهما اين آخر فظاهر ان الانتقال من الاين الاول الى الاين الثالث لا يكون الا تدريجا لان الانتقال من الاين الاول الى الاين الثالث يتوقف على انقضاء الاين الثاني وهو تدريجي الحصول فلا يتصور الانتقال من الاول الى الثالث الا تدريجا كذا الحال في المتى لانه اذا فرض متى آن مجاوران بحيث لا يكون بينهما الا آن فظاهر ان الانتقال من احدهما الى الآخر لا يكون الا دفعة واذا فرض متيان يكون بينهما متى آخر فظاهر ان الانتقال من المتى الاول الى المتى الثالث لا يكون الا تدريجا لان الانتقال من الاول الى الثالث يتوقف على انقضاء الثاني وهو لا يكون الا تدريجا فيمكن دفع ايراد شريف المحققين بان اي قطعة من الزمان اذا فرض كان الكون فيها شخصا واحدا من اول ذلك الزمان الى منتهاه فلا معنى لمتاه الا ان يكون في مجموع ذلك الزمان ولذلك صح ان يقال متاه مشترك كالكون في الزمان الذي يتلوه وهو متاه وهو متميز ممتاز عن المتى والانتقال من الكون الاول الى الثاني يكون في آن هو الفصل المشترك بين ذينك الزمانين فيكون دفعيا بخلاف الاين فان الكون في قطعة من المسافة ليس اينا واحدا بل ابون متعددة اذ في كل آن تفرض يمكن ان يكون للشيء اين لا يكون ذلك الاين في الآن السابق ولا اللاحق ولا يمكن في كل آن متى اذ لا معنى للمتى الا الكون في الزمان لا يمكن حصوله الا في الزمان هذا ما قصده الرئيس فافهم ولا تكن من الغافلين انتهى وفيه بحث من وجوه الاول ان قوله اذ لا معنى لمتاه الا الكون في مجموع ذلك الزمان وقوله اذ لا معنى للمتى الا الكون في الزمان يدلان على ان المتى هو الكون في الزمان فقط وهو نقيض ما في كتب الحكماء بل كتب المتكلمين ايضا كمتن التجريد والمواقف لان المحقق الطوسي قال في التجريد الخامس متى وهو النسبة الى الزمان وطرفه وقال الشارح الجديد في الشرح هذا الكلام ان الخامس من مقولات التسع المتى وهو نسبة الشيء الى الزمان وهو كونه فيه او في طرفه فان كثيرا من الاشياء يقع في طرف الزمان ولا يقع في الزمان فان قيل يجوز ان يكون مراده

من المتى المتى الذى يقع فيه الحركة لا الكون فى الزمان قلت هذا مع كونه خلاف الظ ومع كونه مرادا اى
باطلا يرجع الى المتى الزمانى وهو لا يكون الا زمانيا يرد عليه ان تلك المقدمة لا دخل لها فى دفع ايراد
شريف المحققين لانه اذا فرض متى آن زمانيا يكون بينهما متى آخر زمانى فلا شك انه لا يتصور الانتقال
من الاول الى الثالث الا تدريجا فلا فرق بين مقولة المتى ومقولة الاين باعتبار التدريجية والدفعية
وايضا بناء على هذا التوجيه يكون للمتى فردان احدهما زمانى والآخر تدريجى فللقائل ان يقول ان الاين ايضا
له فردان احدهما زمانى والآخر آنى فلا يصح قوله بخلاف الاين وبالجملة الفرق بين متى والاين نظرى يحتاج
الى البيان والثانى ان قوله بخلاف الاين فان الكون فى قطعة من المسافة ليس اينا واحدا بل لان المتحرك من
مبدء المسافة الى منتهاها له اين واحد مستمر سيال وذلك الاين المستمر يصح تحليله الى ايون متعددة فالايون المتعددة
امور انتزاعية بحسب نفس الامر لان المتحرك له ايون متعددة متمايزة متغايرة بحسب حال الخارج وكانه غفل عما
ذكره الشارح الجديد للتجريد فى دفع شبهة زينون الحكيم من ان المتحرك من مبدء المسافة الى منتهاها له اينا واحدا
مستمرا والثالث انا لو ماشينا فيما ذكره انما يفيد لو كان الانتقال من متى الى متى يليه ويجاوره دفعيا و
لا نزاع فى ذلك لان الانتقال الى متى آخر لا يكون الا دفعيا كما هو محل النزاع لانه يتصور ان يكون متى
وآن بينهما متى آخر ولا شك ان الانتقال من المتى الاول الى الثالث لا يكون دفعيا بل تدريجيا كما ذكرنا
قوله والحمل على الاول اولى الامر بالعكس لان الحمل على الاول يوجب حذف المضاف والمضاف اليه
معا وهو غير شايع بل الشايع حذف المضاف فقط وايضا لفظة مستفادة فى المقامين بالتانيث لا يناسب
هذا الحمل بخلاف الحمل على الثانى فانه لا يتوجه عليه شىء من البحثين اما الاول فلان اللازم من الحمل على الثانى
هو حذف المضاف فقط وهو لفظة مبدء وهو شايع واما البحث الثانى فلان الحمل على الثانى لا ينافى كون
لفظة مستفادة بالتانيث بل يوجبه وكان نظرا الى ان الحمل على الثانى يوجب ادخال الامر بين الجار والمجرور بخلاف
الحمل على الاول وقد عرفت ما فيه فالحمل على الثانى اولى كما ذكرنا **قوله** ان كان المتحرك شعور فيه بحث لان المتحرك هو الجسم لا شعور له
انما الشعور للنفس الناطقة التى هى متعلقة بذلك الجسم وليس من شانها الحركة لانها مجردة فالصواب ان يقول وان كانت النفس التى هى متعلقة به
الجسم شعور **قوله** والاولى ترك لانه التكرار يمكن ان يقال والمص لم يقل وابتدءت مع ابتدائها حركة اخرى ليلزم
التكرار بل قال [illegible] معها حركة اخرى ومفاد هذه العبارة ليس الا ان ابتداء الحركة الثانية مع
الاولى لا مع ابتدائها [illegible] فرق بين قولنا اولى وبين قولنا مع ابتداء الاولى ولزوم التكرار
انما هو على تقدير كون عبارة المص مع ابتداء الاولى وليس كذلك نعم انه يمكن ان يفهم من قوله
وابتدءت معها [illegible] ان ابتداء الحركة الثانية مع ابتداء الحركة الاولى فيلزم التكرار قلت

يلزم من ذلك بهذا التصريح بما علم ضمنا لا التكرار لانك قد عرفت ان التكرار انما يلزم على تقدير كون عبارة الخ
مع ابتداء الاولى **قوله** واجاب بان الزمان اه لا يخفى عليك ان هذا الجواب لا يصح من قبل المص لانه اقام
البرهان اولا على وجود الزمان ثم شرع فى بيان جهة بقوله وهذا الامكان قابل للزيادة والنقصان فالجواب
المتعين من قبله هو ما ذكره الشارح بقوله اقول يمكن ان يجاب آه واعلم ان لفظة ايضا فى قول الشارح ويمكن ان يجاب
ايضا يشعر بان الجواب الذى ذكره الامام يصح من قبل المص وقد عرفت انه لا يصح من قبله **قوله** وانت تعلم
اعلم ان القرار واللاقرار فى الكم المتصل على ما ذكره القوم ليسا الا باعتبار ان الكم المتصل ان اجتمعت اجزاءه
بحسب الوجود فى جزء واحد من الزمان او طرفه فهو كم متصل قار وان لم يجتمع اجزاءه فى شىء منهما فهو كم
غير قار لان المسافة من افراد الكم المتصل القار وليس قرارها باعتبار اجتماع جميع اجزاءها فى حد واحد من
حدود الآن اجزاءها بهذا الاعتبار لا يكون قارة بل قارية اجزاءها انما يكون باعتبار ان اى جزء من
اجزاءها يفرض فى زمان يكون الجزء الآخر ايضا فى ذلك الزمان بعينه واما وعاء الدهر لجميع الاشياء حتى
الزمان يكون فيه مجتمعة لانه لا يتصور فيه حد وحد حتى يتصور فيه القرار واللاقرار فالاشياء الزمانية وعاءها
الا بان الدهر فلاقارية الزمان انما هى بالنظر الى ذاتها لا بالقياس الى وعاء الدهر فظهر مما ذكرنا ان
القرار واللاقرار انما هو باعتبار الاجتماع فى قطعة من الزمان بعينها وعدم الاجتماع فيها اذا عرفت
هذا فنقول اذا فرض ان الزمان كم متصل قار الذات فلا بد ان يكون اى جزء منه اذا فرض وجوده يكون
الجزء الآخر ايضا موجودا معه ولا يكون ذلك الاجتماع الا فى الزمان لانك قد عرفت ان القرار واللاقرار
انما يكونان بالقياس الى افق الزمان فيلزم ان يكون الزمان الذى صار ظرفا لحادثة الطوفان
موجودا مع يومنا هذا فيلزم ان يكون يومنا هذا ظرفا لحادثة الطوفان ايضا ولا يصح ان يقال ان اجزاء
الزمان يكون بحسب الوجود مجتمعة فى زمان آخر لانا ننقل الكلام الى ذلك الزمان الآخر فاما ان يذهب الى غير النهاية
وهو محال او ينتهى الى زمان لا يكون اجتماع اجزاءه الا بحسب نفس تلك الاجزاء فيلزم ح ان يكون كل ما وقع
فى جزء واقعا فى جزء آخر يظهر ذلك بالتامل الصادق **قوله** بمعنى عدم الواسطة فى الاثبات
لا فى الثبوت اعلم انا نجد فى عالم الوجود قسمين من التقدم احدهما ان يكون السابق علة للاحق ويكون
مجتمعا فى الوجود مع اللاحق كحركة اليد مع المفتاح فان حركة اليد علة لحركة المفتاح ومجتمعة معها
فى الوجود وهذا التقدم ليس الا بحسب العقل دون الخارج وثانيهما ان يكون احد الشيئين سابقا على الآخر
ولا يكون مجتمعا معها فى الوجود الخارجى مع عدم تحقق العلاقة الافتقارية بينهما على ان العلاقة
الافتقارية بينهما لا يوجب الا السبق بحسب المرتبة العقلية لا السبق الخارجى فنقول هذا السبق

والتأخر لم ينشأ من خصوصية السابق واللاحق لان كل واحد منهما اذا لوحظ بالنظر الى ذاته لا يابى عن الاجتماع
مع الآخر مثلا الحادثة الواقعة قبل يومنا بما ياتي سنة والحادثة الواقعة في يومنا هذا اذا لوحظ كل واحد
منهما بالنظر الى ذاته فظاهر انه لا يابى احدهما عن الاجتماع مع الآخر لا السبق ايضا فعدم اجتماعهما
لم ينشأ عن خصوصية ذاتيهما فيكون عدم اجتماعهما بسبب ان احدهما مع امر والآخر مع امر آخر
ولا يكون ذلك الامران مجتمعين فلعدم اجتماعهما عرض عدم اجتماع الحادثتين وبعد ذلك ننقل
الكلام الى ذينك الامرين ونقول عدم اجتماعهما وتقدم احدهما على الآخر ما لذاتيهما او لامر آخر
فان كان لامر آخر ننقل الكلام اليه فاما ان يذهب الى غير النهاية وهو باطل لان ما بالغير يجب ان
ينتهي الى ما بالذات والا لم يكن تحقق ما بالغير او ينتهي الى امر يكون عدم الاجتماع ثابتا له بالنظر الى ذاته
بدون الواسطة في الثبوت فكما ان الموجودية يجب ان ينتهي الى حيث يكون الوجود عين ذات الموجود
لان كل ما بالغير يجب ان ينتهي الى ما بالذات فكذلك يجب ان ينتهي القبلية والبعدية وعدم الاجتماع الى
حيث يكون القبلية منتزعة عن ذات القبل بذاته والبعدية من ذات البعد بذاته بحيث لا يكون القبل مجتمعا
مع البعد في الوجود وخلا بدان يكون في عالم الوجود امر غير قار ينصرم جزء منه دائما ويتجدد جزء منه دائما وهذا
الزمان فظهر مما ذكرنا وجود الزمان وقراريته وثبوت القبلية والبعدية لاجزائها بالنظر الى ذاته بدون
الواسطة في الثبوت وثبوت الواجب تم ايضا بوجه لطيف ونقول قد ثبت ايضا بالبرهان ان كل صفة يكون
سلبها موجبا لانقلاب ماهية الموصوف يجب ان يكون تلك الصفة مستندة الى ذات الموصوف ولا يكون
لذلك الموصوف واسطة في ثبوت تلك الصفة كالامكان فان ثبوت الامكان للممكن يجب ان يكون مستندا
الى ذات الممكن ولا يكون مستندا الى الغير لانه لو كان مستندا الى الغير فمع قطع النظر عن ذلك الغير لا يكون
الامكان ثابتا له فاذا لم يكن الامكان ثابتا له يجب ان يكون واجبا او ممتنعا اذا عرفت هذا فنقول الكم
المتصل ينقسم الى نوعين على ما هو مذكور في صحف القوم احدهما كم متصل قار الذات والآخر كم متصل غير قار الذات
فاللاقرار وعدم الاجتماع لو لم يكن ثابتا للزمان بالنظر الى ذاته بل بالنظر الى الغير فيكون مع قطع النظر
عن ذلك الغير لم يثبت اللاقرار ويلزم جواز ثبوت القرار لان الكم المتصل لا يخلو عنهما واذا جاز ثبوت القرار
له يلزم جواز كون احد النوعين نوعا آخر وهو محال فيكون مستندا الى ذاته فلا يكون له واسطة في الثبوت فاحفظ
ما ذكرنا فانه عسير ولا تكن من المقلدين **قوله** اقول كانهم ارادوا الموجود في نفس الامر اعلم ان نفس الامر له
فردان فرد هو اذهان العالية والسافلة وفرد آخر هو الخارج والموجود في الخارج قسمان عند الحكماء احدهما
ما يكون له وجود في الخارج وهو الشخص وثانيهما ما لا يكون موجودا في الخارج لكن يكون منشأ انتزاعه

في الخارج وجهة الفوق موجود في الخارج لانه سطح محدب للفلك الاعلى والسطح موجود في الخارج بلا حرج
وجهة التحت وان لم يكن موجودا في الخارج بالمعنى الاول لكنها موجودة في الخارج بالمعنى الثاني اذ اعترف
به المص حيث قال المص موجودة فهو الموجود الخارجي اعم من ان يكون موجودا في الخارج بالمعنى
الاول او الثاني وليس مراده الموجود في نفس الامر سواء كان في الذهن فقط او الخارج بالمعنيين الا ان
خص نفس الامر بما هو موجود في الخارج بالمعنيين كما ذكرنا وبالجملة الفوق والتحت مما يعرض الجسم
بحسب حاله في الخارج لا بحسب الذهن فيكون الفوق والتحت من العوارض الخارجية للجسم لا من العوارض
الذهنية **قوله** وقد يقال انهم صرحوا آه هذا اعتراض على ما ذكره المص بقوله لما امكنت الاشارة اليها آه حاصله
ان ما يفهم من كلام المص هو ان الاشارة الحسية تكون الى الموجود في الخارج وهذا مناف لما انه يمكن الاشارة
الى النقطة الموهومة في وسط الخط والى الخط الموهوم في وسط السطح لان هذا القول منهم يدل على انه يجوز الاشارة
الحسية الى المعدوم في الخارج لان النقطة الموهومة في وسط الخط والخط الموهوم في وسط السطح معدوم وان ثبت في الخارج
واذا جازت الاشارة الحسية الى المعدوم لم يثبت وجود الجهة في الخارج بسبب عدم كونها مشارا اليها في
الخارج والجواب انك قد عرفت ان المراد بوجود الجهة في الخارج اعم من ان تكون موجودة في الخارج او يكون
متوهما ومنتزعا في الخارج فحاصل كلام المص هو ان الجهة تصير مشارا اليها بالاشارة الحسية وكلما هو مشار اليه
بالاشارة الحسية يجب ان يكون موجودا في الخارج او تكون منتزعة ومتوهمة في الموجود في الخارج لان الجهة امر عدمي
فتكون هي امر موجود في الخارج او امر منتزع فيه بدلالة الاشارة الحسية فالاول الفوق والثاني التحت وليس
المطال هذا **قوله** عند القائل بان المكان هو السطح آه يمكن ان يقر بان المكان هو السطح يجوز ان يكون قابلا بان
المتمكن متوجه اليه بالوصول اليه بل متوجه اليه بان يحصل فيه على تقدير ان يكون متوجها بالوصول اليه قبل التحصيل بل يجوز
ان يكون متوجها بالوصول اليه بعد التحصيل بان يحصل اولا ثم يصل اليه **قوله** ان يقر فالجهات آه لا يكون متحددة به
فان قيل لم لا يجوز ان يتحدد الجهة بوجود المحدد اولا ثم تحرك اليه المحدد فحينئذ لا يتم قوله لا يكون متحددة به لانه يجوز ان يتحدد
جهة الفوق والتحت بوجود المحدد ثم المحدد يتحرك الى جهة السفل التي هي مركز الارض قلت قد تقرر عندهم ان الحركة لا بد
فيها من تحقق امرين احدهما ترك جهة والآخر طلب جهة فاذا فرض ان المحدد يتحرك الى جهة السفل فهو وان كان طالبا
لجهة وهي السفل لكن لم يكن تاركا لجهة اخرى وهي الفوق لان الفوق لما كان قائما بالمحدد فيلزم من حركة
المحدد حركة الفوق فيكون الفوق معه دائما فلا يمكن ترك تلك الجهة وايضا قد ثبت في العالم الجسماني جهتين لا تتحد لان
ان ولذا لو انتكس شخص يحكم العقل بان رجله من فوق ورأسه من تحت ولا يتوقف في الحكم حتى ينظر في ان الفوق
لو حصل او تحرك الى جهة فاذا لم يتوقف في ذلك الحكم فعلم ان جهتين لا يتبدلان وبالجملة تلك المقدمة اتفقوا

كروية المحدد فاذا عرفت هذا فنقول اذا فرض حركة المحدد الى جهة السفل لجاز فرض حركته بحيث يلصق سطح ا
الارض فيلزم ح من امكان الاشارة الى جهة السفل اشارة الى جهة الفوق وبالعكس والحال انه قد ثبت ان
الجهتان متقابلتان بحيث يكون الاشارة الى الفوق مباينة بالذات للاشارة الى جهة السفل لان العقل
في الحكم بان جهة الفوق واقعة في مقابلة جهة التحت وهذا الحكم لا يتصور الا بان يكون الفوق والتحت ثابتين
على متقابلتهما وايضا نقول لما ثبت كروية المحدد فلا يتصور حركته الى جهة السفل مع كون السفل بحاله ولا يكون
متحركا لانه لو تحركت الى جهة السفل مع بقاء كرويته بحالها يلزم ان يكون فيما فوق فلك الافلاك ملاء موجود
ليكون كلما قرب نصف من المحدد نحو المركز بعد نصف آخر منه عنه وقد ثبت ان ما فوق فلك الافلاك لا يكون
ملاء والا يلزم ان يكون المحدد محددا وكما انه يلزم ان يكون فوق فلك الافلاك ملاء كذلك يلزم مفسدة اخرى
وهي انه اذا فرض ان نصفا من فلك الافلاك قرب الى السفل يصير نصف اخر بعيدا منه فيلزم ان لا يكون
للسفل نسبة واحدة بالقياس الى سطح محدب فلك الافلاك من حيث القرب والبعد بل يلزم ان يكون
قريبا بالقياس الى بعض سطح محدب فلك الافلاك وبعيدا بالقياس الى بعض آخر منه فيلزم ان لا
السفل غاية البعد بالقياس الى الفوق والحال ان السفل غاية البعد بالقياس الى الفوق فان قيل
لم لا يجوز ان يتحرك المحدد الى جهة السفل مع عدم بقاء الكروية قلت قد ثبت بحكم العقل ان الجهتين
لا يتبدلان لانه ثبت ايضا ان وجود تلك الجهتين لا يمكن الا بكروية المحدد فلا يمكن عدم كون المحدد كرويا
ان لنا ان نقول لو فرض ان حركة المحدد الى جهة السفل يجوز مع عدم بقاء كرويته بحالها يلزم مح وهو ان
لا يكون للسفل نسبة واحدة بالقياس الى سطح محدب فلك الافلاك من حيث القرب والبعد لانه اذا
فرض ان جزءا من المحدد بدون الانفصال عنه يصير قريبا من السفل يلزم ان يكون بعض سطح محدب فلك
الافلاك قريبا من السفل وبعضه بعيدا فيلزم ان لا يكون للسفل نسبة واحدة من القرب والبعد وح
لا يكون السفل غاية البعد بالقياس الى الفوق ويمكن ان يقال ايضا ان ذلك الجزء الذي صار قريبا الى السفل
يجب ان يفارق مكانه الاول فبعد المفارقة من ذلك المكان لا يخلو من ان يكون ذلك المكان خاليا
ام لا فان بقي خاليا يلزم الخلاء وهو مح وان لم يبق خاليا بل شغل مكانه جسم آخر فيكون سطح محدب
ذلك الجسم فوقا لانه يصدق عليه انه غاية البعد من السفل لانه يصدق على بعض سطح محدب فلك الافلاك
الذي صار قريبا الى السفل انه غاية البعد عن السفل فلا يكون ما فرض فوق فوقا هف ونقول ايضا انه لا يجوز ان
السفل متحركا الى جهة الفوق من ثبات الفوق بحاله لانه اذا فرض حركة حاصل السفل الى الفوق فاذا فارق
ذلك الحاصل مكانه فلا يخلو اما ان يكون مكانه خاليا فيلزم الخلاء وهو مح او لم يبق خاليا بل يقوم مكا

[illegible] فيكون [illegible] الجسم هو السفل لان جهة السفل هي ما يكون له غاية البعد عن الفوق وما يكون
غاية البعد [illegible] ذلك الجسم وبالجملة بعد الفوق لا محال يتوهم فيه حركة الفوق ولو
[illegible] قال الشم لاستحال ان يحصل من المجموع سطح كري متصل لانه قد ثبت
[illegible] كالكرة [illegible] لا يمكن الا بنقطة واحدة فاذا كانت الملاقاة بنقطة واحدة يكون [illegible]
فرض ملاقات كرات بعضها ببعض يجب ان يكون بينها فرجة فلم يحصل [illegible]
يلزم ان يكون تلك الفرج خالية فيلزم الخلا [illegible]
ثابت فيما سبق هو انه لا يجوز على الفلك الحركة [illegible] الاينية هو مفارقة مكان واخذ مكان
جزء يلزم وكذلك لان بعض الاجزاء اذا كان على شكل كري وفرض انه يعود على الشكل الطبعي يلزم ان
الكل او ينقص واذا زاد مكان الكل يلزم الحركة الاينية الا ترى ان الشمعة اذا كعبت ثم جعلت كرة
لا يكون مكانها في تينك الصورتين واحدة بحيث لا تزيد ولا ينقص بل لا يتبدل مكانه سواء كان المكان
سطحا او بعدا **قوله** اورد عليه يمكن ان يقوم الفلك وان كان بسيطا لكن ثبت عندهم ان حركة الفلك
ليست طبعية عندهم بل تكون ارادية فاذا كانت ارادية فيجوز ان تخص تلك الحركة بجهة معينة دون اخرى
بواسطة اعتقاد النفع في الحركة في تلك الجهة دون اخرى ولو فرض ان تلك الحركة طبعية فيجوز ان يكون مخصص
بعينه الصورة النوعية كما ان النار والارض بسيطان والحال ان احدهما طالبة للفوق والاخرى جهة التحت
[illegible] والضا فتحرك البسيط آه اعلم ان الجسم المتصل الواحد الذي ليس فيه مفصل بالفعل لا يكون له جزء مقداري
[illegible] بل بالقوة فقط لانه لو كان له جزء مقداري بالفعل يلزم ان لا يكون متصلا واحدا بالفعل فاطلاق الجزء على الجزء المقداري
المتصل الواحد ان يكون بالمسامحة والمجاز وايضا جزء الشيء متقدم على الكل بحسب الوجود والجزء المقداري للشيء متاخر عنه
بحسب الوجود لانه يجب اولا وجود الجسم المتصل الواحد بالفعل ويصح تحليله الى الاجزاء المقدارية فاطلاق
[illegible] على الجزء المقداري متقدمة على ذات الكل والمتاخر عن الكل انما هو وصف الجزئية لذلك الجزء المقداري لا ذات الجزء المقداري
[illegible] فاستعمال المتصل الواحد ليس فيه ذوات اجزاء مقدارية بالفعل لانه ما لم يطرء على المتصل الواحد الانفصال
[illegible] ذوات مقدارية بالفعل فيكون قبل طرء الانفصال ذات واحدة مقدارية قابلة للتحليل الى الذوات
[illegible] وبعد التحليل لا تبقى الذات الواحدة بل تنعدم وتحدث ذوات متعددة فليس هناك ذات واحدة
[illegible] الذوات المتعددة بالفعل اذا عرفت هذا فنقول ان الجسم المتصل الواحد يتعلق به صورة نوعية
[illegible] مقدار المعين وشكله المعين كالكرة مثلا فان صورتها النوعية اقتضت شكلها المعين ومقدارها
[illegible] وليس في ذلك الجسم اجزاء بالفعل حتى يتوجه عليه ان هذا الجزء اختص بهذا الموضع وذلك الجزء بذلك

الموضع ان ذلك متصل واحد كري ويتفرع على وجود ذلك الجسم الكذائي فرض النقطة في وسطه وغيره
وفرض الاجزاء في سطحه ويتفرع عليه ايضا اذا تحرك على نفسه بسبب صورته النوعية ان ترسم كل نقطة مفروضة
فيه قبل الحركة سوى النقطتين دايرة ويتفاوت الدوائر بالصغر والكبر باعتبار النقاط التي كانت مفروضة في
وجود ذلك الجسم في الوسط وغيره على ما عرفت وسكون النقطتين متفرعا على اقتضاء صورته النوعية
بهذا الوضع الخاص او على اقتضاء حركته بهذا الوجه الخاص ولا يرد عليه ما ذكره الشارح بقوله وانت تعلم ان لا ان
صورته النوعية صارت علة لهذه الحركة الخاصة ابتداء وليست هي تقتضيه لكون هذه النقطة راسمة لدايرة عظيمة وكون تلك
راسمة لدايرة صغيرة بل هذه النقطة [illegible] مفروضة في وسط الجسم المتحرك مثلا وتلك النقطة في غير وسطه
على ما لزم منه رسم دائرة صغيرة والاخرى دائرة كبيرة وقولهم ان نسبة الفاعل الى الجميع على السوية ليس معناه
ان فاعلا معينا لا يقتضي الا معلولا معينا كيف لا والنار مقتضية للحرارة والماء للبرودة وليس نسبتها الى الحرارة
والبرودة على السواء بل معناه ان ذات الفاعل بما هو فاعل من دون ملاحظة اجتماع الشرائط يكون نسبته
الى المعلولات المنفصلة عنها سواء قوله ولا اثر لقطرة اصلا اه هذا الكلام فاسد لانه لو لم يكن لقطرة من القطرات
النازلة تاثير في نقر الحجر لزم ان يكون حال القطرة النازلة آخرا مثل حال القطرة النازلة اولا بلا تفاوت
اصلا وكذلك حال جميع القطرات النازلة بان يكون مثل حال القطرة النازلة اولا فاذا كانت حال كل قطرة مثل حال
القطرة الاولى في عدم التاثير في نقر الحجر فمن اين يحصل النقر فلا بد من ان يكون لكل قطرة تاثير لكن القدر
الذي ذلك التاثير لا يكون اثره محسوسا فاذا اجتمع اثر تلك التاثيرات يحصل القدر المحسوس وبما ذكرنا
يظهر فساد ما ذكره القائلون بالجزء من ان كل جزء من الاجزاء التي لا تتجزى ليس له مقدار واذا اجتمعت
يحصل للمجموع مقدار لانه اذا لم يكن لشيء من الاجزاء مقدار فمن اين يحصل للمجموع مقدار فلا بد ان
يكون لكل جزء جزء مقدار صغير ليحصل من اجتماع تلك المقدارات الصغيرة مقدار كبير فخذ ما القيناه اليك
وكن على بصيرة قوله ولا يصح حمله على المعنى الاعم اه يمكن ان يكون الحكم بعدم الصحة مبنيا على توهم ان
الحيز اذا لم يكن بمعنى الحيز بل بمعنى الحجر والمحاذات فيجوز ان يتبدل الوضع بحركة الدورية بدون اقتضاء الميل
المستقيم الى الحيز الطبيعي فلا بد من حمل الحيز على المكان حتى يلزم من تبدل الميل المستقيم الحيز الطبيعي وهذا
توهم فاسد لان المفروض ان للصورة الفاسدة حيزا طبعيا وللصورة الكائنة حيزا طبعيا آخر
فلا يصح ان يكون الحيز الطبيعي لاحدهما عين الحيز الطبيعي للآخر فلا بد من تبدل وضع الكل بما هو كل لا تبدل وضع
الاجزاء فقط وتبدل وضع الكل بما هو كل لا يتصور بدون خروج الكل عن مكانه فلا بد من الحركة [illegible]
والميل المستقيم فظهر مما ذكرنا انه يصح حمل الحيز على الحيز على المعنى الاعم قوله فيتوجه عليه لانم اه يمكن ان يقال

ان الوصول لا بد من فاعل [illegible] مجتمعا مع وجود معلوله فالكلام في [illegible]
الموصلة الى [illegible] الميل من العلة الموجبة اذ ما عرفت بها فقبل العلة الفاعلة للوصول
يجب ان يكون [illegible] الموصل ولا يجوز ان يكون الوصول فاعل للا وصول موجودا في ذلك الآن
[illegible] الموصل موجودين في ذلك الآن فيلزم ان يكون [illegible]
[illegible]
في آن آخر [illegible] ينقل الكلام الى آخر [illegible]
ما فيه [illegible] الحركة على ما حقق في [illegible] وما اليه الحركة
وهو ما انتهى اليه الحركة من حدود المسافة [illegible] ما انتهى اليه الحركة يكون منقسما ويقع
فيه الحركة يلزم ان يكون ما فرض انه ما ينتهي اليه الحركة بعينه ما فيه الحركة فيلزم خلاف الفرض وهذا الذي ذكرناه
مفصلا هو محصل ما ذكره الشيخ بقوله وقد يقع الحد الذي هو منتهى الحركة آه وبالجملة لا معنى لانقسام الوصول
بالقياس الى الحدود في المسافة الا نفس المسافة كما بينا **قوله** ثم انه اقام الحجة آه قال [illegible]
محصلها على ما في شرح الاشارات والمحاكمات ان الوصول انما هو بالحركة والحركة انما هي عن علة موجودة
هي باعتبار كونها مزيلة للمتحرك عن حد ما ومقربة له الى حد آخر يسمى ميلا اذ الميل هو الميلان والانصراف عن
حد ما وهو علة الوصول باعتبار الايصال ولا يسمى بهذا الاعتبار ميلا والحاصل ان اصل الميل علة لزوال
المتحرك عن حد باعتبار وعلة للوصول باعتبار آخر والتغاير بين الاعتبارين ظاهر اذ الايصال غير الازالة
والتقريب والعلة الموجبة ان الوصول آنية فاذا انصرف المتحرك عن ذلك الحد الذي وصل اليه [illegible]
من سبيل آخر لو الميل الاول كان مقربا للمتحرك الى ذلك الحد وموصلا اليه فلا شك ان الميل الموصل والميل
المزيل متنافيان ولا يمكن ان يكون حدوث آن الميل الثاني هو آن الوصول لامتناع اجتماع
الميلين المتنافيين في آن واحد فبينهما زمان السكون ولا يخفى انه لا بد من تقييد اختلاف الحركة والا لتوجه النقض بالحجر
[illegible] والعلم [illegible] ما اشتهر من انه يجوز ان يكون الميل معه فلا يكون باقيا ان الوصول هذا كلام [illegible]
[illegible] الاستدلال انما هو على وجوب السكون بين الحركتين المختلفين لا مطلقا لكن [illegible]
[illegible] جار في الحدود المفروضة في المسافة [illegible] الوصول الآني بالحد انما يوجب الميل الموصل
[illegible] ذلك الميل في آن الوصول وزوال الوصول عن ذلك الحد لا يصح ان يكون بهذا الميل والا
[illegible] الواحد بالنسبة الى حد واحد موصلا ومزيلا معا في آن واحد وهو محال بالبديهة فلا بد
[illegible] ميل آخر مزيل للمتحرك عن ذلك الحد ولا شك ان الميل الموصل والميل المزيل متنافيان فلا يمكن

ان يكون آن حدوث الميل الثاني هو آن الوصول لامتناع اجتماع ميلين مختلفين في آن واحد فيه ان
السكون فالنقض وارد والتقييد بخلاف الحركة من ورود النقض عليه ويمكن الجواب بان يقال انه سلمنا ان
الميل الذي يفعل الوصول في آن لا يجوز ان يكون ذلك الميل بعينه فاعلا لضد الوصول من ذلك الجسم
بعينه والا يلزم ان يكون الجسم الواحد بالقياس الى حد واحد واصلا ومفارقا معا في آن واحد وهو محال
بالبديهة [illegible] ميل آخر في آن اللاوصول فالذي يسلم هو ان ذلك الميل الآخر الذي يفعل اللاوصول
يجب ان يكون [illegible] آن الوصول وهذا يتصور على وجهين احدهما ان يكون ذلك الميل الآخر في آن بعد ذلك
الآن فان اريد الاول [illegible] بالزمان وان اريد الثاني فهو مسلم والا يلزم تخلل السكون لجواز
يكون اللاوصول حادثا في نفس الزمان الذي بعد آن الوصول فحدوث اللاوصول الذي هو عدم
الوصول ليس لآني ولا تدريجي لانه قد ثبت عند المحققين ان حدوث الاشياء على ثلثة اوجه احدها
دفعي وثانيها تدريجي وثالثها لا دفعي ولا تدريجي بل هو في نفس الزمان وبذلك يندفع ما قيل ان
زوال الآن لا بد ان يكون آنيا لانه يجب ذلك لان زوال الآن وعدمه لا يكون آنيا ولا تدريجيا بل يكون
في نفس الزمان الذي بعد ذلك الآن على ما حقق في موضعه واما ثانيا فلان ما ذكره بقوله ولا يقدح يتوجه
عليه ما اشتهر آه ليس متوجها لان المراد بميل الوصول فاعل الوصول والفاعل يجب اجتماع وجوده
مع وجود معلوله وبالجملة ان الوصول معلول فلا بد له من علة موجودة وكل علة موجودة يجب اجتماع وجودها
مع وجود معلولها نعم العلة المعدة لا يجتمع وجودها مع وجود معلولها لكن ليس الكلام في العلة المعدة ففاعل
الوصول يجب ان يكون موجودا في آن ولا يجوز ان يكون فاعل الوصول بعينه فاعل اللاوصول اذ يكون فاعل الوصول
مجتمعا مع الوصول في آن الوصول والا يلزم الخ المذكورة فالمستدل اطلق لفظ الميل على فاعل الوصول واللاوصول
فالاعتراض عليه بان الميل يجوز ان يكون علة معدة ناش من الغفلة عن البحث واعلم ان القول بتخلل السكون
بين الحركتين المستقيمتين انما هو مذهب ارسطو ومتابعيه واما افلاطون وشيعته فلا يقولون به على ما ذكره المحقق الطوسي في
شرح الاشارات **قوله** بعيد جدا آه وجه البعد هو ان الحجة على ذلك المطلب قسمان احدهما حجة مشهورة و
اعتبر فيها كون اللاوصول آنيا ويكفي فيها ذلك ولا يحتاج الى التمسك بالميل لان حاصلها ان الوصول الثابت
للمتحرك انما يحدث في آن ولا يجوز ان يثبت له اللاوصول في ذلك الآن بعينه لكون الجسم الواحد في آن واحد
بالقياس الى حد واحد واصلا ومفارقا معا وانه محال فلا بد ان يكون اللاوصول ثابتا له في آن آخر وهكذا
الكلام الى آخر الدليل وهذا الدليل على تقدير تسليم المقدمات تام ولا يحتاج فيه الى التمسك بالميل وثانيهما حجة
غير مشهورة وهي حجة الشيخ على ما نقلنا عنه وقد عرفت ان حجة الشيخ لا يكون فيها التمسك الى كون اللاوصول

[illegible] المشهورة يسلك
[illegible] ان ينقض [illegible] اشارة الى تردم
[illegible] الوصول آنيا [illegible] انما يتم بعد كون
[illegible] آنيا بل [illegible] على قوله بينهما زمان هو كون
[illegible] حدوث كون الميل الثاني [illegible]
[illegible] اللاوصول [illegible] يكون الميل [illegible]
[illegible] سكون [illegible]
[illegible] الاعلى [illegible] الزمان الذي بعد شئ
[illegible] الحركة والسكون وبالجملة لو تم كون [illegible] الوصول آنيا يتم الحجة المشهورة والحجة الغير المشهورة
جميعا واما اذا لم يتم كونه آنيا فلا يتم شئ من الحجتين ام تبصر ولا تكن من الغافلين **قوله** وذلك يوجب
سكون الجبل [illegible] سكون الجبل انما يلزم لو كانت الحركة الهابطة للحبة ذاتية وهو غير لازم لجواز ا
[illegible] الهابطة بحركة الجبل وسكون عرضية كحركة جالس السفينة ولا منافاة بين السكون الذاتي لا [illegible]
[illegible] فلا يلزم الا ان الذي يكون زمان سكون الحبة فيه هو بعينه زمان حركة الجبل وهو جائز كما ان زمان
جالس السفينة هو بعينه زمان حركة السفينة وفيه نظر لان الحجة المشهورة والحجة التي ذكرها الشيخ تدلتا
[illegible] على سكون الجبل سواء كانت الحركة الهابطة للحبة ذاتية او عرضية لان محصل الدليل [illegible]
اذا تحقق الوصول واللاوصول لجسم واحد بعينه فلا يجوز ان يكون ثابتين له في آن [illegible]
[illegible] ان يكون جسم واحد بالقياس الى حد واحد واصلا ومفارقا وهو محال فلا بد ان
يكون الوصول في آن واللاوصول في آن آخر ولا يجوز تتالي الآنين فلا بد ان يكون بينهما
زمان السكون الذي يكون ذلك الزمان قبل تحقق اللاوصول اذا عرفت هذا فالحبة [illegible]
الى الجبل ثبت لها الوصول بالقياس الى حدود المسافة التي تحرك فيها [illegible]
[illegible] فكذلك الوصول بين الجبل والحبة كما ان للجبل [illegible] بالقياس الى
[illegible] بالحبة الملاقية له وصول بالقياس اليها بلا تفاوت من حيث ثبوت [illegible]
[illegible] الوصول الذي هو اللاوصول انما يكون في آن آخر بعد آن اللاوصول
[illegible] فيهما فلا بد ان يكون بينهما زمان وذلك الزمان يكون قبل اللاوصول فيلزم
[illegible] الجبل والحبة ساكنين في ذلك الزمان وبالجملة [illegible] الدليلين جارية بلا شبهة

في محل النزاع ونظيره لزوم سكون الجبل بما اورده الشيخ في لزوم سكون كرة مندرجة على دولاب
تدور عليه مستويا تماس الكرة بنقطة في كل دورة فانه يلزم سكون الكرة [illegible] مختلفين فيها
اي الحركة الهابطة والصاعدة ولذا سموا بالتزام السكون وفيه نظر لان الشيخ الزم السكون [illegible]
سكون المتحرك الذي الزمه الشيخ [illegible] بالتفاوت متفاوتتان بالبديهة وايضا لو لزم سكون
الكرة [illegible] الوصول والانفصال [illegible] من ان لا يحس حركة كرة بعضها متحرك على نفسها
[illegible] من الكرة المتحركة على نفسها تماس نقطة في الكرة [illegible]
فيحصل لها الوصول [illegible] نقطة اخرى تتصل الى تلك [illegible]
والنزولات والصعودات بالقياس الى كل جزء من الكرة المتحركة على نفسها وبالقياس الى كل نقطة
منها فيلزم ان يتحقق الازمنة الكثيرة للسكون بحيث يكون زمان حركته معدودا فيها فلا يحس حركتها اصلا و
لا يجوز التزام السكون فيما اورده الامام الرازي من النقض بتماس الكوكب بنقطة الاوج عند كونه
في [illegible] التدوير على اوج حامل وبنقطة الحضيض عند كونه في حضيض التدوير في حضيض حامل
لانه لا ساكن في الافلاك عندهم قيل الحق في الجواب ان لزوم السكون انما هو بين الحركتين المختلفتين
الذاتيتين كما صرح به الشيخ وحركة الكوكب بحركة فلكية عرضية لا ذاتية وبه يندفع النقض السابق اذ حركة
[illegible] على الدولاب بحركة الدولاب عرضية لحركة الكواكب فلا نقض انتهى وفيه نظر لانه لا فائدة
[illegible] فانه لا نزاع في ان من توهم ان بين حركتين مستقيمتين سكونا اراد بهما الحركتين الذاتيتين
[illegible] في ان الدليل الذي اقيم على هذا المطلب جار في كل حركتين سواء كانتا ذاتيتين اولا بل جار في حركة
واحدة [illegible] على ما عرفت وارد على ما قرر المصنف ان سكونها آتي فيه بحث لان الحجة التي ذكرها المصنف على لزوم
السكون بين الحركتين المستقيمتين انما دلت على وجوب زمان السكون بينهما على تقدير تماس الجسم
[illegible] من المنقول عن البحث **قوله** على وجوب زمان السكون بين الحركتين المستقيمتين [illegible]
هذا [illegible] وجوب سكون الجبل [illegible] المفروض وهو ظ **قوله** وللخصم ان يقول آه يعني ان الميل الجزئي
[illegible] بالمتحرك [illegible] الذاتي هو ما يكون قائما بالمتحرك سواء كان مستفادا من الخارج
[illegible] صاعد للحجر المرمي الى فوق قائم به مع انه مستفاد من القاسر والميل [illegible]
قائم بها غاية ما في الباب ان يكون مستفادا من الخارج فيلزم اجتماع الميلين الذاتيين [illegible]
يمكن ان يقال سلمنا ان الميل [illegible] يكون قائما بالحجر بل يكون قائما لما يحاذيها وهو [illegible]
ذلك يلزم سكون الجبل [illegible] وبيان ذلك ان الجبل النازل يحصل له الوصول [illegible] الوصول بالف

فی [illegible] بالجنة [illegible]
فی [illegible]
فی آن وبا [illegible]
الوصول [illegible]
فی [illegible]
[illegible] سکون [illegible]
فی الحاشیة السابقة [illegible]

[illegible] سکون الجبل فی حد تقاب
بین وصول الحجة الیه ونفرض ایضا ان یکون رفع القاسر عنه ووصول الحجة الیه یکونا
فی آن واحد وح یلزم سکون الجبل فی الزمان الذی یکون بین آن
الوصول وآن وصول للحجة وقد یدفع ایضا بان الحجة المذکورة
بطریق التمثیل والمقصود انه یلزم سکون الجبل بملاقاة
الجسم الصغیر الذاهب الی فوق بان
فیها قوة بحیث یمکن ان لا یرجع

الحمد لله العظیم والصلوة والسلام علی رسوله الکریم وعلی آله واصحابه ذی المجد والتکریم بتاریخ دهم رجب المرجب
۱۲۶۹ سنه هجری تمام شد حاشیه میبذی که مملو بفوائد جلیله وخالی از حشو ونقائص بندیله است به تصحیح
تام وتنقیح مالا کلام جناب مولوی نثار احمد صاحب لازالت شموس افاداته علی رؤس الطالبین
ساطعة

صفحه	سطر	خطا	[illegible]
[illegible]	١٣	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
١٣	٩	الموضوع	موضوع
٢٣	٦	الفصيلة	الفضيلة
ايضا	٨	الفضيلة	الفصيلة
٣٢	١٧	الاشتاه	الاشارة
٤٩	١٢	منا	[illegible]
٥١	٢٢	انكس	[illegible]
٥٦	٩	موهم	موهمة

[illegible]

[illegible]

[illegible] مولانا محمد عبد الحی [illegible] اللکھنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله مذهب الاشكال عن ذوات الاقيسات المختلطة على الضروب المختلفة والصلوة على نبيه المبعوث للعالمين نبينا محمد سيد ولد آدم وآله ساقية النجاة والفلاح وصحبه نجوم الهداية والنجاح وبعد فلما قرعلى ثمرة فؤادي وروح كبدي وولدي وقرة عيني ار المولوي محمد عبد الحي حفظه الله عن شرور الغي والاخ العزيز المختار من بين الاقران بالتمييز المولوي محمد فضل حسين [illegible] شرح الشمسية للقطب الرازي والحاشية عليه للسيد الجرجاني نمقت اوراقا لشرح مبحث المختلطات لتزول [illegible] وسميتها بالايضاحات لبحث المختلطات وذلك اوان اقامتي في بلدة حيدرآباد صانها الله عن الفساد والانتقال [illegible] الكثارية [illegible] من خص جوهره بالنفس القدسية واستحق بالحق الرياسة الانسية عتبته العلية مناخ مطايا السادة والكرام سدته السنية ملجا الجماهير الاعلام بطلوع شمس عدله انمحى غياهب ظلم [illegible] بشروق [illegible] بالتمهيد [illegible] ديوان الوزارة وبحر [illegible] وجوده [illegible] السيادة والامارة [illegible] كريم [illegible] في جوده وفاق [illegible] بالفضل والنسب [illegible] في [illegible] الغالبة سراج الدولة الباهرة [illegible] الاعظم والوزير الافخم [illegible] الامير الخطير ابن الخطير ابن الخطير شجاع الدولة سالار جنگ مختار الملك نواب مير تراب علي خان [illegible] [illegible] بانقاد [illegible] والشروع في المقصود [illegible] وسميتها [illegible] [illegible] عن [illegible] الاصابة [illegible] انا [illegible] المصنف [illegible]

[illegible] الاول [illegible] قال الشارح المختلطات هي الاقيسة [illegible] الموجهات [illegible]

[illegible] بالفعل في القوة الى الصغرى [illegible] الكبرى [illegible] الاوسط بالفعل [illegible]
[illegible] الاوسط لتعميم الصغرى ووضع الكبرى فشرط [illegible] عند المتأخرين [illegible]
[illegible] بالفعلية [illegible] الصغرى فعلية كما من القضايا التي يحكم فيها بالفعلية [illegible]
[illegible] الصغرى [illegible] حكمت فيها بامكان الجهتين اي سلب الضرورة عن الجانب المخالف [illegible]
ذات موضوع الصغرى خارجا عما هو الاوسط بالفعل اي عن الافراد التي يثبت لها الاوسط بالفعل اذ يحتاج اى [illegible] ان
يحكم في الصغرى عما هو الاوسط بالامكان اي عن الافراد التي يثبت لها الاوسط بالامكان فرض كون الاصغر
[illegible] الاوسط [illegible] الاصغر لم يكن الاوسط ثابتا له بالفعل فلم يكن الاصغر مما هو الاوسط بالفعل اي من الافراد
[illegible] الاوسط بالفعل فلا يجب تعدي الحكم اي الحكم بالاكبر من الاوسط الى الاصغر لان الكبرى ايجابية كانت او سالبة
[illegible] ان كل ما هو الاوسط بالفعل محكوم عليه بالاكبر بناء على مذهب الشيخ من ان المعتبر في عقد الوضع اتصاف ذات الموضوع
[illegible] بالفعل والاصغر ليس مما هو اوسط بالفعل بل بالامكان لانا قدرنا الصغرى ممكنة فليس [illegible] الاصغر
بالفعل [illegible] ان الاصغر اوسط بالامكان فجاز ان يبقى بالقوة ولا يخرج من القوة الى الفعل وحكم الاكبر على ما هو
[illegible] بالفعل والاصغر ليس كذلك فلم يتعد الحكم من الاوسط اليه اي الى الاصغر فلا يحصل النتيجة مثلا كل انسان [illegible]
[illegible] كل كاتب متحرك الاصابع فالحكم في الكبرى بناء على مذهب الشيخ على ما ثبت له الكتابة بالفعل وما ثبت من الصغرى
للانسان ثبوت الكتابة بالامكان فكيف يتعدى الحكم بتحرك الاصابع الى الانسان فلا يحصل النتيجة ومثلا
صدق في الفرض المذكور اي في بحث انعكاس السالبة الضرورية وهو ان الفرس مركوب زيد بالفعل ويمكن ان [illegible]
[illegible] بالامكان وكل مركوب زيد فرس بالضرورة ولا يصدق النتيجة اي كل حمار فرس بالامكان العام
[illegible] الشيخ ان كل ما هو مركوب زيد بالفعل فهو فرس بالضرورة والحمار ليس مركوب زيد بالفعل [illegible]
[illegible] بالامكان [illegible] الصغرى فالحكم على المركوب بالفعل بالفرس لا يتعدى [illegible] صادقتان [illegible]
[illegible] الكبرى اي كل مركوب زيد فرس بالضرورة كاذبة فانه لو صدقت لزم صدق [illegible]
[illegible] الضرورية السالبة الكلية تنعكس الى السالبة الكلية الدائمة اي قولنا لا شيء من الحمار بمركوب زيد
[illegible] بالامكان [illegible] الايجاب [illegible] السلب
[illegible]

فان امكان الانتاج يجاب بينا ضرورتها السلب تدبر ثم تلقى عليك وانّا ان هذا كله على رأي الشيخ واما على رأي الفارابي اي صدق
الوصف العنواني على ذاته بالامكان فينتج الصغرى الممكنة في هذا الشكل فان الحكم في الكبرى ح على كل ما هو اوسط بالامكان
والاصغر اوسط بالامكان فيتعدى الحكم من الاوسط الى الاصغر بتحصيل النتيجة وثانيا ان رئيس الحكمة اليمانية وامام الملة الاسلامية
ذهبا الى انتاج الممكنة الصغرى في الشكل الاول مستدلين بوجوه اقواها ان الصغرى اذا كانت ممكنة والممكن يمكن ح اتفاق
كل ح ب على كل تقدير وكانت الصغرى ممكنة مع الكبرى ايضا فامكن وقوع تلك الصغرى الممكنة اي فعليتها مع الكبرى
لان امكان شيء مع شيء يستلزم امكان وقوعه معه فصدق الصغرى الممكنة مع الكبرى يستلزم امكان صدق الصغرى الفعلية
مع الكبرى والممكن لا يلزم من فرض وقوعه محال فلو فرضنا وقوع الصغرى الممكنة اي صدق الفعلية مع الكبرى لا يلزم
محال فيلزم النتيجة لتحقق اندراج الاصغر تحت الاوسط بالفعل ولو كان بحسب الفرض هذا يكفي للانتاج كما لو كانت الفعلية
نفس الامرية مع الكبرى قال رئيس الحكمة اليمانية في الشفاء قد ظن بعض الناس ان النظر في القياسات المؤلفة من الممكنات بدء
لو كل فعل ان تاليف القياسات من المقدمات الممكنة ليست هدرا فان المطالب الممكنة لا تثبت الا من مقدمات ممكنة
فالحاجة الى القياسات المؤلفة من الممكنات ماسة انتهى ملخصا وتفصيل الانتاج على ما في شرح المطالع وغيره ان الصغرى
الممكنة مع الكبرى الضرورية تنتج ضرورية نحو كل انسان كاتب بالامكان وكل كاتب حيوان بالضرورة فكل انسان
حيوان بالضرورة ومع غيرها من البسائط تنتج ممكنة عامة نحو بعض الانسان كاتب بالامكان وكل كاتب متحرك الاصابع
بالضرورة ما دام كاتبا فبعض الانسان متحرك الاصابع بالامكان ونحو كل ج ب بالامكان وكل ب ا بالامكان فينتج
ان كل ج ا بالامكان وذلك لان ج داخلة بالقوة تحت ب فلها بالقوة ما لب كذا قال رئيس الحكمة اليمانية في الشفاء
ومع المركبات تنتج ممكنة خاصة وهنا تفصيل على رأي الشيخ والامام يوافقه الا انه يقول ان الصغرى الممكنة مع الكبرى
الدائمة تنتج دائمة وما في التوضيحات على شرح التصديقات يلزم النتيجة الضرورية اذا كانت الكبرى ضرورية والممكنة
اذا كانت ممكنة والدائمة اذا كانت دائمة والمطلقة اذا كانت غيرها من البسائط والمركبة اذا كانت مركبة انتهى فيه
لا افهمه كيف وقد صرح شارح الاشارات بان الضرب الحاصل من ممكنة ومطلقة عامتين ينتج ممكنة عامة الا ترى
صدق قولنا كل فلك ساكن بالامكان وكل ساكن مستقر الوضع بالفعل فكل فلك مستقر الوضع بالامكان ويكذب
النتيجة المطلقة اي كل فلك مستقر الوضع بالفعل لان كل فلك متحرك دائما فلا استقرار لوضعه تدبر وقد يجاب عن
الاستدلال بوجوه الاول انا لا نسلم ان صدق الصغرى الممكنة مع الكبرى يستلزم امكان صدق الصغرى الفعلية

١٥ الشيخ ابو علي و بالامام الامام فخر الدين الرازي ١٢

١٦ الشيخ المراد ... الصفاني ١٢

١٧ الشيخ ابو علي ١٢

١٨ المحقق الطوسي ١٢

مع الكبرى اي يجوز ان يكون فعلية الصغرى مستحيل الاجتماع مع الكبرى فلو صدقت الصغرى الفعلية مع الكبرى الضرورية
على تقدير فكيف يلزم منه النتيجة كما في المثال المذكور في الشرح فان فعلية كل حمار مركوب زيد راضع لقولنا كل مركوب زيد
فرس بالضرورة الا ترى ان امكان عدم زيد يجامع مع وجوده ولا يجامع فعلية عدم زيد مع وجوده والا لزم اجتماع
النقيضين فان قلت ان الكبرى لما كانت ضرورية وارتفعت بتقدير فعلية الصغرى الممكنة فصار هذا التقدير رافعا
للامر الضروري وارتفاع الامر الضروري محال فلا يكون الصغرى ممكنة فان الممكن لا يلزم من فرض وقوعه محال قلت الممكن ربما
يستلزم فرض وقوعه محالا في نفس الامر اذا كان ممتنعا بالغير كعدم العقل الاول فانه يستلزم
عدم الواجب لكونه ممتنعا بالغير وهو الواجب لانه علة تامة له فكذلك يجوز ان يكون الصغرى الممكنة مستحيل الوقوع بالغير
فيستلزم فرض وقوعها ارتفاع الكبرى الضرورية كذا قيل والثاني ان الحكم بالاكبر في الكبرى انما هو على ما هو اوسط بالفعل في نفس الامر
المسلم انما هو انتاج الصغرى الفعلية لنفس الامرية مع الكبرى اذ حينئذ يلزم اندراج الاصغر تحت الاوسط بالفعل في نفس الامر
وعليه مدار الانتاج واما الصغرى الممكنة لو فرض وقوعها مع الكبرى فيصدق الفعلية الفرضية معها فيكون اندراج الاصغر تحت
الاوسط بحسب الفرض لا بحسب نفس الامر فلا يلزم النتيجة لعدم تحقق مدار الانتاج ولكن ناقش ان القول ان لزوم النتيجة فعلية
اتصاف الاصغر بالاوسط ولو على وجه الفرض مسلم فلا مساغ لذلك المنع كما قيل فتدبر افا د المصنف والنتيجة فيه
كالكبرى الخ قال الشارح قد عرفت اي في بحث الموجهات ان الموجهات المعتبرة في الفن ثلث عشرة ستة منها
بسائط وسبعة منها مركبات فاذا اعتبرناها اي الموجهات في الصغرى والكبرى حصل مائة وتسعة وستون اختلاطا وهي
الحاصلة من ضرب ثلثة عشر في نفسها لكن اشتراط فعلية الصغرى على رأي الشيخ اسقط من تلك الجملة اي المائة والتسعة والستين
ستة وعشرين اختلاطا وهي الحاصلة من ضرب الممكنتين الصغريين اي الممكنة العامة والممكنة الخاصة في ثلثة عشر كبريات فبقيت الاختلاطات
المنتجة في الشكل الاول بعد حذف ستة وعشرين مائة وثلثة واربعين وهي الحاصلة من ضرب احد عشرة صغرى في ثلث عشرة
كبرى والضابطة في انتاجها اي انتاج هذه الاختلاطات والضابطة من ضبط بمعنى حفظ وهو اصطلاحا قضية كلية تنطبق
على جميع جزئيات موضوعها نحو كل فاعل مرفوع سميت بها لحفظها احكام جميع الجزئيات والتاء للنقل من الوصفية الى الاسمية
في النتيجة ان الكبرى اما ان تكون احدى الوصفيات الاربع التي هي المشروطتان العامة والخاصة والعرفيتان
العامة والخاصة او يكون الكبرى غيرها اي غير الوصفيات الاربع فان كانت الكبرى غير الوصفيات الاربع اي
المشروطتين والعرفيتين بان تكون اي الكبرى احدى التسع الباقية اي بعد اخراج الوصفيات الاربع فيحصل

فتسعة وتسعون اختلاطا حاصلة من ضرب احدى عشرة صغرى فى التسعة كبريات فالنتيجة فى هذه الا[ختلاطات]
التسعة والتسعين كالكبرى فى الجهة اى ان كانت الكبرى ضرورية فالنتيجة ضرورية وان كانت دائـ[ـمة]
دائمة وان كانت مطلقة عامة فمطلقة عامة وان كانت ممكنة عامة فممكنة عامة وان كانت وجو[دية]
لادائمة فوجودية لادائمة وان كانت وجودية لاضرورية فوجودية لاضرورية وان كا[نت]
وقتية فوقتية وان كانت منتشرة فمنتشرة وان كانت ممكنة خاصة فممكنة خاصة

وعليك هذا الجدول

الصغريات / الكبريات	الضرورية	الدائمة	المطلقة العامة	الممكنة العامة	الوجودية اللادائمة	الوجودية اللاضرورية	الوقتية	المنتشرة	الممكنة الخاصة
الضرورية	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الدائمة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
المشروطة العامة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
العرفية العامة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
المطلقة العامة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
المشروطة الخاصة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
العرفية الخاصة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الوجودية اللادائمة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الوجودية اللاضرورية	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الوقتية	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
المنتشرة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

وان كانت الكبرى احديها اى احدى الوصفيات الاربع المشروطتين والعرفيتين وذلك فى اربعة واربعين اختلاطا حا[صلة]
من ضرب احدى عشر صغرى سوى الممكنتين فى الكبريات الوصفيات الاربع فالنتيجة فى الجهة كالصغرى فى هذه الاختلاطا[ت]
فالصغرى الدائمة مع الكبرى المشروطة العامة تنتج دائمة وقس على هذا لكن ان كان فيها اى فى الصغرى قيد اللادوام كما اذا [كانت]
الصغرى مشروطة خاصة او عرفية خاصة او وجودية لادائمة او وقتية او منتشرة او كان فى الصغرى قيد اللاضرورة كما اذا

صغری الموجهة باللاضرورية حذفناه ای قید اللادوام واللاضرورية وکذلک ای مثل حذف قید اللادوام واللاضرورة عن
صغری ان وجدنا فیها ای فی الصغری ضرورة مخصوصة بها ای غیر مشترک بینها وبین الکبری ایة ضرورة کانت ذاتية او
وصفية او وقتية حذفناها فالصغری الضرورية مع العرفية العامة ینتج دائمة والمشروطة العامة او الخاصة معها ینتج عرفية عامة
والوقتية معها ینتج مطلقة وقتية والمنتشرة معها ینتج مطلقة منتشرة وما افاد قدوة الاعلام قدس سره اذا وجدنا فی الصغری
ضرورة مخصوصة غیر مشترکة بینها وبین الکبری حذفناها ایضا کما اذا کانت الصغری ضرورية والکبری دائمة حذفنا الضرورة
من الصغری فبقی دائمة فهی النتیجة انتهی فما لیس له حاصل لان الکلام فیما اذا کانت الکبری احدی الوصفیات الاربع فکیف
یصح التمثیل الذی اورده فتدبر ثم ای بعد حذف قید اللادوام او اللاضرورة او الضرورة المخصوصة عن الصغری ینظر فی الکبری
ان لم یکن فیها قید اللادوام کما اذا کانت احدی العامتین المشروطة العامة والعرفية العامة کان المحفوظ ای
فی الذهن بعد حذف اللادوام او اللاضرورة او الضرورة المخصوصة عن الصغری بعینه النتیجة وان کان فیها ای فی الکبری
قید اللادوام کما اذا کانت احدی الخاصتین المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة ضممناه ای قید اللادوام الذی فی الکبری الی
المحفوظ فی الذهن فکان المجموع الحاصل منهما ای من المحفوظ واللادوام الذی فی الکبری النتیجة وما فی التوضیحات علی شرح
التصدیقات یعنی بعد حذفه عن الصغری وحذف الضرورة المختصة بها تنضم اللادوام واللاضرورة الی النتیجة اذا کان
فی الکبری بان تکون من احد الخاصتین انتهی فزلة عن القلم فان الکبری اذا کانت من احدی الخاصتین ففیها قید اللادوام
واین فیها قید اللاضرورة فتدبر ولما فرغ الشارح عن بیان ضابطة الانتاج شرع فی بیان الادلة فقال اما الاول فلان
الکبری اذا کانت غیر الوصفیات الاربع کان النتیجة کالکبری کما تقول کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا وکل
متحرک الاصابع ساکن الاصابع بالفعل فکل کاتب ساکن الاصابع بالفعل فللاندراج البین یعنی لان الاصغر مندرج تحت
الاوسط بحسب الجهة التی فی الکبری لان الکلام فی هذا الاندراج ولیس المراد بالاندراج اندراج الاصغر تحت الاوسط حتی
یرد ان هذا الاندراج حاصل فی جمیع ضروب الشکل الاول بمجرد کلیة الکبری تامل لان الکبری حینئذ ای حین اذا کانت غیر الوصفیات
الاربع دلت علی ان کل ما ثبت له الاوسط بالفعل فهو محکوم علیه بالاکبر بالجهة المعتبرة فی الکبری ایة جهة کانت بناء علی
مذهب الشیخ لکن الاصغر مما ثبت له الاوسط بالفعل فان الکلام فی الصغری التی هی من الفعلیات فیکون ای الاصغر محکوما علیه بالاکبر
بتلک الجهة المعتبرة فی الکبری فیکون النتیجة کالکبری فان قلت اذا کانت الکبری احدی الوصفیات الاربع یلزم بهذا البیان
ان یکون النتیجة فیها کالکبری بان نقول ان الکبری الوصفية دلت علی ان کل ما ثبت له الاوسط بالفعل فهو محکوم

عليه بالاكبر بالجهة المعتبرة في الكبرى لكن الاصغر مما ثبت له الاوسط بالفعل فيكون الاصغر محكوما عليه بالاكبر بتلك الجهة
المعتبرة في الكبرى قلت قد اجاب عنه الشارح في شرح المطالع بانه لا شك ان جميع اختلاطات هذا الشكل تنتج
نتيجة تابعة للكبرى الا ان النتيجة اذا كانت الكبرى احدى الوصفيات الاربع هي ان الاصغر اكبر ما دام اوسط والا
ما يجب يحذف من النتيجة ولما حذف الاوسط منها ونظر في جهتها وجدت تابعة للصغرى بالشرائط المذكورة فتدبر
واما الثاني وهو ان الكبرى اذا كانت احدى الوصفيات الاربع المشروطتين والعرفيتين كان النتيجة كالصغرى كقولنا
كل انسان حيوان بالضرورة وكل حيوان جسم بالضرورة ما دام حيوانا فكل انسان جسم بالضرورة فلان الكبرى ح
حين اذا كانت احدى الوصفيات الاربع تدل على ان دوام الاكبر بدوام الاوسط فكان الاوسط مستدعيا
اما في العرفيتين العامة والخاصة فظاهر واما في المشروطتين فلتحقق الضرورة بحسب الوصف فيهما ويلزمها الدوام بحسب
الوصف ولما كان الاوسط مستدعيا للاكبر كان ثبوت الاكبر للاصغر بحسب ثبوت الاوسط له اي للاصغر فان كان ثبوت
الاوسط اي للاصغر دائما كان ثبوت الاكبر له دائما ايضا لان الدائم للدائم للشيء دائم لذلك الشيء وان كان ثبوت الا
للاصغر في وقت كان ثبوت الاكبر للاصغر في وقت وان كان في الجملة كان في الجملة وان كان الاوسط مستدعيا للاكبر
بالضرورة الوصفية كما في المشروطتين العامة والخاصة كان ضرورة ثبوت الاكبر للاصغر بحسب ضرورة ثبوت الاوسط
له اي للاصغر لان الضروري للضروري للشيء ضروري لذلك الشيء ذاتا ووقتا فصار العبرة للجهة التي في الصغرى وبكذا في
شرح المطالع والحق ان قول الشارح ولما كان الاوسط مستدعيا للاكبر بالضرورة الخ ان كان معطوفا على قوله ولما كان الاوسط
مستدعيا للاكبر الخ فلا يمكن لشموله وكذا ان كان معطوفا على قوله فان كان ثبوت الاوسط له دائما الخ وهو ظاهر
كذا قيل واما حذف لا دوام الصغرى ولا ضرورتها كما نقول كل كاتب متحرك الاصابع بالفعل لا بالضرورة ولا دائما
ولا شيء من متحرك الاصابع بساكن الاصابع بالدوام ما دام هو متحرك الاصابع فلا شيء من الكاتب بساكن الاصابع بالفعل
الصغرى فلما كانت موجبة لاشتراط ايجاب الصغرى في هذا الشكل الاول كان اللادوام واللاضرورة فيها سالبة
لان القضية التي تفهم منهما تكون مخالفة للسابقة المقيدة بهما كيفا والسالبة لا مدخل لها في انتاج هذا الشكل اي الاول
من حذف لادوام الصغرى ولا ضرورتها ثم اعلم ان هذا التعليل نقله الشارح في شرح المطالع عن البعض ثم قدح فيه
فيه ما فيه ووجهه الفاضل اللاهوري بان اللازم من الدليل ان لا ينتج ضم لادوام الصغرى مع الكبرى الى ان يكون النتيجة
في اعتبار اللادوام معها فان الاوسط لما كان مستدعيا للاكبر كما في الوصفيات الاربع فما في جهة ثبوت الاوسط

صغری الصغری کانت النتیجة مقیدة بها ولا یتوقف ذلک علی انتاج اللادوام السالب فی صغری الشکل الاول
بعد لیتوجه القدح بان عدم انتاج السالبة منفردة فی صغری هذا الشکل لا یوجب عدم انتاجها فی ضمن المرکبة کذا قیل ویمکن
ان یقال ان المرکبة اذا جعلت صغری فهی قضیتان فی الواقع فیضم کل من جزئیها مع الکبری فیحصل قیاسان کذا فی
شرح المطالع والقیاس الذی صغراه قیدها [illegible] لان قیدها علی تقدیر ایجابها سالبة وهی لا تعتبر فی الصغری فلا یعتبر
بالقید فی النتیجة فیحذف هذا القید من النتیجة فتدبر وثانیا انه استدل الشارح فی شرح المطالع علی هذه الدعوی بان
الکبری وان حکمت بدوام الاکبر لکل ما ثبت له وصف الاوسط ما دام وصف الاوسط ثابتا له لکن یجوز ان لا یکون
ثبوت الاکبر له مقتصرا علی وقت ثبوت الاوسط بل ثبت له دائما فیکون الاکبر ثابتا للاصغر دائما فلا یتعدی اللادوام
واللاضرورة من الصغری الی النتیجة کقولنا کل انسان ضاحک بالفعل لا دائما وکل ضاحک حیوان بالضرورة ما دام
ضاحکا مع کذب قولنا کل انسان حیوان بالفعل لا دائما وفیه ان هذا الدلیل انما یتم لو فسر الکبری الوصفیة بضرورة
النسبة للذات فی زمان الوصف واما لو فسرت بضرورة النسبة بشرط الوصف فلا یجوز ان لا یکون ثبوت الاکبر لکل ما
ثبت له الاوسط مقتصرا علی وقت ثبوت الاوسط اذ حینئذ لو صح فی الضرورة کذا قال العلامة التفتازانی رح
واما ضرورة المخصوصة بالصغری کما نقول کل من کان من الروم فهو رومی بالضرورة وکل رومی ابیض بالدوام ما دام
رومیا فکل من کان من الروم فهو ابیض دائما فلان الکبری اذا لم یکن فیها ضرورة فانها ضرورة مخصوصة بالصغری جاز انفکاک
الاکبر عن کل ما ثبت له الاوسط لکن الاصغر مما ثبت له الاوسط فیجوز انفکاک الاکبر عن الاصغر فلم یتعد ضرورة الصغری
الی النتیجة ولتیسیر فیه ان ضرورة الصغری مفادها کون الاوسط ضروریا لذات الاصغر وهذا لا یفید الا ان یکون عقد الوضع
للکبری ضروریا ولا یسری هذه الضرورة الی عقد الحمل فکیف تتعدی الی النتیجة کذا قیل واما ضم لا دوام الکبری الی
النتیجة فلاندراج البین ایضا ای اندراج الاصغر تحت الاوسط فان الکبری رح ای حین اذا کانت مقیدة باللادوام
دالة علی ان الاکبر غیر دائم لکل ما هو اوسط بالفعل والاصغر مما هو اوسط بالفعل بناء علی فعلیة الصغری فیکون الاکبر غیر دائم
للاصغر فیضم لا دوام الکبری الی النتیجة مثلا الصغری الضروریة مع المشروطة العامة تنتج ضروریة کما نقول کل انسان
حیوان بالضرورة وکل حیوان جسم بالضرورة ما دام حیوانا فکل انسان جسم بالضرورة لان النتیجة کالصغری بعینها
الصغری الضروریة مع الکبری المشروطة الخاصة تنتج ضروریة لا دائمة کما نقول کل انسان حیوان بالضرورة وکل حیوان
متنفس بالضرورة ما دام حیوانا لا دائما فکل انسان متنفس بالضرورة لا دائما لانضمام اللادوام مع جهة الصغری التی [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

افاد المصنف واما الشكل الثاني الخ قال الشارح يشترط عند المتاخرين في انتاج الشكل الثاني الذي يكون الاوسط فيه
محمول الصغرى والكبرى بحسب الجهة امران كل واحد منهما مفهوم مردد اي احد الامرين الشرط الاول مفهوم مردد اي صدق الدوام
الصغرى اي كونها ضرورية مطلقة او دائمة مطلقة او كون الكبرى من القضايا الست المنعكسة السوالب اي التي تنعكس سوالبها بالعكس
المستوي هي الضرورية والدائمة والمشروطة العامة والعرفية العامة والمشروطة الخاصة والعرفية الخاصة وكلمة او لمنع الخلو لا الجمع
فلا باس بجمعهما اذا تركب هذا الشكل من صغرى دائمة وكبرى مشروطة عامة مثلا وذلك اي اشتراط هذا الشرط لانه لو انتفيا اي كلا الجزئين
من هذا الترديد بان كانت الصغرى غير الضرورية والدائمة وهي احدى عشرة العرفية العامة والخاصة والمشروطة العامة والخاصة
والمطلقة العامة والممكنة العامة والممكنة الخاصة والوجودية اللادائمة والوجودية اللاضرورية والوقتية والمنتشرة وهذا انتفاء الجزء
الاول من الترديد المذكور والكبرى من القضايا السبع الغير المنعكسة السوالب اي التي لا تنعكس سوالبها بالعكس المستوي وهي
الممكنة العامة والمطلقة العامة والوقتية والمنتشرة والوجودية اللادائمة والوجودية اللاضرورية والممكنة الخاصة وهذا
انتفاء الجزء الثاني من الترديد المذكور واخص الصغريات الاحدى عشرة المشروطة الخاصة والوقتية لا العرفية الخاصة كما افاد المصنف
قدس سره لان المشروطة الخاصة اخص من المشروطة العامة والعرفيتين اي العرفية العامة والعرفية الخاصة والوقتية اخص من
السبع الباقية فالصواب ان يقول او وقتية اخص من الست الباقية وهي المطلقة العامة والممكنة العامة والممكنة الخاصة والوجودية
اللادائمة والوجودية اللاضرورية والمنتشرة فان قلت لم يعتبر خصوص المشروطة الخاصة من المطلقة العامة والممكنة العامة
والخاصة مع انها اخص منها والمنتشرة ايضا واعتبر خصوص الوقتية من هذه الثلثة قلت لمناسبة اشتراك هذه الثلثة مع الوقتية

بعدم انعكاس السوالب اما المشروطة العامة فمن منعكسة السوالب وهي الكبريات لسبع الغير المنعكسة السوالب الوقتية واختلاط

الصغريين من المشروطة الخاصة والوقتيتين مع الكبرى الوقتية غير منتج للاختلاف الموجب لعدم الانتاج فان ذلك الاختلاط

يصدق مع الايجاب وقد يصدق مع السلب وهذا دليل عقمه فانه يصدق قولنا في الضرب الثاني من الشكل الثاني بلا

منخسف بالخسوف القمري مضيئ بالضرورة ما دام منخسفا او في وقت معين اي وقت الحيلولة لا وقت التربيع كما قال البعض العلماء

اناً اي كل منخسف مضيئ بالفعل وكل قمر مضيئ بالضرورة في وقت معين كوقت التربيع لا دائما اي لا شيئ من القمر بمضيئ بالفعل

وانتاج السلب بالامكان العام اي لا شيئ من المنخسف بالخسوف القمري بقمر بالامكان العام الذي هو اعم الجهات لصدق

منافيه وهو قولنا كل منخسف قمر بالضرورة فالاختلاط المذكور صادق ههنا مع الايجاب لو بدلنا الكبرى في هذا المثال

بقولنا كل شمس مضيئة في وقت معين كوقت عدم حيلولة القمر بيننا وبين الشمس لا دائما اي لا شيئ من الشمس بمضيئة بالفعل

ينتج الايجاب بالامكان العام اي كل منخسف بالخسوف القمري شمس بالامكان العام الذي هو اعم الجهات لصدق

منافيه اي لا شيئ من المنخسف بالخسوف القمري الشمس بالضرورة فالاختلاط المذكور صادق مع السلب فتحقق دليل عقمه

فلم ينتج اختلاط الصغرى المشروطة الخاصة مع الكبرى الوقتية واختلاط الصغرى الوقتية مع الكبرى الوقتية ومتى لم ينتج

هذان الاختلاطان الامكان العام لم ينتجا غيره فانه اعم وانتفاء الاعم موجب لانتفاء الخاص ولم ينتج سائر الاختلاطات

لان كلا من هذين الاختلاطين اخص من اختلاط الاخصين وعدم انتاج الاخص مستلزم لعدم انتاج الاعم لتحقق الاعم في الاخص وهذا معنى

قول الشارح لاستلزام عدم انتاج الاخص عدم انتاج الاعم فثبت المطلوب وهو انه لا بد من ان يكون الصغرى دائمة او

ضرورية وان يكون الكبرى من الست المنعكسة السوالب الا يلزم عقم القياس لا يقال ان الوقتيتين الصغرى والكبرى لو اتحد

وقتاهما اتحادا تاما لا كما قلتم انهما لا ينتجان اذا صدق كل قمر منخسف بالضرورة وقت حيلولة الارض بينه وبين الشمس لا دائما ولا شيئ

من الشمس بمظلمة بالضرورة في ذلك الوقت لا دائما فينتج لا شيئ من القمر بشمس دائما وهذا صادق والا لصدق نقيضه اي بعض القمر

شمس بالفعل ونضمه الى الكبرى المذكورة بان نقول بعض القمر شمس بالفعل ولا شيئ من الشمس بمظلمة بالضرورة وقت حيلولة الارض

فانه ينتج بعض القمر ليس بمظلم بالضرورة وقت حيلولة الارض لا دائما وقد كان كل قمر مظلم بالضرورة وقت حيلولة الارض

هذا خلف لانا نقول انتاج هاتين الوقتيتين انما هو بامر زائد خارج اعني اتحاد وقتيهما وليس الكلام فيه انما مقصودنا انهما

لا ينتجان من حيث نفس مفهوميهما بلا مدخلية اتحاد وقتيهما وهذا لا شك فيه تامل والشرط الثاني من الشرطين مفهوم مردود بعدم

انتاج الممكنة في هذا الشكل لا مع الضرورية المطلقة او مع الكبريين المشروطتين العامة والخاصة اللتين بينهما الضرورة الوصفية

وحصله اي حصل هذا الشرط الثاني بان الممكنة ان كانت صغرى لم تستعمل الا مع الضرورية المطلقة الكبرى او الكبريين المشروطتين
العامة والخاصة وان كانت الممكنة كبرى لم تستعمل الا مع الضرورية المطلقة الصغرى لما الاول هو ان الممكنة الكائنة
لم تستعمل الا مع الضرورية المطلقة او المشروطتين فلانه قد ثبت سابقا ان القضايا البسيطة والمركبة ثلث عشر وقد ظهر من الشرط
الاول اي صدق الدوام على الصغرى او كون الكبرى من القضايا الست المنعكسة السوالب ان الممكنة الصغرى لا تنتج
الكبريات السبع الغير المنعكسة السوالب بل الوقتيان والوجوديان والممكنتان والمطلقة العامة لعدم صدق الدوام على الصغرى
لكونها ممكنة وعدم كون الكبرى من القضايا الست المنعكسة السوالب وهي الدائمتان والعامتان والخاصتان فلم يبق
الا اختلاط الصغرى الممكنة مع هذه الست المنعكسة السوالب فلو اختلطت الصغرى الممكنة مع الضرورية والمشروطتين فهو المطلوب
ولو تستعمل الممكنة الصغرى مع غير الضروريات الثلث وهي الضرورية والمشروطتان لكان اختلاطها اي الممكنة الصغرى
مع الدوائم الثلث التي هي الدائمة والعرفيتان العامة والخاصة لكن اختلاطها اي الممكنة الصغرى مع الدائمة الكبرى عقيم
قد يصدق مع الايجاب وقد يصدق مع السلب لجواز ان يكون الثابت للشيء بالامكان مسلوبا عنه دائما كثبوت السواد
للرومي بالامكان وهذا بناء على ان الدوام لا يستلزم الضرورة والا لا تمتنع الثبوت بالامكان كقولنا كل رومي فهو اسود بالامكان
ولا شيء من الرومي باسود دائما مع امتناع سلب الشيء عن نفسه الحق شيء من الرومي رومي فهذا الاختلاط يصدق مع الايجاب
ولو بدلنا الكبرى في هذا الاختلاط بقولنا ولا شيء من الزنجي باسود دائما امتنع الايجاب اي كل رومي زنجي فهذا الاختلاط يصدق
مع السلب فقد ثبت ان هذا الاختلاط عقيم ويلزم من عقم هذا الاختلاط عقم اختلاط الممكنة الصغرى مع العرفيتين العامة والخاصة
اما عقم اختلاط الممكنة الصغرى مع العرفية العامة فلان الدائمة اخص منها اي من العرفية العامة وعقم الاخص يوجب عقم الاعم
لتحقق الاعم في الاخص واما عقم اختلاط الممكنة الصغرى مع العرفية الخاصة فلعدم انتاج العرفية العامة التي هي احد جزئي
الخاصة مع الممكنة الصغرى وعدم انتاج اللادوام الذي هو جزء ثان من العرفية الخاصة ايضا لان الاصل اي العرفية
لما كان مخالفا للممكنة الصغرى في الكيف لاشتراط اختلاف المقدمتين كيفا في هذا الشكل كان اللادوام الذي في العرفية الخاصة
موافقا لها اي للممكنة الصغرى في الكيف لان اللادوام يكون مخالفا للاصل في الكيف ولا انتاج في هذا الشكل اي الثاني عن
متفقتين في الكيف ومتى لم تنتج العرفية الخاصة الكبرى مع الممكنة الصغرى بجزئيها اي العرفية العامة واللادوام يكون
العرفية الخاصة منها اي مع الممكنة الصغرى عقيمة اذ المعنى في الاصطلاح بانتاج القضية المركبة مع قضية اخرى انتاج احد جزئيها
على سبيل منع الخلو منها اي مع القضية الاخرى وبعدم انتاجها عدم انتاج جزئيها معها ومن ههنا اي من اجل ان انتاج

المركبة مع قضية اخرى عبارة في الاصطلاح عن انتاج احد جزئيها معها على سبيل منع الخلو ثم انهم يقولون القياس من بسيطتين
قياس واحد ومن مركبة وبسيطة قياسان لضم كل جزئي المركبة مع تلك البسيطة ومن مركبتين اربعة او ستة لضم كل واحد من جزئي مركبة
مع كل واحد من جزئي مركبة اخرى فان كان المنتج منها اي من هذه القياسات قياسا واحدا كان نتيجة القياس بسيطة والا
ركبت النتائج وجعلت نتيجة القياس كذا قال الشارح في شرح المطالع وعلى هذا الاصطلاح لا يرد ما اورده بحر العلوم
من انه لم يلزم من انتاج كل واحد من جزئي العرفية الخاصة الكبرى انفرادا مع الممكنة الصغرى لا يستلزم عدم انتاج المجموع من حيث هو
المجموع فان بالاجتماع ربما يكون له حكم لا يكون للاجزاء وبناء على هذا الايراد قيل ان الاولى الا يدعى بعقم اختلاط الممكنة الصغرى
مع العرفية الخاصة الكبرى لعدم تمام دليله على العقم بل يقال ان انتاجه غير معلوم التحقق وانت تعلم ان المبنى اذا بطل
بطل المبتنى عليه فتدبر فان قلت اذا كانت الصغرى موجبة ممكنة والكبرى سالبة عرفية خاصة تنتج مطلقة بالخلف
مثلا كل ب ج بالامكان ولا شيء من ج د بالدوام ما دام ولا دائما فلا شيء من ب د بالفعل والا فبعض ب د دائما فنضم
هذا النقيض مع الكبرى فيحصل قياس من الشكل الاول منتج بحسب الضابطة المذكورة فيه دائمة لا دائمة وهذا محال قلت
ان غاية ما لزم من هذا البيان صدق المطلقة العامة اي قولنا لا شيء من ب د بالفعل لكنه لا يدل على كونها نتيجة وانما تكون نتيجة
لو كان للصغرى دخل في صدقها وليس للصغرى دخل في صدقها بل الكبرى وحدها كافية في صدقها فانا لو فرضنا كذب
الصغرى فكل شيء فرض تحت وصف موضوع الكبرى التي هي العرفية الخاصة يكون وصف موضوعها مسلوبا عنه
بالفعل لان وصف الموضوع في العرفية الخاصة لا بد له من ان يكون مغايرا بالفعل عن ذاته على ما تقرر في مقامه واما الثاني
فهو ان الممكنة اذا كانت كبرى لم تستعمل الا مع الضرورية المطلقة الصغرى فلانه قد تبين من الشرط الاول ان الممكنة الكبرى
مع غير الضرورية والدائمة اي الصغريات الاحدى عشر عقيمة لعدم صدق الدوام على الصغرى وعدم كون الكبرى من
القضايا الست المنعكسة السوالب فان الكبرى ممكنة ولا تنعكس سالبتها فلم يبق الا اختلاط الممكنة الكبرى مع الصغرى الضرورية
والدائمة لكن اختلاط الممكنة الكبرى مع الصغرى الضرورية هو المطلوب فلو استعملت الممكنة الكبرى مع غير الضرورية لكان
اختلاطها اي الممكنة الكبرى مع الصغرى الدائمة وهو غير منتج لان هذا الاختلاط قد يصدق مع السلب وقد يصدق
مع الايجاب وهذا آية عقم القياس مطلقا بيانه ان يكون المسلوب عن الشيء بالامكان ثابتا له دائما بناء على ان الدوام لا يستلزم
الضرورة والا لامتنع السلب بالامكان كقولنا كل رومي ابيض دائما ولا شيء من الرومي بابيض بالامكان مع امتناع السلب
فلا شيء من الرومي برومي لانه سلب الشيء عن نفسه فهذا الاختلاط يصدق مع الايجاب ولو بدلنا الكبرى بقولنا لا شيء

من الهندي بالبعض بالامكان امتنع الايجاب اي كل رومي هندي فهذا الاختلاط يصدق مع السلب افاد المصنف ونتيجه الدائمة الخ قال الشارح الاختلاطات المنتجة في هذا الشكل الثاني بحسب مقتضى الشرطين المذكورين اربعة وثمانون لان الشرط الاول اي صدق الدوام على الصغرى او كون الكبرى من القضايا التي المنعكسة السوالب اسقط سبعة و سبعين اختلاطا وهي الحاصلة من ضرب احدى عشر صغرى وهي العرفيتان والمشروطتان والممكنتان والوجوديتان والوقتيتان والمطلقة العامة في سبع كبريات الغير المنعكسة السوالب وهي الوقتيتان والوجوديتان والممكنتان والمطلقة العامة لعدم وجدان الشرط الاول في هذه الاختلاطات والشرط الثاني اي عدم استعمال الممكنة الا مع الضرورية المطلقة او مع الكبريين المشروطتين اسقط ثمانية الممكنة العامة او الخاصة الصغرى مع الدائمة الكبرى والممكنة العامة او الخاصة الصغرى مع الكبريين العرفيتين العامة والخاصة والكبرى الممكنة العامة او الخاصة مع الدائمة الصغرى لعدم تحقق الشرط الثاني فاذا اسقط خمسة وثمانون اختلاطا من الاختلاطات العقلية الحاصلة من ضرب ثلث عشر موجهات صغرى في ثلث عشر موجهات كبرى اي مائة وتسعة وستين اختلاطا بقي اربعة وثمانون اختلاطا وهو المطلوب الضابطة في انتاجها اي انتاج اربعة وثمانين اختلاطا ان الدوام اما ان يصدق على احدى مقدمتيه الصغرى والكبرى بان تكون ضرورية او دائمة اولا يصدق الدوام على احدى مقدمتيه فان صدق الدوام على احدى المقدمتين الصغرى والكبرى فالنتيجة دائمة وهذا في اربعة واربعين اختلاطا تعرف من هذه الجداول الاربعة تحصل من ضرب الصغرى الضرورية مع الكبرى الثلث عشر والصغرى الدائمة مع الكبرى غير الممكنتين والكبرى الضرورية مع الصغرى غير الدائمتين والكبرى الدائمة مع الصغرى غير الدائمتين والممكنتين

الجدول الاول

الصغرى / الكبرى	الضرورية	الدائمة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الضرورية	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة

الجدول الثاني

الصغرى / الكبرى	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الدائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة

الجدول الثالث

الكبرى / الصغرى	المشروطة العامة	العرفية العامة	المطلقة العامة	الممكنة العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة	الوقتية	المنتشرة	الممكنة الخاصة	الوجودية اللادائمة	الوجودية اللاضرورية
الضرورية	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة

الجدول الرابع

الكبرى / الصغرى	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الدائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة

يجب ان يعلم ان ما يفهم من ههنا وهو ان اختلاطات الصغرى الضرورية مع القضايا السبع الغير المنعكسة السوالب الا الوقتيتين والوجوديتين والممكنتين والمطلقة العامة تنتج دائمة ليس على اطلاقه بل ان كانت موجبة واما ان كانت سالبة فلا تنتج الا ان هذه الاختلاطات هو اختلاط الصغرى الضرورية مع الكبرى الوقتية وهو لا ينتج فلا ينتج شيء منها مثاله كل لون كسوف سواد بالضرورة ولا شيء من الوان الاجرام السماوية بسواد بالضرورة بالتوقيت لا دائما مع انه لا يصدق لا لون الكسوف بلون جرم سماوي ولو بالامكان لصدق كل لون كسوف لون جرم سماوي بالضرورة واعترض عليه اما اولا فبان الكبرى في هذا المثال كاذبة لان لون القمر سواد دائما بل ضرورة فيصدق بعض الوان الاجرام السماوية سواد بالضرورة فكيف يصدق لا شيء من الوان الاجرام السماوية بسواد بالتوقيت لا دائما ويمكن ان يجاب عنه بان السواد انما هو ضروري الثبوت لبعض الوان الاجرام السماوية في وقت وجوده وذلك لا ينافي ضرورة سلبه عنها في وقت عدمه قال رئيس الحكمة اليمانية في الشفاء ان هذا السلب الكلي صادق وليس الشرط ان يكون الموضوع موجودا في الوقت الا في الموجب لان الايجاب في وقت معين لا يكون الا على موجود في ذلك الوقت واما السلب فقد يصدق على الموجود والمعدوم انتهى واما ثانيا فبان لا دوام الكبرى الذي هو عبارة عن كل لون جرم سماوي سواد بالفعل كاذب لصدق قولنا ليس بعض لون الجرم السماوي بسواد دائما كلون الشمس ويمكن الجواب عنه بان كذب اللادوام لا يخل بالغرض فان الغرض عدم انتاجه هو حاصل فانه ايجاب فيوافق الصغرى في الكيف فكيف ينتج اذ الشرط في هذا الشكل الثاني اختلاف المقدمتين كيفا وهذا كله اجمال ما في شرح المطالع فالتفصيل ثمه ان شئت فطالعه والا اي وان لم يصدق

الدوام على احدى المقدمتين فالنتيجة كالصغرى في الجهة بشرط حذف قيد الوجود اي اللادوام واللاضرورة منها

اى من الصغرى ان كان فما بقى بعد الحذف هو النتيجة وبحذف الضرورة منها اى من الصغرى سواء كانت مختصة
بها ام لا وسواء كانت ضرورة وصفية او وقتية فلو كانت الصغرى مشروطة تكون النتيجة عرفية وانما لم يذكر الضرورة
الذاتية لان الكلام فيما لا يصدق الدوام على شئ من المقدمتين فكيف يكون الضرورة الذاتية فى الصغرى وهٰهنا
اربعين اختلاطا حاصلة من ضرب الصغريات التسع التى هى الدائمتين وغير الممكنتين فى الكبريات الاربع التى هى
المشروطتان والعرفيتان ومن ضرب الصغريين الممكنتين فى الكبريين المشروطتين واما الاختلاطات
الاربعة الحاصلة من ضرب الممكنتين الصغريين فى الكبريين العرفيتين وان ذكرت فى الجدول الآتى فى الشرح لكنها
عقيمة اما النتيجة دائمة ان كان الدوام صادقا على احدى المقدمتين او كالصغرى ان لم يكن الدوام صادقا على احدى المقدمتين
فبالبراهين المذكورة فى المطلقات اى فى الاخيرة المطلقة العارية عن الجهات من الخلف وهذا فى الضروب الاربعة والعكس وهذا
فى الضروب الثلثة لا فى الرابع والافتراض وهذا فى الضرب الثالث والرابع والتفصيل قد مر من الشارح فى بحث الاشكال
مثلا اذا صدق كل ج ب بالاطلاق ولا شئ من ا ب بالضرورة او دائما فهذا اختلاط صدق الدوام على كبراه فينتج النتيجة
الدائمة وبينها الشارح بقوله فلا شئ من ج ا دائما والا اى وان لم يصدق لا شئ من ج ا دائما فبعض ج ا بالاطلاق
فان نقيض الدائمة المطلقة العامة ونجعله صغرى الكبرى القياس هكذا بعض ج ا بالاطلاق ولا شئ من ا ب بالضرورة او دائما
ينتج من الشكل الاول بعض ج ليس ب بالضرورة او دائما وقد كان كل ج ب بالاطلاق هف فيثبت المطلوب بابطال
نقيضه لكونه مستلزما للمحال وهذا هو الخلف ونقول ان هذه النتيجة صادقة برد هذا الشكل الى الشكل الاول بعكس الكبرى الضرورية
او الدائمة الى لا شئ من ب ا دائما فنقول كل ج ب بالاطلاق ولا شئ من ب ا دائما فيحصل الشكل الاول لينتج النتيجة المطلوبة
اى لا شئ من ج ا دائما وهذا هو طريق العكس واما الافتراض فكما نقول بعض ج ب بالفعل ولا شئ من ا ب بالضرورة
او دائما فبعض ج ليس ا دائما بالافتراض بان يفرض ذات موضوع الصغرى د فكل د ب بالفعل وكل د ج بالفعل ثم نضم المقدمة
الاولى الى الكبرى فنقول كل د ب بالفعل ولا شئ من ا ب بالضرورة او دائما لينتج من هذا الشكل لا شئ من د ا دائما ثم نعكس
المقدمة الثانية الى بعض ج د بالفعل ونضم هذا العكس الى نتيجة القياس الاول هكذا بعض ج د بالفعل ولا شئ من د ا دائما
لينتج من الشكل الاول بعض ج ليس ا دائما وهو المطلوب فالافتراض يكون من قياسين احدهما من الشكل الاول والآخر
من الشكل المطلوب انتاجه لكن يكون من ضرب اجلى منه هذا على ما قالوا والتفصيل موضع آخر وكذلك نقول اذا صدق
كل ج ب بالفعل ولا شئ من ا ب ما دام ينتج كالصغرى وهو قولنا لا شئ من ج ا بالفعل بالخلف اى

بعض ج ادائما فضم الی الکبری ہکذا البعض ج ادائما ولاشیٔ من ا ب مادام ینتج بعض ج لیس ب دائما وقد کان
ال ج ب بالفعل بعث او یعکس الکبری الی لاشیٔ من ب ا مادام ب فیحصل الشکل الاول فینتج النتیجة المطلوبة ثم اعلم انہ قد تقرر
سابقا ان النتیجة فی الشکل الاول کالکبری ان کانت الکبری غیر الوصفیات الاربع فالکبری السالبة الضروریة المذکورة
فی صلح الاختلاط المذکور لو انعکست کنفسہا ضروریة کما ہو رای البعض یحصل من صغری مطلقة عامة وسالبة ضروریة کبری شکل
اول فیحصل النتیجة بناء علی ضابطة الانتاج فی الشکل الاول التی مرت ضروریة لکن لما لم یبین انعکاس السالبة الضروریة کنفسہا
بل تبین عکسہا سالبة دائمة واقتصر علیہا فحصلت نتیجة دائمة والیہ اشار الشارح رح بقولہ ومن ہہنا ای من اجل ان النتیجة
تبعت للکبری فی اختلاط الشکل الاول المذکور آنفا یظہر ان السالبة الضروریة لو انعکست کنفسہا انتج الضروریة فی
ہذا الشکل ضروریة وقد ادعی بہ فی الاصول الراسخة فلما لم یبین ذلک اقتصر فی النتیجة علی الدوام لا یقال ایراد علی ما تقرر
من ان النتیجة دائمة ان صدق الدوام علی احدی المقدمتین والمورد ہو الامام الرازی المقدمتان ای الصغری والکبری اذا
کانتا ضروریتین نحو کل انسان حیوان بالضرورة ولاشیٔ من الجماد بحیوان بالضرورة لم یکن بد من صدق النتیجة ضروریة ای لا
شیٔ من الانسان بجماد بالضرورة لان الاوسط اذا کان ضروری الثبوت لاحد الطرفین الاصغر والاکبر وضروری السلب
عن الطرف الآخر لان المقدمتین فی الشکل الثانی مختلفتان فی الکیف کان بین الطرفین ای الاصغر والاکبر مباینة ضروریة
لکون احد الطرفین ضروری السلب عن الآخر فیکون نتیجة القیاس سالبة ضروریة لانا نقول الحکم فی المقدمتین الصغری والکبری
لیس الا بان الاوسط ضروری الثبوت لذات احد الطرفین الاصغر والاکبر وضروری السلب عن ذات الآخر لان المعتبر
فی عقد الوضع ہو الذات علی ما تقرر واللازم منہ ان ذات احد الطرفین الاصغر والاکبر ضروری السلب عن ذات الاصغر
ولیس المطلوب فی النتیجة بل المطلوب ان وصف احد الطرفین الاصغر والاکبر ضروری السلب عن ذات الآخر لان المعتبر فی
عقد الحمل ہو وصف المحمول وہذا المطلوب لا یحصل فان قلت ان الذات اذا کانت ضروریة السلب عن ذات
کان وصفہا ایضا ضروری السلب عنہا قلت کیف یکون ہذا ولا یلزم من ضرورة سلب الذات عن ذات ضرورة
سلب الوصف عنہا لصدق قولنا فی المثال المشہور ای ما اذا فرضنا ان مرکوب زید منحصر فی الفرس بالفعل ولکن
یسلب الحمار لاشیٔ من الحمار بفرس بالضرورة وکل مرکوب زید فرس بالضرورة مع کذب قولنا لاشیٔ من الحمار بمرکوب زید
بالضرورة لان ما ینافیہ صادق وہو کل حمار مرکوب زید بالامکان فبین الذاتین ای الحمار والفرس ضرورة السلب
ولیس فیہ السلب بین وصف الفرس ای مرکوب زید وذات الحمار فلا یحصل النتیجة الضروریة من الضروریتین وہا ہنا بحث

قيد الوجود اي اللادوام واللاضرورة من الصغرى كما اذا كانت الصغرى من الخاصتين او الوجوديتين او الوقتيتين فلا
اي الصغرى التي فيها قيد الوجود ان كانت مع كبرى موجبة بسيطة كالعامتين وقد علم ان الشرط في الشكل الثاني
اختلاف المقدمتين في الكيف وقيد الوجود يكون مخالفا للاصل المقيد به في الكيف كان قيد وجودها اي قيد وجود
الصغرى مع ما قابلها اي الكبرى البسيطة في الكيف ولا انتاج في هذا الشكل عن المتفقتين في الكيف فيحذف قيد الوجود
من الصغرى مثلا يصدق كل انسان نائم بالفعل لا دائما ولا شيء من الحمار اليقظان بنائم بالضرورة ما دام حمارا يقظان
مع كذب قولنا لا شيء من الانسان بحمار يقظان لا دائما ضرورة صدق قولنا لا شيء من الانسان بحمار يقظان دائما
كذا قيل وان كانت اي الصغرى التي فيها قيد الوجود مع كبرى موجبة مركبة كالخاصتين لم ينتج اي قيد وجود الصغرى
مع اصلها اي مع اصل الكبرى المركبة لما ذكرنا انهما متفقان في الكيف والشرط في هذا الشكل اختلاف
المقدمتين في الكيف ولا ينتج قيد وجود الصغرى مع قيد وجودها اي الكبرى المركبة لان قيد الوجود في الصغرى
والكبرى اما مطلقتان ان كانتا مقيدتين باللادوام وممكنتان ان كانتا مقيدتين باللاضرورة او مطلقة وممكنة ان كان احدها
مقيدة باللادوام والاخرى باللاضرورة ولا انتاج في هذا الشكل الثاني عنهما اي عن المطلقة والممكنة لعدم تحقق الشرط
الاول وهو صدق الدوام على الصغرى او كون الكبرى من القضايا الست المنعكسة السوالب ثم اعلم ان هذا الحال
والا فليس اختلاط من الاختلاطات التي لا يصدق الدوام فيها على احدى المقدمتين ويكون النتيجة فيها كالصغرى بحيث
المقدمتان فيه مقيدتين باللاضرورة كما سيظهر من التعمق في الجدول الآتي واما حذف الضرورة وصفية كانت او وقتية من الصغرى
كما اذا كانت من المشروطتين او الوقتيتين فلان المقدر ان الدوام لا يصدق على الصغرى فلا يمكن ان يكون فيها ضرورة
قيل تخصيص الصغرى بالذكر لان الكلام في حذف الضرورة منها والا فالمقدر عدم صدق الدوام على شيء من المقدمتين
فيها اي في الصغرى ضرورة لكانت اما الضرورة المشروطة بشرط الوصف كما في المشروطتين او الضرورة في وقت معين
في الوقتية او الضرورة في وقت غير معين كما في المنتشرة وحصل الاختلاطات من احدهما اي من احدى هذه الثلث الصغريات مع هذه
كبرى الاختلاط من مشروطتين اي يكون الصغرى والكبرى كلتاهما مشروطتين او من وقتية صغرى ومشروطة كبرى لان المنتشرة اعم
او وقتية والضرورة فيها اي في هذين الاختلاطين لم تتعد الى النتيجة فلا يتعدى الضرورة في الاختلاط من العام اما عدم تعدي
من الصغرى الى النتيجة في الاختلاط من المشروطتين فلان الاوسط فيها اي المقدمتين المشروطتين ضروري الثبوت مع
احد الطرفين ووصفه ضروري السلب عن مجموع ذات الطرف الآخر ووصفه لاختلاف المقدمتين في الكيف واما ال

المشروطة بشرط الوصف فيكون الضرورة فيها للمجموع ولا يلزم منه الا المنافاة الضرورية بين المجموعين اي مجموع ذات احد الطرفين
ووصفه ومجموع ذات الطرف الآخر ووصفه وهذا اللازم غير مطلوب والمطلوب ضرورة منافاة وصف احد الطرفين لمجموع
ذات الطرف الآخر ووصفه فان المعتبر في عقد الحمل هو الوصف وهو اي هذا المطلوب غير لازم اي من المنافاة الضرورية
بين المجموعين فكيف يتعدى الضرورة من الصغرى الى النتيجة وهذا كما نقول في المثال المشهور لا شيء من الحمار بفرس بالضرورة
ولم حمار او كل مركوب زيد فرس بالضرورة ما دام مركوب زيد فمجموع ذات مركوب زيد ووصفه ضروري المنافاة لمجموع
ذات الحمار ووصفه وهذا ليس بمطلوب لان المطلوب ان وصف المركوبية فقط ضروري المنافاة لمجموع ذات الحمار ووصفه
وهذا غير لازم منه لامكان ثبوته اي وصف المركوبية لمجموع ذات الحمار ووصفه فلا يتعدى الضرورة من الصغرى الى النتيجة واما
عدم تعدي الضرورة من الصغرى الى النتيجة في الاختلاط من الوقتية الصغرى والمشروطة الكبرى وكان الكبرى مثلا سالبة
والصغرى مثلا موجبة فلان الاوسط اذا كان ضروري الثبوت للاصغر في بعض اوقات ذاته وضروري السلب عن
الاكبر بشرط الوصف لاختلاف المقدمتين في الكيف وكون الكلام في المشروطة بشرط الوصف لم يلزم منه الا
ان ذات الاكبر مع وصفه ضروري السلب عن الاصغر في بعض الاوقات وهذا ليس بمطلوب واما المطلوب فهو ان
وصف الاكبر ضروري السلب عن الاصغر فلا يلزم من ضرورة سلب مجموع ذات الاكبر ووصفه عن الاصغر بجواز ان يكون
لزوم ضرورة السلب ناشيا من اقتران الذات مع الوصف فلا يتعدى الضرورة من الصغرى الى النتيجة وهذا كما تقول كل قمر
منخسف بالضرورة وقت التربيع لا دائما ولا شيء من المنخسف بمضيء بالضرورة ما دام منخسفا فانه يلزم منه ان مجموع ذات
المنخسف مع وصفه العنواني مسلوب بالضرورة عن ذات القمر وقت التربيع وهذا ليس بمطلوب واما المطلوب فهو ان
وصف الانخساف مسلوب عن الاصغر بالضرورة وقت التربيع فلم يلزم فكيف يتعدى الضرورة من الصغرى الى النتيجة
اعلم ان عدم تعدي الضرورة من الصغرى الى النتيجة في الاختلاط المؤلف من الموجبة الوقتية الصغرى والسالبة المشروطة
العامة الكبرى انما هو لو كانت السالبة المشروطة العامة تنعكس الى عرفية عامة فان السالبة المشروطة العامة الكبرى
انعكست الى العرفية العامة ويحصل شكل اول فالنتيجة تتبع الصغرى محذوفا عنها الضرورة المختصة اي مطلقة وقتية واما لو
انعكست السالبة المشروطة العامة الى نفسها فتنعكس الكبرى المذكورة اي السالبة المشروطة العامة فنضم هذا العكس
الى الصغرى المذكورة آنفا يحصل اختلاط شكل اول من الوقتية الصغرى والسالبة المشروطة العامة الكبرى فيحصل النتيجة بناء على
اشتراط انتاج الشكل الاول وقتية مطلقة على ما مر فيتعدى ضرورة الصغرى الى النتيجة واليه اشار الشارح رح بقوله نعم

ظاہر انکاس الشر وط کنفسہا تعدی الضرورۃ من الصغری لکنہ لم یبین وجہ ان ح ولت تفصیل نتائج ہذا القسم ای لا یصدق
العام فیہ علی احدی المقدمتین فعلیک تصفح ہذا الجدول فی منہی الارب بتصفح الامر نظر کردہ در ظاہر کار حسبت وجوی آن...

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

افاد المصنف واما الشکل الثالث الخ قال الشارح شرط انتاج الشکل الثالث الذی یکون فیہ الحد الاوسط موضوع الصغری والکبری بحسب الجہۃ عند المتاخرین ان یکون الصغری فعلیۃ یحکم فیہا بفعلیۃ النسبۃ کما فی الشکل الاول لانہا لو کانت ممکنۃ غیر فعلیۃ لم یلزم تعدی الحکم بالاکبر من الاوسط الی الاصغر فلا یحصل النتیجۃ لان الحکم بالاکبر فی الکبری علی ما ہو اوسط بالفعل بناء علی مذہب الشیخ رح من ان المعتبر فی عقد الوضع صدق الوصف العنوانی علی ذات الموضوع بالفعل والاوسط فی الصغری لیس باصغر بالفعل بل بالامکان لان المفروض ان الصغری ممکنۃ فیصدق الاصغر علی الاوسط بالامکان لکن ممکن ان یقع بالفعل فجاز ان لا یصدق الاصغر بالفعل علی الاوسط فلم یندرج الاصغر تحتہ ای تحت الاوسط فلا یلزم من الحکم بالاکبر علی الاوسط الحکم ای بالاکبر علی الاصغر فلا یحصل النتیجۃ کما اذا فرضنا ان زیدا راکب الفرس بالفعل ولم یرکب الحمار ولکنہ یمکن ان یرکب الحمار وعمرو راکب الحمار بالفعل دون الفرس لکنہ یمکن ان یرکب الفرس یصدق قولنا کل ما ہو مرکوب زید بالفعل مرکوب عمرو بالامکان وکل ما ہو مرکوب زید ای بالفعل فرس بالضرورۃ بناء علی الفرض مع کذب قولنا بعض ما ہو مرکوب عمرو فرس بالامکان العام الذی ہو اعم الجہات لان نقیضہ صادق وہو لا شیء من مرکوب عمرو الفرس بالضرورۃ لان کل مرکوب عمرو حمار بالضرورۃ فلما لم یصدق مرکوب عمرو بالفعل علی مرکوب زید بل صدق علیہ بالامکان لم یندرج مرکوب عمرو تحتہ ای تحت مرکوب زید حتی یتعدی الحکم بالاکبر وہو فرس منہ ای من مرکوب زید الیہ ای الی مرکوب عمرو

يصدق بعضها في بعض الاوقات يصدق الخاص فلان انتفاء العام مستلزم لانتفاء الخاص ومن ههنا انتاج الممكنة في صغرى الشكل الاول
به في هذا الشكل ايضا لما ذكر في بيان الشكل الاول فتذكر وهذا التفصيل في الشفاء وباعتبار هذه الشرط اي فعلية الصغرى سقط
من الاختلاطات بفعلية الممكنة والاختلاطات الحاصلة من ضرب ثلث عشر صغرى في ثلث عشر كبرى اي مائة وتسعة وستين ستة وعشرون
اختلاطا وهي الحاصلة من ضرب الصغريين الممكنتين مع الكبريات الثلث عشر وبقيت الاختلاطات المنتجة في هذا الشكل بعد حذف
ستة وعشرين مائة وثلثة واربعين وهي الحاصلة من ضرب احدى عشر صغرى في ثلث عشر كبرى ثم الضابطة في انتاجها ان الكبرى فيها
ان تكون احدى الوصفيات الاربع المشروطتين والعرفيتين او لا تكون الكبرى فيها احدى الوصفيات الاربع فان لم تكن الكبرى
فيها احدى الوصفيات الاربع بل تكون احدى التسع التي هي غير الوصفيات الاربع كانت جهة النتيجة جهة الكبرى بعينها لان
الكبرى تحكم بثبوت الاكبر لافراد الاوسط والصغرى حاكمة بان الاصغر والاوسط ملتقيان في بعض الافراد فيكون الاكبر ثابتا ايضا
لبعض افراد الاصغر بالجهة التي ثبت بها الاكبر لافراد الاوسط كذا قيل وهذا في تسعة وتسعين اختلاطا حاصلة من ضرب الصغريات
احدى عشر في الكبريات التسع ففي الكبرى الضرورية النتيجة ضرورية وفي الدائمة دائمة وفي المطلقة العامة مطلقة عامة وفي الممكنة
العامة ممكنة عامة وفي الوجودية اللادائمة وجودية لادائمة وفي الوجودية اللاضرورية وجودية لاضرورية وفي الوقتية وقتية وفي
المنتشرة منتشرة وفي الممكنة الخاصة ممكنة خاصة ويتضح لك الحال في هذا الجدول

الصغريات / الكبريات	منتشرة	الوقتية	الوجودية اللادائمة	الوجودية اللاضرورية	العرفية الخاصة	المشروطة الخاصة	المطلقة العامة	العرفية العامة	المشروطة العامة	الدائمة	الضرورية
الضرورية	[illegible]	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية
الدائمة	[illegible]	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة
المطلقة العامة	[illegible]	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الممكنة العامة	[illegible]	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة
الوجودية اللادائمة	[illegible]	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة
الوجودية اللاضرورية	[illegible]	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية
الوقتية	[illegible]	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية
المنتشرة	[illegible]	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة
الممكنة الخاصة	[illegible]	ممكنة خاصة	ممكنة خاصة	ممكنة خاصة	ممكنة خاصة	ممكنة خاصة	ممكنة خاصة	ممكنة خاصة	ممكنة خاصة	ممكنة خاصة	ممكنة خاصة

ثم اعلم ان النتيجة لابد لها من ان تكون اخص قضية تلزم القياس وكذا الدعوى فى النتيجة اخص الجهات اللازمة للقياس
فى شرح المطالع فعلى هذا ما قالوا من ان النتيجة كالكبرى ليس بمستقيم بل يجب ان ينتج الصغرى الضرورية او الدائمة مع الكبرى
والوجودية اللادائمة حينية لادائمة ومع الوجودية اللاضرورية حينية لاضرورية ومع المطلقة العامة حينية مطلقة فانه اذا
صدق كل ج ب دائما وكل ج ا بالاطلاق العام ينتج بعض ب ا حين هو ب اذ لابد من اجتماع وصفى الاكبر
والاصغر حينا ما لاتصاف الاوسط بالاصغر دائما واتصافه بالاكبر بالفعل وكذا لو كان بدل الكبرى لا شئ من
ج ا بالفعل ينتج ليس بعض ب ا حين هو ب لانه لابد من عدم اجتماع الوصفين فى الاوسط وقتا ما كذا قال الشارح
شرح المطالع وان كانت الكبرى احدى الوصفيات الاربع المشروطتين والعرفيتين فالنتيجة تكون قضية
كعكس الصغرى فان الكبرى تحكم بالاكبر لافراد الاوسط فى ازمنة وصف الاوسط فلابد من ان يثبت الاكبر للاصغر ايضا فى ازمنة
الاوسط واذ قد حكم فى الصغرى بان الاوسط والاصغر ملتقيان فى فرد فذلك الفرد فرد الاوسط فان ثبت الاوسط
دائما ثبت الاكبر له دائما وان وقتا فوقتا كذا قيل والتحقيق فيه ان هذا الشكل الثالث انما يخالف الشكل الاول فى
فاذا عكست ارتد الى الاول وفى الاول فى هذه الاختلاطات يكون النتيجة كالصغرى ففى الشكل الثالث تكون كعكس
الصغرى وهذا فى اربعة واربعين اختلاطا حاصلة من ضرب الصغريات الاحدى عشر فى الكبريات الوصفيات الاربع
محذوفا عنه اى عن عكس الصغرى اللادوام ان كان العكس مقيدا به اى باللادوام كما فى عكس الخاصتين فانه يكون حينية
فيحذف اللادوام وتبقى حينية مطلقة وضموا اليه اى الى عكس الصغرى لادوام الكبرى ان كانت الكبرى احدى
المشروطة والعرفية واما ان النتيجة كالكبرى ان لم تكن احدى الوصفيات الاربع او كعكس الصغرى ان كانت احدى
الاربع فبالطرق المذكورة من العكس اى عكس الصغرى ليرجع الى الشكل الاول وينتج النتيجة المطلوبة وهذا فى جميع الضروب
الا فى الضرب الخامس فان فيه يعكس الكبرى ويجعل هذا العكس صغرى ثم يعكس النتيجة والا فى السادس فانه لا يبين بالعكس
والخلف فى جميع الضروب والافتراض فى جميع الضروب الا فى الاول والثانى على ما سبق بيانها فى بحث ال
واما حذف لادوام عكس الصغرى فلان عكس الصغرى موجبة لان شرط هذا الشكل الثالث ايجاب الصغرى
تنعكس موجبة فيكون لادوامها سالبة لان اللادوام مخالف للاصل فى الكيف ولا دخل لها اى للسالبة فى
هذا الشكل لاشتراط ايجاب الصغرى فيه ونحن نلقى عليك ما يجب تذكره وهو ان الضرورية والدائمة والعا
تنعكس حينية مطلقة والخاصتين تنعكسان حينية لادائمة والوقتيتين والوجوديتين والمطلقة العامة تنعكس

ما مر جوابه فليس شيء احد من هذه العكوس الاحدى عشر قيد اللاضرورة نعم في بعضها قيد اللادوام تحصيل
دوام العكس في حكم المحذوف ليس الا لان اللاضرورة لا توجد في عكس من هذه العكوس فما في بعض الشروح للسلم
من تحصيص اللادوام بلحوجال الاضرورة عكس الصغرى لانها سالبة ممكنة انتهى فمخلط لا تلتفت اليه واما ضم
لادوام الكبرى الينبئي الى عكس الصغرى فلانه اي لادوام الكبرى ينتج مع الصغرى لادوام النتيجة مثلا اذا قلنا
ينتج جوا دائما وكل ب ج بالدوام ب لا دائما ينتج بعض ج احين هوح لا دائما اما الاصل الذي هي الحينية المطلقة
عكس الدائمة فظاهر في المطلقات واما اللادوام فلانا نضم الصغرى الى لادوام الكبرى هكذا كل ب ج
ولاشئ من ب ا بالاطلاق ينتج بعض ج ليس ا بالاطلاق وهو معنى لادوام النتيجة وتفصيل نتائج
المطلقات بعتسم الثاني اي ما كان الكبرى فيه احدى الوصفيات الاربع من الشكل الثالث

					في هذا الجدول					
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

دامستقت واما الشكل الرابع الخ قال الشارح لانتاج الشكل الرابع الذي يكون الحد الاوسط فيه موضوع
الصغرى ومحمول الكبرى بحسب الجهة شرائط خمسة بعضها خاص بضرب دون ضرب وبعضها ليس بخاص الاول كون القياس
من الفعليات التي يحكم فيها بفعلية النسبة حتى لا يستعمل فيه الممكنة اصلا لا الصغرى ولا الكبرى لا موجبة ولا سالبة لان الممكنة اما
ان تكون موجبة او سالبة واياما كان لا ينتج ومن ههنا ظهر انخساف ما قال الفاضل الكبير ازمن ان الايجاب بالفعل
شرط في الشكل الرابع اصلا انتهى تفصيله في تاليفنا المسمى بالبيان العجيب في شرح ضابطة التهذيب واما الممكنة السالبة
فسياتي في الشرط الثاني من وجوب انعكاس السالبة المستعملة فيه اي في هذا الشكل والممكنة السالبة لا تنعكس واما
الممكنة الموجبة فلانها اما ان تكون صغرى او كبرى وعلى كلا التقديرين يتحقق الاختلاف فيصدق القياس تارة مع الايجاب

وتارة مع السلب وهذا آية عدم الانتاج اما اذا كانت الممكنة صغرى فلصدق قولنا في الفرض المذكور اي فرض ان زيدا
يركب فرسا بالفعل ولا يركب حمارا ويمكن ان يركبه كل ناهق مركوب زيد بالامكان وكل حمار ناهق بالضرورة مع ان
الصادق في نفس الامر السلب اي لا شيء من مركوب زيد بحمار بالضرورة لان مركوبه فرس بالضرورة والناتج من القياس
هو الايجاب اذ لا سلب فيه وصدق هذا الاختلاط اي الصغرى الممكنة والكبرى الضرورية مع حقية الايجاب اي
ايجاب النتيجة كثيرة كقولنا كل صاهل مركوب زيد بالامكان وكل فرس صاهل بالضرورة مع صدق كل مركوب زيد فرس
بالضرورة فهذا الاختلاط صدق تارة مع الايجاب وتارة مع السلب هذا دليل عقيم واما اذا كانت الممكنة كبرى
كل مركوب زيد فرس بالضرورة وكل حمار مركوب زيد بالامكان الخاص او العام مع امتناع الايجاب اي بعض
حمار بالامكان الحق الصادق ههنا السلب اي لا شيء من الفرس بحمار بالضرورة ولو بدلنا الكبرى في هذا الاختلاط بقولنا
وكل صاهل مركوب زيد بالامكان كان الحق الايجاب اي بعض الفرس صاهل فهذا الاختلاط صدق تارة مع الا…
وتارة مع السلب هذا علامة عقيم قيل ومن ههنا يعني انتاج الممكنة في صغرى الشكل الاول ينبغي عنده ان لا يشترط في الثم…
…. الاوليين الفعلية فانهما يرتدان الى الاول بعكس الترتيب نعم بره الشرط الثاني ان يكون السالبة المستعملة فيه اي في ال…
الرابع منعكسة لان اخص السوالب الغير المنعكسة هي الوقتيتان والوجوديتان والممكنتان والمطلقة العامة السالبة الوقتية و…
اما ان تكون صغرى او كبرى وايا ما كان لم تنتج اما اذا كانت السالبة الوقتية صغرى فلصدق قولنا لا شيء من القمر بمنخسف با…
بالتوقيت اي في وقت التربيع لا دائما اي كل قمر منخسف بالفعل وكل ذي محو قمر بالضرورة والحق الصادق في الواقع الا…
اي كل منخسف ذو محو والناتج من القياس هي السالبة لتحقق السلب فيه والنتيجة تتبع الاخس الارذل واما اذا كانت
الوقتية كبرى فلصدق قولنا كل منخسف اي بالخسوف القمري فهو ذو محو بالضرورة ولا شيء من القمر بمنخسف بالضرورة بالتوقيت
اي في وقت التربيع لا دائما اي كل قمر منخسف بالفعل مع امتناع السلب اي لا شيء من ذي محو بقمر بالامكان لصدق كل ذي
محو فهو قمر بالضرورة في منتهى الارب محو بالفتح سياهي كه در ماه ديده مي شود واذا لم تنتج السالبة الوقتية سواء كانت صغرى
او كبرى مع الضرورية التي هي اخص البسائط لم تنتج مع شيء من البسائط الباقية اي الدائمة والعامتين المطلقة العامة
والممكنة العامة لان عدم الانتاج مع الخاص يستلزم لعدم الانتاج مع الاعم ولا تنتج السالبة الوقتية مع المشروطة الخاصة
ايضا لان المشروطة الخاصة تشتمل على المشروطة العامة وقيد اللادوام وقيد اللادوام لا مدخل له في الانتاج في هذا الضرب
اذ اللادوام في الضرب الثالث سالبة لان كبرى الضرب الثالث موجبة فلادوامها يكون سالبة فلا ينتج

اصل الصغری التی هی سالبة ایضا فی الضرب الثالث اولا قیاس من سالبتین احدهما السالبة الوقتیة والاخری
المستفادة من اللادوام ولا تنتج مع لا دوام الصغری لان الصغری الضرب الثالث سالبة فلا دوامها موجبة فیلزم
ان یکون صغری الضرب الثالث موجبة بحت فبقی ای بعد قطع النظر عن لا دوام المشروطة الخاصة المشروطة العامة والسالبة
الوقتیة لا تنتج معها ای مع المشروطة العامة والا ای وان انتجت السالبة الوقتیة مع المشروطة العامة لانتجت ای السالبة
الوقتیة مع الضروریة ایضا لان النتیجة لازمة للقیاس والضروریة اخص والمشروطة العامة اعم ولازم العام لازم للخاص
فانتاج العام مستلزم لانتاج الخاص وهذا خلف فاذا لم تنتج السالبة الوقتیة مع المشروطة الخاصة فلا تنتج ایضا مع المرکبات
الباقیة لان المشروطة الخاصة اخص المرکبات وعدم انتاج الاخص مستلزم لعدم انتاج الاعم الشرط الثالث ان
یصدق الدوام فی الضرب الثالث المرکب من الکلیتین والصغری سالبة کلیة وینتج سالبة کلیة علی صغراه بان یکون
صغراه ضروریة او دائمة او یصدق العرفی العام علی کبراه ای کبری الضرب الثالث بان تکون تلک الکبری من القضایا
الست المنعکسة السوالب وهی الدائمتان والعامتان والخاصتان فان الدوام بحسب الوصف اعم من الضرورة
الذاتیة والدوام الذاتی والضرورة بحسب الوصف مطلقا اولا دائما والدوام بحسب الوصف لا دائما ثم اعلم ان
هذا التردید علی سبیل منع الخلو فلا باس باجتماعهما فانه لو انتفی الامران بان لا یصدق الدوام علی صغراه ولا العرفی العام
علی کبراه کانت الصغری احدی القضایا الغیر الضروریة والدائمة وهی احدی عشرة العامتان والخاصتان والممکنتان
والوجودیتان والوقتیتان والمطلقة العامة والکبری احدی السبع الغیر المنعکسة السوالب ای الممکنتان والوجودیتان و
الوقتیتان والمطلقة العامة فیصیر الاختلاطات باعتبار ضرب احدی عشرة صغری فی الکبریات السبع سبعة وسبعین ولکن لما
کانت الصغری فی هذا الضرب ای الثالث سالبة وقد تبین ای من الشرط الثانی ان السالبة المستعملة فی هذا الشکل
الرابع یجب ان تکون منعکسة سقط من تلک الجملة ای سبعة وسبعین اختلاط الصغری احدی السبع الغیر المنعکسة السوالب
ای الممکنتان والوجودیتان والوقتیتان والمطلقة العامة مع هذه الکبریات السبع وهی تسعة واربعون اختلاطا فلم یبق بعد
السقوط الا اختلاط الصغری احدی الوصفیات الاربع ای العامتین والخاصتین مع الکبری احدی السبع الغیر
المنعکسة السوالب وهی ثمانیة وعشرون اختلاطا واخص الصغریات فی هذه الاختلاطات الباقیة المشروطة الخاصة واخص
الکبریات فی هذه الاختلاطات الوقتیة وهی ای المشروطة الخاصة لا تنتج معها ای مع الوقتیة الکبری فلم تنتج الاختلاطات
الباقی الا لان عدم انتاج الاخص مستلزم لعدم انتاج الاعم وذلک ای عدم الانتاج من اختلاط هذین الاخصین لانه یصدق

لاشيء من المنخسف بالخسوف القمري بمضيء بالاضاءة القمرية بالضرورة ما دام منخسفا لا دائما اي كل منخسف بالخسوف القمري
مضيء بالاضاءة القمرية بالفعل وكل قمر منخسف بالتوقيت اي وقت حيلولة الارض بينه وبين الشمس لا دائما اي لا شيء
من القمر بمنخسف بالفعل مع امتناع سلب القمر عن المضيء بالاضاءة القمرية اي لا شيء من المضيء بالاضاءة القمرية بقمر
صادق دون النتيجة الخارجة منه وقائل ان يقول ان النتيجة في هذا الاختلاط يمكن ان تكون ممكنة موجبة ولا ضير في كون
النتيجة موجبة من السالب فان قلت ان النتيجة تتبع ارذل المقدمتين كما قالوا فكيف يكون نتيجة السالب موجبة قلت
ان هذه القاعدة قررت باستقراء الجزئيات فلو قرر شيء من الجزئيات بهذه القاعدة لكان دورا لان ثبوت تلك
القاعدة موقوف على ثبوت ذلك الجزئي وبالعكس كذا قيل هذا ثم شرع الشارح رح في الاعتراض فقال واعلم ان بيان
اي بيان عقم القياس في الشرط الثاني والثالث لا يتم بما ذكره الشارح من امتناع السلب بل انما يتم لو بين
فيهما اي في الشرط الثاني والثالث امتناع الايجاب ايضا كما بين امتناع السلب حتى يلزم الاختلاف الموجب
للعقم بحيث يصدق القياس تارة مع الايجاب وتارة مع السلب لكن لم يظفر بصورة النقض تدل عليه اي على امتناع
الايجاب بل نقول ان امتناع الايجاب انما يتبين لو كان الاكبر مسلوبا عن الاصغر بالضرورة لئلا يصدق الممكنة لكن
وسلب الاكبر عن الاصغر محال كذا قال الشارح في شرح المطالع فكيف يتم بيان عقم القياس واجاب المحقق التفتازاني
عن هذا الاعتراض بان المقصود ليس بيان عقم القياس باختلاف النتائج سلبا وايجابا بل الغرض ان القوم اعتمدوا على ان
كل ضرب اشتمل على السلب فنتيجته سالبة فاذا وجدت صورة امتنع انتاج السلب فيها مع اشتمالها على السلب
تقدم المطلوب وهو عدم انتاج القياس تدبر فيه ثم اعلم ان الشرط الاول شامل للضروب الثمانية ليس مختصا بضرب
دون ضرب والشرط الثاني عام لجميع الضروب التي استعملت فيها السالبة وليس مختصا بضرب منها دون ضرب ولعمومهما
الشرطين قيدهما الشارح رح ولم يخصصهما بضرب دون ضرب بخلاف الشروط الباقية فانها مختصة ببعض الضروب كما ان
هذا الشرط الثالث مختص بالضرب الثالث وينكشف عليك حال الشروط الآتية الشرط الرابع كون الكبرى في
السادس المركب من سالبة جزئية صغرى موجبة كلية كبرى من القضايا الست المنعكسة السوالب اي الدائمتين والعامتين
والخاصتين لان هذا الضرب اي السادس انما يتبين انتاجه بعكس الصغرى ليرتد الى الشكل الثاني الذي هو اقرب من الاول
طبعا فان هذا الشكل الرابع ليس مخالفا بالشكل الثاني الا في الصغرى فاذا عكس صغرى الضرب السادس وضم معه
حصل شكل ثاني ينتج النتيجة المطلوبة وما قال افضل المتاخرين رح من ان هذا الضرب يرتد الى الاول بعكس الصغرى

من الصغرى فلا بد منها اى في الضرب السادس من الشرطين احدهما ان يكون الصغرى سالبة خاصة من الخاصتين لتقبل الانعكاس
لما عرفت فيما سبق من ان السوالب الجزئية لاتنعكس منها الا الخاصتان وثانيهما ان تكون الكبرى الموجبة معها اى مع الصغرى
السالبة الخاصة على الشرط المعتبر بحسب الجهة في الشكل الثاني لتحصيل النتيجة المطلوبة بعد عكس الصغرى وضم الكبرى شرطه اى
شرط الشكل الثاني انه اذا لم يصدق الدوام على صغراه بان لم تكن ضرورية ولا دائمة تكون كبراه من القضايا الست المنعكسة
السوالب فيجب ان تكون كبرى الضرب السادس من الشكل الرابع كذلك اى من القضايا الست المنعكسة السوالب اذ ليس الدوام
صادقا على صغراه فانها سالبة خاصة الشرط الخامس كون صغرى الضرب الثامن المركب من سالبة كلية صغرى وموجبة جزئية
كبرى من احدى الخاصتين المشروطة والعرفية وكبراه مما يصدق عليه العرفي العام بان تكون من القضايا الست المنعكسة السوالب
لان انتاجه اى انتاج الضرب الثامن انما يظهر بعكس الترتيب بان يجعل الصغرى كبرى والكبرى صغرى ليرجع الى الشكل الاول ثم عكس
النتيجة الحاصلة من الشكل الاول فيحصل المطلوب فلا بد ان يكون مقدمتاه اى مقدمتا الضرب الثامن بحيث لو بدلت
احديهما بالاخرى اى بجعل الصغرى كبرى والكبرى صغرى انتجتا من الشكل الاول سالبة خاصة لتقبل الانعكاس الى النتيجة المطلوبة
والشكل الاول انما ينتج سالبة خاصة لو كان كبراه احدى الخاصتين المشروطة والعرفية وصغراه احدى القضايا الست
المنعكسة السوالب التي يصدق عليها العرفي العام اى الدائمتين والعامتين والخاصتين اما اذا كانت صغراه اى صغرى
الشكل الاول احدى الوصفيات الاربع العامتين والخاصتين وكانت كبراه احدى الخاصتين فظاهر انتاجه سالبة خاصة
لان النتيجة كالصغرى مع حذف لادوام الصغرى والضرورة المختصة بالصغرى وانضمام لادوام الكبرى على ما عرفت بيان
الشكل الاول واما اذا كانت صغرى الشكل الاول احدى الدائمتين الضرورية والدائمة والكبرى احدى الخاصتين فلان
النتيجة ضرورية لادائمة في الصغرى الضرورية والكبرى المشروطة الخاصة او دائمة لادائمة في الصغرى الضرورية
والكبرى العرفية الخاصة وفي الصغرى الدائمة مع الكبرى احدى الخاصتين على ما مر وحالها اى الضرورية اللادائمة والدائمة اللادائمة اخص
من العرفية الخاصة فان اللادوام متحقق فيهما والعرفية العامة التي هي اول جزئي العرفية الخاصة اعم من الضرورية والدائمة فيصدق
عليهما السالبة الجزئية العرفية الخاصة لاستلزام صدق الخاص صدق العام وهي تنعكس الى النتيجة المطلوبة فيجب ان تكون صغرى الضرب
الثامن احدى الخاصتين لانها كبرى الشكل الاول بعد عكس الترتيب وكبراه من القضايا الست المنعكسة السوالب لانها صغرى الشكل
الاول بعد عكس الترتيب هذا هو المطلوب لكن ورد عليه ما سبق انه لا يمكن تأليف القياس الصادق المقدمات في الضرب
الثامن من الكبرى الدائمة او الضرورية والصغرى احدى الخاصتين فانه عند عكس الترتيب حين الرجوع الى الشكل الاول ينتج

ضرورية لا دائمة او دائمة لا دائمة وهو محال فانحصر كبراه في احدى الوصفيات الاربع ومن ههنا اي من اجل انه
بين ان الضرب الثامن لما كان تبيين انتاجه بعكس الترتيب ليرجع الى الشكل الاول ثم بعكس النتيجة فيجب ان تكون صغراه احدى
الخاصتين وكبراه احدى القضايا الست المنعكسة السوالب يظهر ان الضرب السابع المركب من موجبة كلية صغرى و سالبة
جزئية كبرى لما كان انتاجه انما تبين بعكس الكبرى التي هي السالبة الجزئية ليرجع الى الشكل الثالث لانه يخالفه في الكبرى
ان تكون الكبرى السالبة المستعملة فيه اي في الضرب السابع قابلة للانعكاس اي تكون من احد الخاصتين ليرجع الى الشكل
الثالث بعد العكس فانه لا ينعكس من السوالب الجزئية الا الخاصتان وان تكون الموجبة الصغرى مع عكسها اي مع عكس
الكبرى السالبة المستعملة فيه على شرائط انتاج الشكل الثالث فلا بد فيه اي في الضرب السابع ايضا من شرطين احدهما
ان تكون السالبة الكبرى احدى الخاصتين لتقبل الانعكاس اذ لا تنعكس من السوالب الجزئية الا الخاصتان وثانيهما ان تكون
الصغرى فعلية لان الصغرى الممكنة عقيمة في الشكل الثالث على ما مر وانما لم يذكر ذلك اي شرط الضرب السابع في
اي المتن لان الشرط الاول اي كون السالبة الكبرى احدى الخاصتين قد علم في فصل القياس حيث بين فيه ان المتأخرين
كون السالبة المستعملة في الضرب السادس من السابع والثامن احدى الخاصتين فان قلت على هذا كان على المصنف
ان لا يذكر اشتراط كون صغرى الضرب الثامن احدى الخاصتين تعويلا على ما علم في فصل القياس قلت لو لم يذكره لما
يكفي الا انه اعاد ذكره ايقاظا للغافلين ولا حرج فيه وقيل انه لم يذكر ذلك في المتن لانه يعلم مما ذكر في اشتراط الضرب
الثامن وفيه انه كيف يعلم منه ولم يذكر في المتن دليل اشتراطه في الضرب الثامن حتى يظهر منه اشتراطه في الثامن كذا
الفاضل اللاهوري رح والشرط الثاني اي كون الموجبة فعلية قد علم من اول الشروط للشكل الرابع وهو اي اول
عدم استعمال الممكنة في هذا الشكل اي الرابع افاد المصنف والنتيجة في الضربين الاولين الخ قال الشارح
المنتج من الاختلاطات الفعلية اي مائة وتسعة وثلثين بحسب الشرائط الخمس المذكورة في كل واحد من الضربين الاولين
الضرب الاول من الشكل الرابع من موجبتين كليتين والضرب الثاني منه من موجبتين والكبرى جزئية وينتجان
موجبة جزئية مائة واحد وعشرون اي الحاصلة من ضرب الصغريات الموجهات الفعلية الاحدى عشرة ما عدا الممكنتين في
اي في الكبريات الموجهات الفعلية الاحدى عشرة سوى الممكنتين فانه قد مر في الشرط الاول انه لا يستعمل الممكنة في
الرابع اصلا والاختلاطات المنتجة في الضرب الثالث المركب من كليتين والصغرى سالبة كلية ينتج سالبة كلية
اربعون اي الحاصلة من الصغريين الدائمتين الضرورية والدائمة مع الكبريات الفعليات الاحدى عشرة سوى الممكنتين

بان وعشرون اختلاطا من الصغريات المشروطتين العامة والخاصة والعرفيتين العامة والخاصة مع الكبريات الست المنعكسة
السوالب اي الدائمتين والعامتين والخاصتين فهذه اربعة وعشرون اختلاطا والمجموع ستة واربعون اختلاطا في الضرب
الثالث لما مر في الشرط الثالث انه يصدق الدوام على صغراه بان تكون ضرورية او دائمة والا فيصدق العرفي العام
على الكبرى بان تكون من القضايا الست المنعكسة السوالب لا يجوز ان تكون الصغرى في هذا الضرب الثالث غير الدائمتين والعامتين
والخاصتين لان هذه القضايا الست منعكسة السوالب لان الصغرى في الضرب الثالث سالبة وقد مر في الشرط الثاني بان السالبة
المستعملة في الشكل الرابع لا بد لها من ان تكون منعكسة فلا يمكن ان يكون صغراه غير هذه الست والاختلاطات المنتجة في الضرب
الرابع المركب من كليتين والصغرى موجبة والضرب الخامس المركب من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ستة وستون وهي
التي تحصل من الصغريات الفعلية الاحدى عشرة سوى الممكنتين فانه لا تستعمل الممكنة في هذا الشكل على ما مر مع الكبريات الست المنعكسة
السوالب اي الدائمتين والعامتين والخاصتين لان كبرى هذين الضربين سالبة وقد مر في الشرط الثاني ان السالبة المستعملة
في هذا الشكل يجب ان تكون منعكسة فلا يمكن ان تكون كبرى هذين الضربين غير الست المنعكسة السوالب والاختلاطات المنتجة في الضرب
السادس المركب من سالبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية والضرب الثامن المركب من سالبة كلية صغرى وموجبة
جزئية كبرى ينتج سالبة جزئية اثنا عشر تحصل من الصغريين الخاصتين المشروطة والعرفية مع الكبريات الست المنعكسة السوالب
اي الدائمتين والعامتين والخاصتين فانه يشترط في هذين الضربين ان يكون الصغرى من الخاصتين وتكون الكبرى من القضايا
الست المنعكسة السوالب لما مر في الشرط الرابع والخامس وبواقي الاختلاطات عقيمة والاختلاطات المنتجة في الضرب السابع
المركب من موجبة كلية صغرى وسالبة جزئية كبرى ينتج سالبة جزئية اثنان وعشرون اختلاطا تحصل من الكبريين الخاصتين
المشروطة والعرفية مع الصغريات الفعليات الاحدى عشرة سوى الممكنتين فانه يشترط في هذا الضرب ان يكون السالبة
الكبرى من احدى الخاصتين والموجبة الصغرى فعلية على ما مر والنتيجة في الضربين الاولين عكس الصغرى ان كانت الصغرى
ضرورية او دائمة او كان القياس اي مجموع المقدمتين من الست المنعكسة السوالب وهي الدائمتان والعامتان والخاصتان
والا اي وان لم يصدق الدوام على الصغرى ولا ان يكون القياس من الست المنعكسة السوالب فمطلقة عامة والنتيجة في
الضرب الثالث دائمة ان كانت احدى مقدمتيه ضرورية او دائمة والا اي وان لم يكن احدى مقدمتيه ضرورية او دائمة فعكس
الصغرى وقد تسامح المحقق العارف بالحق قدس سره حيث قال في الضرب الثالث دائمة ان كانت احدى مقدمتيه ضرورية او دائمة والا
فعكس الصغرى انتهى والنتيجة في الضرب الرابع والضرب الخامس دائمة ان كانت الكبرى ضرورية او دائمة والا اي وان لم تكن الكبرى

او دائمة فبعكس الصغرى يحصل وقتا عنه اي عن ذلك العكس اللادوام واما ما قيد اللادوام في الرابع والخامس لم ينتج في الضرب الثالث ان كان يحمل على الكبرى
سالبة ضرورية او دائمة موجبة وهي في الشكل الرابع فينتج مع الكبرى التي هي اللادوام النتيجة فلا الرابع والخامس فان صغراهما موجبة فلا دوام لهما سالبة
فاللادوام مخصوص بذا الشكل الرابع في السالبة المطلقة العامة لا تنعكس الشرطية ان كانت السالبة المستعملة فيه منعكسة على ما مر كذا افيد فيما نحن بصدده
ثم اعلم انه قد يثبت انتاج الضروب بالعكس والخلف وحيث قال في الرابع والخامس انه لما كانت الكبرى فيهما لا دائمة لم يكن الكبرى فيه فتنعكس الصغرى
مجردة فاعتبار اللادوام انتهى بيان الكل حتى تتحقق نتايج الضروب الخمسة بالبرهان المذكور في المطلقات اي قيد المطلقة العامة عن الجهات ثلاث
عكس الترتيب لتحصيل الشكل الاول ثم عكس النتيجة وهذا في الضرب الاول والثاني والثالث وعكس المقدمتين لتحصيل الشكل الاول فينتج النتيجة المطلوبة
وهذا في الضرب الرابع والخامس على ما مر يتحقق في الضرب السادس والسابع في الشكل الثاني بعد عكس الصغرى فان الضرب السادس يرتد الى الشكل الثاني بعكس
الصغرى فينتج نتيجة الشكل الثاني والنتيجة في الضرب السابع في الشكل الثالث بعد عكس الكبرى فان الضرب السابع يرتد الى الشكل الثالث بعد عكس الكبرى فينتج
بذلك الضرب نتيجة الشكل الثالث والنتيجة في الضرب الثامن كما في الشكل الاول بعكس النتيجة بعد عكس الترتيب فان الترتيب اذا عكس في هذا الضرب يحصل
الاول فينتج نتيجة فاذا عكست حصل النتيجة المطلوبة فنتيجة هذا الضرب بعكس نتيجة الشكل الاول والحاصل انه لما كانت الضروب الثلاثة الاخيرة اي الضرب السادس والسابع
والثامن تنحل على الاشكال الثلثة المذكورة اي الشكل الثاني والشكل الثالث والشكل الاول كما ذكرنا من الطرق اي عكس الصغرى في الضرب السادس
وعكس الكبرى في الضرب السابع وعكس الترتيب في الضرب الثامن كانت نتايجها اي نتايج هذه الضروب السادس والسابع والثامن نتايج تلك الاشكال
الثاني والثالث والاول بعينها بلا تفاوت في الضرب السادس والسابع وبعكسها اي بعكس النتيجة في الضرب الثامن عليك اي لازم في

عليك بيانها اي لازم مطالعة هذه الجداول جدول نتايج الضرب من الاولين اي الاول والثاني

الكبرى / الصغرى	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة	المطلقة العامة	الوجودية اللاضرورية	الوجودية اللادائمة	الوقتية	المنتشرة
الضرورية	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الدائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المشروطة العامة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
العرفية العامة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المشروطة الخاصة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
العرفية الخاصة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المطلقة العامة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوجودية اللاضرورية	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوجودية اللادائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوقتية	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المنتشرة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة

ان الضرب من الاولين منهما بحال الضرب بحسب تحصيل الشكل الاول ثم عكس النتيجة علا يلزم انعقاد القياس الصادق المقدمات في جملة
الصغرى من الخاصتين مع الكبرى احدى الدائمتين الا انعقد القياس في الشكل الاول من الصغرى احدى الدائمتين والكبرى
احدى الخاصتين بتبديل المقدمتين ونحوه لا يكون مع الاعم من المقدمات الصادقة على ما مر تذكره وكذا الحال في الضرب الثالث اذا
كانت الصغرى احدى الخاصتين والكبرى احدى الدائمتين فانه ايضا ينتج بعكس الترتيب ثم عكس النتيجة جدول نتائج الضرب الثالث هذا

الكبريات / الصغريات	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة	المطلقة العامة	الوجودية اللادائمة	الوجودية اللاضرورية	الوقتية	المنتشرة
الضرورية	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة
الدائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة
المشروطة العامة	دائمة	دائمة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
العرفية العامة	دائمة	دائمة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
المشروطة الخاصة	دائمة	دائمة	عرفية عامة لادائمة في البعض	عرفية عامة لادائمة في البعض	عرفية عامة لادائمة في البعض	عرفية عامة لادائمة في البعض	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
العرفية الخاصة	دائمة	دائمة	عرفية عامة لادائمة في البعض	عرفية عامة لادائمة في البعض	عرفية عامة لادائمة في البعض	عرفية عامة لادائمة في البعض	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم

جدول نتائج الضرب الرابع والخامس هذا

الصغريات / الكبريات	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة
الضرورية	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
الدائمة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
المشروطة العامة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
العرفية العامة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
المشروطة الخاصة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
العرفية الخاصة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
المطلقة العامة	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوجودية اللادائمة	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوجودية اللاضرورية	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوقتية	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المنتشرة	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة

جدول نتائج الضرب السادس هذا

الكبريات / الصغريات	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة
المشروطة الخاصة	دائمة	دائمة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة
العرفية الخاصة	دائمة	دائمة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة

لما كان نتيجة الضرب السادس من ترد الى الشكل الثاني بعكس الصغرى فنتيجة هذا الضرب نتيجة ذلك الشكل الثاني

منها والقضايا ... في ... الدوام ان صدق على احدى مقدمتيه بان تكون ضرورية او دائمة فالنتيجة دائمة وان

فالنتيجة كالصغرى بحذف قيد اللادوام والضرورة والضرورة التي في الصغرى كما ان [illegible]

الصغرى المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة مع الكبرى الضرورية والدائمة فالنتيجة كالكبرى في احدى القضايا [illegible]

متصلة بالعرفية العامة في الصغرى بحذف الضرورة من المشروطة الخاصة وبحذف قيد اللادوام

الخاصة والعرفية الخاصة كما ذكرنا في الشكلين فوقه جدول نتائج الضرب السابع

اعلم ان الكبرى في هذا الضرب السابع تكون سالبة جزئية ولا تنعكس الا اذا كانت من الخاصتين فكبرى تحصل فيها والخاصتان السالبتان الجزئيتان تنعكسان عرفية خاصة وبعد العكس يحصل الشكل الثالث مثل الشكل الثالث اذا كان الكبرى عرفية خاصة فالصغرى انكانت من الست المنعكسة الا اي الدائمتين العامتين والخاصتين فالنتيجة حينية لا دائمة وان كانت من الوجوديتين والوقتيتين والمطلقة العامة فالنتيجة وجودية لا دائمة

الصغريات	الكبرى المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة
الضرورية	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
الدائمة	حينية مطلقة	حينية لا دائمة
المشروطة العامة	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
العرفية العامة	حينية مطلقة	حينية لا دائمة
المشروطة الخاصة	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
العرفية الخاصة	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
المطلقة العامة	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة
الوجودية اللاضرورية	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة
الوجودية اللادائمة	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة
الوقتية	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة
المنتشرة	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة

ههنا جدول نتائج الضرب الثامن منها

الصغريات الكبريات	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	المشروطة الخاصة	العرفية العامة	العرفية
المشروطة الخاصة	الضرورية المطلقة	الدائمة المطلقة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

اعلم ان الخاصتين صغريان في الضرب الثامن مع هما السالبتان كليتان ترجعان الى الشكل الاول بعكس الترتيب كان الصغرى موجبة جزئية من احدى الست المنعكسة السوالب والكبرى سالبة كلية من احدى الخاصتين فالنتيجة سالبة جزئية عرفية خاصة في ستة اختلاطات اعني اذا كانت الصغرى من العامتين والخاصتين والكبرى عرفية خاصة واذا كانت الصغرى عرفية عامة او خاصة والكبرى مشروطة خاصة وسالبة جزئية مشروطة خاصة في اختلاطين اعني اذا كانت الصغرى مشروطة عامة او خاصة والكبرى مشروطة خاصة وكل من السالبتين الجزئيتين الخاصتين تنعكس الى السالبة الجزئية العرفية الخاصة فهنا ههنا اربع اختلاطات اخرى فالنتيجة فيها كالذي بلا ان الصغرى اذا كانت ضرورية والكبرى احدى الخاصتين فالنتيجة ضرورية لا دائمة واذا كانت الصغرى دائمة والكبرى احدى الخاصتين او ذكرنا الصغرى والكبرى عرفية خاصة فالنتيجة [illegible] لكن هنا آخر الا [illegible] وقصد تغنيه الا [illegible]

من بحث المختلطات العبد المستجير من الخير المحض القديم محمد عبد الحليم
نصاري الأيوبي نسبًا واللكنوي وطنًا والحنفي مذهبًا والقادري الرزاقي الانواري مشربًا ابن بحر العلوم و
مولانا محمد امين الله اوصله غاية معناه ورقاه الى مكان هو متمناه وقد استراح بنان التحرير في
شهر المحرم من سنة السابعة والسبعين بعد الالف والمائتين من هجرة رسول الثقلين صلى الله عليه الى يوم
وجود الثقلين ونختم الكلام بالدعاء بحضرت واهب العطاء اللهم افض علينا فيوض السلسلة القادرية
وجنبنا عن الوساوس الشيطانية وآخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمين والصلوٰة والسلام
على رسوله محمد وآله وصحبه اجمعين

خاتمة الطبع

بحمده تعالى قد استتب طبع شرح المختلطات المسمى **بالايضاحات لبحث المختلطات** كتاب
والتحقيقات وحائز للتدقيقات للفاضل الهمام والنحرير القمقام مولانا واستاذنا الحافظ محمد عبد الحليم
الله الكريم في المطبع العلوي المنسوب الى ذي الخير والبركات علي بخش خان حفظه الله عن السيئات
تصحيح العالم الخبير والفاضل البصير المولوي محمد معشوق علي ضوعف له الحسنات في السنة التاسعة
والسبعين بعد الالف والمائتين من هجرة سيد الموجودات وانا افقر البرية والمخلوقات محمد المدعو الغافر
عفا الله عن السيئات فقط

صحیح نامهٔ ایضاحات لمبحث المختلطات للقطب

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۲	فی الجهة	فی الجهة	۶	۱۷	صروریة	ضروریة
۶	۲۰	فالنتیجه	فالنتیجة	۶	۲۲	قیدیة	قید
۷	۱	اللاضروریه	اللاضرورة	۷	۳	وقتیه	وقتیة
۷	۴	نتیج مطلقه	نتیج مطلقة	۷	۵	عیر	غیر
۸	۱۰	الاوسط	الاوسط له	۱۱	۱۶	لان	لان
۱۱	۱۷	وکلا اتفقا	وکل اتفقا	۱۳	۱۲	و	و
۱۴	۱۲	بردی	بردی	۱۴	۱۶	الصغری	الصغری
۱۴	۱۷	انباج	انتاج	۱۴	۱۹	موافقا	موافقا
۱۹	۲۱	الذاتیین	الذاتیین	۲۱	۱۲	طلا	فلا
۲۴	۱۲	لاحدی	الاحدی	۲۶	۱	اما اذا کانت	اما اذا کانت
۲۶	۶	بالضرورة	بالضرورة	۲۶	۱۱	الشرط	الشرط
۲۷	۲	لان الصغری	لان صغری	۲۷	۱۹	التغیر	المغیر
۳۰	۸	الکبری	الکبری	۳۲	۱۵	الضروریة	الضروریة

تنبیه

در صفحهٔ ۳۴ سطر ۳ حاشیه سیمی یعنی حاشیهٔ ۲ و حاشیهٔ ۳ و حاشیهٔ ۴ غلط اند

و در صفحهٔ ۳۴ بجدول نتائج ضرب ثامن بسطر زیرین در خانهٔ سوم عرفیهٔ خاصه تحریر شده و این

غلط است و صحیح المتة لادائمة

تمت

الحمد لله المنجي من [illegible] والصلوة على [illegible] وعلى آله [illegible]

ان في هذا الزمان [illegible] الفاضل [illegible] علم الميزان [illegible] حاشية شرح السلم [illegible] المسماة

[illegible]

وشرح الرسالة التي في بيان المغالطة العامة الورود المنسوب لحضرت الباركي مولانا محب الله البهاري

معين الغائصين في دفائن الرسائل

قد صححه الفاضل العلامة مولانا المفتي محمد عبد الحليم ناظم العدالة النظامية ادام الله فيوضه البهية

في المطبع العلوي التي اهتم بها محمد علي بخش خان اللكهنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

قال التصديقات بحذف المبتدا والمضاف اى هذه مباحث التصديقات والتصديق فى اصطلاح اهل الميزان هو الاذعان بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه ويعبر عنه بالفارسية بگرويدن وانتما اورد الجمع نظرا الى الانواع ويمكن ان يراد به الموصل الى التصديق مجازا وهو اما قريب كالحجة باقسامها او بعيد كالقضية الصغرى او الكبرى او البعيد كالموضوع او المحمول **قال** منه ان الحكم ومن تبعيضية **قال** بين الامرين اى الواقع بين الامرين ولم يقل بين الامور كما هو الظاهر لعدم وجود النسبة كوجود المحامل اصالة **قال** وهو اى التفصيلي هو المبحوث عنه فى المنطق فان المنطقى لا يبحث الا عما له دخل فى الكسب والاكتساب وهذا التفصيلي قد يكون نظريا وقد يكون بديهيا بخلاف الاجمالى فانه من البديهيات **قوله** الظاهر الخ اعلم اولا ان الحكم يطلق على اربعة معان التصديق والمحكوم به والنسبة التامة الخبرية والقضية وثانيا ان الاجمال على ما فى بعض حواشى حاشية شرح المواقف هو وحدة الصورة بحيث تنحل الى امور متعددة هى اجزاء تحليلية له والتفصيل هو تعدد الصور حسب تعدد الامور فما يحصل اليه من اجزاء التحليلية والمفصل لا بد فيه من اجزاء تركيبية لنسبة الرابطة ليس لها اجزاء لا تحليلية ولا تركيبية فلا اجمال لها ولا تفصيل حقيقة بل هما من صفات القضية والنسبة الرابطة انما تتصفان بهما فى ضمن القضية فالحكم الذى قسمه المصنف الى الاجمالى والتفصيلي لا بد ان يراد به النسبة التامة الخبرية او القضية او التصديق والاذعان كما اختاره الشارح رح لا الثالثة قوله المعنى فيما مضى فان كان اعتقاد النسبة خبرية فتصديق وحكم وقوله فيما سياتى لا بنسبة تامة خبرية فى تعلق الحكم الخ وقوله فيما ياتى بل انما تتعلق الحكم الخ فان المراد بالحكم فى هذه الاقوال هو التصديق بالبديهة فارادة احد المعنيين من احد الكلامين واما الآخر من الآخر بعيد من انتشار الاضطرام ولو يريد الشارح رح بتفسير الحكم بالانكشاف كما وقع فى كلام المصنف فان الانكشاف هو العلم والحكم بمعنى التصديق علم واما بالمعانى الأخر فمعلوم ولا التاويل بل لاصلاح الاحتمالين الاولين بان الانكشاف بمعنى المنكشف و اسناده الى الاخبار اسناد الصفة الى الموصوف تكلف مستغنى عنه ومن ههنا ظهر لك ان ارادة القضية من الحكم ههنا كما وقعت من بحر العلوم رح لا ملائم لا تزال الاخر ولتفضى الى التاويل فى هذا المقام كما لا يخفى على الاعلام واما الحكم بمعنى المحكوم به فلا اجمال فيه ولا تفصيل وثالثا ان الظاهر فى عبارة الشارح رح مقابل المأول لا المقابل للخفى حتى لا يحتاج الى القرينة فتدبر **قوله** وهو انه كيفية الخ بسط الكلام ان التصديق هو الاذعان والمشهور انه كيفية من جنس الادراك فلا يرد ان تصوره مانع والتصديق المعقود من جهة الى انه كيفية ورابعا الادراك حادثة بعد حصول صور اجزاء القضية فهو من لواحق الادراك لا من جنسه وقالوا انه امر وجدانى

نعم يرد عليه الاعتراض تفصيليا مدركا تماما اجزاء المحدود ثم اقتنا البرهان عليهما الحصيل لتمادي ادراك الحد الى التحصيل مرة اخرى تسمى
بالاذعان الحاصل ... التصور الساذج والتصور مع التصديق وقد وقع هذا التقسيم من الشيخ في الشفاء ومقال الطوسے
في نقد المحصل ... من ان العلم اما تصور ساذج او تصديق ... التفصيل
والتفصيل الى حققنا على شرح السلم لاحسن ... وفي حققنا على الحاشية الزاهدية على الرسالة القطبية ان شئت فارجع اليها
ثم اعلم ان الغرض ... ههنا بيان ... التصديق ... كلام المص حتى يرد ان المص ... الحكم ...
كيف يجعل الانكشاف ... قوله فلكونه اجماليا الخ دفع لما يقدر تقريره ان
سواء كان ... ادراك ... فالمعتبر في النفس ... لا بد له من اجزاء تركيبية ...
تفصيليا وبين الاجمال والتفصيل تقابل التضاد وشرطه امكان التوارد على الجانبين على محل واحد فاذا انتفى التفصيلية ...
انتفى الاجمالية ... فكيف يصح تقسيم الحكم الى الاجمالي والتفصيلي كما توهم من المص قوله ليس الا باعتبار الخ اي ليس النظر الى النفس بل باعتبار
المتعلق على صيغة اسم المفعول فان كان المتعلق اجماليا فالتصديق اجمالي وان كان تفصيليا فهو تفصيلي فيصح الانقسام في بعض
الحواشي ... ان يكون الاجمال والتفصيل باعتبار الحصول فان حصل الحكم دفعة من غير احتياج الى صور متعددة فاجمالي
وان حصل ... تفصيلي انتهى قوله ومتعلقه الخ اشارة الى اعتراض على الدفع السابق وحاصله ان اقسام التصديق
الى الاجمالي والتفصيلي باعتبار المتعلق ايضا لا يصح فان متعلق التصديق اما الصورة الواحدة المجملة المتحدة الى صور متعددة او مجموع
القضية الملحوظة بالمعنى ... وكل منهما امر مجمل فالتصديق باعتبار المتعلق ايضا لا يكون الا اجماليا فلا يصح الانقسام ثم
اعلم اولا ان قوله المتحدة بالرفع صفة للصورة وثانيا ان المص صرح فيما سياتي ان متعلق التصديق ليس الا الاتحاد فتخصيص التعبير
عن الشق الاول بالاتحاد كما وقع من الشارح ليس في موضعه فان الشق الثاني ان كان معبرا عنه بالاتحاد فما وجه تخصيص التعبير
الشق الاول بالاتحاد وان لم يكن معبر الشق الثاني معبرا عنه بالاتحاد فما وجه لذكره في ذيل بيان متعلق الحكم ...
وثالثا ان الامر الاجمالي هو الحاصل من مجموع الامرين والنسبة ولا يكون الامر الاجمالي بين الامرين فكيف يراد بقول المص
الاتحاد بين الامرين الامر الاجمالي بل الظاهر من هذا القول ان يراد بالاتحاد النسبة التامة الخبرية وتفيده بكونها متعلقة التصديق
ويؤيده ما قد سبق من المص في مقدمة الكتاب فان كان اعتقاد النسبة خبرية فتصديق وحكم ولكن يخدشه ما يصرح المص من ان
النسبة انما تدخل في متعلق الحكم بالتبعية لا بالاصالة اللهم الا ان يقال ان المص تسامح في العبارة ههنا فلفظ بالاتحاد بين الامرين
واراد به المعنى الحاصل بالاتحاد بين الامرين مجازا والقرينة عليه تصريحه فيما سيأتي من ان متعلق الحكم مفاد الهيئة التركيبية واما
ما سبق من المص في المقدمة فمبناه على المشهور لا ما هو التحقيق عنده ويمكن ان يكون معنى عبارته فان كان اعتقاد النسبة خبرية ...
تبعية ... بالاتحاد تمثيلا فان الانكشاف قد يكون انكشاف الاتصال او الانفصال او بحسب الاتحاد وتخصيص
الاتحاد بالذكر لشيوعه ... ورابعا ان كلمة او في قوله او مجموع القضية الخ لمانعة الجمع والغرض من الترديد بيان تغاير
متعلقي التصديق الاجمالي والتفصيلي فالترديد للتنويع اي لبيان ان متعلق التصديق نوعان ... التصديق وسادسا ان الوحدة في
... البسيط بوحدة الاجزاء وجودا فان اتحاد الوجود ... من الاقاويل ... بالوحدة ذاتا ولا يلزم الانقلاب بل الوحدة
... ان الاجمال في الاول اجمال قبل التفصيل وفي الثاني اجمال بعد التفصيل ويؤيده لفظ الانحلال في الاول كما
يحكى ... من ان الاجمال في الاول بعد التفصيل وفي الثاني اجمال بدون التفصيل فغير سديد فتامل قوله لكن لما كان
الخ جواب الاعتراض السابق ... ان متعلق الحكم عند المص امر اجمالي ولا اجمال ... التفصيلي ... منحصرا
بالاجمالي التفصيلي ... واحدة كما ...

البصر كما اذا ابيض فعلنا اسود اصلا هو البياض الذي فذلك السواد ليس ابيض من غير ان يلاحظ السواد منفردا والابيض منفردا
ثم يلاحظ النسبة الحكمية ثم الحكم بالاتحاد كذا في حاشية المصنف رح قوله وتفصيل اي الاجمال قوله الصور المتعددة اي الصور للموضوع
والمحمول والنسبة قوله اجمالا اي بعد الاجمال في متعلقه وما توهم الفاضل اللاهوري من انه انما سمي اجمالا لانه ليس بالنسبة الى التفصيل
الحاصل في انه اي ان بالنسبة الى التفصيل القبلية فاسد قوله التعلق الخ اي يسمى التصديق المتعلق الخ قوله بالنسبة الى التفصيل
لكون التعلق حاصلا بعد التفصيل قوله فانه لا اشارة الى ان ما اختاره الشارح رح بعيد في الجملة فان المتعلق في كلا التفصيلين
اجمالي بالفعل ليس مع حصول الاول في زمان عدم كونه متعلقا لكن هذا البعد لا يعبأ به لرجحان ما اختاره الشارح رح على الاحتمالات
الاخر بوجوه فصلت سابقا واما اشارة الى ان الحكم الاجمالي ليس فيه الا انكشاف امر واحد كما يشير اليه قوله رح وفيه انكشاف
الامر الواحد انكشاف تصوري فكيف يكون من انواع التصديق ويمكن ان يقال ان الامر الواحد الذي يرجع الى القضية انكشافه
يكون تصديقا انقل عن الشارح منهية على هذا القول بكذا اعلم ان الاجمال بالنسبة الى التفصيل قطعا سواء اخذ تا بالمعنى
الاول وبالمعنى الثاني فالتخصيص ليس على ما ينبغي انتهت ويمكن ان يقال ان وجه التسمية لا يجب كونه جامعا ومانعا قوله قال
والنسبة انما الخ دفع توهم تقريره انه قد اشتهر بين القوم ان الحكم والتصديق يتعلق بالنسبة التامة الخبرية مع ان هذه النسبة معنى حرفي
غير مستقل آلة لملاحظة الطرفين ومتعلق التصديق لا بد ان يكون امرا مستقلا كما يشهد به الوجدان على ان النسبة امر انتزاعي يتوقف
وجوده على الانتزاع وكثيرا ما يحصل التصديق قبل انتزاع النسبة فكيف يتعلق التصديق بها **قال** مفاد الخ اي بالامر الذي
يعنيه الهيئة التركيبية ويحصل بعدها وهو الاتحاد في القضية الحملية الموجبة وسلبه في الحملية السالبة والاتصال وسلبه في المتصلة
الموجبة والسالبة والانفصال وسلبه في المنفصلة الموجبة والسالبة ولذا قال رح مثلا وتخصيص الاتحاد بالذكر لاصالة الحملية فانها
تنبيه شرطية باذعان ان مفاد الاتصال او الانفصال ما قال بحر العلوم قدس سره من ان المراد بالاتحاد الامر الحملي المركب من الموضوع والمحمول
والنسبة الملحوظة باللحاظ الاستقلالي فخلاف ما يحكم المص فانه صرح بان الاتحاد مفاد الهيئة التركيبية ولا مرية في ان النسبة الملحوظة
باللحاظ الاستقلالي لا مدخل في الهيئة التركيبية فتأمل **قوله** التفصيل القاصر الخ شروع في بيان ان متعلق التصديق
ما هو ثم اعلم ان الاحتمالات التي ذكرها الشارح رح تجري على كل تقدير سواء كان التصديق ادراكا او من لوحقه سواء كانت بسيطة
اولا قوله المتعلق على صيغة اسم المفعول قوله الا بكسر الهمزة قوله والنسبة بالكسر معطوف على قوله الموضوع قوله كما هو محتمل عبارة
البعض وهو السيد الباقر حيث فسر التصديق باقرار النفس بمعنى القضية وبما اورد لفظ المحتمل اذ يحتمل ان يكون المراد بمعنى
القضية حقيقتها اي الموضوع والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما فالنسبة الرابطة وان دخلت في مفهوم القضية لكنها ليست
بداخلة في حقيقتها قال المحقق الطوسي في الاساس [illegible] قال وفرق بين جزء
الشي وجزء مفهومه كما ان البصر جزء مفهوم العمى دون حقيقته فانه عدم وهو بسيط كذا في حاشية الشارح رح قوله بحال كون النسبة
الخ فالنسبة التامة الخبرية خارجة عن المتعلق واعترض عليه بان تعلق التصديق بالموضوع والمحمول اما من حيث الكثرة او من
حيث الوحدة فعلى الاول كيف يتعلق التصديق مع وحدته بالمتعددين وعلى الثاني يرجع الى المعنى الاجمالي اللهم الا ان يقال
ان تعلق التصديق بهما من حيث الوحدة ولا يرجع الى المعنى الاجمالي لان المعنى الاجمالي مفصل عند العقل الى الاجزاء
وما اختاره السيد الزاهد منفصل الى الامرين بخروج النسبة الرابطة عنه فتأمل قوله مختار بعض الاذكياء اي السيد الزاهد في
حاشيته على الرسالة القطبية قوله بعد ان يلاحظ الخ اي لا من حيث كونها رابطة غير مستقلة قوله مما لم يعلم قائله هذا
نفي العلم بقائل هذا المذهب والمستلزم منه ان لا يكون هذا الاحتمال مذهبا لاحد كما فهم العماد اللبكني رح فافهم قوله كما في الحد
والمحدود اي في العبارة مسامحة فان الاجمال في المحدود لا في الحد فالاولى ان يقول كما في الحد والمحدود ثم اعلم ان الاجمال

في الحدود بوجه ما والاشياء المتعددة من حيث ذاتها المعتبرة وصيرورتها حقيقة واحدة يعرض لها وجود واحد فتلك الاشياء اجزاء حقيقية لتلك الحقيقة ثم بيان ان الاجزاء الحقيقية للشيء هي الداخلة في سنخ ذاته واما الاجزاء التحليلية فاجزاء مسامحة فان المتقوم بها الشيء في الخارج في اجزاء خارجية ولكن المتقوم بها الشيء في الذهن في اجزاء ذهنية ومنها ما لازم على تقدير حصول الاشياء بانفسها لانحفاظ الذات في نحوي الوجود الذهني والخارجي ولو قيل بحصول الاشياء بالاشباح فالاجزاء الحقيقية هي الاجزاء الخارجية واما الاجزاء فمثال لاجزاء الشيء المباين هذا خلاصة ما افاده بعض المحققين رح وما قيل من ان الاجزاء العقلية يقابلها الاجزاء الحقيقية وهي التي يتقوم بها الشيء في الوجود الخارجي لا تنفع اليه وثالثا ان الاجزاء العقلية لاتحادها وجودا يصح الحمل بينها وبين الكل والاجزاء الخارجية على عكس ذلك والتفصيل شان الاجمال والاجزاء في حاشيتنا على الحاشية الزاهدية على الرسالة القطبية **قوله** فيكون الخ تفريع على كون الاجمال في متعلق التصديق كما في الحدود **قوله** من الاجزاء العقلية فيكون بين الموضوع والمحمول والنسبة اتحاد وجودا و يصح الحمل بينها على ما هو شان الاجزاء العقلية **قوله** في هذا المقام اي في متعلق التصديق **قوله** من المقولات المتباينة فان زيدا في زيد قائم مثلا جوهر والقيام من مقولة الوضع والنسبة من مقولة الاضافة وما قيل من ان المحمول في نحو قائم من مقولة الاضافة والنسبة من مقولة الوضع فغير سديد **قوله** من المستحيلات لكون الوجود مصدرا للوحدة والتعدد تابع لوحدة المضاف اليه وتعدده فكيف يجتمع مع تعدد المضاف اليه **قوله** وينبغي الخ لوجود مناط الحمل وهو اتحاد الطرفين وجودا **قوله** ولا يخفى انه ينتفت او لا اتصال الموضوع بنسبة او بالعكس **قوله** والثاني الخ هذا هو اجمال بعد التفصيل **قوله** والثالث الخ هذا هو اجمال قبل التفصيل **قوله** المنحلة كانحلال النواة الى الاغصان والاوراق **قوله** محالا الخ خبر بعد خبر ليكون **قوله** من حيث هي كذلك اي رابطة **قوله** فارتقت الاحتمالات اي الاحتمالات التي ذكرها الشارح رح في متعلق التصديق الى سبعة وليس غرض الشارح رح حصر احتمالات متعلق التصديق في سبعة حتى يرد ما اورده العماد اللبكني رح من ان هذا الحصر غير صحيح لوجود الاحتمالات الاخر ايضا في متعلق التصديق كالموضوع فقط والمحمول فقط او مجموع الموضوع والنسبة او مجموع المحمول والنسبة ثم اعلم ان جدي كمال الملة والدين قدس سرهم اختار ان متعلق التصديق هو المحكي عنه لانه المقصود بالذات والحكاية انما هي وسيلة له واعترض عليه بحر العلوم رح بان التصديق قد يتعلق بالكواذب وليس لها المحكي عنه لا في الذهن ولا في الخارج فكيف تعلق التصديق بالمحكي عنه ولك ان تقول ان الكواذب منها ما هو مدرك الكذب بجهة السماع كزوجية الخمسة فلا تعلق التصديق بها ومنها ما ليس كذلك فلو ان ليس المحكي عنه في الخارج لكنه في الذهن بحسب الظن فتعلق التصديق به فتدبر **قوله** والوجدان الخ شرع الشارح رح بعد الفراغ عن بيان احتمالات متعلق التصديق في بيان صحتها وفسادها **قوله** يحكم الخ فيه ان حكم الوجدان اذا كان متعلق العلم امرا خارجا من مدلول زيد قائم واجنبيا محضا لا علاقة ولا ربط له مسلم لكن الاحتمالات الاربعة الاخيرة ليست كذلك فكيف تندفع واما لو كان خارجا له ربط وعلاقة به فحكم الوجدان ممنوع لجواز ان يكون امرا خارجا له علاقة وربط به فتدبر **قوله** مدلوله بالجر معطوف على معنى **قوله** ملاحظة منصوب على الحالية **قوله** اي منفي اذ هي من المعاني ثلث **قوله** فان الانفهم الخ متعلق بقوله خارجان **قوله** يبقى الاحتمالات الثلثة الاول وهي تفسير مفهوم القضية والموضوع والمحمول مع كون النسبة رابطة والنسبة الرابطة من حيث هي رابطة ولا يذهب عليك ان لقائل ان ... في منظور فيه فان الموضوع والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما ايضا امر خارج عن مفهوم قضية زيد قائم اذ المفهوم منها الا [illegible] الموضوع والمحمول والنسبة الرابطة فتامل **قوله** كما هو المفهوم من عبارة المصنف حيث قال انها من المعاني الحرفية الخ **قوله** ونهى الخ حاصله ان السيد الزاهد رح يرى الفرق في كون متعلق التصديق مستقلا وقد نبه عليه بان متعلق التصديق محكوم عليه بكونه متعلقا له والمحكوم عليه لابد ان يكون مستقلا فيحصل ان التصديق مستقل بالذات وليس امرا غير مستقل ضرورة انه ليس كادراك المرآة عند ادراك المرئي فلو كان متعلق التصديق معنى حرفيا غير مستقل غير مقصود بالذات يكون التصديق ايضا مقصودا بالعرض لا يعقل كون

الا ان المقصود بالذات والذهن مقصود بالعرض وهو خلاف المفروض لا یقال ان مقدمتی القیاس مقصودان بالعرض
فان المقصود بالذات هی النتیجة مع انه یتعلق بها التصدیق لانا نقول ان مقدمتی القیاس فی القیاس مقصودان بالعرض
وتحصیلان ... بها سیما لکونهما مقصودین بالذات فلم یرد علی السید الزاهد ان اطراف الشرطیة عنده قضایا لا
علی النسبة الرابطة وقت الحکم فیکون غیر مستقلة ومتعلق التصدیق فی الشرطیة علی قیاس ما قال فی الحملیة هو المقدم والتالی
حال وجود الرابطة بینهما مع الاتصال او الانفصال فیکون متعلق التصدیق امرا غیر مستقل وهذا هو القرار علی ما عزی
الغفار والتفرقة بان التعلق لابد ان یکون مستقلا فی الحملیة الا فی الشرطیة تحکم ویمکن ان یقال بان المرکب من المستقل وغیر المستقل
انما یکون غیر مستقل اذا کان الغیر المستقل مفتقرا الی ما هو خارج عن المرکب والنسبة لیست کذلک فالقضیة لا تکون غیر مستقلة
فتدبر قوله فیندفع الاحتمال الثالث وهو النسبة الرابطة من حیث هی رابطة لعدم استقلالها قوله والاحتمال الاول هو
نفس مفهوم القضیة قوله لان الخ دلیل اندفاع الاحتمال الاول قوله معنی حرفی فلا یتعلق به التصدیق وفیه ما اورده
استاذ الاستاذ نور الله مرقدهما بقوله ان تسلیم ان المولف من المستقل وغیره غیر مستقل لا نسلم مطلقا نعم اذا کان
المرکب مفتقرا الی ما هو خارج عن اجزائه فیلزم عدم استقلاله بالامریة واما احتیاجه نظرا الی اجزائه بان یکون بعضها محتاجة
الی البعض فلا یکون مفضیا لعدم استقلاله وعدم استقلال الجزء انما یستلزم عدم استقلال الکل لو کان ذلک الجزء یحتاج
فی فهمه الی امر خارج عن الکل وههنا الطرفان والالات فی فهم القضیة انتهی قوله ویخص الحق فی الاحتمال الثانی وهو الموضوع
والمحمول حال کون النسبة رابطة بینهما وفیه ما قد مر فتذکره قوله لکن ینبغی الخ الغرض منه ابطال الاحتمال الثانی قوله ان
یستغنی ای بالتعیین متعلق التصدیق قوله فاما عبارة الخ التفصیل ان التصدیق عند الامام مرکب من التصورات
لکن النقل من الامام فی شان الحکم مضطرب فتارة یقول انه فعل وتارة یقول انه تصور فلو کان الحکم فعلا فالتصدیق
مرکب من التصورات الثلث والحکم وان کان الحکم تصورا فالتصدیق مرکب من التصورات الاربعة تصور الموضوع وتصور
المحمول وتصور النسبة والتصور الذی هو الحکم فالتردید فی قول الشارح رح عن التصورات الثلثة او الاربعة بالنظر الی هذا الاختلاف
ویؤیده قوله کما هو المنسوب الی الامام فما قال بعض الناظرین التردید بالنظر الی تثلیث اجزاء القضیة وتربیعها فالاول مختار
القدماء والثانی مزعوم المتاخرین انتهی مخالف لسیاق کلام الشارح رح فتدبر ومما یجب ان یعلم ان التصدیق عند الامام
مرکب من اجزاء اربعة لا من اجزاء ثلثة فما قیل من ان الامام قائل بکونه مجموع تصور المحکوم علیه وبه والحکم غیر سدید فتدبر
واما عند الحکماء فالتصدیق بسیط وعبارة عن الحکم فان قلت ان الحکم یعبر بالایقاع والانتزاع والاسناد والایجاب
والسلب والاثبات والنفی وغیرها وهذه افعال فکیف یکون التصدیق حال کونه علما عبارة عن الحکم قلت ان هذه تعبیرات
لیس للنفس هناک تاثیر وفعل بل تحصیل فیها اذعان وهو ادراک ان النسبة واقعة او لیست بواقعة صرح به فی شرح المطالع
قوله علی الاول ای علی مذهب الامام قوله وعلی الثانی ای علی مذهب الحکماء قوله کذلک ای رابطة قوله ولا
الخ الغرض منه اصلاح ان تعلق التصدیق الموضوع والمحمول حال کون النسبة رابطة بینهما قوله التصدیق لقصور ا
فالمتعلق ح لا یکون الا الموضوع والمحمول حال کون النسبة رابطة بینهما قوله النسبة الرابطة ای المذعنة او
الطرفین حال تصور النسبة الغیر المذعنة لیس بتصدیق قوله وان لم یکن ای هذا القول مذهبا لاصفهانی
الهروی وان قال یکون متعلق التصدیق هو الموضوع والمحمول حال کون النسبة رابطة بینهما لکن التصدیق عنده کیفیة اذعانیة
لا ادراکا ولیس عبارة عن التصور فتدبر قوله فالنزاع الخ الجواب عن الاصلاح ثم اعلم اولا ان النزاع اللفظی عبارة عن
موضوع البحث مختلفا کما تنازعوا فی بداهة الوجود وکسبیته فمن قال ببداهته اراد به الوجود المصدری ومن قال بالکسب

لعله [illegible]

اراد به الوهم وتحقيق بطلان الموهوم فيه وثانيها ان النزاع الواقع في متعلق التصديق ليس نزاعا لفظيا فان تعلق التصديق على تقدير
كون التصديق عبارة عن العلم بالمعنى المنقسم واحدا وان تنازعوا في تعيين مصداقه يتحقق وحدة موضوع البحث فلا يصير نزاعا
لفظيا لما قال الشارح رح ليشبه النزاع اللفظي فان النزاع اللفظي كما اصطلحوا عليه هو ان يكون مقصود الآخر كذلك ههنا وقع الاختلاف
بسبب اختلاف التفسيرات فتدبر قوله اجزاء القضية اى الموضوع والمحمول والنسبة قوله المنافي التصديق قوله سلطان الخ بفتح الباء اراد به
السلطان قوله معروض الخ اى على متعلق التصديق قوله بسلطان المنفصل اى المصدر بفتح الدال قوله وكون الخ دفع لما يتوهم من ان كون
النسبة الايقاعية متعلقة للتصديق ينافي ما مر من كون متعلق التصديق امرا مستقلا قوله بهذا التعلق اى يحكى انه مصدق قوله اخبارا
عن النسبة كالقضية وهذا ما عنى والنزد اما صحيح الزاد دگوشه والله اعلم باذا اراد الشارح رح من الاخبار بما وصل اليه فكرى اشار شيها ان الفضل
لا يعقل وجوده بدون التعلق بضرورة فلو كان متعلقه القضية الاجمالية كما هو راى المصنف لزم وجود التصديق بدون متعلقه لزوال الاجمال
عند التفصيل مع ان التصديق باقيا فان قلت ان القضية المجملة تزول عند التفصيل عن المدركة وتبقى في الخزانة قلت ان خزانة
المعقولات عندهم هي العقل الفعال وهو برى عن الاجمال والتفصيل فانهما لا يتحققان الا بالتعاقب فالا لزم اجتماع المتنافيين مع التنافي
من ملحقات المادة والعقل الفعال برى منها كذا افيد من تحرير محشي المحققين رح ومنها ان الضرورة شاهدة بان مناط التصديق
على الربط والاطراف كانها توطية له فيكون الربط متعلق التصديق ومنها ان متعلق التصديق يجوز ان يكون المحمول حال كونه مرتبطا
بالموضوع الا ترى انه لا يحصل عند تصديقنا بالقضية زيد قائم الا الاذعان بالقيام لزيد معنيانه لا يتعلق التصديق بالتركيب الا كما
اعنى قيام زيد بل انضم اليه النسبة ضرورة قوله يصلح علها الخ التفصيل ان اسناد النسبة بما هي نسبة من مفاد الهيئة التركيبية والاتحاد فلا يتوهم
الا ان الشارح رح استثناه الا ان المص لا يرضى بتعلق التصديق بنفس النسبة فمراد الشارح رح ان هذه العبارة مع ملاحظة العبارة السابقة
لا يمكن حملها على نفس النسبة ولارادة الاجمال منه قرينة اذ ينساق اليه الذهن منه ويمكن ان يراد بنفس مفهوم القضية المركب من
قبيل اطلاق الجزء على الكل أو الموضوع والمحمول المتلبسين بالنسبة الرابطة من قبيل اطلاق المتلبس بالفتح على المتلبس بالكسر لكن حمل العبارة
على هذين المحملين الاخيرين بعيد كما لا يخفى قوله سوى النسبة الرابطة الخ وسوى النسبة ملحوظة بالاستقلال لانا رقول المص النسبة انما
تدخل في متعلق الحكم بالتبعية الخ فان النسبة الملحوظة بالاستقلال لا يدخل فيها النسبة الغير المستقلة فتدبر قوله من الحاشية المنقولة
اى من المص حيث قال اختلف في ان متعلق الحكم اى الايقاع اما الوقوع الذي هو جزء القضية او القضية لنفسها والمشهور هو الاول
والتحقيق هو الثاني وهو مختار مير باقر الداماد والفاضل المحمود الجونفوري فتامل حتى يصير قويا لك فتامل فانه دقيق ثم نهجت نهج العلم
ان متعلق الاذعان عند السيد الباقر الامر المجمل صرح به المحمود الجونفوري في الفرائد والمص قال يكون متعلق الاذعان عندهما
نفس القضية فلا بد من ان يراد بنفس القضية القضية المجملة لا القضية من حيث الكثرة ولعل الامر بتكرار التامل للدقة فتدبر
قوله ان حمل اى كلام المص في المتن قوله في بعض المواضع اى في الافق المبين قوله شرعة الصناعة في المنتخب شرعة بالكسر
راه وليقه گفته اند مراد ظاهر مستقيم قوله بالخلط متعلق بالرابطة والخلط في الايجاب وسلب الخلط في السلب قوله حتى يرجع الخ
عليه لغرض لفساد قوله اى الاجمال الذي الخ تفسير الاحتمال الاول في معنى الاجمال قوله لا يليق الخ لزوم المحذورات المذكورة
قوله فالاقرب اى الى الذهن وهذا التفريع على بطلان الاحتمال الاول قال بحر العلوم رح لا نزاع في كون متعلق الاذعان
الامر المجمل عندنا المعتقد وليس في اذهاننا الامر المجمل مع ان الوجدان شاهد بانه لعدالنا ثم البرهان ان حصول النسبة مفصلة يصدق
بها من دون توقف على الملاحظة الاجمالية فضلا من حصول الصورة الاجمالية انتهى ملخصا وقيانه يمكن ان يقال ان ذلك
المجمل حاصل في الذهن في ضمن ذلك المفصل العلم الاجمالي لعله يكفي فتدبر قوله بالمعنيين الاخيرين فالاجمال بالمعنى الثاني
يتعلق به الاذعان التفصيلي وبالمعنى الثالث يتعلق به الاذعان الاجمالي قال ثم القضية الخ اعلم ان القضية قول يحتمل

له اى مولانا الجونفوري رح ١٢

له مولانا عبد الحليم رح ١٢

الصدق والكذب بيد التعلق بها التصديق او الشك او غيرهما فتقييد القضية بالتعلق بها التصديق وقع ذهان للبيس بل كلمة
ثم لقصد في اجزائها يتقل القضية الى ثلثة الموضوع والمحمول والنسبة الرابطة الايجابية او السلبية كما هو الظاهر من عنوانها فقضية
كانت وقال المتاخرون الى تربيع اجزائها كما ثلثة هذه والنسبة التقييدية فالشك عندهم يتعلق بها والاذعان يتعلق بالنسبة الخبرية
فالحكم عندهم هو بيان ... وقال السيد الهروي في حاشيته على شرح التهذيب الجلالي قال المتاخرون ...
والتحقيق ولهذا اختار مذهب القدماء فقال ثم القضية تتم باجزاء ثلثة الطرفان والنسبة الخبرية ... من الواقع
ام لا ... قوله تفسير الخ ... على قسمين بسيط ومركب فالاول
المطلب بالتصديق بوجود الشيء في نفسه او عدمه في نفسه كقولنا زيد موجود او ليس بموجود والثاني المطلب به التصديق بثبوت شيء لشيء او
سلبه عنه كقولنا هل الفلك متحرك او ليس بمتحرك وثانيا ان القضايا الواقعة في جواب الهل البسيطة تسمى هليات بسيطة والواقعة في
جواب الهل المركبة تسمى هليات مركبة فالهلية البسيطة المحمول فيها الوجود او العدم والهلية المركبة المحمول فيها غيرهما وثالثا ان وجه الاشارة اطلاق
القضية وعدم تقييدها بالقيد قوله سواسية على وزن ثمانية جمع سواء على غير القياس قوله في مرتبة الحكاية متعلق بقوله سواسية
قوله بينهما اى في الهليات البسيطة والمركبة قوله ليست مشتملة الخ توضيحه ان القضية سواء كانت هلية بسيطة او مركبة فهما
بحسب الحكاية نسبة ايجابية او سلب النسبة الايجابية وهذا السلب لكونه غير مستقل نسبة سلبية كما يشهد به الوجدان واما بحسب المحكي
عنه فنفسها وجود الشيء في نفسه او سلب الشيء في نفسه وهو في الهلية البسيطة او وجود الشيء لغيره او سلب الشيء عن غيره وهذا في الهلية
المركبة كذا صرح السيد الهروي في حاشيته على شرح التهذيب الجلالي قوله والتفصيل الخ هذا كله ماخوذ من الافق المبين وحواشي
السيد الهروي على الجلالية التهذيبية والرسالة القطبية وشرح المواقف قوله وجود الشيء الخ معطوف على قوله الوجود الرابط
قوله بالاشتراك الصناعي اى الصناعة العلم والمراد بالميزان ... فيما بالاشتراك به اذ ليس في اللغة والمراد بالاشتراك الاشتراك
اللفظي صرح به في الافق المبين وهو تعدد المعاني للفظ واحد بوضع متعدد قوله او الحقيقة والمجاز لغة او اصطلاحا فالاول حقيقة
والثاني مجاز قوله الحاكية اى عن المحكي عنه قوله ما هو اما اعتباري الخ اى لا على سبيل التعيين فاى اعتبار من هذين الاعتبارين
فرض يقال له الوجود الرابطي بالمعنى الثاني كذا قال الشهاب الملكي ... وما قيل من ان المراد من احد الاعتبارين الثاني دون
الاول فانه مستقل بعينه اما اولا فبان ارادة المعين من الاعتبارين تخالف سياق كلام الشارح واما ثانيا فبان القول بكون الاول
مستقلا يخالف ما قال الشارح فيما سياتي من ان الشق الاول اعتبار غير مستقل فتدبر قوله الذي هو الخ اشار الى ان المراد
بالشيء هو العرض فانه لا وجود له الا بكونه نعتا للشيء وقائما به قوله وليس الا اى لكل من اعتباري الخ هو ما قال المرجح والمعنى وقد وقع في
الافق المبين وليس معناه الا الخ وما قيل من ان الشارح ذكر احد الاعتبارين بقوله وليس ما له الا الخ وترك ذكر الاعتبار الآخر للظهور
غير سديد فتدبر قوله التحقق الشيء في نفسه الخ اعلم اولا ان الوجود والتحقق والثبوت والحصول الفاظ مترادفة والمراد بالشيء
العرض فان اللام للعهد ومعناه وجود العرض في نفسه وهاهنا امر ابهم لا نعلم ان وجود العرض في نفسه يكون على نحو وجود الجوهر اى في نفسه
او بنحو آخر فدفع الشارح ذلك الابهام بقوله ولكن على ان يكون في محل الغرض ان وجود العرض في نفسه يكون على هذه الجهة لا بان يكون
لذاته كما في تحقق الحقيقة القائمة بنفسها اذ وجود العرض في نفسه بعينه وجوده في موضوعه كذا في الافق المبين ... كلام الشارح
هاهنا وجود العرض في الواقع في محل وثانيا ان وجود العرض في الواقع في محل ليس شيئا الا اعتباري وجود العرض كما فهم الشارح
مع ما عينا الآخر فيما سيأتي من ان الشق الاول اعتبار غير مستقل فان هذا الشق ليس بغير الاعتبار ففي العبارة مسامحة والمراد هاهنا
من وجود العرض في الواقع في محل كون وجود العرض في الواقع في محل كما تقتضي العبارة فتشكر قوله او وجوده بهذه الحقائق
الخ المراد بهذه الحقائق الاعراض ثم اعلم اولا انه معطوف على قوله التحقق الشيء في نفسه على قوله وجود الشيء الذي هو من الحقائق

الناعتية كما فهم بعض الطلبة ع وثانيا ان هذا الشق عبارة عن نفس وجود العرض صرح به الشارح فيما سيأتي حيث قال وعلى

الشق الثاني وجوده مستقل الخ فالصحيح جعل هذا الشق احد اعتباري وجود العرض كما جعله الشارح ع اللهم الا ان يقال ان

اطلاق الاعتبار على هذا الشق مجاز كاطلاق اللازم على الملزوم فان الاعتبار الغير المستقل لازم له وثالثا ان كلمة ما الماخوذ في

هذا الشق يكون بحذو التقييد والتقييد عن المعنون و رابعا ان قوله بانه الغير متعلق بالارتباط وخامسا ان قوله الى الغير معناه

في الغير واللام بمعنى الاختصاص او بمعنى الى بان وجود العرض مخصوص بالمحل بحيث اذا انعدم المحل انعدم وجود العرض فتدبر قوله

وهذا المعنى اي المعنى الثاني الوجود الرابطي قوله الوجود المستقل اي وجود العرض في نفسه قوله وعلى الشق الثاني الخ

معطوف على قوله على الشق الاول وحاصله الفرق بين الشقين ان الشق الاول عبارة عن محض الاعتبار اللاحق لوجود العرض

وهو كون وجود العرض في المحل والشق الثاني عبارة عن وجود العرض الذي هو موصوف بالاعتبار الغير المستقل فافهم قوله كسائر النسب

التي هي الخ [illegible] والاضافات كالابوة والبنوة [illegible] في نفسها اعتبار غير مستقل هو الاضافة الى المحل باعتبار وجودها

في نفسها [illegible] الشق الثاني [illegible] اعتبار [illegible] قوله هذا المعنى الخ اي المعنى الثاني للوجود الرابطي ثم

اعلم ان الغرض من هذا القول بيان فرق آخر سوى ما قد سبق بين معنى المعنى الثاني فكونه نعتا لمتعلق موضوعه باعتبار

الشق الاول وكونه نعتا لموضوعه باعتبار الشق الثاني كذا قال بعض الافاضل وثانيا ان الحقيقة الناعتية لعدم استقلالها

تحتاج الى موضوع موجود بها فيكون محتاجا اليه فلهذا الوجود نحو ان فربما لاحظ الخ قوله وحيث اي مجازا بان يحمل هذا الخ

على متعلق موضوعه وهو العرض قوله ويعبر عنه اي عن نعتيته متعلق موضوعه وارجاع ضمير عنه الى المعنى كما وقع من بعض العلما

ع وتبعه من تبعه خطاء فتدبر قوله وربما يلاحظ اي هذا المعنى قوله وموضوعه اي موضوع هذا المعنى وهو الحقيقة الناعتية قوله

عنه اي عن نعتيته موضوعه قوله بالعروض والحلول قوله وعارض له وحال فيه قوله وقد يطلق عليه العدم الخ اعلم ان

العدم الرابطي وعدم شيء عن شيء يقال بالاشتراك اللفظي او اصطلاحي او الحقيقة والمجاز على معنيين الاول النسبة التامة الغير المستقلة

الحاكية السلبية والثاني ما هو احد اعتباري عدم الشيء الذي هو من الحقائق الناعتية في نفسه ليس ما له الا سلب الشيء في نفسه

ولكن على ان يكون عن محل اي يكون سلب الشيء عن محل او سلب هذه الحقائق ملاحظا معتبرا بالارتباط به من الغير وهذا المعنى الثاني

على الشق الاول اعتبار غير مستقل لحق السلب المستقل وعلى الشق الثاني سلب مستقل لحقه من جهة خصوصية المادة اعتبار غير مستقل

وايضا قد يوصف بهذا المعنى الثاني الموضوع فيقال البياض مسلوب عن الجسم ويعبر عنه بعدم العروض وقد يوصف به متعلق الموضوع

فيقال الجسم مسلوب عنه البياض فيعبر عنه بعدم الاتصاف كذا قال الفاضل البهاري ع قوله ولما كان الوجود الخ اعلم اولا

ان الوجود يطلق على معنيين الاول المعنى المصدري الانتزاعي ويعبر عنه بالفارسية بودن والثاني ما به الموجودية وهو مبدأ الآثار

ويقال له الوجود الحقيقي ثم اختلفوا في تعيين مصداقه فذهب السيد الهروي الى انه هو الواجب جل مجده وذهب الشيخ ابو الحسن الاشعري

بانه نفس الماهية وقيل بانه صفة انضمامية للشيء الموجود والتفصيل في حاشيتنا على الحاشية الزاهدية على الرسالة القطبية

وثانيا ان المراد في الهليات البسيطة من الوجود المعنى الاول دون الثاني ويشير اليه قول الشيخ سوى العرض الذي هو الوجود

لكن المراد بالوجود في هذا القول هو الاول عند الكل ولهذا صرف الشارح عنان البيان الى معنى الوجود في الهلية البسيطة فقال

كان الخ وثالثا ان العدم ايضا عبارة عن نفس انتفاء الشيء لا ما به الانتفاء فزيد معدوم معناه انتفاء زيد في نفسه وما يعقد

موجب حكاية وسالب بحسب الحكي عنه فتدبر قوله ووجود الاعراض الخ اعلم اولا ان اللام في قوله لما ليس في اذ هو صلة

قائم والمعنى ان وجود الاعراض في انفسها هو وجودها [illegible] فان العرض [illegible] اذا انعدم عن محل ينعدم رأسا

ثم يوجد في محل آخر بخلاف وجود الجوهر في مكان فانه اذا انعدم عن مكان يوجد في مكان آخر لا ينعدم رأسا وهذا حيثية

بجواز الحركة فى الجواهر دون الاعراض وثانيا ان الاعراض فى كونها موجودة تحتاج الى قيام الوجود بها فلبياض مثلا وجود ولكنه
لما كان من الحقائق الناعتية فوجوده فى نفسه هو وجوده فى موضوعه والوجود مستغن عن الوجود فى موجوديته فليس للوجود وجود فتامل
اه قال الشارح رح فى الحاشية ان كان المراد بوجود ها المحال لها ما هو المآل على الشق الثانى فلا غائبة فى حملها على وجود الاعراض
فى انفسها وان كان المراد ما هو المآل على الشق الاول فمبنى على المسامحة وجعل اللازم عين الملزوم فتدبر فانه من الغوامض انتهى قوله
فيها المآل على الشق الثانى وهو وجود مستقل لحقه بحسب خصوصية موضوعه اعتبار غير مستقل بانه للغير قوله فيها فلا غائبة الخ فان
وجود الاعراض فى انفسها هو وجود مستقل لحقه بحسب خصوصية موضوعه اعتبار غير مستقل بانه للغير اى للمحل وهذا على النسخ
النسخ الصحيحة ولم يوجد فيها فلا غائبة كما فهم بعض العلماء وقرر الحاصل بانه لا فائدة فى الحمل على وجود الاعراض فى انفسها لصيرورته
حملا او فيا كما لا يخفى انتهى قوله فيها المآل على الشق الاول هو اعتبار غير مستقل لحق للوجود المستقل قوله فيها فمبنى على
المسامحة فان وجود الاعراض فى انفسها ليس اعتبار غير مستقل لحق للوجود المستقل قوله فيها وجعل اللازم الخ فان الاعتبار
الغير المستقل لازم لوجودها فى انفسها فتدبر **قوله** وصرح فى كلام الشيخ اى فى التعليقات **قوله** فالمحكى عنه الخ نشر على ترتيب
اللف فقوله فالمحكى عنه الخ تفريع على قوله الوجود بعبارة الخ وقوله والمحكى عنه للهليات المركبة الخ تفريع على قوله ووجود
الاعراض الخ كذا قال الفاضل البهارى رح وتوضيح الفرق بين الهليات البسيطة كزيد موجود وزيد معدوم والهليات المركبة
كزيد قائم وزيد ليس قائم فى درجة المحكى عنه ان المتحقق فى درجة المحكى عنه فى الهليات البسيطة امران الموضوع كزيد ومبدء
المحمول كالوجود والعدم وليس ههنا امر ثالث وهو الوجود الرابطى اعنى وجود الوجود فى زيد اذ ليس للوجود وجود كما تقرر
سابقا فالمحكى عنه لها هو وجود الموضوع فى نفسه او عدمه فى نفسه والمتحقق فى درجة المحكى عنه فى الهليات المركبة ثلث امور الموضوع
كزيد ومبدء المحمول كالقيام والوجود الرابطى او العدم الرابطى كوجود القيام فى زيد او عدم القيام عن زيد وجعل المحكى عنه فى الهليات
المركبة نفس الوجود الرابطى كما وقع من الشارح رح مسامحة والمراد ان الوجود الرابطى يتحقق فى المحكى عنه للهليات المركبة ثم لقد تقرر
عليك انه يرد ههنا امور منها ان الوجود لكونه عرضا قائم بالموضوع فبينه وبين موضوعه ارتباط وهو قيامه بالموضوع فكيف
يتصور بانه لا ارتباط فى المحكى عنه للهليات البسيطة والجواب ان لكل عرض ربطا بالموضوع واحتياجا اليه مع عزل النظر عن الوجود
ولا احتياج فيها الا ترى ان للماهيات الممكنة ربطا بالجاعل واحتياجا اليه على تقدير القول بالجعل البسيط مع قطع النظر عن الوجود فالوجود فى المحكى عنه
للهليات البسيطة مرتبط بالموضوع بنفسه مع قطع النظر عن الوجود الرابطى لكن ذلك حال الهليات المركبة منها بعين ما ذكرنا ومنها ما اورده بحر العلوم رح بانهم ان ارادوا ان
الوجود الرابطى موجود فى المركبة فى درجة المحكى عنه فظاهر انه من الانتزاعيات التى لا وجود لها فى الاعيان وان ارادوا ان
المحكى عنه للمركبة صالح لانتزاع الوجود الرابطى دون البسيطة فمسلم ان البسيطة لا تشتمل عليه لكن المركبات التى تساوى محمولاتها انتزاعية
كذلك وان ارادوا نفس الوجود الرابطى الواقعى فنقول انه كما ان المركبة صالحة كذلك البسيطة وكما ان وجود سائر الانتزاعيات
وجودا تها فى انفسها بعينها وجودا تها لمحالها كذلك وجود الوجود فان الوجود من الكليات المتكررة الانواع وبالجملة الفرق
بين الهليات المركبة والبسيطة وان كان فى درجة المحكى عنه عسير انتهى والجواب باختيار نفس الوجود الرابطى الواقعى ومنع ان
البسيطة صالحة اذ لا يوجد ثبوت شئ لشئ فى نفس الامر فى البسيطة فانه فرع وجود الموضوع فهذا يصح فى غير الوجود
من الصفات الانتزاعية وغيرها الا فى نفس الوجود فتدبر **قوله** وجود المحمول اى مبدء المحمول **قوله** فى الخارج اى الموضوع
فقد ظهر الفرق الخ تفريع على التفريع السابق **قوله** بينهما اى بين الهليات البسيطة والهليات المركبة **قوله** احدهما
الهلية مركبة **قوله** بالمعنى الثانى اى ما هو مقابل النسبة الحاكية **قوله** دون الاخرى اى الهلية البسيطة **قوله** وعليه الخ اى
الفرق بين الهليات البسيطة والمركبة فى درجة المحكى عنه ادار التسمية بالبساطة والتركيب فان البسيطة اقل اجزاء ا بالنسبة

المركبة في وجود المحكي عنه ثم اعلم ان تقديم الظرف للحصر اي ليس مدار التسمية بالبساطة والتركيب امرا آخر سواه كما توهم ان المركبة باعتبار الحكاية تشتمل على النسبتين والبسيطة على واحدة فتدبر **قوله** ولما كان الخ اعلم ان غرض الشارح رح اثبات الفرق باعتبار المحكي عنه وعدمه بحسب الحكاية بين الهليات البسيطة والمركبة ولما فرغ عن الاول شرع في الثاني **قوله** سواء كان المحمول وجودا او عدما او غيرهما **قوله** بالاتحاد متعلق بالارتباط **قوله** المعبر صفة للاتحاد **قوله** او بدونها اي بدون النسبة بين بين **قوله** بتثليثها اي بتثليث اجزاء القضية **قوله** وبعد حصول هذا الارتباط الخ لا يذهب عليك انهم اتفقوا على ان النسبة التامة الخبرية جزء اخير للقضية والقضية بعد حصولها لا تتوقف على ربط آخر ومنها قال المحققون ان في القضية ربطا آخر في الموضوع فقط او في المحمول فقط قبل حصول النسبة التامة الخبرية فما قال الشارح من ان انعقاد القضية لا تتوقف على ربط آخر بين الموضوع والمحمول بعد حصول النسبة التامة الخبرية لا ينفع لمرونتهم لاتفاقهم على هذا فالنافع ان يقال ان يقال ولا يتوقف انعقاد القضية على ربط آخر سوى النسبة التامة الخبرية فتدبر **قوله** اي قضية كانت اي سواء كانت البسيطة او مركبة والاولى ان يقول ايه قضية بالتانيث ولعل اولها بالقول **قوله** ولا الحكم اي الوجدان بسليم **قوله** بان الخ متعلق بالفرق **قوله** في الاولى اي الهليات البسيطة **قوله** ليسا اي الطرفان **قوله** للربط اي سوى النسبة التامة الاخبارية الحاكية **قوله** وفي الثانية اي الهليات المركبة **قوله** احدهما اي احد الطرفين وهو المحمول **قوله** له اي للربط سوى النسبة التامة الحاكية **قوله** كيف الخ اي كيف يفرق بين الهليات البسيطة والهليات المركبة في مرتبة الحكاية وعند الحكاية الخ **قوله** لانه منتسب الخ اعلم اولا ان الضمير في احدهما راجع الى الطرفين والمراد باحدهما المحمول وقوله المتضمن بالجر صفة لقوله احدهما وقوله بالآخر متعلق بالاتحاد والمراد به الموضوع وثانيا ان حاصله انه ليس في الهليات المركبة كقولك الجسم ابيض انه منتسب الوجود اولا الى الجسم بان يقال الجسم يوجد على صفة البياض او الى الابيض اي البياض بان يقال الجسم وجد له البياض ثم يحكم باتحاد المحمول المتضمن لنسبة الوجود بالموضوع وما قيل في تمثيل نسبة الوجود الى البياض ثم نسبته الرجوع الى الجسم من قوله نحو الجسم يوجد على صفة البياض فغير سديد **قوله** ولانه يلاحظ الخ الفرق بين هذا الاحتمال والاحتمال الاول ان هناك تركيبا قبل الاجمال وههنا اجمالا قبل التركيب فتدبر **قوله** احد طرفي الخ وهو المحمول **قوله** المعنى الاجمالي الخ بمعنى قولنا الجسم ابيض الجسم وجد له البياض **قوله** الى هذا الطرف اي المحمول **قوله** فقد ظهر الخ جزاء لقوله ولما كان الرجوع الخ **قوله** لاني اشتمال الخ لما قد مر من توقف انعقاد كل قضية سواء كان محمولها وجودا او عدما او غيرهما على النسبة الرابطة الاخبارية **قوله** احدهما اي الهليات المركبة **قوله** ودون الاخرى اي الهليات البسيطة **قوله** ويستدل الخ استدل به الصدر الشيرازي في حواشيه على شرح التجريد حيث قال مثلا يقال بالفارسية في الهلية البسيطة زيد هست زيد نيست وفي المركبة زيد نويسنده هست زيد نويسنده نيست فلم يعتبر في الهلية البسيطة سوى الطرفين امر آخر انتهى ملخصا ورده المحقق الدواني بان الثابت من هذه اللغة انما هو عدم ذكر الرابطة ولا يلزم منه الاستغناء عن الرابطة معنى كما لا يخفى وقال السيد الزاهد في حاشيته على الرسالة القطبية ان اهل الفارس لا يتلفظون بالرابطة اما للاحتراز عن التكرار اللفظي او لاشتمال قولهم هست على الرابطة فتدبر **قوله** ولاني الخ معطوف على قوله لاني اشتمال الخ **قوله** احدهما على الهليات البسيطة **قوله** وهو الرابطة **قوله** ودون الاخرى اي الهليات المركبة **قوله** كما يقوله الفاضل المعاصر اي صدر الدين الشيرازي حيث قال ان محمولات الهليات البسيطة متضمنة للرابطة فان معنى زيد موجود وجود زيد فالوجود بنفسه متضمن للرابطة بخلاف مثل زيد كاتب فان معناه وجود الكتابة لزيد فههنا وجود [illegible] يعترض عليه [illegible] الآن انه ان اراد [illegible] فلا التقريب [illegible] الهليات [illegible] وجود الشيء في نفسه والكلام في الحكاية وان اريد

حاصل القضية فيه فان حاصل الهلية البسيطة في مرتبة الحكاية نسبة الوجود الى الموضوع والكلام هذا مكابرة والثاني
ان الرابطة الذي تضمنه المحمول اما ملحوظا استقلالا او غير مستقل على الاول لا يصلح رابطا اذ الرابطة غير مستقلة
يتم القضية من دون نسبة رابطة وان كان غير مستقل فالمحمول اذا غير مستقل فلا يصلح للمحمولية وتركيبه باي نحو
كان شيء من هذه لعله يعترف بالشق الاول وتوهم فقد تم القضية من دون نسبة رابطة فعليه ان النسبة الرابطة
الحاكية وهي غير مستقلة موجودة وعليها مدار كل العقد واما تلك الرابطة فتكون في الهليات البسيطة وليس عليها مدار
القضية ولا تشكيك انها مستقلة لانها عبارة عن وجود الشيء في نفسه وهو في ضمن المحمول ولعلك تتفطن من هذا
التفصيل المخالف ما امن به الفاضل البهاري من ان الصدر الشيرازي المعاصر للمحقق الدواني قائل باحتياج
الهليات المركبة الى الرابطة سوى النسبة الحكمية فتدبر قوله ولاني ان الخ معطوف على قوله لاني اشتمال الخ قوله
للوجود الرابطي والعدم الرابطي سوى النسبة الثابتة الخبرية قوله ومفهومها اي مفهوم الهلية المركبة قوله الجسم
يوجد الخ بخلاف الهلية البسيطة فانه ليس معنى زيد موجود زيد يوجد له الوجود قوله في الافق المبين قال فيه اما العقد
الهلي المركب كقولنا الفلك متحرك ففيه نسبتان احدهما الوجود او العدم الرابطة اذ يا يرد به الرابطة هناك وجود
شيء لشيء او انتفاء شيء عن شيء فيلاحظ للوجود نسبة الى موضوعه ثم للمجموع الى المتعلق موضوع الوجود ونسبة اخرى اي
نسبة حكمية ثابتة في جميع العقود فان جعل المحمول موضوع الوجود كان ينسب الى المحمول ثم ينسب المجموع الى الموضوع
بالنسبة الحكمية فيقال ان وجود هذا المحمول له وان جعل موضوعه الموضوع كان ينسب الوجود الى الموضوع ثم يربط المحمول
الى المجموع بالنسبة الحكمية فيقال ان وجود الموضوع على صفة كذا وذلك في الموجبات وفي السوالب يلاحظ نسبة العدم
الى المعتبر موضوعا له ثم ينسب المجموع الى المتعلق موضوع العدم فان اعتبر المحمول موضوعا له نسب العدم الى المحمول ثم المجموع
الى الموضوع بسلب النسبة الحكمية الايجابية فيقال لا يوجد للموضوع هذا المحمول وان اعتبر الموضوع ذلك نسب العدم الى الموضوع
ثم يسلب بذلك ربط المحمول بسلب تلك النسبة فيقال ليس يوجد الموضوع على صفة كذا فاذن احدى تينك النسبتين
جزء منفرد في العقد وهي النسبة الحكمية الرابطة بين حاشيتيها الموضوع والمحمول في جميع العقود ولواحقها على الاطلاق واما
النسبة الاخرى وهي نسبة الوجود الى المحمول او الموضوع او نسبة العدم الى احدهما فليست جزءا منفردا بل هي متضمنة في المحمول
مدلول عليها به او في الموضوع فالمحمول مع تلك النسبة المتعلقة به جزء منفرد للعقد او الموضوع كذلك انتهى والذي عليك
ان هذا كله تمويه محض الا ترى ان المفهوم من قولنا الفلك متحرك ليس الا ان التحرك ثابت للفلك كما ان المفهوم
من قولنا الفلك موجود ليس الا ان الوجود ثابت للفلك فالقول باشتمال الهلي المركب على نسبة اخرى متضمنة في شيء
من طرفيه سوى النسبة الثابتة الخبرية الرابطة بخلاف الهلي البسيط خلاف الوجدان السليم كيف فان النسبة الرابطة
الثابتة الخبرية كافية للحكاية فلا حاجة الى نسبة اخرى والا يجب اعتبارها في القضايا كلها هلية بسيطة كانت او مركبة
فلا وجه للتخصيص بالهليات المركبة وما زعم من ان النسبة الاخرى المخترعة متضمنة في المحمول او في الموضوع فغير صحيح اذ
المركب من المستقل وغيره غير فاذا تضمن الموضوع او المحمول لتلك النسبة المخترعة الغير المستقلة فلا يبقى
فكيف يصلح لان يكون طرف القضية فتدبر على انه لو اعتبر الوجود الرابطي في الموضوع لما صح ما قوله فان جعل موضوع
... في قولنا الفلك متحرك هو الفلك الموجود ... الوجود ... وجود المحمول ... المعنى ان الفلك موجود فلا ... الخ
... الوجود الرابطي لا تحقق ... الامين ... فالشيء الآخر ... هو المحمول ... ان الفلك الموجود له التحرك متحرك ...
... وان كان شيئا آخر ... المعنى ان الفلك الموجود له شيء متحرك وهذا مما لا يرد به الرابطة وهذا ما اورده

المقام في حاشيته على الحاشية الزاهدية على الرسالة القطبية **قال** ومن ههنا اي من اجل ان القضية تتم بامور ثلثة تبين
اي ظهر ان الظن ليس الذي هو عبارة عن الاذعان بالنسبة مع الرجحان وعدم احتمال الجانب المخالف اذعان بسيط لا كما
زعم الامام الرازي من انه اذعان مركب من الطرف الراجح والمرجوح والآامي واذا لم يكن الظن اذعانا بسيطا بل صار مركبا
لما كان القضية هناك اي في التصديق الظني اربعة اي على راي القدماء وخمسة على راي المتاخرين واللازم باطل
ان القضية تتم بامور ثلثة لا حاجة منها الى الجزء الرابع او الخامس فالملزوم مثله وقال بحر العلوم وانما لزم على مذهب المتاخرين
كون اجزاء القضية خمسة لان لهم ان يقولوا الطرف الراجح متعلق بالنسبة التامة والمرجوح بالتقييدية تنبيها لك على تجويز تعلق
الوهم بها انتهى وفيه ان الظن لو كان مركبا من الطرف الراجح والمرجوح لا يمتنع تعلقهما في التحقق متعلقا بها لكونهما امرين
بان تعلق احدهما بامر يوجب الزوال تعلق الآخر بالامر الآخر والنسبة التقييدية ليست كذلك الا ترى ان المرجوحية المتعلقة
بالنسبة التقييدية تزول الى التعلق الراجحية بالنسبة التامة الخبرية كما ان الشك المتعلق بالنسبة التقييدية يزول اذا تعلق
الاذعان بالنسبة التامة الخبرية بخلاف النسبة الايجابية والسلبية فانهما لكونهما متناقضين يجوز تعلق المرجوحية باحدهما والراجحية
بالاخرى فاستبان بان الظن لو كان مركبا لكان في القضية نسبتان سوى النسبة التقييدية فيصير اجزاء القضية خمسة عند
المتاخرين فتدبر **قوله** المتعلق بالنسبة الخ اي بالتبعية لا بالذات فلا يرد ان هذا مخالف لما صرح به المص سابقا من ان
النسبة انما دخل في متعلق الحكم بالتبعية فتدبر **قوله** كما زعم الخ بيان لمنشا زعمه وهو زعم ان الظن مركب من الراجح والمرجوح
قوله المتعلقة اي متعلق الظن **قوله** جزء اي جزء الظن الطرف المقابل **قوله** وايده اي ايد المص بساطة الظن **قوله**
لكان اي الظن **قوله** مركبا اي من الراجح والمرجوح **قوله** اربعة اي على راي القدماء وخمسة على راي المتاخرين
قوله شرطا او شطرا فيه ان نفي الشطرية مسلم واما النفي الشرطية فلا كيف فان راجحية شيء يستلزم مرجوحية شيء آخر والا انقلب
الظن جزما بحث فلا بد من ان يخطر بالبال ان النسبة مناقضة للنسبة المظنونة فتدبر **قوله** ليس الخ واللازم مشترك بين
قوله نسبتان احدهما راجحة والاخرى مرجوحة **قوله** يلزم الخ فيه انه يجوز ان يكون في القضية نسبة اخرى سوى النسبتين
المتعلقتين بالظن فلا يلزم تركب القضية من جزئين فتدبر **قوله** من جزئين اي الموضوع والمحمول **قوله** عند الكل اي عند الاكثر
فان المحقق الطوسي قال في الاساس اجزاء اولي هر قضيه بيش از دو نبود وقال السيد الهروي ان حقيقة القضية عبارة
عن الموضوع والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما **قوله** منهما اي من النسبتين المتعلقتين بالظن **قوله** وهو المطلوب من عدم
اجزاء القضية زائدة على الثلثة **قوله** على الاول اي يكون النسبة الاخرى جزء القضية اخرى **قوله** مشتبين في بعض الحواشي
لعل القائل بتركب الظن يعترف ويقول ان الامر عند التحقيق كذلك لكن لما كان الطرف المرجوح غير معتبر وكذلك متعلقه
لم يلتفتوا اليه وقالوا بتعلق الظن بالقضية الواحدة انتهى **قوله** وعلى الثاني اي كون النسبة الاخرى موجودة بانفرادها **قوله**
متعلقه اي متعلق الظن **قوله** بل اليقين الخ تلو عليك اولا ان النسبة الحكمية اذا حصلت في الذهن من حيث انها نسبة
واقعة بين الطرفين مع عزل النظر عن كونها متحققة او لا متحققة في نفس الامر فتعلقها بهذا الاعتبار هو التخييل واذا حصلت من حيث
انها حكاية عن الواقع فاما ان يحدث للنفس كيفية يعبر عنها بالفارسية بقبول ناكردن ونفي التكذيب يستلزم التصديق بخلافها
او يحدث كيفية موجبة لتساوي الطرفين عند العقل وهي الشك او موجبة لرجحان احدهما ومرجوحية الآخر فالكيفية الحاكمة بالطرف
الراجح هي الظن وتجويز الطرف المرجوح تجويزا ضعيفا هو الوهم او يحدث كيفية موجبة لرفع احتمال الطرف الآخر راسا وبالكلية
فالجازم ان لم يطابق الواقع فالجهل المركب والا فاما ان يرتفع بمعارض فهو التقليد والا فهو اليقين كذا صرح القاضي
فانا بالبديهة كلها كيفيات والكيفيات بسائط كما صرح به الشيخ وثانيا ان الشك لما كان عبارة عن التردد بين الامرين

على ما هو المشهور تخيل تركيبه فقد فات شارح ربع التفطن بل الشك الخ **قوله** والمتاخرون زعموا ان اجزاء القضية اربعة الموضوع والمحمول والنسبة
التقييدية والنسبة التامة الخبرية معبرين على ان الشك الذي هو عبارة عن كيفية موجبة لتساوي الطرفين عند العقل وهو من اقسام
التصور متعلق بالنسبة التقييدية التي هي عبارة عن ثبوت بحيث يصير احد الطرفين قيدا للآخر يشترك فيها الموجب والسالب والفرق بينهما
بالوقوع واللاوقوع وهي اي النسبة التقييدية مورد الحكم اي الوقوع واللاوقوع ويسمونها اي النسبة التقييدية النسبة بين بين
لكونها بين الطرفين واما الحكم بمعنى الوقوع اي النسبة التامة الخبرية الايجابية واللاوقوع اي النسبة التامة الخبرية السلبية فلا
يتعلق بها هو هذا الحكم الا التصديق اي ففي القضية نسبتان احدهما متعلقة للتصور والاخرى متعلقة للتصديق فصارت اجزاء
القضية اربعة عند المتاخرين المتقدمون لما قالوا ان التصديق والتصور متغايران ذاتا لا بحسب المتعلق فانه لا حجر في التصور
فيتعلق بكل شيء حتى بنفسه ونقيضه فزعموا ان اجزاء التصديق ثلثة وتبعهم المصنف حيث رد مزعوم المتاخرين فقال والحق في قولهم ان
المتاخرين اما فهموا ان التردد الذي يكون في الشك لا يتقوم حقيقته ما لم يتعلق بالوقوع واللاوقوع فان التردد انما
هو تجويز الوقوع واللاوقوع تجويزا متساويا كذا قال القاضي فالمدرك على صيغة اسم المفعول والفاء للتفريع على ما سبق
في الصورتين اي الشك والاذعان واحد وهو النسبة التامة الخبرية والتفاوت بينهما في الادراك اذعاني في صورة التصديق و
الكلام مسامحة عند من جعل الاذعان من توابع الادراك او ترددي اي ادراك حاصل في ضمن التردد في صورة الشك فقول القائل
من تثليث اجزاء القضية هو الحق لما مر ولانه لا يدل دليل على تعدد النسبة في القضية قال السيد الهروي في حاشيته على الرسالة القطبية
والوجدان السليم يشهد بخلاف ذلك ايضا اذ لا شك انا لا نفهم من قضية زيد قائم مثلا الا زيد وقائم والنسبة التي بينهما والمفهوم منها ليس الا
نسبة واحدة كما لا يخفى على من يراجع الى وجدانه انتهى **قوله** قال بعض الاذكياء اي السيد الهروي في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية
قوله ان قولهم اي قول المتاخرين بكون اجزاء القضية اربعة **قوله** فانهم اي المتاخرين **قوله** من نسبة اخرى فيها اي في
القضية فيتحقق تربيع اجزاء القضية **قوله** والا اي وان لم يكن متعلق التصديق نسبة اخرى بل يتعلق بما يتعلق به الشك
قوله وهو اي اتحاد متعلقي التصور والتصديق باطل عند المتاخرين فانهم قالوا باتحادهما ذاتا وتغايرهما بحسب المتعلق **قوله**
مبناهم وهو تغاير متعلقي التصور والتصديق **قوله** وحاصله اي حاصل الاعتراض **قوله** اما فهموا اي المتاخرون **قوله** هو المدعى
اي لعدما اذ اقام الدليل كما ان المدعى هو الشك كذلك بعد شبهته عرضت للدليل **قوله** ولا يتقوم التردد الخ قال بعض الافاضل
ان القدر الضروري لتقوم التردد ان يتعلق بما يحصل لها الوقوع واللاوقوع او النسبة التقييدية واما انه لا بد لتقومه من
ان يكون متعلقا بما يتعلق به الاذعان اي الوقوع واللاوقوع فليس ببين ولا مبين بل هو ادعاء محض ولا يذهب عليك
ان التردد هو تجويز الوقوع واللاوقوع تجويزا متساويا فكيف لا يتعلق بالوقوع واللاوقوع الا ترى ان الشك في زيد قائم
ليس الا في وقوع قيام زيد ولا وقوعه لا في المركب الاضافي اعني قيام زيد فتدبر **قوله** والتعرض الخ دفع دخل تقريره ان الغرض
الاصلي ان يندفع التغاير بحسب المتعلق بين التصور والتصديق فلو قيل بكون النسبة التقييدية متعلقا لكل واحد من الشك والاذعان
لاندفع التغاير بحسب المتعلق بينهما ايضا فلم اختير لدفع التغاير ان يكون النسبة التامة الخبرية متعلقا لكل واحد منهما وحاصل الدفع
ان التعرض للوقوع والتخصيص به بناء على قول المتاخرين المتقدمين جميعا ان متعلق التصديق هو النسبة التامة الخبرية
فجعلت متعلقة للشك على ما تقتضيه الوجدان واما النسبة التقييدية فليست متعلقة للتصديق على راي الجميع بل انما اخترعها
المتاخرون فلا اعتداد لها وما قيل من ان مورد الوقوع هو وقوع النسبة فسقط **قوله** لا يرد المورد [illegible]
سهو والتفريع على قوله ولا يتقوم التردد الا الخ **قوله** لهم اي المتاخرين **قوله** ان يلتزموا اي لاثبات الفرق بين متعلقي الشك
والاذعان **قوله** من حيث انها الخ اي من حيث انه يرد عليها النسبة التامة الخبرية الايجابية او السلبية بالفعل النسبة التقييدية

[illegible] ... على من [illegible]

وحاصله ان الفرق بين متعلقي الشك والتصديق ظاهر فما قيل من ان هذا الايراد بتسليم ان متعلقهما الوقوع غير سديد قوله فتامل لعله اشارة الى ان المورد مانع لعدم تقوم التردد الا بالتعلق بالوقوع كما قال في شرحه فنقول ان التردد لا يتقوم حقيقته الا بالتعلق بالوقوع مع انتفى فدفع الايراد بهذه المقدمة الممنوعة كيف يفيد المورد اللهم الا ان يقال ان منعه لما كان بالغفلة عن معنى التردد فلا اعتداد له فتامل **قال** وههنا اى في تثليث اجزاء القضية شك من المتاخرين على المتقدمين وهو ان المعلومات الثلثة اى الموضوع والمحمول والنسبة التامة الخبرية التي هي جميع اجزاء القضية عند المتقدمين متحققة في صورة الشك والوهم والتخييل مع انها اى القضية غير متحققة على ما هو المشهور فيلزم انفكاك الكل عن جميع اجزائه وهو باطل فتبين ان القضية جزء رابعا سوى المعلومات الثلث فبطل التثليث وفيه اشارة الى ان هذا الكلام مشهور والتحقيق يجي قيل في حله اى حل الشك والقائل مرزا جان ان القضية بالنسبة الى تلك المعلومات الثلث كل اى مجموع بالعرض اى بالواسطة لا بالذات وهذه المعلومات اجزائها العرضية لا اجزائها الذاتية وانفكاك الكل بالعرض عن جميع اجزائه العرضية ليس بمحال فلا يلزم تحققها اى تحقق الكل بالعرض يعني القضية عند تحقق هذه المعلومات نعم يلزم تحقق الكل بالذات اى المجموع عند تحقق هذه المعلومات فلا يلزم محذور من عدم تحقق القضية في صورة الشك مع تحقق هذه المعلومات كالكاتب فانه كل بالعرض بالنسبة الى الحيوان الناطق ولا يلزم من تحققهما تحقق الكاتب بالمتخيل عروض الكتابة وقال الفاضل ملخصه ان الكل بمعنى الكلي والجزء بمعنى الجزئي محال الحمل مع على ما افاده احسن المحققين رح ان القضية كلي عرضي لتلك المعلومات الثلثة والكلي العرضي قد يحتاج في صدقه على معروضه بعد حصول تمام اجزائه الى شرط واعتبار خارج عنها كالكاتب بالنسبة الى الحيوان الناطق فانهما تمام اجزاء مصداقه ولا يطلق عليه اسم الكاتب الا بعد عروض الكتابة له كذلك القضية كلي عرضي لتلك المعلومات الثلث وهي تمام اجزاء معروضها لكنه لا يصدق عليه القضية المعتبرة الا بعد عروض الاذعان لها ولا يرد على هذا الحاصل الايراد الآتي من المص فانا نختار ان الاذعان شرط لصدق مفهوم القضية على مجموع المعلومات الثلث فان القضية كلية عرضية والكليات العرضية تحتاج في صدقها على المعروضات الى الشروط الزائدة ولا يلزم المجعولية الذاتية بل العرضية ولا استحالة فيهما فان قلت ان مفهوم القضية اى قول يحتمل الصدق والكذب لازم لمجموع المعلومات الثلث فلا يحتاج الى شرط آخر والا يلزم مجعولية الذاتي فان الذاتي في كلام المص الآتي بمعنى ما ينسب الى الذات فيعم الذاتي ولوازم الذات وجعل كل احدهما مستقلا بلا قلت ليس غرض القائل المجيب من القضية مطلق القضية فان مطلق القضية يصدق على مجموع المعلومات بلا حاجة الى شرط آخر بل لفظ القضية الماخوذة في كلامه محمول على الفرد الكامل وهو القضية المعتبرة المعروضة منها اى هذا المعنى وهي لا تصدق على مجموع المعلومات الا بعد عروض الاذعان ولا ضير فيه وما قال بعض الافاضل من ان حمل هذا التوجيه عند العلماء مستنكر ففيه ان اطلاق المطلق على الفرد الكامل شائع ليس بمستنكر ولكن لا يذهب عليك ان هذا الحاصل لا يساعده كلام القائل اى مرزا جان حيث قال فالشبهة ناشية من عدم الفرق بين ما هو كل لتلك الاجزاء حقيقة وبالذات وما هو كل لها بالعرض كذا افاده مظهر انوار الحق قدس سره قوله بالواسطة في الثبوت [illegible] الواسطة على ثلثة اقسام [illegible] في الثبوت [illegible] في العروض [illegible] الثبوت الاكبر للاصغر في نظر العقل هو الحد الاوسط والثانية ما يكون علة لثبوت صفة لذي الواسطة في نفس الامر [illegible] ولا يكون متصفا بتلك الصفة ايضا كاليد اذا تحرك المفتاح بحركته والثاني ما لا يكون متصفا بتلك الصفة بل هو بنفسه متصف بها [illegible] حاجة بالعلة الى الثبوت الثالثة ما يكون متصفا بصفة الا ويتصف ذو الواسطة بتلك الصفة حقيقة انما يقال انها متصفة [illegible] بالواسطة [illegible] الحاكم [illegible] حركة الجالس عليها [illegible] ان المراد بالغير في الشق الاول [illegible] الاذعان [illegible] الاذعان [illegible] المعلومات [illegible]

سفير مرض في ثبوت الكلية بالنسبة الى المعلومات الثلثة للقضية اى العقد المنعقد منها فالاذعان بجزء الحكم الثاني من المركب
في المطلوب وما قيل ههنا المغير الذي يكون مشتملا لا من الوسط في الثبوت اذ لا يعقل كون المعلومات الثلث مع ثبوتها الجزء
لا مرين كما قال بعض الاعلام حيث في بيان الوسائط في الثبوت بان يحمل الواسطة القضية كلا بالنسبة الى المعلومات الثلث بتصحيح
وجه الواسطة كلا منها بالكلية في نفس الامر انتهى ليس بشيء وما قيل من انه اراد من المغير الاذعان ومن القضية مفهوم جار من المجموع المنعقد
ماصدق ان الاذعان كل من مفهوم القضية كلا وعقدا منعقدا من المعلومات الثلث انتهى غير سديد فانه كيف يقال ان مفهوم القضية كل
منعقدا يحصل الاذعان فتدبر قوله او بوسط الخ معطوف على قولنا او بواسطة الخ قوله المتصف الخ او بالغير ههنا القضية المنعقدة من الموضوع والمحمول
والنسبة الثانية بالكلية بالذات ومفهوم القضية انما المتصف بالكلية بالغير انتهى مع بالعرض قوله ويوه اى بالشق الثاني قوله لا الكاتب
الخ مع نفيها لما قال انه الشق الاول يحتمل احتمال الاصلح او المراجان فتدبر قوله وتفصيلا اى التفصيل الشق الثاني قوله بالذات كمصيبا
كلية هذا المعنى بالنظر الى هذه الاشياء المتعددة بدون توسط الغير قوله اجزاء له بالذات للكفاية هذه الاشياء في تقويم ذلك المعنى قوله كالانسان الخ
فالانسان كل بالذات بالنسبة الى الحيوان والناطق وهما جزءان له بالذات قوله اتحادا بالعرض ان يعرض هذا المعنى لذلك المعنى المركب قوله
كلا بالعرض الخ لعدم توجه الكلية لهذا المعنى بالنسبة الى الاشياء المتعددة بالذات قوله كمفهوم الكاتب الخ فالكاتب كل بالعرض بالنسبة الى الحيوان
والناطق وهما جزءان له بالعرض والتوسط بعض العمارة من ان الكاتب بالقوة كل بالذات بالنسبة اليهما فليس بشيء فتدبر قوله المعلومات
اى الموضوع والمحمول والنسبة قوله من هذه المعلومات الثلث قوله وهو اى العقد المنعقد كل بالذات وانما ينسب الكلية الى القضية بالعرض لانها
بعد المنعقد تحملها بالعرض قوله فلا يلزم تحقق هذا المفهوم اى مفهوم القضية وهو قول يحتمل الصدق والكذب بمجرد تحقق المعلومات الثلث فقط
تحقق الكل بالعرض اي جميع المركبات بعد تحقق جميع الاجزاء العرضية على امر آخر قوله كما لا يلزم الخ بل يتوقف تحقق الكاتب على جزء آخر
وهو ان الكتابة تتحقق على موضوع الكتابة هو الكاتب بالفعل هو ليس كلا بالعرض انما الكل بالعرض هو الكاتب بالقوة ولا يتوقف
تحققه على شيء بعد تحقق الحيوان والناطق فتدبر **قال** اقول في دفع كلام القائل انه اذا كانت القضية كلا بالعرض لا يلزم تحققها
تحقق المعلومات الثلث فيجب ان يعتبر في تحقق القضية امر آخر سوى المعلومات الثلث بعد الوقوع وهو عبارة عن النسبة التامة الخبرية
واللاوقوع على نحو النسبة التامة الخبرية السلبية والاذعان بالوقوع ايقاع وباللاوقوع انتزاع وذكر الوقوع والايقاع ههنا للتمثيل للتخصيص والمقصود
مطلق النسبة التامة الخبرية والاذعان وحينئذ تلك الامر الآخر اى ادراك الوقوع والحال ان تلك اى ادراك الوقوع خارج جامع من
المتأخرين عن القضية فلا يكون جزء لها فان قلت ان اعتبار الامر الآخر اى الاذعان يجوز ان يكون على سبيل الشرطية لا على سبيل الجزئية
لا يجوز ايضا كيف وانه الوقوع بشرط الايقاع يشبه بمجعولية الذاتي فان المعلومات هي اجزاء القضية وجعلها الايقاع قضية كذا افاده
وقد وقع في بعض النسخ للمجعولية الذاتية وهي عبارة عن استتار ثبوت الذاتيات للذات الى الجاعل وهي مجعولية الذاتي محال كان اثر
الجعل بالذات اما نفس الماهية كما يراه الاشراقية او اتصافها بالوجود كما عليه المشائية وعلى كلا التقديرين فاجزاء الماهية مجعولة بجعلها لا بجعل
جعل على حدة فكيف يتعلق الجعل بالذاتيات بنفس الذات من غير حاجة الى امر آخر فكذا الحال لوازم الذات فانها لا تحتاج الى جعل مستأنف بجعل
الملزومات هو جعل اللوازم كيف وان الملزوم ليستتبع جعله كالانتزاع اللازم والتصنع الى من قال ان ثبوت الذاتيات للذات لا يكون بجعل
اصلا فانه حادث كل حادث لابد له من علة فهو في وقت دون وقت ترجيح بلا مرجح اه ثم انه يحتاج الى جاعل مستأنف سوى جعل الذات فتدبر
فان قلت ان الاذعان شرط حتى يلزم المجعولية الذاتية بل نقول ان الاذعان يقترن بالوقوع ويحصل القضية بعد اقترانه
قلت كيف والاقتران اى المقارنة معنى القضية متقدم على الايقاع فان الشاك او المتوهم اذا تكلم بزيد قائم افاد
كيفية الصدق والكذب والقضية ليست متعلقة بالتحصيل اصلا اى حين الافادة فمن كانت متقارنة الاذعان معه
كانت القضية متعلقة بها وحينئذ فاعتبار تعلق الايقاع بالوقوع شرطا او شطرا او اقترانا ما لا دخل في تحصيل الخ

كذا في بعض النسخ ههنا عبد الحق

[illegible] فی الاذعان قوله مایلزم
[illegible] قوله المعلومات الثلث ای الموضوع والمحمول والنسبة قوله لیس الشرح
[illegible] لیس النسبة قوله جزء ای دخول الاذعان فی اجزاء القضیة قوله الا المرکب
[illegible] الاذعان [illegible] ان یقال الا المرکب [illegible]
[illegible] عطف علی قوله الا بالنقل قوله ما تأتی ای صحیح کون الاذعان شرطا قوله فثبوته ای کون الاذعان
شرطا قوله [illegible] ای الحقیقة الشرعیة قوله فکونها ای کون المعلومات الثلث قوله لیس بزیادة ای بانضمام شرطا ای
فی الواقع [illegible] بل یکون الاذعان شرطا لکون هذه المعلومات قضیة فیلزم المجهولیة الذاتیة فتدبر قوله الشق الثانی ای
کون الاذعان شرطا قوله لا بان یجعل الخ ای لا بان یجعل الاذعان نفس هذه المعلومات الثلث بلا زیادة شرط وجزء قضیة
حتی یقال بان هذه القضیة کان موجودا قبل تعلق الاذعان ایضا فکونه قضیة بسبب الاذعان مجهولیة ذاتیة بل الخ قوله تحقق ای
تحقق الاذعان قوله معروضا حال من الوقوع او قیل من الاذعان ای من المجموع فیه ما فیه کما لا یخفی [illegible] من
قوله ان یکون جزء القضیة الوقوع واللاوقوع معروضا للاذعان انتهی وفیه قصور ظاهر وما قیل [illegible] من قوله [illegible] ای
کون الوقوع او هو جزء القضیة معروضا للاذعان انتهی فتأمل قوله جعلتها ای جعلت هیئة قطعات الخشب قوله فلا
یرد الخ لان الاذعان لیس جزء من اجزاء القضیة قوله والمجهولیة الخ لان الاذعان جعل ما هو غیر القضیة قضیة لعروضه له
قوله وقال القائل ای قائل الحل وزیادة لادخال الشک فی الالتزام فان [illegible] مذهبه کذا قال العماد اللکنوی قوله ان هذا الخ
ای کون الوقوع واللاوقوع معروضا للاذعان جزء القضیة ایضا خلاف الاجماع کما ان کون الاذعان نفسه جزء القضیة
خلاف الاجماع وفیه انه لم یعلم ان الجمهور قائلون بکون نفس الوقوع واللاوقوع جزء القضیة بل ما اشتهر من القدماء من ان جزء
[illegible] لیس القضیة مع تحقق النسبة الناقصة الخبریة فیه یدل صریحا علی ان جزء القضیة الوقوع واللاوقوع معروضا للاذعان لا نفسهما
ولذا قال الشارح الا ان یقال الخ [illegible] فیه والاصوب ان یقال بنا التحقیق المصنف ان مجموع المعلومات الثلث بلا زیادة
جزء وشرط محتمل للصدق والکذب فیکون قضیة فلا یکون جزء القضیة الوقوع واللاوقوع معروضا للاذعان فتدبر قوله
القائل ای قائل الحل قوله حاصله ای حاصل قول المص اقول الخ قوله فی ان عند تحقق الخ وما قیل فی بیان التفرقة بان
کلیة الکل بان کانت موقوفة علی شیء آخر فبالذات والا فبالعرض انتهی فعکس ما هو الغرض الامر فتدبر قوله وهو ای التفرقة قوله
ان ما کان ای ما کان الکل بالعرض قوله فی ان الخ متعلق بقوله التشابه الخ قوله اجزاؤه ای اجزاء الکل بالعرض قوله یکون ای الکل
بالعرض قوله حقیقة ای حقیقة الکل بالعرض قوله لیس کلا بالعرض الخ اذ الاتحاد والکاتب بالفعل مع الانسان اتحاد والا لما
قوله منحصر ای الکل بالعرض ای فی صورة الشک کما اقره قائل الحل قوله اجزاء ای اجزاء الکل بالعرض قوله ولیس ای ذلک
الجزء قوله فهو ای کون الاذعان جزء القضیة خلاف الاجماع لتحققه علی انه خارج قوله واما الخ معطوف علی [illegible] السابقة قوله من
شرطها ای شرط [illegible] الکل بالعرض قوله فیلزم الخ [illegible] ان [illegible] اجزاء الکل بالعرض [illegible] قوله [illegible] الکل
[illegible] قوله [illegible] الکل بالذات من جمیع اجزاء الذاتیة قوله فتأمل [illegible]
[illegible] الکل بالعرض [illegible] بالذات فی ان عند تحقق اجزاء [illegible] لان تحقق الکل بالذات لازم عند تحقق اجزاء بالذات
[illegible] ان عند تحقق اجزاء [illegible] الکل [illegible] قوله [illegible]
[illegible] الکل بالعرض [illegible] قوله [illegible] حتی یقال [illegible]
[illegible] الکل بالعرض [illegible] قوله [illegible] القضیة کل بالعرض [illegible]

الى هذه المعلومات حال كون الوقوع منها معروضا للاذعان فالاجزاء العرضية لا تتحقق قبل تعلق الاذعان فلا يلزم انفكاك الكل بالعرض عنها قوله بما ذكرنا اي قول القائل قوله على صحة انفكاك الكل بالعرض اي القضية من اجزائه العرضية الى الجزء الثالث قال المحشي الشارح فان قيل ان مراد القائل بقوله ان القضية بالنسبة الى تلك المعلومات كل بالعرض الخ انها بالنسبة اليها معروضة للاذعان كل بالعرض فلا يلزم تحققها عند تحقق نفسها بدون الاذعان كما في الشك كالكاتب بالنسبة الى الحيوان الناطق فانه كل بالعرض لها من حيث عروض الكتابة لهما فلا يلزم تحققه عند تحقق نفسهما بدون عروضها ليس مدار قوله على صحة الانفكاك قلنا هذا وان كان محتملا لكنه بعيد كل البعد لانه التزام المجاز بالحذف وارتكاب بخلاف الظاهر فقول الشارح العلامة الدواني اوفق واظهر انتهى ملخصا وفيه ان كلام العاقل اذا وجد له محمل صحيح وجب ان يحمل عليه وليس هذا الاحتمال بعيدا غاية البعد ايضا لشيوع المجاز بالحذف في كلام البلغاء فتدبر قوله وهي اي المعلومات معروضة للاذعان قوله بل هو اي كون القضية كلا بالعرض بالنسبة الى المعلومات معروضا للاذعان لا بالنسبة الى نفس المعلومات قوله للشك اي المذكور في المتن قوله مآلا اي بآل الجواب الآخر قوله بان الخ متعلق بالتوجيه قوله ليس المراد الخ حتى يتحقق القضية عند تحقق نفس المعلومات في صورة الشك قوله بل هو اي المعلومات قوله تحققها اي تحقق القضية قوله عند تحقق الخ المعلومات اي في صورة الشك قوله كان فيه تقدم وجه الكفاية ان يقال ان الكفاية تتحقق حين عدم عروض الاذعان فليست المعلومات معروضة للاذعان اجزاء للقضية بل هي نفسها قوله في دفعه اي في دفع هذا الجواب الآخر قوله ما حققه الخ مبتدأ قال فالحق اي في جواب الشك المذكور ان قولنا زيد هو قائم قضية على كل التقدير مشكوكا كان او مذعنا فانه اي هذا القول يفيد معنى محتملا للصدق والكذب كلما يعنيه هو قضية فالقول بان القضية لا تتحقق حالة الشك خلاف الصواب فان قلت ان احتمال الصدق والكذب انما يكون في الحكاية وفي الشك التردد في الحكاية فليست الحكاية فليس الاحتمال فلا تحقق القضية اجاب عنه المص بقوله ففي الشك انما التردد في مطابقة الحكاية للواقع لا في اصل الحكاية بانها موجودة ام لا الا ترى ان النقاش اذا تصدى لنقش صورة زيد مثلا فقد يتردد في مطابقتها له لا في كونها حكاية عنه كذا قال القاضي ولا في احتمالها اي الحكاية لهما اي للصدق والكذب وفي بعض النسخ لها اي للمطابقة نعم القضايا المعتبرة المستعملة في العلوم الحكمية بان تكون مسائل ومبادي لها هي التي تعلق بها الاذعان اذ الغرض من العلوم الحكمية انما هو تكميل النفس بمعرفة ذات الله تعالى وصفاته ولا كمال في تحصيل الشك بل انما التكميل بالاذعان فاندفع ما يتوهم من ان المشكوك لو كان قضية يبحث عنه في العلوم كما يبحث عن المذعن فافهم هذا اي كون زيد قائم مثلا قضية مشكوكا كان او مذعنا وان كان مما لم يقرع سمعك اي سامعتك من مدة بل انا متفرد به لكنه لهو التحقيق الذي لا يتقي شيء وهو ان الشك كان مبناه على ما هو المشهور من عدم تحقق القضية حالة الشك وهذا الجواب مبناه تحقيق آخر مخالف للمشهور فلا تطابق بينهما فتدبر قوله هذا عجيب الخ اعتراض حاصله ان دعوى المص تفرده بهذا التحقيق عجيب فان غيره مصرح به ثم اعلم ان هذا الاعتراض من العجائب فان هذا التحقيق مما توارد على المص وقد اطلع المص بعد تحريره على ان غيره صرح به حيث قال في المنهية قد اطلعت بعد تاليف هذه الرسالة على ان الفاضل ابا الحسن الكاشي ذهب في رسالته لاثبات الواجب الى ما اخترته انتهت قوله في المطول قال فيه الحكم والتصديق للشاك يعني انه لم يدرك وقوع النسبة او لا وقوعها وذهنه لم يحكم لشيء من النفي والاثبات لكنه اذا تلفظ بالجملة الخبرية وقال زيد في الدار مثلا مع الشك فكلامه خبر لا محالة بل اذا تيقن ان زيدا ليس في الدار وقال زيد في الدار فكلامه خبر وهذا ظاهر انتهى قوله من ائمة هذا الفن في الرسالة القطبية والقضية اعم من ان تكون مقبولة او غير مقبولة وقال السيد الهروي في حاشيته عليها هذا هو الحق الصريح والمذهب الصحيح ضرورة ان التصديق خارج عن مفهومها فكما ان المصدق به قضية فكذلك المشكوك والمنكر انتهى ملخصا فلا يتوهم ان العلامة التفتازاني صرح في المطول على حسب اصطلاح علم المعاني ولا كلام فيه فان دعوى المص تفرده بالنسبة الى المنطقي من حيث هو منطقي فتدبر قوله بما حققه المص من ان الخ

مثلا قضية حالة الشك ايضا قوله والحق الخ فيانه ليس بحق على ما ستعرفه قوله لبعض الاذكياء اى السيد الهروى قوله احتمالهما
اى احتمال الصدق والكذب قوله فالمشكوك الخ يعنى ان المشكوك وكذا الموهوم والمنكر وغيرها قضايا لانها تحتمل الصدق
والكذب بالنظر الى انفسها مع قطع النظر عن الامر الخارج من حقايقها لاشتمالها على النسبة الحاكية التى هى مدار احتمالها قوله
وان فسر الخ كما هو منسوب الى الشيخ قوله فالمشكوك الخ وكذا اخواته قوله فى العرف متعلق لقوله اذ لا يقال الخ قوله
فمدار الكلام الى آخره اى الاتصاف القائل بالصدق والكذب ليس الا باعتبار حصول النسبة الحاكية فى القضية فمناط الاتصاف
بهما هو نفس القضية وانما يتصف القائل بهما بتوسط القضية ولا ريب فى تحقق تلك النسبة حالة الشك والوهم والتخييل و
الانكار فالمشكوك والموهوم وغيرهما قضايا الا ان قائلها بنفس معانيها صالح للاتصاف بالصادقية والكاذبية وان
انتفى ذلك بسبب مانع هو عدم التعلق الشك والوهم وغيرهما كذا افاد المحقق الاستاد **قال** ثم اذا كانت الاجزاء ثلثة الموضوع و
المحمول والنسبة الثابتة الخبرية الرابطة فحقها ان يدل عليها بثلث عبارات اى الفاظ فاللفظ الدال على النسبة يسمى رابطة و
على الموضوع موضوعا وعلى المحمول محمولا التسمية للدال باسم المدلول ولظهورهما تركهما المص وقد تنقسم القضية باعتبار حذف
الرابطة وذكرها فان لغة العرب ربما حذفت الرابطة عن اللفظ بان يقال زيد قائم اكتفاء بعلامات اعرابية دالة عليها
اى على الرابطة كالرفع فى الموضوع والمحمول ودلالة التزامية لا مطابقة لعدم وضع الاعراب للرابط بل انما وضع للمعانى المتوالية
على العرب لكن يلزمها الربط فاندفع ما قال شارح المطالع من ان الرابطة فى لغة العرب هى حركة الرفع تحقيقا او تقديرا
فانه ليس ههنا وضع للربط فى زيد قائم بل حركة اعرابية فالطرفان ان كانا معربين كزيد قائم فالقضية ثلاثية تامة وان كان
احدهما معربا والآخر مبنيا كهذا قائم فثلاثية ناقصة وان كانا مبنيين كهذا سيبويه فثنائية قسمية القضية ثنائية لاشتمالها على
الجزئين وربما ذكرت اى لغة العرب بان يقال زيد هو قائم فتسمى ثلاثية لاشتمال على ثلثة اجزاء واللفظ المذكور الدال على
الرابطة وان كان اداة لدلالته على النسبة الغير المستقلة التى هى معنى حرفى لكن ربما كان ذلك اللفظ فى قالب الاسم بفتح اللام
اى فى صورة الاسم كهو ويسمى ما كان فى قالب الاسم رابطة غير زمانية لعدم الاشتمال على الزمان وهست بالفتح كذا فى شرح
الزلفى فى اليونانية وهست فى الفارسية منها اى من الرابطة الغير الزمانية وربما كان فى قالب الكلمة ككان ويسمى رابطة
زمانية لاشتمالها على الزمان ثم بعد الفراغ عن حقيقة القضية شرع فى اقسامها فقال والقضية ان حكم فيها بثبوت شىء
لشىء وهذا فى الموجبة سواء كان هذا الثبوت على سبيل الاتحاد نحو زيد قائم او على طريق القيام والانتزاع نحو ضرب زيد
فلا ينتقض الحد بالجملة الفعلية كما وهمه القاضى وما قال القاضى السنديلى من ان معنى حكم صدق فيفنا ان هذا تخالف التحقيق
الذى سبق من المص من ان زيد قائم قضية على كل تقدير مشكوكا كان او مذعنا فتدبر او لنفيه عنه وهذا فى السالبة حملية موجبة
او سالبة لاشتمالها على الحمل ايجابا فى الاولى وسلبا فى الثانية والا اى ان لم يكن فيها بثبوت شىء لشىء او سلبه عنه فشرطية
لاشتمال على الشرط والجزاء فان حكم فيها بثبوت نسبة او سلبها على تقدير اخرى فمتصلة موجبة او سالبة لزومية ان كان
لعلاقة واتفاقية ان كان بدونها وان حكم فيها بتنافى النسبتين او سلب ذلك التنافى فمنفصلة موجبة او سالبة عنادية
ان كان لذاتهما واتفاقية ان كان غير ذلك حقيقية ان كان صدقا وكذبا ومانعة الجمع ان كان صدقا فقط ومانعة
الخلو ان كان كذبا فقط ثم اعلم ان حصر القضية فى الحملية والشرطية عقلى دائر بين النفى والاثبات واما حصر الشرطية فى قسميها
فاستقرائى ويسمى المحكوم عليه موضوعا فى الحملية لانه وضع لان يحكم عليه بشىء ومقدما فى الشرطية لتقدمه فى الذكر ويسمى المحكوم به
محمولا فى الحملية لحمله وتاليا فى الشرطية لتلوه فى الذكر قوله اعلم انه لا شبهة الخ توضيح المرام ان اللفظة هو قد تستعمل رابطة دالة على النسبة
وزيد هو القائم فتكون اداة وقد تستعمل دالة على المرجع وهو ما تقدم ذكره نحو جاءنى زيد وهو راكب فتكون اسما فوقع فيها

التردد فان بين الأداة والاسم منافاة فدفعه العلامة التفتازاني تبعا لما ذكره الفارابي في كتاب الالفاظ والحروف ما
لبابه ان كلمة هو ليست موضوعة للربط عند العرب ولا مستعملة عندهم فيه بل الفلسفة لما نقلت من اليونانية الى العربية
فاحتاجت الفلاسفة العربيون الى لفظ يقوم مقام استن في اليونانية فاستعاروا لفظة هو فليست الا اسما وردوا الهاء على الربط
على سبيل الاستعارة وقال الفاضل اللاهوري ان القول بكون هو حرفا تحكم بالى عنه الاختلاف في التذكير والتانيث والافراد
والتثنية والجمع باختلاف المرجع وقال بحر العلوم ان عدهم من الروابط مخالف لما اجمع عليه اهل العربية وهم العمدة في هذا الباب فاحفظ
وما وقع به الشارح رح فمجند وسيكشف كما سينكشف قوله ليس هو لهما الا ان الخ هكذا صح الشيخ في الشفاء قوله والافرق اي بين هو
كان بمعنى قوله لا يدل الخ لانه في قالب الاسم قوله يدل عليه اي على الزمان لانه في قالب الكلمة قوله ولا شبهة الخ معطوف على
قوله لا شبهة في ان الخ قوله يدل على المرجع لا على الربط فان الواو وما يليه الضمير مستقل موضوع وليس رابطا قوله فاما الخ شروع في بيان
التردد قوله بالاشتراك اللفظي وهو عبارة عن كون اللفظ موضوعا لمعنيين او اكثر باوضاع متعددة فاللباب ان لفظ هو مشترك
لفظا بين ان يدل على المرجع وان يدل على الربط اي النسبة التامة الخبرية فارتفع التردد وفيه ان القول بالاشتراك هو مما انكره اهل اللغة
كذا افاده بحر العلوم رح قوله بمعنى كان التامة وهو الكون في نفسه قوله والناقصة وهو الكون الرابطي وسيجي تحقيق اشتراكها
فانتظره قوله والتجائي الى الاشتراك اللفظي قوله اكثر المحققين كالمحقق التفتازاني صرح في شرح الرسالة الشمسية بالاشتراكها
نقله السيد الهروي في بعض حواشيه قوله المواضع المخصوصة كما اشتبه فيه المبتدأ والخبر بالموصوف والصفة بان كانا معرفتين نحو زيد
هو القاعد قوله تدل على الرابطة فيه ان لفظ هو لو دل على الرابطة لكان اداة مع انه قد ثبت آنفا انه اسم فان قلت ان الرضي
اختار ان هو في هذه المواضع اداة حيث قال لما كان الغرض من اتيان الفصل دفع التباس الخبر الذي يذكر بعده بالوصف وهذا
هو معنى الحرف اعني افادة المعنى في غيره صار حرفا وانخلع عنه لباس الاسمية انتهى قلت اولا ان مخالفة الرضي وحده من دون حجة
لا تفيد كذا افاده بحر العلوم وثانيا انه لو سلم انه اداة فلا يلزم كونه رابطة اذ كل رابطة اداة ولا عكس انما كان رابطة اذا دل على
النسبة التامة الخبرية وهو ممنوع كيف وقد قال شارح المطالع ان ضمير الفصل لا يدل عندهم على النسبة الحكمية بل على الفرق بين
النعت والخبر وقال العلامة التفتازاني في شرح التلخيص اما تعقيب المسند اليه بضمير الفصل فلقصر المسند على المسند اليه فان قلت
تبعا لما قال المحقق الدواني في شرح التهذيب انا لو فرضنا اجتماع النحاة على انه اسم فلا يلزم عدم كونه اداة عند المنطقيين كما قال
الشيخ في الشفاء من ان هو في زيد هو حي قد خرجت عن ان تدل بذاتها دلالة كاملة فلحقت بالأداة قلت ان المنطقيين ما
وضعوه بعينه الرابط في لغة اهل العرب بل اوجدوا الرابطة من عند انفسهم فيكون الكلام ح مصنوعا من عند انفسهم لا كلاما عربيا
والا سيما ويقول الشيخ لا يجدي فان الايراد المذكور انما يرد بالاصالة عليه فنقل كلامه المدخول فيه لدفع ذلك الدخل لا ينفع فيه
ذلك قوله ما انكره الخ اذ لا يلزم اهل الميزان موافقة النحويين وفيه انه يصح كلاما مصنوعا من عند انفسهم لا كلاما عربيا لا كلام فيه
قوله واما الخ معطوف على قوله فاما ان يقال الخ قوله كحال الكلمات التامة اي في الدلالة على النسبة قوله الا ان الخ وانها
لا تدل على الزمان والكلمات التامة تدل عليه قوله على المنسوب اي على مجموع المنسوب والنسبة وفيه ان النسبة غير مستقلة والمركب
من المستقل وغيره غير مستقل فيلزم عدم استقلال الكلمات التامة والحق ان معنى الفعل امر اجمالي بسيط مستقل يحلله العقل الى المنسوب والنسبة
والزمان كما فصله السيد الهروي قوله من المنسوب اليه اي على مجموع النسبة والمنسوب اليه قوله لدلالتها اي لدلالة الضمائر قوله
ولو دلالة تضمنية لكون النسبة جزء مفهوم الضمائر وفيه ان كون الضمائر دالة على النسبة تضمنا مما انكره اهل اللغة كذا افاده بحر العلوم رح
قوله باي دلالة كانت مطابقية او تضمنية او التزامية ثم اعلم ان السر في كون الرابطة لفظا عندهم ان الدال على كل من الطرفين
لفظا فالنسبة المتاخرة عن الطرفين ينبغي ان يكون اللفظ الدال عليها ايضا فتدبر قوله ولم يطلقوا الخ فتلو عليك اولا انه

فى محل معتد لتقريره مع ان الحركات الاعرابية بل حركة الرفع خاصة تحقيقا او تقديرا دالة على النسبة التى اما انها وضعت تلك الهيئة
المسند اليه لنسبة فالنسبة خارجة عنه لانه لم قد التفا على النسبة الى انه الا ان الهيئة التركيبية دالة على النسبة بالوضع النوعي
ولم يطلقوا عليها الرابطة وثانيا ان الوضع النوعي هو وضع نوع من الالفاظ لنوع من المعاني بان يلاحظ الفاظ كثيرة فى ضمن مفهوم
كلى ومعان كثيرة فى ضمن مفهوم كلى آخر كما يقال كل لفظ على هيئة زيد قائم فهو موضوع للمعنى الاسنادي وكل لفظ على هيئة
عالم موضوع للمعنى التوصيفي وكل لفظ على وزن فاعل موضوع لمن قام به الفعل وكل لفظ على وزن مفعول موضوع لمن وقع عليه
الفعل هكذا قال العلامة الكشي مع قوله فى المشتقات الاولى ان يقول فى المركبات ليلائم الهيئة التركيبية فانها توجد فى
المركبات قوله لانها الخ دليل لقوله ولم يطلقوا والعائد راجع الى الحركات الاعرابية والهيئة التركيبية قوله ليست بالفاظ فيما قال
بعض العلماء من ان الهيئة التركيبية ليست بلفظة واما الحركات الاعرابية فهى الفاظ اصدق لتعريف اللفظ عليها الا ان يقال بان المراد
باللفظ ما يكون مستقلا فى التلفظ وهذه الحركات تتبع الحرف الاخير من الكلمة فتدبر قوله ولكن يشكل اى على تعريف الرابطة باللفظ
الدال على النسبة بأى دلالة كانت ثم اعلم انه قد يجاب عن هذا الاشكال بوجهين آخرين الاول انه يشترط فى الرابطة ان لا تدل
على شيء من الاطراف والكلمات التامة ليست كذلك والثانى ان المعتبر فى الرابطة ان تدل على النسبة مقصدا وان دلت على
غيرها تبعا والكلمات التامة ليست كذلك فتدبر قوله التامة اى غير الناقصة قوله مع انها اى الكلمات التامة قوله
الا ان يقال الخ لعل وجه الضعف ان القضية الشرطية تكون جزء لقياس وحجة كما لا يخفى على من راجع كتب القوم فالقول
ان الكلمات التامة لا تدل على النسبة المعتبرة الا بالتأويل مما لا يصغى اليه لعل قول الشارح فتدبر اشارة اليه قوله وهى اى النسبة
المعتبرة ما يكون جزء القضية التى حكم فيها بالاتحاد وهى التى يعبر عنها النحويون بالجملة الاسمية قوله ان الحكم الخ المراد بالحكم ههنا النسبة التامة
المعتبرة قوله ان يحمل الخ اى الحكم المعتبر فى الكلمات التامة قوله الا بالتأويل كان يقال ان قام زيد فى قوة زيد قائم **قال المصنف**
الفراغ عن تقسيم القضية الى الحملية والشرطية مائلا الى بيان الاختلاف الواقع فى الشرطية اعلم ان مذهب المنطقيين ان الحكم فى الشرطية
اذا كانت متصلة بين المقدم والتالى لا فيهما ومذهب اهل العربية انه اى الحكم فى الجزء الثانى التالى والشرط قيد المسند فيه اى فى الجزاء
كالحال او الظرف فمعنى قولنا ان كان زيد حمارا كان ناهقا كان زيد ناهقا وقت حمارية زيد او حال كون زيد حمارا كذا
فى المفتاح للسكاكى وانت خبير بان مفاد العقد الشرطى على ما ذهب اليه اهل العربية يرجع الى مفاد العقد الحملى مع ان النسبة الحملية والشرطية لا
تغاير بينهما فان النسبة التامة الخبرية لها نحوان ثبوت شيء لشيء وثبوت قضية على تقدير اخرى وهما متغايران فتدبر قوله قال الخ
اعتراض على المص على ما زعم الخلاف بين العربية واهل الميزان قوله شرح التلخيص اى المطول قوله لا خلاف الخ وتؤيده ما فى
مباحث ان اطراف الشرطية قد خرجت من ان تكون مفيدة للسكوت عليها فلما لم تفد السكوت كيف تكون قضية فلا حكم
فى الطرفين بل بينهما ثم لا يذهب عليك ان النحويين صرحوا بكون المسند اليه من خواص الاسم وهذا ينادى على ان الحكم فى الجزاء لا بين
المقدم والتالى والا لا يصح هذا التصريح فان اطراف الشرطية لا تكون مما فان قلت ان مراد النحويين بالجملة يحتمل ان يكون خاصة اكثرية
قضية قلت هذا خلاف الظاهر المتبادر فلا يصار اليه بلا ضرورة فان قلت لعل القول بكون المسند اليه من خواص الاسم من المتأخرين
من اصحاب المفتاح لا من المتقدمين قلت هذا احتمال محض لا يسمع فان قلت المنطقيون ايضا يصرحون بكون المسند اليه من
خواص الاسم فكيف يجوزون الحكم بين المقدم والتالى قلت كلامهم مأول بان المراد بالحكم الحمل فلا ضير فان قلت مثل هذا التأويل
يمكن من جانب النحويين ايضا قلت انه تأويل لقول المنطقيين بعث وهو تصريحهم بان الحكم بين المقدم والتالى ولا يصح هذا القول بلا
تأويل واما النحويون فلا تصريح منهم بان الحكم بين المقدم والتالى حتى يختار التأويل كذا اورد بعض الافاضل وانت خبير بان
المشهور كانه صريح بان الحكم بين المقدم والتالى فتبصر ولا تتبع الهوى قوله كلم المجازات اى اداة الشرط والجزاء قوله الاول اى الشرط

قوله الثاني اي الجزاء قوله وفيه اي في هذا التصريح قوله اشارة الى ان المقصود اي من كلم المجازات قال الفاضل الاسفر
ايني فيه ان كون الاول سببا للثاني يقتضي ان يكون تحقق مضمون الاول مفضيا الى تحقق مضمون الثاني سواء كان الحكم في تصريحه
بالارتباط بينهما او بالتقييد الاختصاص له بشيء منهما فتامل قوله بالاتفاق اي بين الميزانيين واهل العربية قوله ومثال قولهم ان
تلوته عليك اولا ان هذا موضع وضل معقد بتقريره ان المتبادر من قولهم ان جاءك زيد فاكرمه الامر بالاكرام وقت مجيء زيد والمتبادر من
قولهم ان دخلت الدار فانت طالق الاخبار بوقوع الطلاق وقت دخولها في الدار فالحكم في الجزاء والشرط قيد للمسند فيه الا ان الحكم بين
الشرط والجزاء وثانيا ان المراد بالامثال شرطيات يكون التالي فيها انشاء صورة ومعنى كما في المثال الاول او معنى فقط وصورة صورة
الخبر كما في المثال الثاني قوله ما اول ليحصل الربط بين الشرط والجزاء قوله منشاء اي معنى المثال الاول ومعنى المثال الثاني بان دخلت
الدار فالطلاق واقع عليك قوله عطف بالجر معطوف على ان في قوله بان قوله من التاويلات مثل ان يقال في المثال الاول انا
مقول في حقك اكرمه وفي المثال الثاني مقول في حقك انت طالق قوله نعم كلام السكاكي الخ قال السكاكي واما الحالة المقتضية
لتقييده اي المسند فهي اذا كان المراد تربية الفائدة كما اذا قيد بشيء مما يتصل به نحو المصدر او ظرف الزمان او ظرف المكان او السبب
الحامل او المفعول للغير حرف او بحرف او المفعول معه او الحال او التمييز او الشرط نحو يضرب زيدا ان ضرب بكرا او ان ضرب بكر يضرب
زيدا اخرت او قدمت فهذه كلها تقييدات يزداد الحكم بها الخ قوله وهذا اي كلام السكاكي قوله ظاهر اي ليس تحقيقيا قوله ما
قال بحر العلوم بان الجزاء لنفسه مسند الى الشرط وهذا الاسناد مخالف للاسناد الواقع في الجملة الاسمية والفعلية والمراد من التقييد المسند
التقييد الاعم من هذا المستند بالتقييد اعم من ان يكون التقييد بما هو ليس مسندا اليه كما في المفعول الحال ونحوهما او بما هو مسند اليه كما
الاسناد وهو نفس التقييد ولا شك ان في الشرط اسنادا هو تعليق الجزاء على الشرط والتعليق نحو من التقييد انتهى والعجب من العماد الكندي
حيث ظن قول الشارح ان الحكم في الجزاء الخ قول السكاكي ومن التاويل بان في بمعنى على وتعلق الظرف محذوف والمعنى ان الحكم موقوف
على الجزاء كما في قولهم الحرف ما دل على معنى في غيره بمعنى موقوف على غيره فتدبر قوله وقد يقال الخ الغرض منه انه لا نزاع
بين الميزانيين واهل العربية اصلا قوله هذا اي ان الحكم في الجزاء قوله انشاءات صورة ومعنى او معنى فقط قوله لم يخالفهم اي اهل
العربية قوله فيها اي في الشرطيات التي تواليها انشاءات قوله لا نزاع اي بين الميزانيين واهل العرب قوله في تلك
الشرطيات اي الشرطيات التي تواليها انشاءات قوله وفي غيرها اي غير تلك الشرطيات وهي الشرطيات التي تواليها
لا تكون انشاءات قوله والحق الخ رد على قوله وقد يقال الخ قوله فيها اي في الشرطيات التي تواليها انشاء
قوله ليست هي بالحكاية لعدم المحكي عنه في الخارج والقضية لا بد لها من الحكاية فلا تكون قضايا ثم اعلم ان هذه العبارة من الشارح صحيحة
ورايت الضمير الراجع الى المقصود لرعاية الخبر فلا تلتفت الى ما قيل في عبارة الشارح خلل لا بد فيها الا التقدير بغير ان ومع الحكاية وخبر
ليست وهو محققة انتهى قوله بل هي اي الشرطيات التي تواليها انشاءات قوله جمل انشائية اي حقيقة قوله ايقاع الطلاق
فيه ما قال بعض الافاضل من ان مدلول ان دخلت الدار فانت طالق بحسب العرف واللغة ايقاع الطلاق على تقدير الدخول
لا ايقاعه حالا فلو فرض الحكم بين المقدم والتالي يكون المقصود الاخبار بعدم ايقاع الطلاق بمعنى انشاء بالدخول فيكون صحيحا وقضية فتدبر
قوله او مزيد الخ معطوف على قوله المدة قوله فهذه الشرطيات اي التي تواليها انشاءات قوله بالاتفاق اي بين الميزانيين واهل
العربية فلا تحمل هذه الشرطيات للنزاع بينهم وما اعترض بحر العلوم من ان ما تاليه انشاء يمكن النزاع فيه ايضا فان النسبة الانشائية
بل بين الشرط والجزاء او في الجزاء فقط ففيه ان غرض الشارح نفي النزاع الواقع بين الطرفين في الحكم الخبري لا نفي مطلق النزاع
في مطلق الحكم خبريا كان او انشائيا حتى يرد هذا الاعتراض فتامل قوله واما غيرها اي غير هذه الشرطيات وهي التي تواليها لا تكون
انشاءات قوله النزاع اي بين الطرفين قوله قال السيد الشريف الجرجاني الاول اي مذهب المنطقيين من ان الحكم في الشرطية

له اي مولانا عبد الحكيم السيالكوتي ١٢

له اي تقوية الفائدة ١٢ منه

له مولانا عبد العلي ١٢ رح

له اي مولانا عبد الحكيم ١٢

بين المقدم والتالي هو المصحح للطلب بصدق الشرطية مع كذب التالي في الواقع كقولنا ان كان زيد حمارا كان ناهقا لتحقق الملازمة
بين المقدم والتالي وان كانا كاذبين ولو كان الخبر هو التالي اي يكون الحكم فيه والشرط قيدا للمسند فيه بالحالية او الظرفية كما في
المفتاح لم يتيسر بعد ذلك صدقها مع كذبه اي صدق الشرطية مع كذب التالي فان الشرط قيد للتالي فانتفاء التالي مطلقا في الواقع يستلزم
انتفائه مع القيد ضرورة استلزام انتفاء المطلق وهو التالي كناهقية زيد في المثال المضروب انتفاء المقيد وهو التالي مع
الشرط وتقييده على هذا الاستلزام بان المطلق جزء المقيد وعدم الجزء يستلزم عدم الكل قال القاضي على المسند على ان المقيد قد
يكون منافيا للمطلق فلا يستلزم صح انتفاء المطلق انتفاء المقيد بل يستلزم انتفاء المطلق مع تحقق المقيد نعم اذا لم يكن المقيد منافيا
للمطلق فالاستلزام قطعي دقيق اما اولا فبان المطلق والمقيد جزء ان المقيد فلو كانا متنافيين فتحقق المقيد جمع للمتنافيين ولا يجيز
عليه واما ثانيا فبان ما قال القاضي المسند على الايراد المقصود وههنا فان المقيد في المثال المضروب غير مناف للمطلق فيتحقق الاستلزام
تماما فتم الكلام **قوله** وقريب منه اي مما قال السيد الشريف **قوله** ان يقال اي في حقيقته مذهب اهل الميزان **قوله** ولو كان الخبر
الخ يعني اذ لو كان الحكم في التالي والشرط قيدا لم يتيسر صدق الشرطية مع كذب المقدم فان المقدم قيد وانتفاء المقيد يستلزم انتفاء
المقيد وهو التالي مع المقدم لان المقيد جزء للمقيد وعدم الجزء يستلزم عدم الكل **قوله** اي في الخبر بان يقال كذب المقدم في
الواقع لا يستلزم كذبه في الاوقات التقديرية فاستلزام انتفاء المقيد انتفاء المقيد مسلم لكن انتفاء المقيد ههنا ممنوع لانه اخذ اعم مما في
نفس الامر والفرض وما قيل في تقرير هذا الايراد من ان كذب التالي ممنوع الخ فغلط والصواب ان يقول كذب المقدم ممنوع فتدبر
قال قال العلامة الدواني في حاشيته على التهذيب ردا على السيد ان التالي في المثال المضروب وهو كان ناهقا ليس بكاذب
فان كذب التالي في جميع الاوقات الواقعية لا يلزم منه كذبه اي كذب التالي في جميع الاوقات التقديرية اذ الصدق الاتفاقي في الوقت
التقديري شيء فلا يلزم من رفع احدهما رفع الآخر فالناهقية في جميع اوقات قدر فيها حمارية زيد ثابتة له اي لزيد وان كانت اي الناهقية
بحسب الاوقات الواقعية مسلوبة عنه اي عن زيد فاذا ثبت ان التالي ليس بكاذب فلا يلزم انتفاء التالي المقيد بالشرط فيصدق
الشرطية على رأي اهل العربية ايضا قال القاضي ان الشرطية اذا رجعت الى الحملية عند اهل العربية فلا تعليق هناك ولا تقدير فان مفاد
الحملية ثبوت شيء لشيء وانما يوجد التعليق والتقدير على مذهب اهل الميزان من ان الحكم في الشرطية بين المقدم والتالي فكيف يمكن لاهل
العربية القول بصدق التالي في الاوقات التقديرية ولك ان تقول ان المراد بالاوقات التقديرية في كلام العلامة الدواني ليست
الاوضاع التي في مقدم الشرطية حتى يقال انها مختصة بشرطية اهل الميزان بل الاوقات التي قدر فيها وقوع التالي ليست بواقعية
بل هي مقدرة الوجود كوقت حمارية زيد فقد بر الا ترى ان نظيره ان زيدا قائم في ظني لم يكذب بانتفاء القيام في الواقع بل بانتفاء قيام
زيد في الظن بان لم يظن المتكلم قيامه فقوله بان زيدا قائم في ظني وما ذكره اي السيد من الاستلزام اي استلزام انتفاء المطلق انتفاء
المقيد مسلم لكن لا نسلم ان المطلق ههنا منتف فانه اي المطلق هو المأخوذ على وجه اعم مما في نفس الامر والظن فالمنتفي هو قيام زيد في
نفس الامر وهو ليس مطلقا بالنسبة الى قيام زيد في الظن بل المطلق بالنسبة اليه هو قيام زيد بحيث يمكن تقييده بنفس الامر او
بالظن وغيرهما فهذا المطلق متحقق في ضمن تحقق المقيد وهو قيام زيد في الظن وكذا في المتنازع فيه فان ناهقية زيد وان انتفت في
نفس الامر لكنه ليس بمنتف في التقدير والمطلق هو ناهقية الاعم مما في نفس الامر والتقدير متحقق في ضمن الناهقية التقديرية فلا نسلم انتفاء المطلق قال
السيد السند في حاشيته على شرح المطالع ان التقييد ههنا الاولى النظر الى المعنى فان المعنى في قولنا زيد قائم في ظني ان مضمون القيام لازم لقائم في ظني
ليس هو هو وقائم في الظن مفهوم مقيد والانكار مكابرة كذا افاده بحر العلوم رح فان قلت ان المتبادر من التالي هو الحكم المنسوب
الى الامر الاعم منه من التقدير والمتبادر هو الحقيقة اجاب عنه العم بان غاية ما يقال ان العبارة غير موضوعة لتأدية ذلك
المفهوم مطابقة ولا ضير فيه فانه لا حصر في ارادة المعنى المتبادر الا ترى ان المتبادر من الوجود الوجود الخارجي ويراد منه الاعم

منه ومن الذهنی **قوله** اعترض علیه ای علی مقالة المحقق الدوانی البعض الاذکیا ای السید الزاهد فی حاشیته علی الحاشیة الجلالیة الهندیة
قوله القضیة الحملیة الموجبة واما السالبة فمفادها سلب الثبوت **قوله** بذرت الخ نحو زید قایم وقت طلوع الشمس او حال طلوع الشمس
قوله لا مطلق الثبوت ای الاعم مما فی نفس الامر والتقدیر **قوله** والا لکن الخ توضیحه انه لو کان مفادها مطلق الثبوت الاعم لم تکذب
القضیة علی تقدیر سلب الثبوت فی نفس الامر والتالی باطل فانا نحکم بکذبها علی هذا التقدیر فالمقدم مثله واما الملازمة فلان الثبوت فی نفس الامر
ثبوت مقید والثبوت الاعم ثبوت مطلق ولا یلزم من سلب الثبوت المقید سلب الثبوت المطلق لان رفع الخاص لا یستلزم رفع العام فیبقی
الثبوت الاعم المطلق وان انتفی عن نفس الامر فلا نحکم بکذب القضیة وایضا لو کان مفادها مطلق الثبوت لم یکن القضیة موجهة بالجهات
الثلث لکونها کیفیات للنسبة النفس الامریة لا المطلق الثبوت فتدبر **قوله** فلو فرضنا الخ تفریع علی ما تقدم من کون مفاد القضیة الحملیة
الموجبة الثبوت النفس الامری یعنی ان المطلق هو الثبوت الواقعی لا الاعم منه ومن التقدیری **قوله** یلزم عدم تحققه ای عدم تحقق الثبوت
النفس الامری مع القید فیکذب الحملیة المقیدة فیکذب الشرطیة التی هی فی قوة الحملیة المقیدة عند اهل العربیة فیثبت الملازمة التی ادعاها
السید المسند بقوله ولو کان الخبر هو التالی الخ ویندفع ما قال المحقق الدوانی من المنع علیها **قوله** المطلق وهو الثبوت النفس الامری **قوله**
المقید وهو الثبوت النفس الامری مع القید **قوله** نعم القضیة الخ دفع دخل مقدر تقریره ان مفاد القضیة الحملیة الموجبة لما کان هو الثبوت
النفس الامری فیلزم کذب زید قایم فی ظنی علی تقدیر عدم الثبوت القیام فی الواقع وثبوته فی الظن لان المطلق ح وهو الثبوت النفس
الامری منتف وانتفاء المطلق یستلزم انتفاء المقید مع انه صادق علی ذلک التقدیر اجماعا وتوضیح الدفع انا قلنا من ان مفاد القضیة
الحملیة الموجبة هو الثبوت الواقعی لا الاعم منه ومن التقدیری انما هو فی القضیة التی تکون حکایة عن نفس الامر وزید قایم فی ظنی
قضیة مقیدة لیست حکایة عن نفس الامر بل الظن حکایة عن نفس الامر وهی حکایة عن الظن بنفسها حکایة عما هو حکایة عن نفس الامر
فهذه القضیة خارجة عما قلنا فتدبر **قوله** حکایة عنها ای عن نفس الامر وهی الظن **قوله** فلا یلزم ای فی زید قایم ظنی **قوله** انتفائه
ای انتفاء الثبوت بحسب الحکایة ای الظن فزید قایم کاذب لعدم مطابقته لما هو محکی عنه وهو الثبوت النفس الامری وزید قایم
فی ظنی صادق لمطابقته لما هو محکی عنه وهو الظن ولما کان المتوهم ان یتوهم انه لم لا یجوز ان یکون حال زید ناهق حال حماریة کحال
زید قایم فی ظنی فان المطلق وهو زید ناهق لکونه حکایة عن نفس الامر کاذب والمقید یکون صادقا ولا یستلزم انتفاء المطلق انتفاء
المقید کما لا یستلزم فی زید قایم فی ظنی دفعه الشارح بقوله لکن لا یخفی الخ وتوضیحه ان قیاس زید ناهق حال حماریة علی زید قایم
فی ظنی مع الفارق فان القید فی المقیس یصلح ان یکون مقدما فی نفس الامر ویعلق علیه التالی بان یقال ان کان زید حمارا کان ناهقا
بخلاف القید فی المقیس علیه فانه لا یصلح ان یصیر مقدم الشرطیة بان یقال ان ظننت فزید قایم لعدم العلاقة بین المقدم والتالی
الا تری ان الحکم فی التالی بحسب الواقع ولا یترتب الحکم الواقعی علی الظن او الوهم او غیرهما **قوله** فما قال ای العلامة الدوانی تصحیح الخ
وهذا تفریع علی ما مر آنفا من ان هذا القید الخ **قوله** انتفاء ثبوته ای ثبوت التالی **قوله** فهاهنا الخ فان الحکم علی التقدیر فی الشرطیة
قوله خارج عن المبحث لما عرفت ان القید فیه لا یصلح ان یکون مقدم الشرطیة ونبه علی ما قال بعض المتاخرین ان مراد الدوانی
ان المطلق فی زید قایم فی ظنی لیس هو ثبوت القیام له فی نفس الامر بل اعم مما هو فی نفس الامر وبحسب الظن فاذا لم یکن زید قائما فی
نفس الامر وکان قائما فی الظن لم یلزم کذب المطلق وصدق المقید کذلک المطلق فی زید ناهق علی تقدیر الحماریة لیس ثابتا فیه
بحسب نفس الامر فکیف یلزم کذب المطلق فلیس النظیر بخارج عن المبحث انتهی **قوله** انت تعلم الخ اعتراض علی السید الزاهد بمنع قوله
ان مفاد القضیة الحملیة الموجبة هو ثبوت الشیء للشیء فی نفس الامر فمفادها ح هو مطلق الثبوت فلا غبار علی کلام المحقق الدوانی
قال المسند الشارح هذا الکلام من الشارح یناقض لما سیأتی منه فی بحث الموجهات فی شرح المبحث الرابع من ان مفاد القضیة الثبوت
فی نفس الامر الا ان یحمل کلامه هنا علی التحقیق وهنا علی الاعتراض انتهی **قوله** کیف ای کیف یلزم الثبوت الواقعی للمحکی عنه **قوله**

الحقيقية وهي التي يحكم فيها على افراد مهيا كان او عينيا محققا او مقدرا فالمعنى ان كل ما اتصف بالوصف العنواني على تقدير وجوده في
الخارج او الذهن فهو متصف بالمحمول على ذلك التقدير **قوله** فيها اي في القضية المذكورة وهو قولنا كل عنقاء طائر **قوله** وقيوده
اي قيود المحمول **قوله** ففي كل قضية الخ تفريع على اختلاف المحكي عنه **قوله** لكن المتعارف الخ دفع لما يتوهم من السابق من اتحاد
القضية الحملية الموجبة لما ليس بثبوت الشي للشي في نفس الامر فكيف يحكم بكذب القضية عند انتفاء الثبوت النفس الامري **قوله**
المعتبر في العلوم اذ لا كمال في معرفة المقدرات **قوله** الثبوت بالرفع خبر لكن **قوله** وهذا اي الكون المتعارف عندهم عدم التقييد
القضية بقيد الثبوت في نفس الامر ممن قال ذاهبا الى ان المشار اليه لهذا مقدمة خارجية وهو ان مدار الصدق على مطابقة القضية
لما حكيت عنه يعني لما كان مدار الصدق على مطابقتها لما حكيت عنه فلهذا الحكم بكذب القضية التي لها الثبوت باعتبار الامر المتحقق عند
انتفاء الثبوت باعتبار المحكي عنه فقد غفل عن السابق وبعد الا على فرض المقدمة الخارجية بان الشارح ذكر الكذب وهو لا يستلزم
ذكر الصدق نفيا اذ ليس بلازم ان يذكر الصدق اذا ذكر الكذب **قوله** ما اعترف الخ فاعل لقوله يؤيد **قوله** عن الحكاية عن نفس الامر
وعن نفسه مثلا **قوله** ومآله اي مرجع ما اعترف به البعض **قوله** العقيدة الاولى اي العقيدة بغير الظن والاعتقاد **قوله** ثبوتا اصليا
اعلم ان الثبوت على نحوين اصلي وهو ما يترتب عليه آثاره كثبوت النار في الخارج فانه يترتب عليها آثارها من الاضاءة والاحراق
وغير ذلك وظلي وهو ما لا يترتب عليه آثاره كثبوت صورة النار في الذهن **قوله** وفي ثانيته اي العقيدة بالظن والاعتقاد **قوله** ومثله
اي مثل الحكاية عن ثبوت ظلي **قوله** لعلاة منقوشة فلا يترتب على هذه الصورة آثار الفرس **قوله** فلو كان الخ تفريع على اختلاف
المحكي عنه **قوله** من الثبوت اي ثبوت المحمول للموضوع **قوله** عن المواد اي الخصوصيات من الحكاية عن ثبوت محقق او عن ثبوت مقدر
قوله مطلق الثبوت سواء كان في الواقع او في عالم التقدير **قوله** والمراد الخ دفع دخل تقريره ان ما قلتم من ان
مفاد القضية مطلق الثبوت ينافي في كلامهم من ان مدلول القضية الثبوت في نفس الامر
قوله المحكي عنه فانه كثيرا ما يطلق نفس الامر في كلامهم ويراد المحكي عنه فمعنى كلامهم ح ان مدلول القضية
هو الثبوت باعتبار المحكي عنه فلا منافاة **قوله** فاذا قيل الخ تفريع على ما سبق من اختلاف المحكي عنه والغرض من هذا القول الاعلام بان
صدق القضية على مطابقتها للمحكي عنه مقدرا كان او واقعيا لا على مطابقتها للواقع **قوله** كما ان زيد قائم اي في ظني ونحوه تنظير الصدق
زيد ابن على تقدير وكذبه على تقدير **قوله** المعبر الخ صفة للثبوت **قوله** في حمل الذاتيات اي على الذات نحو الانسان حيوان **قوله**
ليكون كاذبا اما على الاول اي لكونه حكاية عن الثبوت الاصلي فلانه ليس حكاية عن ذلك الثبوت بل عن ثبوت ظلي واما على الثاني فلانه
حكاية عن الثبوت في النفس مرتبة ذات الموضوع المعتبر في حمل الذاتيات لان القائم ليس من ذاتيات زيد والثبوت في مرتبة الذات
ليس الا للذاتيات دون العوارض كذا قال تلميذ الشارح رح **قوله** الغرجة اي الطبيعية **قوله** ان قلت الخ تصحيح لكلام السيد السند تمهيد
مقدمة هو الفرق بين صدق القضية وتحققها فان الاول عبارة عن مطابقتها للمحكي عنه والثاني عبارة عن تحققها في الخارج بتحقق المحكي عنه
فيه ما قيل من ان الصدق عبارة عن ثبوت المحمول للموضوع وحمله عليه فغير سديد فتدبر **قوله** فقولنا الخ تفريع على الفرق او تعليل له **قوله**
ان صدق الخ اي لان هذه القضية مطلقة عامة حكم فيها بالفعلية المنسبة وصدق المطلقة العامة دائم **قوله** وهو اي المحكي عنه ليس يتحقق اليوم
لكونه مقيدا بالغد والغد لا يتحقق اليوم فكيف يتحقق المقيد بالغد اليوم **قوله** فاصل الخ توضيحه انه لما ثبت الفرق بين صدق القضية وتحققها
فنقول لعل مراد السيد السند من قوله للقطع بصدق الشرطية الخ انا نقطع بحزم بتحقق الكاذب بدعاء لكان ناهقا ولو كان هذه الشرطية راجعة
الى الحملية المقيدة بان يكون الحكم في التالي ويكون المقدم قيدا لحصل كان زيد ناهقا وقت حماريته كما هو مذهب اهل العربية لم يحكم
بتحققها فانه لابد لتحقق المقيد من تحقق المطلق اعني ناهقية زيد والقيد اعني حماريته مع ان كليهما منتفيان فقد ثبتت حقيقة مسائل
المنطق وان قلت بعد ثبوت الفرق بين صدق القضية وتحققها كيف يراد بصدق الواقع في كلام السيد السند التحقق فلا مجال

لهذا التصحيح قلت يمكن ان يراد بالصدق المحقق ولو كانت هذه الارادة بعيدة والى بعدها اشار بقوله فلعل قال تلميذ الشارح اذ
لا يلزم انتفاء التقييد بل يقطع بتعدد فان ما لا بد منه لتعدده ان يتحقق فيما هو حكاية عنه وههنا التقدير فالمطلق والمقيد كلاهما متحققان في
التقدير لا في نفس الامر علم مما ثبت من حقيقة مذهب اهل الميزان فما قيل من ان القطع بمعنى الجزم وهو المطابقة مع عدم الزوال بازالة المزيل مختص
بالصادق وان الكواذب تنفيان القطع لان الجزم ليس هو المطابقة مع عدم الزوال كيف والجهل المركب من اقسام الجزم ولم
في المطابقة فلا يختص الجزم بالصادق بل يتحقق في الكواذب ايضا قال شارح التجريد الجهل المركب اعتقاد الشي على خلاف ما هو عليه
اعتقادا جازما انتهى فتدبر قوله على هذا اي على تقدير ارادة التحقق بالصدق يمنع القطع تحقق ان كان هذا حمارا كان ناهقا فان تحقق
الحملية المقيدة كما تفتقر الى تحقق المقيد والمطلق كذلك تحقق الشرطية تفتقر الى تحقق التالي والمقدم وكلاهما منتفيان فكيف يقطع
بتحقق الشرطية فتدبر قال ونسلم ذلك اي نقول بما قلنا في زيد قايم في طي نحل شبهة معدوم النظير تقريرها ان زيدا اذا كان موجودا
يعدم نظيره في المشاهدة مثلا فيصدق زيد معدوم النظير ولا يصدق زيد معدوم فلزم صدق المقيد مع انتفاء المطلق وهذا كما ترى في تقرير
الاشكال ان المطلق هو المعدوم الاعم من المعدوم في نفسه والمعدوم النظير فرد منه وهو المعدوم في نفسه لا يصدق لوجود زيد ولكن
لا يلزم انتفاء المطلق فانه يتحقق في ضمن فرد آخر منه وهو المعدوم النظير فان انتفاء فرد لا يوجب انتفاء فرد آخر حتى يوجب انتفاء المطلق
راسا فلم يلزم صدق المقيد مع انتفاء المطلق قوله قال بعض الاذكياء اي السيد الزاهد في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية
في حل شبهة معدوم النظير رادا على ما يفهم من كلام المحقق الدواني من تحقق المطلق الاعم من المعدوم في نفسه المعدوم النظير قوله بل لا يلزم
الخ تلو عليك اولا ان الاشتراك اللفظي هو ان يكون اللفظ الواحد موضوعا لمعان متعددة باوضاع متعددة كلفظ العين وضعت
للباصرة والذهب وغيرهما والاشتراك المعنوي هو ان يكون اللفظ موضوعا لمعنى مطلق عام بين افراده كلفظ الانسان وضع للحيوان
الناطق فالمطلق لا يتحقق الا في الاشتراك المعنوي دون الاشتراك اللفظي كما لا يخفى وثانيا ان توضيح ما قال السيد الزاهد
ان لفظ العدم مشترك لفظا بين العدم في نفسه والعدم الرابطي موضوع لكل منهما على حدة وليس مشتركا معنويا بينهما كما ان الوجود مشترك
لفظي بين الوجود في نفسه والوجود الرابطي فلا يتحقق المطلق ههنا فلا يتم تقرير شبهة ولا جواب المحقق الدواني ثم ينبغي ان يعلم ان الوجود
الرابطي يطلق على معنيين الاول نفس الرابط وهو نسبة التامة الخبرية والثاني امر مستقل تلحقه الربط بالمحمول كوجود الاعراض وقس عليه
حال العدم الرابطي قوله واستدل الخ حاصل ما استدل السيد الزاهد على الاشتراك اللفظي في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية
وعلى شرح المواقف وغيرهما ان الامر العام المطلق المشترك للوجود والعدم لو كان مستقلا لا يشمل الوجود الرابطي والعدم الرابطي وان
كان غير مستقل لا يشمل الوجود في نفسه والعدم في نفسه فليس امر مشترك فلا اشتراك معنى بل لفظا وفيه اما اولا فبان الامر العام
المشترك لا نم انه مستقل في جميع الصور او غير مستقل في جميعها بل نقول ان لا يجب اتصافه بالامور المتضادة في ضمن الافراد
فلم لا يجوز ان يكون المعنى الاعم المطلق للوجود او العدم مستقلا في ضمن فرد وغير مستقل في ضمن فرد آخر ولا ضير فيه واما ثانيا
فبان استدلال السيد الزاهد منقوض بكثير من التقسيمات المقبولة في تقسيم اللفظ الى الاسم والكلمة والاداة واما ثالثا فبانا
نختار ان مطلق الوجود او العدم امر مستقل بنفسه وعروض عدم الاستقلال بسبب الخصوصية وهو كونه رابطا بين الموضوع والمحمول
وفيه قلق ان شئت الاطلاع فارجع الى حاشيتها على شرح السلم لاحسن المحققين عفي عنه قوله والاولى الخ محاكمة بين المحقق الدواني
والسيد الهروي قوله هذه الشبهة اي شبهة معدوم النظير قوله سلبا ربطيا بان يكون معنى زيد معدوم النظير زيد ليس نظيره وفي
بعض الحواشي من ان معناه زيد ليس له نظير موجود وفيه ان ههنا ليس سلب النظير عن زيد سلبا ربطيا بل سلب الوجود عن
نظير زيد والغرض هو الاول لا الثاني وشتان بينهما والتضح ايضا الى الاقل من ان معناه زيد ليس له نظير فتدبر قوله ما ما
هذا البعض اي السيد الهروي من ان العدم مشترك لفظي بين العدم في نفسه والعدم الرابطي فلا مطلق ههنا قوله وان اراد العدم

في نفسه اي العدم المحمولي المعني زيد معدوم النظير تغاير زيد معدوم **قوله** ماقال المحقق الدواني من ان المطلق هو الاعم وهو لم يتفق شفقته في ضمن العدم المتعلق بنظير زيد ولايردها اورده السيد الهروي لان مبناه على مداخلة العدم الرابطي وغرض المحقق الدواني ان المطلق عام من العدم في النفس المتعلق بزيد ومن العدم في النفس المتعلق بنظير زيد فلا يلزم من انتفاء فرد انتفاء المستتر الآخر فتحقق المطلق في هذا الفرد ولا مرية في انه لا مداخلة للعدم الرابطي فتدبر **قوله** العدم المتعلق بالنظير اي العدم المحمولي **قوله** من متعلقات زيد فيكون العدم صفة لزيد منه بعينه المتعلق على قياس الصفة بحال المتعلق فالصفة كما تكون للمتعلق بالكسر بالذات للمتعلق بالفتح بالعرض كذلك العدم في نفسه صفة للنظير بالذات ولزيد بالعرض **قوله** ليس صفة حقيقة اي للمتعلق بالفتح لعدم قيامها به وانما نسب اليه مجازا **قوله** الى صفة اخرى اي للمتعلق بالفتح **قوله** وكونه اي كون زيد **قوله** صفة اخرى اي لزيد غير العدم في نفسه الثابت لزيد **قوله** ليس بينهما اي ليس بين هذه الصفة الاخرى وبين العدم في نفسه لزيد اشتراك لا لفظا ولا معنى لتغاير اللفظ والمعنى فزيد معدوم قضية وزيد معدوم النظير قضية اخرى ولا ملاقة بينهما بالعموم والخصوص والاطلاق والتقييد بل هما متباينتان فلا يستقيم تقرير الشبهة فتدبر **اقول** اي في اثبات ماقال المنطقيون من ان الحكم بين المقدم والتالي ثابت عليه انتم اي المنطقيين ومنهم المحقق الدواني جوزوا استلزام الشي لنقيضه قال الدواني اثبات قدم الزمان انه لو لم يكن قديما لكان مسبوقا بالعدم فلعدمه قبلية ولوجوده بعدية وهذه القبلية قبلية لا توجد مع البعدية وكل قبلية هذا شأنه فهي زمانية فلزم ان يكون للزمان زمان لعدمه فعدم الزمان يستلزم وجوده وللنقيضين كقولنا اذا اجتمع النقيضان فزيد قايم وزيد ليس بقايم بناء على جواز استلزام المحال محالا وشبهة اي شكوك بذلك اي بجواز استلزام محال محالا في مواضع عديدة منها في دفع انه يصدق كلما كان الاثنين فردا كان عددا وكلما كان عددا كان زوجا مع كذب النتيجة ومنها في جواب المغالطة والقياس الفاسد العامة الورود الى قوله لا يتأمل الشبهة ومتى من ان المدعي ثابت والا لو لم يكن المدعي ثابتا فنقيضه ثابت ضرورة استحالة ارتفاع النقيضين وكلما كان النقيض ثابتا كان شي من الاشياء ثابتا ضرورة ان النقيض ايضا شي من الاشياء فان الشي يعلم بعينه فينتج من الشكل الاول بعد حذف الحد الاوسط كلما لم يكن المدعي ثابتا كان شي من الاشياء ثابتا ونعكس النتيجة بعكس النقيض على طريقة القدماء وجعل نقيض الاول جزءا ثانيا ونقيض الثاني جزءا اولا مع بقاء الصدق والكيف الى قولنا كلما لم يكن شي من الاشياء ثابتا كان المدعي ثابتا هف فان المدعي ايضا شي من الاشياء فالعكس لا يستلزم اجتماع النقيضين بل وبطلان العكس يستلزم بطلان النتيجة فظهر ان في القياس فسادا وليس من جهة الهيئة لكونها بديهية الانتاج ولا من الصغرى ولا من الكبرى اذ لا مرية في صدقهما كيف وهما مدللتان على ان هذه من مقدم الصغرى فيكون مقدم الصغرى فاسدا ولما فسد عدم ثبوت المدعي ثبت المدعي وهو المطلوب والتعبير عن مقدم الصغرى بصغرى الصغرى عجيب والنقض بان الغسا ليس الا من الكبرى كما وقع عن بعض الاعلام مع ماسلف مسلة لا يذهب عليك ان هذا التقرير وداه لا ينطبق على قانون المعقول فان اللازم من كذب النتيجة بعكس نقيضها انما هو اما انتقاض قاعدة انعكاس الموجبة الكلية المتصلة اللزومية كنفسها بعكس النقيض او انتقاض قاعدة انتاج الموجبتين الكليتين المتصلتين اللزوميتين على هيئة الشكل الاول موجبة كلية متصلة لزومية مع صدق المقدمتين واجتماع شرائط الانتاج او فساد مقدمة من مقدمتي القياس او فساد هيئة القياس لا فساد الجزء الاول اي المقدم من الصغرى اذ لا اثر لكذب المقدم او التالي في كذب الشرطية فلا ثاني لكذب القياس والتفصيل في شرحنا الرسالة المسمى بمعين الغائصين في رد المغالطين **قوله** الان المقدم فيها اي في عكس النقيض **قوله** وعدمه اي عدم الواجب تعالى محال والاستلزام الانقلاب **قوله** ثبوت المدعي اي على التقدير بعدم ثبوت شي من الاشياء **قوله** فان المحال اي عدم ثبوت شي من الاشياء **قوله** لا يذهب عليك انه يرد على جواب المصنف **قوله** وان كان امرا تجويزيا اي امرا جائزا عند العقل يعني ان العقل مع قطع اللحاظ عن خصوصية المواد يجوز ان يكون محال يستلزم محالا **قوله** فيه اي في استلزام المحال شيئا **قوله** كما سياتي من المصنف اي في مبحث الشرطيات

قوله بواسطة الجزم في الخ فان قولنا كلما لم يوجد الوجب لم يوجد العقل الاول عكس النقيض لقولنا كلما وجد العقل الاول وجد الوجب والجزم في الاصل يوجب الجزم في عكس النقيض قوله بعدم الاستلزام اي لعدم استلزام محال محالا قوله بواسطة مقدمة اخرى وجعل هذه القضية علاقة لعدم الاستلزام كما قيل عجيب فتدبر قوله الى قولنا كلما لم يثبت الخ ولك ان تقول كلما لم يثبت المدعي كان نقيضه ثابتا وكلما كان نقيضه ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا فينتج كلما لم يثبت المدعي كان شئ من الاشياء ثابتا وهذه النتيجة مجزومة بحصول الجزم بالمقدمتين فيجب الجزم في عكس نقيضها اعني قولنا كلما لم يكن شئ من الاشياء ثابتا كان المدعي ثابتا مع الجزم في هذا العكس كيف يجوز العقل صدق قولنا كلما لم يثبت شئ من الاشياء لم يثبت المدعي فتدبر قوله وعلى طريقة المتاخرين الخ فنقول عكس النقيض عبارة عن جعل نقيض الجزء الثاني اولا وعين الاول ثانيا مع مخالفة الكيف ومحافظة الصدق قوله في هذا العكس اي عكس النقيض على طريقة المتقدمين والمتاخرين قوله لا يجوز العقل صدق الخ فان عكس النقيض على طريقة المتاخرين اعني قولنا ليس البتة اذا لم يثبت شئ من الاشياء يثبت المدعي نقيض لقولنا كلما لم يكن شئ من الاشياء ثابتا كان المدعي ثابتا وعكس النقيض على طريقة المتقدمين مناف له ومع الجزم في احد المتناقضين او احد المتنافيين كيف يجوز بالمناقض الآخر او المنافي الآخر فعكس النقيض الذي جعله المجيب صادقا كاذب فلا يتم الجواب ما قال بحر العلوم رح من انه لا تنافي بينه وبين عكس النقيض على طريقة المتقدمين واما عكس النقيض على طريقة المتاخرين فلا اعتداد به ففيه ان منع التنافي مكابرة نعم لا تناقض وهو لا يضر لثبوت المطلوب في التنافي والكلام في الاعتداد وعدمه بل مقصودنا انه مع الجزم في احد عكسي المتقدمين والمتاخرين لا يجزم بعكس نقيض النتيجة ولا مرية في حصول هذا المقصود وههنا ابحاث كثيرة بيناها في مبين الغالطين في رد المغالطين ان شئت فارجع اليه قوله من المغالطة اي المغالطة العامة الورود قوله وعلى هذا التقدير كيف يكون نقيضه ثابتا فان النقيض ايضا شئ من الاشياء واورد بحر العلوم رح بان المعتبر في الكلية التقادير الممكنة الاجتماع مع المقدم كما هو مصرح في كلام الشيخ الرئيس وغيره وتقدير عدم ثبوت شئ من الاشياء محال الاجتماع فلا يضر عدم لزوم التالي على هذا التقدير وفيه ان تقدير عدم ثبوت شئ من الاشياء ليس محال الاجتماع مع المقدم وهو عدم ثبوت المدعي بل مما يمكن اجتماعه معه وان كان محالا في نفسه وتقادير الشرطية اعم من ان تكون ممكنات في انفسها او مستحيلات والله تفصيل قد بيناه في مبين الغالطين في رد المغالطين ان شئت فطالعه قوله مضمونها اي مضمون الصغرى قوله جزئية وهو قولنا قد يكون اذا لم يكن المدعي ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا قوله وهي لا تنعكس الخ فان حكم الموجبات في عكس النقيض حكم السوالب في المستوي والسالبة الجزئية لا تنعكس بالعكس المستوي فالموجبة الجزئية لا تنعكس بعكس النقيض قوله نعم الخ يعني انه اذا قدح في الصغرى فينسد باب قياس الخلف واللازم باطل لكونه مفتوحا في اثبات العكوس والنتائج فكذا المقدم قوله ان مداره على المقدمة الخ فان الخلف هو اثبات المطلوب بابطال نقيضه بان يقال كلما لم يثبت المدعي لثبت نقيضه وكلما ثبت نقيضه لثبت المحال فينتج كلما لم يثبت المدعي لثبت المحال لكن المحال ليس بثابت كلية فيلزم ان المدعي ثابت وقيل من ان قياس الخلف يتركب من الشرطية المركبة من المتصلتين اللزوميتين النتيجة الحاصلة منهما واستثنائية يرفع تاليها فينتج رفع مقدمه وهو ثبوت المدعي فعجيب تدبر قوله قلت لا اي لا نسلم ان مدار قياس الخلف على هذه الصغرى بل مداره على كلية الاستثنائية كما يفهم من شرح المطالع حيث اجرى شارح المطالع مرارا قياس الخلف بان اورد هذه الصغرى الكلية لو دون كلما واورد الاستثنائية بلفظ كلية قوله قيل الخ القائل القاضي قوله بمنع الملازمة بين ثبوت الخ اي بمنع كبرى المغالطة وهو قولنا كلما كان نقيضه ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا قوله وهو من حيث هو الخ الحاصل ان السلب من حيث هو سلب محض ورفع بحت ليس بشئ من الاشياء فاذا لا يلزم من ثبوت النقيض ثبوت شئ من الاشياء ولا يذهب عليك انه ان اريد بالشئ الموجود وفي الخارج فمسلم المعنى لكن ليس للشئ ولكن الكلام فيه وان اريد بالشئ ما يعلم ويخبر عنه كما مر في تقرير المغالطة فالسلب المحض ايضا شئ

قوله وانت [illegible] من رد جواب [illegible] سوبه الى [illegible] قوله واجاب صاحب
الآداب الباقية اي الفاضل عبد الباقي الجونفوري وتوضيح الجواب انا لا نم ان النتيجة اعني قولنا كلما لم يكن المدعى
ثابتا كان شيء من الاشياء ثابتا تنعكس بعكس النقيض الى قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان المدعى ثابتا حتى يلزم
من كذب العكس كذب النتيجة ويتم تقرير المغالطة كيف فانه لا بد في الاصل والعكس من اتحاد الطرفين وههنا ليس كذلك فان الشيء في الاصل
النتيجة عام وفي طرف النقيض في العكس خاص اذ لو لم يرد به الخاص لما تم في العكس بل يراد الخاص اعني النقيض فيخرج العكس قولنا كلما لم يكن ذلك
الشيء اي النقيض ثابتا كان المدعى ثابتا فلا يلزم محال قوله بوجوه ثلثة منها انا لا نم مقدمة سادقة الى العكس الذي هو الصغرى فيتم المقدمة لتكلما
[illegible] نقول كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا لم يكن ذلك الشيء ثابتا وكلما لم يكن ذلك الشيء ثابتا كان المدعى ثابتا ينتج كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا
كان المدعى ثابتا بعد تفصيل الوجوه الثلثة فيها بتعليقها شرحنا المسمى بمعين الغائصين في رد المغالطين ان شئت تطالعه قوله اقول تاخر
منها ان النتيجة اتفاقية والاتفاقيات لا تنعكس فلا يتم تقرير المغالطة وفيه ان النقل لا يعتبر وعلى القول بكون النتيجة اتفاقية تقديم
ان المقدمتين لزوميتان ومنها ان تالي النتيجة من الامور الشاملة وقوانين الميزان مخصوصة بما وراءها فلا تنعكس النتيجة وان شئت
الاطلاع على الاجوبة الاخرى فارجع الى شرحنا المسمى بمعين الغائصين في رد المغالطين **قال** المعرب [illegible] ذلك اي بعد تمهيد
ان محال يستلزم محالا نقول لو كان يشترط قيد المسند في الجزاء كما هو عند اهل العربية لزم اجتماع النقيضين فيما اذا كان لهم
[illegible] اي النقيضين كقولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا فزيد قائم ومعناه عند اهل العربية زيد قائم في وقت عدم ثبوت
شيء من الاشياء وقولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا فزيد ليس بقائم ومعناه عند اهل العربية زيد ليس بقائم في وقت عدم
ثبوت شيء من الاشياء وهل هذا الا اجتماع النقيضين فان قولنا زيد قائم في وقت عدم ثبوت شيء من الاشياء نقيض قولنا
[illegible] ليس بقائم في ذلك الوقت اي وقت عدم ثبوت شيء من الاشياء وذلك اي لزوم اجتماع النقيضين بديهي واعترض
[illegible] بوجهين الاول انه انما يلزم اجتماع النقيضين لو كان المراد بالتالي الثبوت في نفس الامر وليس كذلك بل المراد الثبوت على تقدير
[illegible] كما لا تناقض بين المتصلتين المذكورتين وقد يجاب عنه بان فيه خلطا بين الشرطية والحملية فان الشرطية عند اهل العربية
قد رجعت الى الحملية فليس فيها ثبوت نسبة على تقدير اخرى والثاني ان عدم ثبوت شيء من الاشياء يستلزم لانتفاء النقيضين ايضا
[illegible] ايضا اذا انتفى بنفس الامر النقيضين من احكامهما فارتفع التناقض ايضا فلا يلزم اجتماع النقيضين لانه المحال
[illegible] محالا الا انا نقول انه انما يستلزم في الشرطية وقد رجعت عند اهل العربية الى الحملية فلا يستلزم فتدبر واما اذا
[illegible] في الشرطية بالاتصال بين النسبتين اي نسبة المقدم والتالي كما هو عند الميزانيين فلا يلزم ذلك اي اجتماع
النقيضين [illegible] الاتصال في المتصلة رفعا اي رفع ذلك الاتصال لا وجود اتصال آخر يكون التالي منافيا للتالي الاتصال
الاول فالشرطيتان [illegible] وان كان بين تاليهما منافاة لكن ليس بينهما تناقض حتى يلزم اجتماع النقيضين نعم
[illegible] قال [illegible] ان اطراف الشرطية قضايا بالفعل فالتاليان متضادان بالفعل متناقضان على الفرض
[illegible] الشرط وهو المقدم فيلزم التناقض على تقدير [illegible] مذهب اهل العربية وفيها افاده بحر العلوم من ان ارتباط مقيد
[illegible] ارتباطا اسناديا لا يجوزه فطرة سليمة فالتاليان خبريان يكون نقيضين فهما حكاية فيهما فلا تناقض انما الحكاية
[illegible] والتعويل في النقيضين فتدبر [illegible] لا مذهب [illegible] من لزوم اجتماع النقيضين على مذهب اهل العربية
قوله ان يقال اي يدفع لزوم اجتماع النقيضين **قوله** ما قال [illegible] من ان نقيض الاتصال رفعه الا وجود اتصال آخر **قوله**
[illegible] بالظرف اي قولنا في وقت عدم ثبوت شيء من الاشياء **قوله** لكن لا نسلم انا لا نسلم ان المعنى المذكور على
مذهب العربية في قولنا ان لم يكن شيء من الاشياء ثابتا فزيد ليس بقائم [illegible] الكلام في معناه **قوله** مرادهم اي مراد اهل العربية

قوله انه ای الشرط قوله قید السلب مجردا ای ثبوت المسند للمسند الیه فی التالی السالب لیس المراد ان الشرط قید للثبوت فی التالی السالب ایضا قوله وان کان معناه الخ معطوف علی قوله السابق ان کان معناه الخ قوله سلبا مقیدا بالوقت الخ بان یکون الظرف قیدا للرفع لا للثبوت المرفوع قوله فلا نم انه نقیضه الخ فلا یلزم اجتماع النقیضین علی مذهب اهل العربیة ایضا کما لا یلزم علی مذهب اهل المیزان واعترض علیه بحر العلوم رح بان الرفع المقید اخص من رفع المقید فاذا صدق السلب المقید صدق سلب المقید والمقید سلب المقید نقیضان فیلزم اجتماع النقیضین علی مذهب اهل العربیة والجواب عنه من وجهین الاول ما اورده ابن الشارح رحمهما الله بان کلام الشارح مبنی علی قانون اهل العربیة حیث صرحوا بان رفع المقید یرجع الی رفع القید فلا یقصد علی قانونهم عموم رفع المقید بل یکونان متباینین والا فالشارح رح مصرح بعمومه فیما سیأتی فی نقیض الوقتیة المطلقة فتامل انتهی والثانی ان سلب الاتصال اعم من اتصال السلب فکلما صدق المتصلة التی تالیها سلب تالی الاخری صدق سلب المتصلة التی تالیها موجب مثلا اذا صدق ان لم یثبت شیء من الاشیاء فزید لیس بقائم صدق لیس انه اذا لم یثبت شیء من الاشیاء فزید قائم وهو نقیض لقولنا اذا لم یثبت شیء من الاشیاء فزید قائم فیلزم اجتماع النقیضین علی مذهب اهل المیزان ایضا فما هو جوابکم فهو جوابنا فتدبر قوله وایضا لا معنی الخ جواب آخر من قبل اهل العربیة لدفع لزوم اجتماع النقیضین بعد تسلیم ان الرفع المقید قد یکون نقیض المقید قوله لتقیید غیر واقعی لما فیما نحن فیه قوله فلا نسلم انهما الخ فیمکن اجتماع الثبوت والسلب المقیدین بالقید المحال ولا استحالة فیه قوله فیما سبق ای فی شرح قول المحقق الدوانی قوله یمکن اجتماع الثبوت والسلب الاستحالة فیه واعترض علیه بحر العلوم رح بان اجتماع النقیضین بمعنی مطابقتهما لما حکیا عنه محال بالضرورة والقیاس علی الشرطیة قیاس مع الفارق فانه لیس الحکم منها فی التالی فلا حکایة فلا مطابقة للمحکی عنه وفیه ان حکم الضرورة فی عالم الواقع مسلم واما فی عالم التقدیر فممنوع فیمکن ان یجتمع النقیضان ویطابقا لما حکیا عنه والقیاس علی الشرطیة صحیح فانا سلمنا ان لا حکم فی التالی لکن لا شبهة فی وجود الحکم فی الشرطیة بوقوع التالی علی تقدیر المقدم والعقل یحیل وقوع امرین متنافیین علی تقدیر واحد وانما یجوزه اذا کان ذلک التقدیر محالا فکذلک یجوز اجتماع النقیضین فی عالم التقدیر فلینأمل قوله لبعض الاذکیاء ای السید الهروی فی حاشیته علی الحاشیة الجلالیة التهذیبیة

قال المص فصل فی تقسیم القضیة باعتبار الموضوع الموضوع لم یقل المحکوم علیه لان هذا التقسیم للقضیة الحملیة ان کان جزئیا حقیقیا لا یصدق علی کثیرین نحو زید قائم فالقضیة شخصیة لکون الموضوع شخصا معینا ومخصوصة لکون الموضوع مخصوصا وقال البعض ان الموضوع فی الشخصیة لا الکلی من حیث انطباقه علی الجزئی وان کان کلیا فان حکم علیه ای علی المفهوم الکلی من حیث هو هو بلا زیادة شرط حتی الاطلاق اعم من ان لا یکون الاشتراط فی الواقع او لا یکون فی اللحاظ فقط والاول اعم من الثانی وانما عممنا لئلا یفوت الحصر المطلوب للمص اذ لو خص باحدهما لخرج الآخر من التقسیم لعدم دخوله فی الاقسام الباقیة کذا افاده استاذ المحققین رح فمهملة لاهمال الموضوع من السور عند القدماء وان حکم علیه ای علی الموضوع الکلی بشرط الوحدة الذهنیة ای بلحاظ العموم وانما عبر عن العموم بالوحدة الذهنیة اذ توحد العام لا یکون الا فی الذهن فطبیعیة لکون الموضوع طبیعة کلیة قوله لم یقل علما ای مقام جزئیا قوله لیشمل امثال هذا عالم مما هو موضوعه اسم الاشارة او الضمیر او المعرف بلام العهد نحو السعید قائم فان کل واحد من هذه الموضوعات متشخص مع انه لیس بعلم قوله بان یلاحظ المطلق مطلقا ای بغیر قید الاطلاق فی اللحاظ فالمحکوم علیه والمحمول هو الطبیعة وحدها حال کونها ملحوظة بصفة الاطلاق من غیر ان یوخذ الاطلاق قیدا فی المعنون بان یکون المحکوم علیه مجموع الطبیعة والقید فانه ح لا یکون المطلق مطلقا بل یصیر مقیدا لانه مرکب من المطلق والتقیید قوله من غیر اعتبار الخ ای عنوان المعنون ودانی العنوان قوله یجری فیه احکام العموم فقط ای دون احکام الخصوص فان الاطلاق الملحوظ فی عنوانه وهو یابی عن احکام الخصوص قوله فلا یصح الخ فان الکتابة تثبت للطبیعة باعتبار الخصوص قوله یجری فیه احکام العموم

سه ای مولانا بحر العلوم رح

سه ای الکوکو ... رح

سه ای مولانا عبد العلی رح

عه ای مولانا محمد حسن رح

الخصوص بعدم لحاظ قيد الاطلاق حتى يمنع عن احكام الخصوص وليس فيه الاقتران مع المشخصات حتى يابى عن احكام العموم ثم نقض
عليه بانه قال السيد الهروي ان موضوع المهملة يتحقق بتحقق فرد وينتفي بانتفائه وموضوع الطبيعية يتحقق بتحقق فرد وينتفي
بانتفاء جميع الافراد ولا يقال انه اذا انتفى عمرو وتحقق زيد فينتفي الطبيعة من حيث هي وتتحقق ايضا فيلزم اجتماع النقيضين لانا نقول
ان باعتبارين فلا استحالة ولا يذهب عليك انه ان اريد الانتفاء بالراس فكيف يتفوه بان موضوع المهملة ينتفي ايضا بانتفاء
فرد انما ينتفي ايضا بانتفاء جميع الافراد وان اريد الانتفاء في الجملة فموضوع الطبيعية انما يتحقق بتحقق فرد وينتفي في الجملة بانتفاء فرد فيهما
[illegible] انتفاء بالراس لا يكون الا بانتفاء جميع الافراد وبالجملة على كلا التقديرين لا فرق بين موضوع المهملة والطبيعية ولذا قيل ان
موضوع المهملة يتحقق بتحقق فرد وموضوع الطبيعية للحاظ العموم فيه لا يتحقق بتحقق فرد وانما يتحقق بتحقق جميع الافراد فتدبر **قوله** وليعلم الخ دفع
دخل مقدر تقريره ان الحيثية الواقعة في بيان موضوع القضية الطبيعية ليست تعليلية فان الحيثية التعليلية ما يكون امرا زائدا على المحيث
يكون علة للحكم وهذه الحيثية ليست كذلك ولا اطلاقية فان ما بعد الحيثية الاطلاقية [illegible] ينتفي الفرق بين موضوع
[illegible] الطبيعية ولا تقييدية [illegible] الا ينتفي المطلق مطلقا [illegible] وحاصل الدفع انا نختار الشق الثالث والتقييد في العبارة
[illegible] الالفاظ ومعانيها دون العناية والمقصود اي ما قصد منه الحكم فان المقصود واحد [illegible] اذا اخذ في اللحاظ مع
قيد الاطلاق يصدق عليه المطلق من حيث هو مطلق والواحد الذهني من حيث هو واحد ذهني [illegible] من حيث هو مجرد **قوله** من ان
[illegible] الخ بيان للحيثيات **قوله** والمقصود منها اي من الحيثيات والعبارات **قوله** الموجود في الذهن [illegible] يرجع الى الماهية
[illegible] بوصف العموم والتذكير باعتبار الخبر ولما كان يرد ان الموجود في الذهن معروض بالعوارض الذهنية كما ان الموجود في
[illegible] معروض بالعوارض الخارجية فالموجود الذهني مشخص وجزئي فما قلتم ان المطلق مع لحاظ الاطلاق موجود في الذهن دفعه
[illegible] في لحاظ الذهن الذي الخ وحاصل الدفع ان الذهن يقدر ان يلاحظ الشيء مخلوطا بالعوارض فيصير جزئيا وان يلاحظ معرى
[illegible] فيصير مطلقا فالذهن ظرف للخلط والتعرية باعتبار اللحاظ وان كان الموجود في الذهن بعينه العوارض الذهنية [illegible]
[illegible] فلا يتصور فيه سوى مرتبة الخلط مرتبة اخرى فتدبر **قوله** والقضايا المنعقدة منه اي من المعروض بوصف العموم ليست الا
ذهنية اذ لا وجود للموضوع المعروض بوصف العموم الا في الذهن واما المهملة القضائية فلعدم [illegible] موضوعها عن الوجود الخارجي
[illegible] ايضا **قوله** من المتوقد الخ التوقد افروخته شدن والاستيقاظ بيدار شدن از خواب والاقتراح الاستنباط
قوله من هذا المقام اي من مقام بيان الفرق بين موضوع الطبيعية والمهملة القضائية ووجه الاقتراح انه لما ثبت الفرق بينهما فاللام
الداخلة على احدهما غير الداخلة على الاخرى فزادت اللام على المشهور بواحد **قوله** كما في القضية الشخصية نحو الرجل في الدار **قوله** كما في
المهملة القضائية نحو الانسان شارب **قوله** ولام الاستغراق كما في الموجبة الكلية **قوله** ولام العهد الذهني كما في الموجبة الجزئية
قوله لا يبعد ان يتوقع الخ محصله ان القول بكون لام التعريف على خمسة انحاء كما زعم المصنف خلاف ما يستفاد من كلام القوم فانها
عندهم منحصرة في اربعة وفيه انا سلمنا ان لام الطبيعية عند القوم داخلة تحت لام الجنس ومنحصرة عندهم في اربعة والمصنف ايضا
[illegible] لكن غرضه الايراد على القوم بان الحيثيات مختلفة من حيث الانطباق على الافراد كلا او بعضا معينا او غير معين او ماهية من حيث
العموم او ماهية من حيث هي هي فهذه خمسة حيثيات فاللام ايضا خمسة فتدبر **قوله** داخلة في لام الجنس الخ فان قلت انه يمكن
ان يشار بلام الجنس الى نفس الماهية باية حيثية كانت ومنها الحيثية الانطباق على الافراد فلام الاستغراق ايضا تكون داخلة تحت لام
الجنس فادخال لام الطبيعية تحت لام الجنس دون لام الاستغراق ترجيح بلا مرجح قلت الكلام في الامكان والغرض بيان الاصطلاح
[illegible] اصطلاح القوم على ادخال لام الطبيعية تحت لام الجنس دون لام الاستغراق ولا مشاحة في الاصطلاح فتدبر **قوله** ومعلومية الخ
[illegible] **قوله** بل مع الخ اي بل الحكم متعلق بالطبيعة **قوله** فلا يخفى انه اي كون الحكم متعلقا بنفس الطبيعة لا من حيث [illegible]

قوله حيثية زائدة كالاطلاق قوله ولا يوجب الخ معطوف على قوله لا ينافي قوله الجنس الخ اخذ الطبيعة من حيث هي هي وانما
من حيث العموم **قال** المص • ان حكم فيها على افراده اي افراد الموضوع الكلي فان بين كمية الافراد بان الحكم على كل الافراد
او بعضها فمحصورة لحصر افراد الموضوع ومسورة للاشتمال على السور وما به البيان اي بيان كمية الافراد لفظا كان او غيره كوقوع
النكرة تحت النفي فانه سور السلب الكلي سمي ماخوذ من سور البلد فكما ان سور البلد محيط به كذلك هذا محيط بالافراد كلها او بعضها
وقد يذكر السور في جانب المحمول نحو الانسان بعض الحيوان فتسمى منحرفة للانحراف عن الاصل فان اصل السور ان يرد على الموضوع
وان لم يبين كمية افراد الموضوع فمهملة لاهمال السور نحو الانسان لفي خسر عند المتاخرين لا عند القدماء فان المهملة القدمائية ...
قوله لعل المراد بالحكام الخ دفع دخل تقريره ان الحكم في المحصورة على تحقيق المص على الطبيعة من حيث الانطباق على الافراد لا على الافراد كما هو
وكلامه هذا يدل على ان الحكم فيها على نفس الافراد فبين كلاميه منافاة وحاصل الدفع ان كلامه هنا محمول على المجاز ويمكن ان يقال
ان كلامه هنا على المشهور لا على ما هو التحقيق عنده فلا حاجة ح الى الحمل على المجاز قوله على النفس الحقيقة اي من حيث الانطباق على
الافراد فان المحكوم عليه بالذات ما هو حاصل في الذهن بالذات وما هو الا الحقيقة دون الافراد لحصولها في الذهن بالعرض فتدبر قوله
والصحيح الخ دفع لما يتخيل من ان القوم يذكرون ان تقسيم القضية عند القدماء واما تقسيمها عند المتاخرين فالمص لم يجمع بينهما ولم
يخالف القوم قوله على كل منهما اي من تقسيم القدماء والمتاخرين قوله من عدم الخ بيان لما في قوله ما يرد قوله يبقى الخ فان بعض
ما يبين فيه كمية الافراد ومهملة المتاخرين ليس فيها بيان كمية الافراد فصار قسما آخر لم يتعرض بالقدماء قوله فيختل الحصر الخ فان
المهملة القدمائية ما حكم فيها على نفس الطبيعة فليست داخلة تحت الطبيعية اذ الحكم فيها على الطبيعة من حيث العموم ولا تحت المحصورة
فان الحكم فيها على الافراد فصارت قسما آخر وما قيل من ان الحكم في الطبيعية يكون على نفس الطبيعة وفي المهملة القدمائية على الطبيعة
المطلقة فبعيد عن الصواب قوله وان كان يمكن العذر اي لدفع عدم الانحصار وكلمة ان وصلية قوله واحداها مستلزما ...
قوله في اعتبارها اي اعتبار مهملة المتاخرين قوله وللمتاخرين معطوف على قوله للقدماء قوله اما من حيث هي اي مع قطع النظر
عن اعتبار امر زائد حتى الاطلاق فالمهملة القدمائية ح تدخل في الطبيعية قوله وكلام البعض كالسيد السند في حاشيته على شرح الشمسية
قوله دال عليه اي على ان الطبيعية ما حكم فيه على الطبيعة ثم اعلم ان الشيخ في الشفاء ثلث القسمة فقال الموضوع ان كان جزئيا فشخصية
والا فان بين كمية الافراد فمحصورة والا فمهملة وشنع عليه المتاخرون بخروج الطبيعية فلا ينحصر القسمة والجواب ان القسمة للقضية المعتبرة
والطبيعية ليست قضية معتبرة في العلوم فلا ضير في الانحصار لا يقال الشخصية ايضا ليست معتبرة فلم ذكرها قلت هي معتبرة في ضمن
المحصورات بخلاف الطبيعية اذ لا حكم فيها على فرد فتدبر **قال** المص • ومن ثمه اي من اجل ان الحكم في مهملة المتاخرين على افراد الموضوع
ولا يبين كمية الافراد قالوا اي المتاخرون انها تلازم الجزئية فانه اذا صدقت المهملة نحو الانسان في خسر فاما ان يكون صدقها باعتبار
الى جميع الافراد او بالنظر الى بعضها وعلى كلا التقديرين صدقت الجزئية نحو بعض الانسان في خسر واذا صدقت الجزئية صدقت المهملة قوله
فيه اشارة الخ وجه الاشارة ذكر التلازم بعد ذكر مهملة المتاخرين ونسبة القول بالتلازم الى المتاخرين قوله لان الحكم الخ توضيحه ان المهملة
القدمائية يحكم فيها على نفس الطبيعة من حيث هي هي فتصدق تارة بحمل احكام الجزئيات نحو الانسان كاتب فتصدق ح مع الجزئية
وتارة بحمل احكام الكليات نحو الانسان نوع فتصدق ح مع الطبيعية لان الموضوع ح هو الطبيعة بشرط العموم والمهملة القدمائية ...
ولا تصدق الجزئية ههنا لان الحكم في الجزئية على بعض الافراد وههنا لم يحكم على الافراد بل على الطبيعة بشرط الوحدة الذهنية فليس بينهما و
الجزئية تلازم بخلاف المهملة عند المتاخرين فان الحكم فيها على الافراد كلا كان او بعضا وعلى كل تقدير تصدق الجزئية وكذا العكس قوله
قال العلامة الدواني اي في حاشيته على التهذيب قوله المهملة اي القدمائية قوله ثم من ان الخ نقض ... ان العرض ...
الحاصل من تقييد الكلي الواقعي بالقيد الواقعي في نفس الامر مع عزل اللحظ من اعتبار الذهن كالانسان فانه فرد حقيقي ...

حاصل من انضمام الناطق الى الحيوان وكزيد فانه فرد شخصي حقيقي للانسان حاصل من انضمام المشخصات اليه والفرد الاعتباري هو الحاصل
في الذهن من تقييد الكلي بالقيد الاعتباري كالانسان الملحوظ بالعموم فانه فرد اعتباري لمطلق الانسان وثانيهما ان الحكم في الجزئية
على بعض الافراد اعم من ان يكون على بعض الافراد الحقيقية او الافراد الاعتبارية واذا ثبت هذا فنقول في مادة يصدق الطبيعية
الطبيعية نحو الانسان نوع تصدق الجزئية ايضا بان يقال بعض الانسان نوع فان موضوع الطبيعية هو الطبيعة بشرط العموم وهو فرد
اعتباري لمطلق الطبيعة من حيث هي هي فيتلازم المهملة القدمائية والجزئية هو هذا فتدبر **قوله** يكفي الخ رد على المحقق الدواني **قوله** على
تقدير تعميم الافراد الخ فيه اشارة الى انا لا نم ان الحكم في الجزئية اعم من ان يكون على بعض الافراد الحقيقية او الاعتبارية فان المحصورات التي بحث
عنها في الفن انما الحكم فيها على الافراد الحقيقية وعلى تقدير تعميم الافراد الخ لا يقال ان فن الحكمة قد يبحث عن الامور العامة لا بوجود ولا ما
بحثا يلتبس بها الافراد الاعتبارية والحصص هي افراد اعتبارية فليس الحكم في المحصورات المبحوثة عنها مقصورا على الافراد الحقيقية لانا نقول ان الحصص
ايضا افراد حقيقية بالمعنى الذي قد مر ليست اعتبارية فتدبر **قوله** المهملة اي القدمائية **قوله** سواء كانت اي الافراد **قوله** وكل ما ثبت
الى آخره معطوف على قوله ليس للطبيعة **قوله** لها اي للطبيعة من حيث هي هي **قوله** وهو اي ثبوته لما ليس للطبيعة من حيث هي هي احكام هو
احكام الافراد وكل ما ثبت للطبيعة فانما يثبت في ضمن الافراد في غير الخفاء اذ من الاحكام ما يثبت للطبيعة من حيث هي هي ولا يسري
الى الافراد حقيقية كانت او اعتبارية كما يقال الطبيعة من حيث هي هي اعم الموضوعات او ... موضوع المهملة القدمائية
يصدق المهملة القدمائية في هذه المواضع دون الجزئية فبطل التلازم **قوله** فانه يتفرع الخ تفريع على عدم ثبوت التلازم بين المهملة القدمائية
والجزئية **قوله** لم يقع من القدماء بل انما وقع من بعض المتاخرين قال بحر العلوم ان القول بالتلازم قد وقع من الشيخ في بعض كتبه فيه انه
على تقدير صحة النقل لعل الشيخ ايضا عند الشارح من المتاخرين فتدبر **قوله** كما يشير الخ وجه الاشعار ما مر **قوله** وعلى تقدير وقوع
اي وقوع القول بالتلازم بين المهملة القدمائية والجزئية من القدماء **قوله** لغفلة ... بالقضايا ... ما تفوه به السيد الزاهد في حاشيته
على الحاشية الجلالية التهذيبية ولا يذهب عليك ان قولنا بعض الانسان نوع قضية جزئية صادقة من القضايا المتعارفة ولا يصدق
المهملة القدمائية ههنا لعدم صحة اسناد الجزئية الى الطبيعة الانسان من حيث هي هي فتفكر **قوله** تستلزم الجزئية لان الحكم في هذه القضايا كان على
الافراد **قال المصنف** اعلم ان مذهب اهل التحقيق ان الحكم في المحصورة على نفس الحقيقة لكن من حيث انطباقها على الافراد كما هو مذهب
القدماء لا على الافراد انفسها كما هو مذهب المتاخرين لانها اي الحقيقة الحاصلة في الذهن حقيقة هو بالذات فهي معلومة بالذات اذ
العلم بالحصول في الذهن والجزئيات التي توجد في الخارج معلومة بالعرض اي بواسطة الحقيقة ... بالعرض فان الوجه في العلم بالوجه
حاصل بالذات وذو الوجه حاصل بالعرض فالوجه معلوم بالذات وذو الوجه معلوم بالعرض والمحكوم عليه يجب ان يكون معلوما بالذات
فليست الافراد محكوما عليها الا كذلك اي بالعرض اما الحقيقة فهي محكوم عليها بالذات ... على مذهب التحقيق في المحصورة على فرد
وفيما عداها من المهملة والطبيعية والمحصورة على نفس الحقيقة ... باعتبارات مختلفة ... بحر العلوم ... الوجهين قد ذكرنا فيما
عرفنا كل ما لم يستقيم فكيف يصح الحكم بثبوت المحمول المنافي لحقيقة الموضوع لها ... ذلك ولو بالعرض بعيد عن الانصاف
انتهى **قوله** كالعلامة الدواني في حاشيته على التهذيب **قوله** والفاضل مرزاجان في حاشيته على الحاشية القديمة **قوله** والفاضل المتاخر
في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية **قوله** في علم الشيء بالوجه الخ قال السيد الهروي في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية الكنه
العلم بالشيء قد يكون مرآة لملاحظة فانه كان المرآة والمرئي متحدين بالذات ومتغايرين بالاعتبار فالتصور بالكنه وان كانا
بالعكس فالتصور بالوجه وقد يكون مرآة لملاحظة ... لتحقق الشيء من حيث هو فالعلم كنه الشيء وان اطلق بوجه من حيث
الوجه فالعلم بوجه الشيء وقيل ان المراد من الوجه ههنا اعم من ان يكون ذاتيا او عرضيا فيشمل الكنه ايضا **قوله** وهو اي الوجه
قوله ايضا لكن كما انه حاصل في الذهن بالذات **قوله** لكن يعلم به الخ انما اعتبر هذا الوجه لان الافراد لم تحصل بانفسها ملحوظة بالملاحظة

انطباق الوجه عليها لزم الحكم على المجهول المطلق هذا ملخص ما قال مرزا جان في حاشيته على الحاشية القديمة ويمكن ان يقال بما اشتهر ان
الوجه ليتميز موضوع المحصورة عن موضوع المهملة القدمائية والطبيعية فانه لم يلاحظ فيه حيثية الانطباق على الافراد فتدبر قوله المشهور ان
ذو الوجه كالافراد قوله وما هو المشهور الخ دفع دخل تقريره ان ما ذكرتم من ان الوجه ملتفت اليه بالذات في العلم بالوجه ينافي المشهور من
ان الوجه حاصل بالذات وملتفت اليه بالعرض وذو الوجه ملتفت اليه بالذات قوله متوجه اليه الخ اي ملتفت اليه بالذات من حيث
انه متحد مع ذي الوجه فما هو ملتفت اليه بالذات هو ذو الوجه فالمشهور ليس على ظاهره بل مأول بتاويل يوافق ما قلنا قال بحر العلوم
مع هذا مع كونه بعيدا غير صحيح بما تقرر بعبارته بالضرورة كما لا يخفى فتدبر قوله فرع الحصول اي حصول المحكوم عليه قوله وما نفسه اليها الا
فسقط ما قيل ان المحكوم عليه هو المتوجه اليه بالذات وما هو الا الافراد فالحكم عليها لا على الحقيقة قوله محكومة عليها بالعرض واما الطبيعة
فهي حاصلة وملتفت اليها بالذات فتكون محكومة عليها بالذات قوله سوى الشخصية فان الحكم فيها على الشخص المعين قوله عليها اي
على الطبيعة قوله ولهذا يسرى الخ فيه اشارة الى دفع ما يتوهم من ان دخول السور باعتبار الحكم على الافراد واذ ليس بل الحكم في المحصورة
على الطبيعة فما معنى دخول السور وحاصل الدفع انه لما اعتبر في المحصورة ان الطبيعة صالحة للانطباق على الافراد وليس المراد الطبيعة من حيث
هي هي او من حيث العموم فيسرى الحكم الى الافراد فان كان على جميعها فكلية وان كان على بعضها فجزئية فيصح دخول السور قوله هذا القول
اي ان الحكم في المحصورة على نفس الحقيقة قوله انتزاعه عنه اي انتزاع الوجه عن ذي الوجه قوله بدون ذلك الاتحاد اي بوجه يا صدق
عليه الوجه على ان لا اتحاد مع الوجه ولا يصح انتزاع الوجه عنه كما اذا لم يكن زيد ضاحكا قوله هو اي الوجه قوله وهو بهذا الاعتبار
الخ اي الوجه باعتبار وجوده في الذهن على وجه الاتحاد مع ما صدق هو عليه قوله وقد يوجد اي الوجه العرضي على نحو لا يتحد مع ذي
الوجه بل يوجد من حيث العموم قوله وهو بهذا الاعتبار اي الوجه باعتبار وجوده في الذهن من حيث العموم على وجه عدم الاتحاد مع
الافراد قوله وبه ظهر الخ هذا ولما فرغ [illegible] بيان ان الحكم في المحصورة على الطبيعة من حيث الانطباق على الافراد قوله لا كما زعمه
القدماء قوله بالماهية من حيث الاتحاد [illegible] الافراد التي هي موضوع القضية المحصورة عند القدماء قوله هذا المركب [illegible] اي
الماهية من حيثية الانطباق [illegible] يكون هذه الحيثية قيدا للماهية قوله بل جزء من الموضوع فان الموضوع هو المركب من الماهية وحيثية
الانطباق فليس الموضوع في كل انسان حيوان الانسان فقط هف قوله يكون القضية مهملة اي قدمائية وهذا خلاف المفروض
فان الكلام في المحصورة وانما اردنا بالمهملة المهملة القدمائية لدلالة الدليل المذكور بقوله لانه حكم الخ عليه لا لانه ظاهرة كما لا يخفى
على من له ادنى مسكة [illegible] ومن فهم ان المراد بالمهملة مهملة المتاخرين فقد غلط فتبصر قوله بالماهية من حيث العموم اي
التي هي موضوع الطبيعية قوله بل المراد الخ اي القدماء قوله هذا المركب اي الماهية من حيث الانطباق قوله فهذه المرتبة اي التي
يصدق عليها هذا المركب قوله بالعرض لعدم وجود الافراد في الذهن الا بالعرض قوله كما يفهم من التوضيح اي المذكور سابقا حيث
قال قد يوجد في الذهن على وجه يتحد الخ قوله فينحصر الخ وتوسط اذ المحصورة قد تكون حقيقية وقد تكون خارجية قوله منحصرة [illegible] اي
في الذهنية لعدم وجود الطبائع من حيث العموم في الخارج قوله بل الكلام الخ بل ههنا للاضراب عن انحصار المحصورة في الذهنية الا التي
كما توهم قوله لهذه المرتبة اي الماهية من حيث انها وجدت في الذهن قوله العوارض الخارجية اي التي تعرض للموجودات في الخارج
كالضحك والكتابة قوله للافراد اي الموجودة في الخارج قوله لوجودها اي في الخارج قوله لا للمرتبة الخ اي لا تثبت العوارض الخارجية
للمرتبة الخ قوله اما مرتبة [illegible] الطبيعية الخ فانها موجودة في الخارج بالعرض قوله او مرتبة الطبيعية الخ فانها موجودة في الخارج لذاتها
قوله وعلى الاول الخ اي على تقدير كون الموضوع نفس الطبيعة من حيث هي هي يصير القضية مهملة قدمائية والفرض انها محصورة
هف ولا يذهب عليك انه انما تصير مهملة قدمائية لو لم يلاحظ الانطباق على الافراد فان موضوع المهملة القدمائية هو نفس الطبيعة
من حيث هي هي واما اذا لوحظ نفس الطبيعة من حيث الاتحاد مع الافراد والانطباق عليها بان يكون الحيثية في اللحاظ والعنوان

له اي مولانا عبد العلي ۱۲

ان يقال العنوان غير حقيقية محصورة فموضوع المحصورة اخص من موضوع المهملة القدمائية وما افاده بحر العلوم [illegible] في الخارج حيثية
بحيثية تصلح الانطباق على الافراد فما لا يتم لان الموجود في الخارج اما الفرد او الماهية من حيث هي هي التي هي موضوع المهملة
القدمائية ملاحظة هذه الماهية بحيثية الانطباق فهذه الحيثية تكون في اللحاظ فتدبر قوله وعلى الثاني الخ اي على تقدير
[illegible] الطبيعة من حيث الخصوص لا تصلح للحكم على رأي القدماء ثم قالوا ان المحكوم عليه يجب ان يكون ملحوظا بالذات في الافراد
ليست كذلك قوله وان قيل الخ ابطال مرتبة الموجودة في الخارج في الماهية من حيث هي هي والافراد باثبات [illegible]
الثالثة تكون [illegible] القضية المحصورة قوله فيقال الا هي اي المرتبة الثالثة وهذا جواب [illegible] ان اثبات المرتبة الثالثة
العقلية قوله على الاول الخ اي على تقدير يكون تلك المرتبة معنونا كليا لتصير القضية مهملة [illegible] فان [illegible] على نفس
هذه المرتبة [illegible] وانما ارادوا بالمهملة المهملة القدمائية [illegible] الكلام على رأيهم ومن فهم ان المراد بالمهملة مهملة المتأخرين فقد اشتطط
فقد [illegible] قوله وعلى الثاني الخ اي على تقدير يكون تلك المرتبة في كل فرد معنى مغاير لما في الفرد الآخر يكون حالها كحال الافراد فكما
ان الافراد [illegible] في الذهن بالذات كذلك هذه المرتبة فليف تكون موضوعة بالقضية المحصورة فان الموضوع يجب ان يكون [illegible]
في الذهن بالذات قوله فالاشياء اي البسائط وهذا تفريع على ما ثبت عند الشارح من ان الحكم في المحصورة ليس على الطبيعة قوله
[illegible] وقع على التقدير ان الافراد ان كانت ملتفتا اليها بالذات لكنها حاصلة في الذهن بالوجه المحكوم به يجب ان يكون
حاصلا في الذهن بالذات فكيف يكون الحكم في الافراد قال العلم معترضا على ما ذهب اليه المحققون من ان الحكم في القضية المحصورة
على حقيقة لا على الافراد [illegible] ما سيأتي اي انه لو كان [illegible] ان الطبيعة محكوم عليها بالذات في المحصورة لا تقتضي الايجاب
[illegible] الموجبة التي يحكم فيها [illegible] وجود المحكوم [illegible] فان الايجاب يقتضي وجود المثبت له والمثبت له [illegible] تقتضي الافراد
وجود [illegible] المحكوم عليه [illegible] الطبيعة مع [illegible] الحقيقة [illegible] تكون عدمية ما خوذ فيها العدم كما في معدولة الموضوع [illegible]
[illegible] سالبة الموضوع كقولنا كل لا حي [illegible] وانما ترقى بنا على ان المعدولة يلاحظ فيها نحو من الثبوت وبالجملة يلزم على
[illegible] المحكوم عليه هي الطبيعة صدق الموجبة بدون [illegible] الموضوع وهو باطل فالحق ان الافراد وان كانت معلومة بالوجه والحقيقة
[illegible] في الذهن بالذات لكنها اي الافراد محكوم عليها حقيقة لا الحقيقة فلا يوجب الحكم عليه المعلومية والحصول بالذات الا ترى
انه يكون المعلوم بالوجه محكوما عليه بالذات في الوضع العام الموضوع له الخاص وهو عبارة عن ان يلاحظ الواضع امرا كليا
[illegible] الافراد ويضع اللفظ بازاء كل فرد كما في اسماء الاشارات والمضمرات فان المعلوم بالوجه هي الافراد الموضوع
[illegible] المعلوم بالوجه يكون محكوما عليه حقيقة قوله على سبيل المعارضة وهي اقامة الدليل على خلاف ما استدل اليه
[illegible] قوله [illegible] على الاستدلال بعدم الفرق الخ كما صرح به العلم حيث قال ان المثبت له هو المحكوم عليه قوله لا يمكن ان
يقال [illegible] عن جانب القدماء القائل هو القاضي [illegible] ما قال انه لا بد للحكم من حصول المحكوم عليه بالذات والالتفات اليه بالذات
[illegible] فقياس الحكم على الوضع قياس مع الفارق قوله لانا قد عرفت الخ دليل لقوله لا يمكن ان يقال الخ و
[illegible] القول بان في الوضع يكفي الالتفات الى الموضوع له بالذات سواء حصل بنفسه او بوجه عرضي [illegible] على ان الالتفات
[illegible] الى الامر لا يكون حاصلا في الذهن بالذات بل بوجه عرضي وهذا خلاف ما تقرر عند القدماء من ان ما يلتفت اليه بالذات
[illegible] فان قلت انه قد اشتهر ان الوجه في العلم بالوجه يلتفت اليه بالذات مع انه غير حاصل في الذهن بالذات اجاب عنه الشارح بقوله [illegible]
[illegible] الخ [illegible] فتذكره قوله ايضا الخ [illegible] لذلك القول قوله فرق الخ فكما ان الالتفات بالذات وان كان الحصول بالعرض يكفي في
[illegible] يكفي حصول المحكوم عليه ان كان بالعرض والالتفات اليه بالذات في الحكم وما نحن فيه هو الفرد فالمحكوم عليه الافراد لا الطبيعة
[illegible] ان الصحيح [illegible] للطبيعة لا لكليها [illegible] فتدبر قال العلم والجواب اي عن الاعتراض الوارد على القدماء بان [illegible]

مطلقا ای سواء کان الایجاب عدولیا او تحصیلیا انضمامیا او انتزاعیا ہو الثبوت ای ثبوت المحمول للموضوع مطلقا ای سواء کان بان
للافراد وبالعرض للطبیعۃ او بالعکس وکل حکم ثابت للافراد بالذات ثابت للطبیعۃ فی الجملۃ ای بالعرض فالطبیعۃ موجبۃ کہا فی الحاجۃ
لا بالذات ومحکومۃ علیہا بالذات والموجبۃ انما تقتضی وجود المثبت لہ بالذات لا وجود المحکوم علیہ بالذات والمثبت لہ بالذات ہی
الافراد فلا تقتضی الایجاب وجود الحقیقۃ ملازم الملازمۃ المصدریۃ بقولہ لو کان کذلک الخ فحاصل الجواب الفرق بین المحکوم علیہ بالذات
والمثبت لہ بالذات واما انہ ای المثبت الافراد اولا وبالذات للطبیعۃ او بالعرض مفہوم زائد علی حقیقۃ ای حقیقۃ الایجاب فان حقیقۃ
الثبوت مطلقا فتامل لعل ایماء الی ما اوردہ بعض المتاخرین حیث قال ان الحکم الکلی من کل من الطرفین بحقیقۃ ای خطار فان کون الافراد
من الموجودات الخارجیۃ لا سیما علی تقدیر نفی وجود الکلی لم تتصور فی العلوم الحکمیۃ الحکم علی الموجودات المتاصلۃ معقول لمذہب المتاخرین کون
الافراد غیر محصورۃ تارۃ وغیر متصلۃ تارۃ اخری کما فی المقدمات لتکون معلومۃ ومحکومۃ علیہا ومثبتۃ لہا نعم لما ذہب الیہ الذی
فالحق انہ تارۃ یحکم علی الافراد بالذات اذا کانت متوجہۃ الیہا بالنظر الاول تکون معلومۃ الطبیعۃ محض وسیلۃ للحکم علیہا غیر مقصودۃ بالذات
اصلا وتارۃ یحکم علی الطبیعۃ اذا کانت الافراد غیر معلومۃ لا متوجہۃ الیہا الا بالتبعیۃ اما لعدم انحصارہا او لعدم امکانہا انتہی **قولہ** الفرق بین المحکوم
علیہ بالذات والمثبت لہ بالذات الخ فالنسبۃ بینہما العموم والخصوص من وجہ مادۃ الاجتماع ہذہ القضیۃ متحرکۃ فان ہذہ السفینۃ محکوم علیہا بالذات
ومثبتۃ لہا بالذات لثبوت التحرک لہا اولا وبالذات ومادتا الافتراق قولنا کل انسان ضاحک فان المحکوم علیہ بالذات ہو ماہیۃ الانسان
لیست مثبتۃ لہا بالذات لثبوت الضحک للافراد والمثبت لہ بالذات ہی الافراد ولیست محکوما علیہا بالذات وما قیل تبعا لبعض الاعلام من ان
الحکم بالتحیز علی الاسود فی قولنا الاسود متحیز بواسطۃ کونہ جسما والتحیز ثابت للاسود بالذات فی الواقع فالاسود مثبت لہ بالذات ومحکوم علیہ
بالعرض انتہی لیس بسدید اما تری ان التحیز من عوارض الجسم اولا وبالذات انما یثبت للاسود لکونہ جسما لا بالذات فتدبر **قولہ** فلا یلزم الخ
یعنی انما یلزم ان یکون المحکوم علیہ بالذات ہو المثبت لہ بالذات فان المحکوم علیہ ما یعلم کیف یحکم علیہ لا یکفی وجودہ فی الواقع بدون العلم
فالحکم فرع العلم بخلاف الثبوت فانہ لیس من حال العلم اذ المثبت لہ ما ثبت لہ المحمول فی الواقع فیکفی وجودہ فی الواقع لا حاجۃ الی العلم **قولہ** سواء کان الخ
قولہ والافراد بالعکس ای مثبتۃ لہا بالذات ومحکومۃ علیہا بالعرض **قولہ** ویمکن ان یجاب ای عن الاعتراض الوارد علی القدماء **قولہ**
بالذات متعلق بالثبوت **قولہ** موجبۃ بوجود منشأ انتزاعہا ای بالعرض لاتحادہا مع افرادہا فلا یلزم صدق الموجبۃ بدون
وجود الموضوع علی التقدیر کون الموضوع ہو الطبیعۃ وارد وعلیہ القاضی السندیلی بان ہذا اذا کان المحمول منشأ انتزاعیا واما اذا کان من
الانضمامیۃ کقولنا الانسان اسود فلا یکفی وجود الطبیعۃ بمنشأ انتزاعہا والا لزم زیادۃ الصفۃ علی الموصوف وہذا کما تری یمکن ان یقال
ان المحمول اعنی اسود لکونہ مشتقا لیس موجودا فی الخارج فلا یلزم زیادۃ المحمول علی الموضوع فتدبر **قال** المص بعد الفراغ عن تقسیم القضیۃ
باعتبار المحکوم علیہ شارعا فی بیان اقسام المحصورۃ المحصورۃ اربع ولم یتعرض للشخصیۃ والمہملۃ لاندراجہما فی الجزئیۃ والطبیعیۃ لعدم اعتبارہا
فی القیاسات والعلوم الاولی الموجبۃ الکلیۃ سمیت بہا لان الحکم فیہا بالایجاب علی کل الافراد وسورہا کل نحو کل انسان حیوان والمراد
بالکل الکل الافرادی لا الکل المجموعی ولا الکل بمعنی الکلی وسیجیٔ تحقیق الکل ولام الاستغراق نحو ان الانسان لفی خسر والثانیۃ الموجبۃ
الجزئیۃ سمیت بہا لکون الحکم فیہا بالایجاب علی بعض الافراد وسورہا البعض نحو بعض الحیوان انسان وواحد نحو واحد من الانسان حیوان
والثالثۃ السالبۃ الکلیۃ سمیت بہا لکون الحکم فیہا بسلب المحمول عن جمیع افراد الموضوع وسورہا لا شیٔ نحو لا شیٔ من الانسان بحجر ولا واحد نحو
لا واحد من الانسان بحجر ووقوع النکرۃ تحت النفی لافادتہ الاستغراق وضعا وان لم یفدہ عقلا لصحۃ نفی النکرۃ باعتبار بعض الافراد
وبہا التعرض بہ مع ان شیئا وواحدا فی لا شیٔ ولا واحد نکرتان وقعتا تحت النفی فعلم منہ ان وقوع النکرۃ تحت النفی سور للسلب
الکلی ولعل التنصیص لئلا یذہب الوہم الی الخصوصیۃ لشیٔ وواحد ثم اعلم ان المراد بوقوع النکرۃ تحت النفی توجہ النفی الیہا فلا یرد
نحو لیس کل حیوان انسانا فالسلم توجہ النفی الی حیوان بل الی کل الرابعۃ السالبۃ الجزئیۃ سمیت بہا لان الحکم فیہا بالسلب المحمول عن

بعض افراد الموضوع وسوره ليس كل نحو ليس كل حيوان انسان وليس بعض نحو ليس بعض الحيوان بانسان هذا اذا لم يقصد
رفع الايجاب الجزئي والا فهو سور للسلب الكلي ولبعض ليس نحو بعض الحيوان ليس بحجر وفي كل لغة عربية كانت او فارسية
او هندية سور دال على بيان كمية الافراد تخصيصها اي نحو تلك اللغة والا يوجد في غيرها لتخالف اللغات فالاسوار العربية قد مرت واما
الفارسية فنحو همه وهيچ ونيست للكليتين وبرخي هست وبرخي نيست للجزئيتين وقس على هذا قوله لبعضهم اي العلامة التفتازاني في قوله
تم ثمانين الخ اي هو عدد قوله من الاسوار اي الموجبة الجزئية قوله قال بعض الاذكياء اي السيد الهروي في حاشيته على الحاشية
الجلالية التهذيبية قوله وفيه نظر الخ خلاصته ان عد الاعداد من الاسوار لا يصح على تصريحات القوم قوله الكل اي في الكلية قوله
البعض اي في الجزئية قوله ودون المجموعين فان الحكم في المحصورة عند القدماء على الطبيعة من حيث الانطباق على الافراد وعند المتاخرين
على نفس الافراد وعلى كلا التقديرين فالعبرة للافراد لا المجموع من حيث المجموع قوله كما ذكره من ان العدد من الاسوار قوله
متنافيا الخ اذ على تقدير كون العدد من الاسوار المعتبر في السور الافرادي يكون معنى قولنا سبعون رجلا حاملون لهذا الحجر ان كل
واحد من سبعين حامل له والمعتبر في منافاته لقولنا كل رجل منهم ليس حاملا لهذا الحجر وانما قال متنافيا ولم يقل متناقضا لان
قولنا سبعون رجلا حاملون لهذا الحجر موجبة جزئية وقولنا كل رجل منهم ليس حاملا لهذا الحجر موجبة كلية سالبة المحمول ولا تناقض
بينهما لان من شرطه الاختلاف بالايجاب والسلب لكن لا ريب في تنافيهما قوله ليس متنافيا اي عرفا قوله وانت تعلم الخ جواب
النظر قوله وبهذا المعنى اي بالمعنى الافرادي قوله ايضا اي كالكل والبعض قوله فانها اي الاعداد قوله كما في هذا المثال اي
قولنا سبعون رجلا حاملون لهذا الحجر فان العدد ههنا بمعنى المجموع من حيث المجموع لا بمعنى الافرادي والا لزم المنافاة على انه
لو اريد من سبعين السبعون المخصوص فهذه القضية شخصية وان اريد اي سبعين كان فالقضية مهملة قوله وقد تستعمل اي الاعداد
قوله فانه بمعنى جاء في الخ لقيام المجي مستقلا بكل احد واحد منفكا عن الآخر قوله وحدها اي عد الاعداد قوله اذا استعمل هذا
الاستعمال اي المعنى الافرادي فاملی اي معنى كان فصح عد العدد من السور وسقط نظر بعض الاذكياء قال بحر العلوم صرح ان استعمال
الاعداد افرادية لم يثبت عند اهل اللغة وفيه ان الشارح لا يدعي استعمال اهل اللغة بل مطلق الاستعمال فلا قدح عليه قوله فتامل
لعل اشارة الى انه لم يصح ادعاء ان لفظ سبعون في قولنا جاءني سبعون رجلا بمعنى الكل الافرادي بل هو بمعنى الكل المجموعي فانه
لا بالكل الافرادي لانه المجموعي في هذا المثال نظرا الى ان ثبوت المجي للمجموع انما يكون بثبوته لكل واحد واحد فقد تقرر عند القوم
ان الكل المجموعي والافرادي قد يتخلفان كما في نحو سبعون رجلا حاملون لهذا الحجر وقد يتصادقان كما في جاءني سبعون رجلا
الحق ان العدد عبارة عن الكثرة اما مع الهيئة العرضية او من حيث عروضها على اختلاف القولين على كل تقدير فالعدد عبارة عن
المجموع فكيف يصح ان يقال انه يستعمل بمعنى الكل الافرادي فتدبر قوله والفرق بين هذه الخ وليس كل يدل على رفع الايجاب
الكلي بالمطابقة فان المفهوم الصريح من قولنا ليس كل حيوان انسانا رفع ثبوت الانسانية لكل فرد من افراد الحيوان ولما كان
هذا الرفع اما برفع الثبوت عن كل فرد فيكون سلبا كليا او برفع الثبوت عن البعض والايجاب للبعض وعلى كلا التقديرين يلزم السلب
الجزئي فيكون ليس كل دالا على السلب الجزئي بالالتزام ولما كان السلب الجزئي لازما لليس كل قطعا والسلب الكلي لازما على الاحتمال جعل
ليس كل سور السلب الجزئي دون السلب الكلي اخذا بالمقطوع وتركا للمحتمل واما ليس بعض وبعض ليس فيدلان على السلب الجزئي مطابقة
لان المفهوم الصريح من قولنا ليس بعض الحيوان انسانا وبعض الحيوان ليس بانسان هو سلب الانسان عن بعض افراد الحيوان فهو سلب
مدلول عن بعض افراد الموضوع فقط لا رفع الايجاب الكلي فيكون ليس بعض وبعض ليس دالا على رفع الايجاب الكلي التزاما فهذا هو الفرق
المشهور بين ليس كل والآخرين قال شارح المطالع وفي دلالة ليس بعض على سلب الحكم عن البعض بالمطابقة نظر لان مفهومه الصريح
رفع الايجاب الجزئي كما ان مفهوم ليس كل رفع الايجاب الكلي انتهى. اما الفرق بين الآخرين فمن وجهين الاول فان ليس بعض يكون

البعض فيه نكرة واقعة في حيز النفي مفيدة للعموم فتتعين لرفع الموجبة الجزئية فيكون سلباً كلياً واما بعض ليس فان البعض فيه وان
كان نكرة لكنها ليست واقعة في حيز النفي حتى تفيد العموم فلا يستعمل الا للسلب الجزئي وانما اورد الثاني فهان ليس بعض لا يذكر
للايجاب البتة لان شان حرف السلب ان يرفع ما بعده فيمتنع الايجاب بخلاف بعض ليس فانه قد يذكر للايجاب الجزئي اذ يجعل حرف
السلب جزءاً من المحمول فتذكر **قوله** مع ماله وما عليه اي ما ينفع للفرق وهو ابله وما يضره وهو القبيح عليه **قال** المص تصرفاً في بحث
المحصورة والمفصلة هذا الذي يذكر بعده مصير فالمجاز مجاز في الطرف وهذا معنى التصرف فالمجاز مجاز في النسبة قد جرت العادة اي عادة
المنطقيين وهو الفعل الاكثري او الدائمي ويقابلها النادر بانهم يعبرون عن الموضوع في الحمليات بج وعن المحمول بب **قوله** قيل القائل
الفاضل اللاهوري في حاشيته على شرح الشمسية لدفع توهم ان حروف الهجاء كثيرة فلم اختاروا هذين الحرفين اعني الجيم والباء **قوله** والجيم
اعني الهمزة **قوله** ليست لها صورة اي علامة في الخط فانها تابعة لحركة ما قبلها فان كانت فتحة تكتب بالالف كرأس وان كانت ضمة تكتب
بالواو كبؤس وان كانت كسرة تكتب بالياء وكذئب **قوله** الحرف الاول اي بعد اسقاط الالف عن حيز الاعتبار فلا يرد ان الباء حرف
ثان لا اول **قوله** وهو ج واما التاء والثاء فليستا متميزتين عن الباء في الخط فلذا تركنا **قوله** وبعكس الترتيب بان قدم الجيم على الباء
والقياس ان يقال كل ب ج **قوله** خارجان عن اصلهما لانهما عبارتان عما يقع موضوعاً ومحمولاً **قوله** نفسهما اعني الحرفية **قال**
المص والاشهر عند المنطقيين التلفظ بهما اي بج وب اسماً مركباً اي باسم مركب وان كان الكتابة ببساطة كالمقطعات اي الحروف التي
قطعت احدهما عن الاخرى القرآنية نحو حم ويس فان الكتابة ببساطة والقراءة مركباً ويدل عليه اي على التلفظ بالاسم المركب انهم يعبرون
عن الموضوع بالجيم وعن وصفه بالجيمية وعن المحمول بالباء وعن وصفه بالبائية وبالجملة اذا ارادوا التعبير عن الموجبة الكلية مثلاً بالالفاظ
العامة لجميع المواد احترازاً للاحكام المذكورة في الميزان من العكس المستوي وعكس النقيض وغيرهما جردوها اي الموجبة الكلية عن المواد المخصوصة
نحو كل انسان حيوان فعلى التوهم الانحصار اي انحصار الاحكام في تلك المواد وورود الاختصاص فلا يرد ان دفع توهم الانحصار يحصل كل موضوع محمول
ايضاً فما وجه التعبير بكل ج ب لان الغرض تحصيل الفائدتين هو لا يحصل من كل موضوع محمول قالوا كل ج ب ما ما كان في الموضوع ثلاثة اشياء ذاته ووصفه العنوا
وعقد الوضع اي صدق الوصف على الذات وفي المحمول شيئان مفهوم وصدق الوصف على الموضوع فعبر عن الموضوع بج والكل عدداً ... وعن المحمول بب
اثنان كذا قال بعض المتاخرين **قوله** الفاضل اللاهوري اي عبد الحكيم السيالكوتي **قوله** حيث قال اي في حاشيته على شرح الشمسية
المعروف بالقطبي **قوله** بهما اي بج وب **قوله** وهو اي التلفظ بالبسيط **قوله** باسمهما اي الاسمين المركبين بج وب **قوله** نشأ كما
الخ فيتوهم انحصار الاحكام في الثلاثيات فلا يحصل الغرض **قوله** يعلم منهما اي من الاسمين المركبين بج وب الحرفان المخصوصان لانها
مدلولاتها **قوله** فلا يكون التعبير اي بج وب **قوله** دالاً على الخ بل يدل على خصوص المادة **قوله** لاشتمالها اي اللفظ بج وب اذا تلفظ
بسيطين **قوله** فيعلم الخ فان كلام العاقل لا يحمل على مفهوم الشمول لجميع القضايا **قوله** كما في زيد ثلاثي لا اشك مركباً في ان مفهوم
الثلاثي ثابت لنفس لفظ زيد وصورته من غير نظر الى كونه موضوعاً بل لو فرض انه مهمل فلا مرية في انه ثلاثي فلا يلتفت الى ما قيل
من ان الحكم على زيد ثلاثي من العجب فانه ... الثلاثي على ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

البتة وبين كل [illegible] الا بحسب الاعتبار كما لا يخفى **قوله** ثم تكرير الجنس اى فى قولنا زيد حيوان الحيوان جنس مثلا ونفيه ان الكبرى
ح تصور قدماية تكرير الحد الاوسط فانه هو الحيوان من حيث هو هو مع ان النتيجة غير صادقة فالاصوب فى بطلان العقدة القول
باشتراط الايجاب فى الشكل الاول كلية الكبرى ولم توجد ما قيل من ان الموضوع الكبرى القياس المتنازع فيه يحتمل ان يكون موضوع
المهملة لسبب ذكر السور فيه فيكون بيانا ان ما هو حيوان محكوما عليه بالجنس وكان القضية مهملة قدمانية انتهى ففيه ان المراد بالمهملة فى قوله
موضوع المهملة ما السور للقضايا نية او جملة المتاخرين على الاول لا ينطبق الدليل على الثانى الا بما سبق بتقدير **قوله** هذا
تعميم الخ اى تعميم الوجود مستفاد من قول الشيخ او فى الفرض الذهنى ليشمل الخ فالمراد بالفرض فى هذا القول فرض الوجود لا فرض
الاتصاف بل الاتصاف معتبر بالفعل فى نفس الامر كما سيصرح به الشارح فيما سيأتى فما قيل من انه اراد الشيخ من الفرض الذهنى
اعم من ان يوجد الاتصاف او لم يوجد انتهى فغير سديد **قوله** فى الاعيان تفسيرها بالذات اقحام هو الذهنية كما وقع ممن وقع عجيب
قوله بل شيئا آخر اى ورا الانسان وورا غيره من الحيوانات فهو امر فرضى وهميا وعليه يا على تقدير **قوله** السابق ولو فرض وجود الاسمية
مما قيل فى الا [illegible] المذكور هو الشيء [illegible] عجيب بل **قوله** يكون الحيوان تماما هية صفة لقوله شيء وقوله فى الخارج متعلق بقوله وجد هذا
ابرز مما فى العلوم الادبية فما قيل ان قوله يكون الحيوان صفة لشيء فى الخارج التحجيب **قوله** صحة انتزاع الخ كما فى قولنا السما فوق
الفوق منتزع من السما والاتحاد بالعرض ما قيل من ان نحو قولنا الانسان انسان الانسان منتزع عن الانسان نفسها فلا معنى لانتزاع الانسان
عن الانسان لو سلمنا فهذا الحمل اولى به والكلام ههنا فى الاتحاد بالعرض فلا مساس لمثل هذا الحمل بهذا المقام فتامل ثم اعلم ان الاتصاف الانضمامى يقتضى
وجود الحاشيتين فى ظرف الاتصاف فان كان خارجيا فالخارج وان ذهنيا ففى الذهن والاتصاف الانتزاعى يستدعى وجود الموصوف فى ظرف
الاتصاف خارجيا كان او ذهنيا واما وجود الصفة فيه فيكون فى ملاحظة الذهن وسيجيء التفصيل هذا فى المتن فما قيل اعلم ان اللحوق الانضمامى
هو الذى يعبر عنه بثبوت الصفة للموصوف فى الاعيان كثبوت البياض للجسم واللحوق الانتزاعى هو الذى يعبر عنه بثبوت الصفة
للموصوف بحسب الاعيان كثبوت الفوقية للسما انتهى فليس بصواب **قوله** الثالث ان يكون الخ الفرق بين الثالث
والثانى ان فى الثالث تعدد الالتفات او الادراك قيد لكليهما او احدهما فى العنوان حتى يحصل التكثر بالاعتبار لا فى العنوان حتى
يحصل التكثر فى الحقيقة او انه لا يبقى الحمل ح حملا اوليا كما لا يخفى واما فى الثانى فليس قيدا لاحدهما او كليهما لا فى العنوان ولا العنوان
ان كان تحقيق وهذا مع انه ظاهر قد صرح به فى الحاشية العمادية وغيرها ويدل عليه ما فى الافق المبين فى بيانه من انه تكرر ادراك
احد بتكرر الالتفات اليه من دون تكثر فى المدرك والملتفت اليه اصلا ولو بالاعتبار انتهى فما قيل من ان فى الثانى
ايضا فى اللحاظ مخالف للفرق السابق والعجب وقع عن ذلك القايل بعيد هذا من ان فى النحو الثالث لا يلاحظ التعدد
الحاصل من تعدد الالتفات [illegible] بالاعتبار فانه لا يبقى الفرق على رايه بين الثانى والثالث فتدبر **قوله** لا التقسيم بالرفع معطوف
[illegible] الجنس بالذات [illegible] التقسيم [illegible] ان يكون التقسيم اعم من المقسم لتحقق التقسيم فى المحل الاولى المقابل للمقسم
[illegible] القول بالجعل [illegible] على المقسم كما قيل فانه مع انه يخالف الرعاية اما ترى ان الشارح كتب
[illegible] ان قيد المقسم [illegible] ان يقال انه قيد للمقسم [illegible]
[illegible] **قوله** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

الخ وحصول المنع ان المعتبر في صدق الحمل الشائع صدق مفهوم المحمول على الموضوع اما بذاتيته او بكون حيثية غير قائمة
من الحيثيات الثلث وهو مفقود في الممتنع نعم ما قيل من انه لا يحكم الحاكم بحكم ما لم يتصور كون مبدأ المحمول في الموضوع بنحو من
الانحاء المذكورة انتهى غير سديد **قوله** واما من لم يميز من الجعل البسيط اي بل قال بالجعل المؤلف وهو عبارة عن كون اثر الجاعل
اتصاف الماهية بالوجود واما الماهية والوجود فمتاثران بالعرض والتفصيل في حاشيتنا المسماة بالقول الاسلم لحل شرح السلم فما قيل وهو عبارة
عن كون الجعل غير المجعول بحيث يتصف الشيء بالمجعول بالوجود والاتصاف هو مفاد الهيئة التركيبية انتهى عجيب **قوله** لكن الحكم السلبي
الخ الاستدراك ههنا دفع التوهم الناشي من كون موضوع الموجبة والسالبة واحدا وهو عدم الفرق بينهما **قوله** ولما المحصورات
الخ افاد في الحاشية على اغراض السمرقندي ما حاصله ان القضية المحصورة لا بد فيها من عقد الوضع المشتمل على عقد الحمل اذ هو عبارة
من حمل عنوان الموضوع على ذاته بالفعل او بالامكان فصار تركيبا خبريا ايجابيا وهو يستدعي وجود الموضوع
فالسالبة كالموجبة في اقتضاء وجود الموضوع باعتبار عقد الوضع وان كانت مغايرة
لها باعتبار عقد الحمل فيقتضي الموجبة اقتضاء مكررا من جهتين بخلاف السالبة اذ ليس فيها اقتضاء من جهة
عقد الحمل بل من جهة عقد الوضع فقط انتهى **قوله** ولو فرض العقل الخ هذا دفع دخل مقدر تقريره ان الحكم على كل كلي اذا كان من
الممكنات بتصوره لا يكفي للقضية المحصورة فانه ينعقد قضية مهملة او طبيعية وتوضيح الدفع ان مراد المصنف ان يكون الحكم
على كل كلي اذا كان من الممكنات تصوره ومع هذا لو جعل العقل هذا المفهوم الكلي عنوانا للمصادقة فيسري الحكم منه الى المصاديق فينعقد
قضية محصورة فان الحكم فيها على التحقيق على الطبيعة من حيث الانطباق على الافراد وهذا ظاهر غير خفي فلا تضع الى ما قيل من ان
قوله ولو فرض العقل الخ بيان لتفسير امكان التصور فتدبر **قال** فالامتناع ثابت للطبيعة يعني ان الامتناع ثابت بالذات
للافراد المستحيلة لكونها معدومة ذهنا وخارجا واما الطبيعة المتصورة العرضية فهي محكوم عليها بالذات والامتناع ثابت لها
بالعرض لاتحادها مع تلك الافراد اتحادا عرضيا وكونها عنوانا لها وهذا مع انه ظاهر صرح به بحر العلوم وغيره فما قيل من ان الامتناع
ثابت للطبيعة بالذات لكونها محكوما عليها بالذات وكذا الحال في ثبوت الامتناع بالعرض للطبيعة المتصورة بالعرض انتهى
عجيب **قوله** لا المعنون وهي الافراد وما قيل من ان المعنون منطبق على الافراد فليس بشيء **قال** واما الذين قالوا الخ يعني
اما على طريق المتاخرين فلا مساغ لهذا الجواب الذي ذكره المصنف في دفع الاشكال لانهم ليسوا بقائلين بان المحكوم عليه الطبيعة
حتى يكون وجود الطبيعة في هذه القضايا كافيا للحكم ويكون ثبوت الامتناع وغيره بحسب الانطباق على الافراد فمنهم من قال الخ وما ذكر
تحت قوله هم قالوا اي في الجواب على طريقة المتاخرين انتهى عجيب **قوله** لعل الغرض منه الخ لما كان يتوهم من كلام المحقق الدواني
ان كل مفهوم اذا انتسب الى الآخر فللعقل ان يحكم بينهما بالايجاب اي حكما صادقا مطابقا للواقع فانه الفساد مع انه ليس كذلك فوجه
الشارح بقوله لعل الغرض الخ **قوله** علاقة خاصة الخ فيه ان العلاقة بنفس الامرية لا تكون بين الذوات المستحيلة فان قلت انه
كما تكون لها صفات كالامتناع وغيره كذلك يجوز ان يكون بينها علاقة قلت ليس تلك المستحيلات بصفات حقيقية وانما هي من باب
السلب كما هو محقق في شرح المطالع **قوله** واقتضاء وجود الخ جواب سوال مقدر تقريره ان ثبوت المحمول للموضوع في بعض المواد
كثبوت الاوصاف الانضمامية المتاخرة عن الوجود مثل السواد يقتضي وجود الموصوف الموضوع فكيف لا يكون الثبوت
مقتضيا لوجود الموضوع وحاصل الجواب ان مطلق الثبوت من غير نظر الى الخصوصيات لا يقتضي وجود الموضوع وهذا الاقتضاء
في بعض المواضع ناش من خصوصية الاتصاف وخصوصية المحمول والكلام فيه فتامل **قوله** في الملاحظة التي هو فيها مقصود بالعرض
انما قيد بهذا لان ما هو مقصود بالعرض اذا لوحظ مستقلا وصار مقصودا بالذات يصلح لان يحكم عليه وبه **قوله** لا يجدي نفعا
الخ لان مقاصد القواعد انما هو اذا اخذت تلك القضايا محصورات فالقول بعدها طبيعيات لا يجدي نفعا وما قيل

الغرض ان المحمول المنتزع ... مقصود بالذات من ... ١٢

قوله ... بعد ... ١٢

بل من ان قواعد سمى المعقولات الطبيعية غير ... فانه ما من قضية تكون محصورة طبيعية تامل قوله فتم لعل الاشارة الى ضعف هذا
الجواب فانه على هذا يفوت ما هو المقصود من اختراع القضية الموجبة السالبة المحمول وهو اصلاح الكلام قوله الا ان يقال
ليس مقصود الخ وجه التمريض انه لما امكن صدق احد له حقيقية فيصلح القواعد بها فلا حاجة الى اختراع الموجبة السالبة المحمول
قوله والتزام الصدق الخ جواب على القول من جانب المحقق الدوانى ان وجود شريك البارى مثلا محال فاذا فرض وجوده
يجوز ان يثبت له ما ليس بموجود بناء على تجويز استلزام المحال محالا قوله فى مثال قولنا شريك البارى الخ المراد بالامثال قضية
يكون الموضوع فيها مستحيل الافراد قوله لتحصل العقدين فيها اى ليس حرف السلب جزءا من طرف ما فى هذه القضية فليس المحمول
ولا الموضوع عدميا سواء كانت القضية موجبة او سالبة وما قيل سواء كان المحمول فيها وجوديا او عدميا وسواء كانت القضية
موجبة او سالبة انتهى فمغلط قوله والتى بحسب علمنا وتصريحنا الخ اى الاحوال التى تثبت للمحمول بحسب علمنا بالفعل او الحكم
ليسمى مرآة المعقد قد يكون مخالفا للعنصر الا ترى انك اذا قلت الانسان كاتب بالوجوب فالجهة بحسب علمنا هو الوجوب
والعنصر ههنا الامكان قوله مفهومها سلب ضرورة الايجاب نحو لا شيء من الانسان بحجر بالضرورة فالجهة كيفية للايجاب
المسلوب ومعناها ان ضرورة ثبوت الحجر للانسان مسلوبة لا ان سلب الحجر عن الانسان ضرورى قوله فالمطلقة بحسب
المصداق الخ توضيحه ان المطلقة الماخوذة بحسب المصداق اعم من الموجهة الماخوذة بحسب المصداق ايضا يعنى ان مصداق
المطلقة اعم من مصداق الموجهة فانه اذا تحقق قولنا الانسان كاتب بالامكان وهو مصداق الموجهة تحقق قولنا الانسان
كاتب وهو مصداق المطلقة فان الموجهة هى المطلقة المقيدة بقيد الجهة وليس انه كلما تحقق مصداق المطلقة تحقق مصداق
الموجهة لجواز ان لا تتقيد القضية بالجهة هذا بحسب المصداق واما بحسب المفهوم فبينهما تباين فانه اخذ فى مفهوم المطلقة ما يباين الماخوذ
فى مفهوم الموجهة فتدبر قوله الا ان يقال الخ اى من قبل القائلين بان مناط صدق القضية موافقة الجهة للمادة ومناط
كذبها عدمها والحاصل ان المراد بالموافقة بين الجهة والمادة عدم التخالف بينهما من حيث انهما كيفيتان مضافتان الى ما هو
متكيف بها وبالمخالفة بينهما التباين بينهما من حيث انهما كيفيتان مضافتان الى ما هو متكيف بها وليس المراد بالموافقة بينهما
الاتحاد فى المفهوم وبالمخالفة بينهما عدم الاتحاد فى المفهوم ففى السالبة الضرورية فى المادة الايجاب الضرورى وان كانت الجهة والمادة
متحدة فى المفهوم وهى الضرورة لكن هذا الاتحاد لا يكفى فى صدق القضية بل لا بد من الاتحاد بحسب الاضافة وهو مفقود فان الضرورة
من حيث انها مضافة الى السلب غير الضرورة الماخوذة من حيث انها مضافة الى الايجاب فلا يوجد الموافقة فلا يلزم صدق السالبة
الضرورية فى مادة الايجاب الضرورى وقس على هذا قوله وليس هذا التغاير فى المعنى والمفهوم فان مفهومات المواد الحكمية عين
مفهومات الجهات المنطقية انما التفاوت باعتبار خصوصية المحمول فى الاولى وعمومه فى الثانية كما قيل من انهما متحدان فى القضايا
المحمولة فيها الوجود او العدم انتهى وقيل فى موضع آخر ليس المراد بالعينية الا كون الاولى من افراد الثانية لا الاتحاد بحسب
المفهوم انتهى مع انه يخالف الواقع يخالف تصريح الشارح ايضا فلا تلتفت اليه فتامل قوله يصدق قولنا الاربعة زوج الخ
يعنى ان قولنا الاربعة زوج صادق موجها بالوجوب المنطقى فصار الزوج واجبا فهذا الوجوب لو كان عين الوجوب الحكمى اى الوجوب
على النفس لكان الزوج واجب الوجود فى ذاته وهو محال للزوم تعدد الواجب قوله لكنه فى المنطق الخ اى لكن الوجوب المستعمل
فى المنطق ليس معتبرا بالنسبة الى الوجود فى نفسه فقط بان يكون كيفية لنسبة الوجود الى شيء لا غير بل قد يكون كيفية لنسبة
امر آخر سوى الوجود ومعنى قولنا الاربعة زوج بالوجوب انما الوجوب كيفية لنسبة الزوجية الى الاربعة لا كيفية لنسبة الوجود الى
الزوج فلا يلزم وجوب وجود الزوج بل يلزم وجوب ثبوت الزوج للاربعة فاللازم غير محال والمحال غير لازم تدبر قوله حتى يكون
الخ الحاصل انه لو كان ثبوت الزوجية للاربعة موقوفا على وجود الاربعة بالذات لكان العلة المقتضية لثبوت الزوجية

للاربعة مرتبة عند العقل من ماهية الاربعة باعتبار حيثية الوجود للاربعة وهذا اي كون العلة مركبا انما يكون بالنظر الى نحو الثبوت اي ثبوت
الزوجية للاربعة بالنظر الى خصوصية الطرفين بتقيضيها **قوله** والا لزم سلب الشيء الخ اي انه لم يثبت الوجود للشيء ما دام موجودا انفسه
سلب الوجود عن الشيء ما دام موجودا فيلزم سلب الشيء اي الوجود حال ثبوته وهو محال بل هذا علي التقدير فاذا قيل الانسان شيء بالفعل بالوجود كان
بالضرورة والا لزم سلب الانسان عن نفسه حال ثبوته له نفسه وهو محال للزوم اجتماع النقيضين المحال انتهى فهما لا اهمية **قوله** انما يمتنع مطلقا
ما داكان الخ يعني اذا كان الوجود عين الماهية فلا يتصور عدمه كوجود الواجب فيمتنع سلب كما الشيء عن نفسه مطلقا اي في جميع مراتب الذات وهذا
كما قيل من ان وجود الواجب عين ماهيته فلا يتصور عدمه اصلا فلا يمتنع سلب الشيء عن نفسه في جميع مراتب ماهيته فقلب مرام ما في الافق
المبين **قوله** فلا احتياج الى توسيط جعل مؤلف للخلط بين الطرفين اي الذات الموضوع والذاتي المحمول فما قيل قوله
للخلط الخ اي في صورة ثبوت العوارض من تلقاء المقتضي انتهى فعجيب **قوله** والفرق بان لحاظ الخ دفع دخل مقدر تقريره
ان بين حمل الذاتيات على الماهية وحمل الوجود عليها فرقا وهو ان حمل الذاتيات لحاظ الذات اي الماهية لا يكون منسلخا عن
لحاظ الذاتيات بل هو عينه وفي حمل الوجود لحاظ الماهية منسلخ عن لحاظ الوجود فكيف يكون انه اذا كان حمل الوجود على الماهية
محتاجا الى الجاعل يكون حمل الذاتيات عليها ايضا محتاجا اليه البتة **قوله** وكذا الامكان يعتبر عندي الخ توضيحه ان الامكان
المنطقي سلب الضرورة المطلقة والامكان الحكمي سلب الضرورة الذاتية ولما كان الضرورة المطلقة اعم من الضرورة الذاتية
ونقيض الاعم اخص من نقيض الاخص كان الامكان المنطقي اخص من الامكان الحكمي وما قيل من ان الامكان المنطقي اعم وشامل
للامكان الحكمي وان عموم الضرورة المطلقة عن الضرورة الحكمية يستلزم عموم الامكان المنطقي عن الحكمي لبعيد فتدبر **قوله** لانه
اذا صدق السلب بدوام الذات الخ الحاصل انه اذا صدق سلب المحمول عن الموضوع ما دام ذات الموضوع موجودة صدق سلب
المحمول عن الموضوع ازلا وابدا لانه لو لم يصدق هذا السلب ازلا وابدا فيصدق الايجاب في زمان وصدق الايجاب يستدعي وجود
الموضوع فيكون الموضوع موجودا متصفا بالمحمول وقد فرض ان المحمول مسلوب عن الموضوع ما دام وجود ذاته هذا خلف **قوله** وتغير
في معناها اي معنى السالبة الضرورية الازلية مثل التصرف في معنى السالبة الضرورية المطلقة بان يقال ان السلب ازلا على النعت
المتقيد بالازلية والابدية فالمعنى ان الثبوت ازلا وابدا مسلوب بالضرورة وما قيل في بيان التصرف في معناها بان نفي
ثبوت الانتساب للمقيد في جميع اوقات وجوده مسلوب بالضرورة بمعنى ان سلب ذلك الثبوت ضروري ازلا وابدا انتهى
فعجيب فان هذا المعنى معناها قبل التصرف لا بعد التصرف كما لا يخفى **قوله** مقيدا بقيد الوجود حال من الجانب المخالف
يعني ان الامكان هو سلب ضرورة الجانب المخالف ايجابا كان او سلبا حال كون ذلك الجانب مقيدا بقيد وجود
الموضوع وجودا محققا وما قيل في تفسير قوله مقيدا اي سلبا مقيدا انتهى فعجيب كما لا يخفى **قوله** فلا يكون قضية بناء على
ما هو المشهور الخ قد نبه بحر العلوم رح بانا لا نسلم عدم كون غير المذعن قضية ويستند عليه ان مدار القضية على النسبة الحاكية وهي
متحقق حالة عدم الاذعان ايضا فكيف لا يكون غير المذعن قضية كما قد مر من المصنف والعجب ممن نقل عنه هذا المنع واخترع السند من
عند نفسه وقال كيف وان المظنون قضية وليس بمذعن انتهى اما علمت سابقا ان الظن اذعان بسيط واما سمعت من
الكبار ان الاذعان وهو التصديق على اربعة اقسام ظن وتقليد وجهل مركب ويقين فكيف يقال ان المظنون قضية وليس
بمذعن به **قوله** ولعلك تفطنت من هذا اي من غاية الاعتذار وما قيل قوله من هذا اي من بيان ان المراد الموضوع
بالفعل كما يفهم من الاعتذار انتهى ففيه انه ليس المفهوم من الاعتذار الموضوع بالفعل بل انما فيه التشقيق كما لا يخفى
قال او موضوعا اي يكون الموضوع مختلفا مع اتحاد المحمول وحدة الكيفية وما قيل قال او موضوعا بان يكون الموضوع
مختلفا يعني انه اذا كان الحكم مختلفا بالايجاب والسلب لمغاير احدهما عن الآخر لا بعينه فصار متعددا نحو زيد ضاحك وعمرو ضاحك انتهى

فبانه خلط بين تعدد الحكم باختلاف ذي النسبة كيفا وبين تعدده باختلاف الموضوع فتدبر **قوله** لما كان المنظور التسهيل الخ
اللام جارة وكلمة ما مصدرية وهذا التعليل لقوله لا حاجة فيه ويحتمل ان يكون كلمة لما شرطية فقوله لا حاجة فيه دال على الجزاء وما
قيل من ان هذا شرط وجزاءه قول الشارح قال في الحاشية الخ ففيه انه لا ربط بين الشرط والجزاء فتامل **قوله** فلا يصدق الممكنة
السالبة توضيحه ان قولنا لا شيء من الانسان بحيوان بالضرورة في وقت عدمه يصدق وقتية مطلقة ولا يصدق ههنا الممكنة
السالبة التي فيها سلب ضرورة الايجاب لصدق قولنا كل انسان حيوان بالضرورة ما دام الذات موجودة الا ان يراد في الوقتية بالوقت وقت
من اوقات وجود الذات فلا يصدق في المثال المذكور السالبة الوقتية ايضا او يكون المراد بالممكنة التي حكم عليها بانها اعم القضايا ما هو نقيض
الضرورة الازلية فان السالبة الممكنة هي التي حكم فيها بسلب ضرورة الايجاب ازلا وابدا فيصدق في المثال المذكور السالبة الممكنة ايضا لسبق
العدم على وجود الانسان في الواقع وهذا يكفي في صدق الممكنة التي هي نقيض الضرورة الازلية او يراد بالامكان الامكان العام الحكمي فان السالبة
الممكنة العامة الحكمية سلب ضرورة الجانب المخالف ضرورة ذاتية فيصدق هذه السالبة الممكنة في المثال المذكور **قوله** وفيه بحث اشارة الى ان
هذه السالبة الممكنة ايضا لا تصدق في المثال المذكور الحكمية فان ثبوت الذاتيات ليس ضروريا الا ان يقال ان تحقق الضرورة الحكمية باعتبار المحمول كان في الذاتية
الحكمية غير مسلم لما حققه الشارح من ان ثبوت الذاتيات واللوازم للماهيات المجعولة لا يخلو عن فعل الجاعل فيه فلا يتحقق
في تلك الماهيات الضرورة بالنظر الى الذات باعتبار اي محمول كان وفي مادة الضرورة الحكمية اعني الماهية الواجبة لا يتحقق
السالبة الممكنة العامة الحكمية ولا يصدق ضرورة السلب في وقت عدم الموضوع ايضا لاستحالة تصور عدم الواجب كذا يستفاد
من بعض تحرير الوالد العلام قدس سره العزيز **قوله** كما في الخارجية فان فيها يكون الحكم بالثبوت محققا على الافراد المحققة
بلا جعل التقدير وما قيل من ان الحكم في الخارجية بثبوت المحمول على تقدير وجود الموضوع فسقط تامل **قوله** اي لا لذات الجزئين
بل بمحض الاتفاق كما تقول في الاسود واللاكاتب هذا اما ان يكون اسود او لا كاتبا فهذه قضية منفصلة حقيقية اتفاقية اولا
منافاة بين مفهومي الاسود والكاتب وما قيل من انه لا منافاة في هذا المثال بين مفهومي الاسود واللاكاتب فعجيب وليس اللاكاتب
في هذا المثال **قال** اي صدقا فقط او كذبا فقط اقول ان قيد فقط يحتمل الوجهين الاول ان يكون الحكم في مانعة الجمع بالتنافي
في الصدق فقط اي مع الحكم بعدم التنافي في الكذب وفي مانعة الخلو بالتنافي في الكذب فقط اي مع الحكم بعدم التنافي في الصدق
وهذا الوجه اختاره الشارح والثاني ان يكون الحكم في مانعة الجمع بالتنافي في الصدق فقط اي مع عدم الحكم بالتنافي في الكذب
والحكم بعدم التنافي فيه او لم يحكم به ايضا ويكون الحكم في مانعة الخلو بالتنافي في الكذب فقط اي مع عدم الحكم بالتنافي في الصدق
والحكم بعدم التنافي فيه او لم يحكم به ايضا كذا صرح بعض الافاضل والوجه الثاني اعم من الوجه الاول كما لا يخفى **قوله** الاول ان
يكون اي الحكم في مانعة الجمع بالتنافي في الصدق مشروطا بعدم الحكم في جانب الكذب اصلا لا بالتنافي ولا بسلب التنافي وحكم
مانعة الخلو بالتنافي في الكذب مشروطا بعدم الحكم في جانب الصدق اصلا لا بالتنافي ولا بسلب التنافي وهما اي مانعة الجمع
ومانعة الخلو بهذا المعنى ليسا باعمين منهما بالمعنى الاول الذي عينه الشارح ومن الحقيقية لان في الحقيقية انما يحكم بالتنافي
في الكذب والصدق فلا يتحققان بهذا المعنى في مادة الحقيقية وفي مانعة الجمع بالمعنى الاول انما يحكم بالتنافي في الصدق
وعدم التنافي في الكذب فلا يصدق عليها مانعة الجمع بهذا المعنى لانها مشروطة بعدم الحكم في جانب الكذب اصلا بالتنافي
وعدمه وفي مانعة الخلو بالمعنى الاول انما يحكم بالتنافي في الكذب وبعدم التنافي في الصدق فلا يصدق عليها مانعة الخلو بهذا المعنى
المشروطة بعدم الحكم في جانب الصدق اصلا لا بالتنافي ولا بسلب التنافي وهذا بيان الوجه الاول من الوجهين الذين
ذكرهما الشارح وما قيل من ان الوجه الاول منهما في مانعة الجمع ان يحكم فيها بالتنافي في الصدق فقط اي لم يحكم فيها بالتنافي
في الكذب سواء حكم بعدم التنافي في الكذب او لم يحكم بشيء منهما وفي مانعة الخلو ان يحكم فيها بالتنافي في الكذب فقط اي لم يحكم

فيها بالتنافي في الصدق سواء حكم بعدم التنافي فيهما ام لم يحكم بالشئ منهما انتهى ملخصا نعم ان هذا اللفظ ليس بمقبول لاستعماله او منهما و بنطبق على
عبارة الشارح بل انما هو درسان من الوجهين الذين نحيلها تبدء فقط كما بينه في القول السابق فقل هذا التحكيك والتحرير
الثاني منهما فهو ان يحكم في مانعة الجمع بالتنافي في الصدق سواء حكم بالتنافي في الكذب او بعدم التنافي او لم يحكم بالشئ منهما وان
يحكم في مانعة الخلو بالتنافي في الكذب سواء حكم بالتنافي في الصدق او بعدم التنافي او لم يحكم بشئ منهما فمانعة الجمع بالمعنى الاول
المذكور في الشرح مشروطا بالحكم بعدم التنافي في الكذب و بالوجه الاول لكنها مجردة عن ذلك لكنها مشروطة بعدم الحكم في
جانب الكذب بالتنافي وعدمه و بالوجه الثاني منهما مجردة عن هذين الامرين فمانعة الجمع بهذا الوجه الثاني اعم منها بالمعنى الاول
ومن الحقيقية وقس عليهما حال مانعة الخلو هذا تحقيق هذا المقام وتفصيل فيما قدمنا الاعلام قوله وهي التي يمتنع تخلف المعلول
منها الخ فالعلة الموجبة تصدق على العلة التامة التي لا يحتاج المعلول الى الخارج عنها وعلى الجزء الاخير من العلل الناقصة فهي اعم
مطلقا من العلة التامة والواجب تعالى علة موثرة للممكنات باسرها لا علة موجبة لها والا لكان جميع الممكنات ازلية كذا
افاد الوالد العلام قدس الله سره العزيز قوله بقياسات من الشكل الاول افاد الوالد العلام قدس سره في بعض تحريراته
بان يقال كلما وجد العلة الاولى وجد العلة الثانية وكلما وجد العلة الثانية وجد العلة الثالثة ينتج كلما وجد العلة الاولى وجد
العلة الثالثة ثم نضم هذه النتيجة الى قضية اخرى هكذا كلما وجد العلة الاولى وجدت العلة الثالثة وكلما وجدت العلة الثالثة وجد
الرابعة وهكذا حتى ينتهى الى كلما وجد العلة الاولى وجد المعلول الاخير انتهى وما قيل كما يقال كلما تحقق احد المعلولين تحقق علته وكلما
تحقق علته تحقق المعلول الآخر فكلما تحقق احد المعلولين تحقق المعلول الآخر انتهى ففيه انه لا تعلق لهذا القياس بهذا المقام فان
هذا القياس لاثبات التلازم بين معلولي علة واحدة والكلام فيه ههنا انما الكلام ههنا في اثبات التلازم بين العلة الاولى و
المعلول الاخير قوله وفيه ضعف ظاهر فان العلة الموجبة الخ حاصله انه كلما وجد احد المعلولين وجد علته الموجبة وكلما وجد علته
الموجبة وجد المعلول الآخر وذلك بناء على فرض ان الشئ الواحد علة موجبة للشيئين فوجود تلك العلة يستلزم وجود المعلولين
كليهما فما قال ان الجهتان لو كان لكل واحدة منهما دخل في ايجاب المعلوم لم يكن العلة الواحدة موجبة لما بل العلة الموجب
لكل من المعلولين مع تكون تلك العلة مع الحيثية وهيهنا تامل وما قيل من ان حاصله ان التلازم المذكور انما هو في العلة التامة
لا الموجبة مطلقا انتهى فلا تعلق له بعبارة الشارح قوله بقياسات من الشكل الاول قد مر بيانها في افادة الوالد العلام قدس
سره وما في التوضيحات وما قيل قوله من الشكل الاول كما عرفت من قوله كلما وجد المعلول وجد علته وكلما وجد علته وجد المعلول
الآخر انتهى ففيه ما قد عرفت تدبر قوله يلزمه ان يقول بانه عدد وحيث الاستلزام في قولنا ان كانت الخمسة زوجا كان
عددا من جهة الالتزام وما قيل من انه لم يقل احد ان الخمسة عدد فيجيب بان كل احد يقول ان الخمسة عدد قوله واما قوله
لو صدقت القضية الخ منع لقول الشيخ وايضا لو صدق كلما كانت الخمسة زوجا كان عددا لصدق كل خمسة زوج وهو
الخ ومبنا على ما قيل قوله اما قوله لو صدقت الخ يعني منع قول الشيخ لو صدق ان كان الخمسة زوجا كان عددا لصدق بيانه
لا جل صدق كل زوج عدد انتهى فما لست احصله قوله فاعل هذا الايراد انما هو على التنزل افاد جدي الى استاذي قدس سره
المدققين انار الله برهانه بقوله حاصله ان الايراد انما هو على التنزل لان لنا ان نقول ما الا نا لا نسلم انه يجب ان يكون الاوضاع
مجتمعة مع المقدم ان لزوم التالي انما هو بحسب طبيعة المقدم ولا دخل فيه للاوضاع ولو سلمنا انه يجب ان يكون الاوضاع
مجتمعة مع المقدم فيجوز ان يكون المحال مستلزما للمحال الآخر قوله اعلم انه ولو كان الخ جواب سوال وهو ان شرط
شئ على التقدير يستلزم ثبوته في الواقع فيمكن ان يكون التالي في الاتفاقية كاذبا في الواقع ثابتا على التقدير قوله ولو حكم
ان التقدير الخ وفيه دخل وهو ان التالي اذا كان صادقا في نفس الامر فالمقدم ان كان منافيا للتالي اذا قدرنا

ای من مرادنا بالرسم الاتفاق الشیخ بحسب الجلسة ١٢

ای مرادنا بالرسم منه البیضا...

ای من مرادنا بالرسم ... ١٢

صدق التالي اذ هو صادق في نفس الامر المتقيد بالغير الشي الذاتي فيصدق الاتفاقية على تقدير صدق التالي في نفس الامر
منافاة المقدم بعينها قال بانه فيه مصادرة الخ اعلم ان المصادرة هو الحجة على المطلوب وهو قد يكون بجعل المطلوب بعينه الدليل
او جزئه وقد يكون مصرفا عليه بعد احدها فما قيل المصادرة جعل الدليل عين المدعى بحيث لا يكون بينهما تغاير فتنقيح
الدفع قليل النظر عن جعل المصادرة في بعض صورها لا يناسب هذا المقام فان ههنا توقف الدليل على المدعى وليس الدليل عين
المدعى فتامل **قوله** وما الفهم على منع الخ اي لو اعترض بانا لا نسلم ان كل نسبة واحدة انفصالية كانت او غيرها لا تتصور
الا بين شيئين فان هذه الكلية نظرية لا بد لها من دليل فلا يتم هذا الدفع اي الدفع الذي يدفع به لزوم المصادرة في كبرى الشكل
الاول بل لا بد في دفع المنع من اثبات المقدمة الممنوعة بدليل او دعوى بداهته وما قيل وما اذا اعترض بانا لا نسلم الكلية
وهي قولنا كل نسبة واحدة الخ اذ هو نظري ولا بد لاثبات النظري من دليل فتقرير الدفع هذا بغير تامل ذكر كما هو الظاهر
فما لست حصله **قوله** انه لا يقتضيه الخ اذ المقتضي الصدق الا الاختلاف والاقتضاء صفة له لا الاختلاف ولا معنى لان يكون
صفة الشيء ثابتا لنفسه وكذا قيل اقول لكن ارجاع الضمير الى الاختلاف ويكون المعنى ان اقتضاء الصدق منشأ ذوات الاختلاف
لا امانة فيه **قوله** بعد الحصر اضافي الخ هذا التقييد لدفع الايراد المذكور بقول الشارح فلا يتوهم الخ ولا يلتفت الى ما قيل
التقييد للايراد يبطله فلا يتوهم فتامل **قوله** حتى يلزم عند تحقق احدهما اجتماع النقيضين او ارتفاعهما اذ لو تحقق احد النقيضين
المتباعين لشيء واحد لم يتحقق نقيض المتباين الآخر لتباينهما فيلزم اما ان يتحقق هذان العين الواحد فلزم اجتماع
النقيضين او لا فلزم ارتفاعهما كذا افاد الوالد العلام قدس سره وعلى هذا التقرير يستقيم كلمة او الفاصلة بلا كلفة
وانهم المعاد الشكي من ان او الفاصلة يقتضي الما الوجهة ونقرير هذا المقام يتقرر على تكلف فما ينبغي ان لا يلتفت اليه
قوله فان سلب السلب الكلي لا بد ان يكون سالبة جزئية هذا غلط فان سلب السلب الكلي قد يتحقق في الايجاب الكلي وقد يتحقق
في السلب عن البعض مع الايجاب للبعض فليس مساوقا للسالبة الجزئية نعم انه مساوق للايجاب الجزئي واين هذا من ذلك
فتامل **قوله** والسالبة السالبة السالبة وهكذا اي السالبة السالبة السالبة وما قيل قوله وهكذا اي السالبة
السالبة السالبة فغلط **قوله** فلذا اشترط الاختلاف الخ اي ما لم يعتبر اتحاد الخصوصية كان الموضوع في بادي النظر في الجزئين
واحدا فتحقق فيهما شرط التناقض مع انهما صادقتان فلذا اشترط الخ **قوله** لا يكون مساوقا الخ دفع دخل مقدر تقريره ان
ان رفع النسبة الموجبة الجهة مساوق لرفع النسبة حال كون ذلك الرفع موجها بجهة الاصل فلا يصح ما قال المصنف من
ان رفع كيفية اخرى وحاصل الدفع انه ليس مساوقا له بل هو اخص منه في بعض المواضع واعم منه في البعض الآخر
قوله وان روعيت الخ دفع دخل مقدر تقريره الظاهر انه لا يجوز ان يكون الواقع مصداقا للرفع والمرفوع كليهما بان يكون
رفع شرط والمرفوع شرطا آخر فالتحرك ضروري للكاتب في حاق الواقع بشرط الكتابة وعدم التحرك ايضا ثابت له بشرط
آخر هو عدم الكتابة فيصدق الحينية الممكنة والمشروطة العامة فكلام الفاضل اللاهوري صحيح وحاصل الدفع ان وحدة الشرط معتبرة
في التناقض فان روعيت الخ كذا افاد استاذي وجدي قدوة المحققين نور الله مرقدهما **قوله** ويكون معنى العكس بان البعض
من ثبتت له هذه النسبة الخ فالعكس ح البعض من كان شابا شيخ كما يأتي عليه عبارة الشارح والبعض الشاب كان شيخا كما قيل
فان هذا العكس قد نبه المورد وبني ايراده عليه المجيب لا السلمة فتامل **قوله** لان من افراد النوع بعض مفهوم الانسان فان
الانسان عين المعبر عنه ببعض النوع وما قيل فان الانسان عين المعبر عنه ببعض الانسان فغلط **قوله** ولصعبة الامكان
يستلزم امكان العكس الخ جواب سؤال مقدر تقريره السؤال ان صدق المطلقة العامة ممكن منفردا وصدق الاصل ايضا ممكن
فيكون امكانهما مع تحقق معية الامكان وهي تستلزم ان يكون المطلقة العامة صادقة مع الاصل حتى يتحقق امكان بينهما

فكيف يكون صدق المطلقة العامة رافعا للاصل قال نقول بانعكاسهما كذلك ليس المراد منه ان الموجبة الممكنة العامة
تنعكس الى الموجبة الممكنة العامة والموجبة الممكنة الخاصة تنعكس الى الموجبة الممكنة الخاصة فان الموجبة الممكنة الخاصة مركبة من
ممكنة عامة وهو الجزء الاول وسالبة ممكنة عامة وهو الجزء الثاني وستعرف انه لا ينعكس السالبة الممكنة وايضا يصدق بعض
الانسان كاتب بالامكان الخاص ولا يصدق بعض الكاتب انسان بالامكان الخاص بل المراد منه ان الممكنتين العامة
والخاصة تنعكسان الى الموجبة الممكنة العامة ولما كانت الموجبة الممكنة العامة كنفس الموجبة الممكنة الخاصة قال المصنف بانعكاسهما
كذلك اى كنفسهما كذا في معراج الفهوم فما قال بعض المحققين ان عكس الممكنة الموجبة العامة ممكنة عامة موجبة والممكنة الموجبة
ممكنة خاصة موجبة انتهى وتبعه من تبعه حيث قال يعني للعامة عامة وللخاصة خاصة انتهى فيما ليس بجهة قوله وان
لم يصدق الممكنة الخ دفع دخل مقدر تقريره انه اذا كان معنى قول المصنف فلانه لا نقول بانعكاسهما كذلك علم انه لا يصدق
في عكس الممكنة ولم يعلم انه لا يصدق نقيضه في عكس الممكنة فلا يحصل المطلوب وهو عدم انعكاس الممكنتين اصلا عند من لا يقول
بانعكاس السالبة الضرورية كنفسها قوله ولانعكاس نقيض السلب الضروري الخ تقريره انه لو لم يصدق في عكس قولنا
لا شيء من ج ب بالضرورة قولنا لا شيء من ب ج بالضرورة لصدق نقيضه اى بعض ب ج بالامكان وينعكس الى قولنا
بعض ج ب بالامكان وهذا مناقض للاصل المفروض الصدق فيكون كاذبا فصار العكس حقا ما قيل في تقريره انه
مثلا كلما صدق كل ج ب بالضرورة صدق بعض ب ج بالضرورة والا لصدق نقيضه وهو لا شيء من ب ج بالامكان و
النقيض الى لا شيء من ج ب بالامكان وهو ينافي لكل ج ب بالضرورة وهو الاصل المفروض الصدق وهذا خلف ههنا
ينافي والا فالسالبة الكلية الممكنة العامة ليست بنقيض للموجبة الكلية الضرورية انتهى ففيه اما اولا فبانه لا مساس لهذا التقرير
ههنا فان الكلام في عكس السالبة الكلية الضرورية لا في عكس الموجبة الكلية الضرورية واما ثانيا فبان الموجبة الضرورية تنعكس
الى الحينية المطلقة كما سيجيء من المصنف لا الى الموجبة الضرورية كما فهم واما ما قال من ان هذا خلف ههنا ينافي فهو
متفرع على ما فهم من التقرير والشجرة تنبئ عن الثمرة فتامل قوله هذا السلب الدائم اى لو وقع هذا السلب الدائم الذي ثبت
امكانه وصدق قولنا الخ وما قيل قوله هذا السلب اى امكان السلب الدائم انتهى فليس على ما ينبغي قوله وضرورة ثبوت
الانسان الخ دفع توهم وهو ان ثبوت الانسان لافراد الكاتب ضروري فكيف يجوز سلب الانسان عن الكاتب فلا
يصدق السالبة الدائمة في العكس قوله ما ليس فرد الاى للانسان كما هو الظاهر وما قيل من ارجاع الضمير الى المفهوم
المذكور فمما ليس بجهة قوله كما في الموجودات الدائمة كالعقول فانها موجودة دائما وما عرض لها العدم في وقت من
الاوقات لنفس الامرية فاذا لم يتحقق العدم لا يتحقق رفعه ايضا واذا لم يمكن الرفع لم يكن التلازم بينه وبين الوجود فانه لا يلزم
استلزام الوجود لرفع العدم الواقعي قوله لكن لا نسلم كذب عكس نقيضه ومنافاته للمقدمة المهدة فان عكس
النقيض ان كل ما لم يستلزم وجوده رفع عدم واقعي لم يوجد بوجود حادث ولا ينافي المقدمة المهدة لانه اذا لم يوجد بوجود
حادث يجوز ان يوجد بوجود قديم وهو موافق للمقدمة المهدة كذا افاده الاستاذ الوالد العلام قدس سره قوله و
مع الكبرى الضرورية وممكنة مع غيرها توضيحه ان الممكنة الصغرى مع الكبرى الضرورية تنتج ضرورية ومع غيرها من البسائط
تنتج ممكنة عامة ومع المركبات تنتج ممكنة خاصة هذا على راى الشيخ والامام لو انفقا الا انه يقول ان الصغرى الممكنة مع الكبرى
الدائمة تنتج دائمة كذا في شرح المطالع وغيره وقد صرح به بحر العلوم ايضا فما قيل فاذا فرض الصغرى الممكنة بالفعل مع
الكبرى يلزم النتيجة الضرورية اذا كانت الكبرى ضرورية والممكنة اذا كانت ممكنة والدائمة اذا كانت دائمة والمطلقة اذا
غيرها من البسائط والمركبة اذا كانت مركبة انتهى فغيب قوله فلعل عرضنا ان فعلية الامكان الخ توضيحه ان ظاهر ما ذكر

المصنف فی الحاشیة المنهیة لتوجیه الرد الذی اودی الیه فی المتن بقوله وفیما فیه بقوله فان الامکان الخ لما کان لا یتوجه
علی کلام المجیب فلعل غرض المصنف مما ذکر فی الحاشیة المنهیة ان فعلیة الامکان لما استلزم الخ وهذا یتجه علی کلام المجیب
بلا مریة فما قیل من ان الفاء فی قوله فلعل للتعلیل فمما لا افهمه وما قال من ان هل للاستفهام الانکاری فنعم التشخص التام
فی اکثر النسخ ما بعدها لفظة بل فی هذا الذیل فتامل **قوله** فان نقیضی المتساویین متساویان یعنی ان الدوام والضرورة
بالمعنی العام متساویان والاطلاق العام نقیض الاول والامکان العام بالمعنی الاخص نقیض الثانی ونقیضا المتساویین
متساویان فالاطلاق العام والامکان العام بالمعنی الاخص متساویان وما قیل من ان الامکان بالمعنی الاخص نقیض الدوام
والاطلاق العام نقیض الضرورة بالمعنی الاعم فزلة عن القلم **قال** وینضم الیهما قید الوجود فی الکبری ای الممکن المراد
بقید الوجود اللادوام لا غیر فان الکلام فیما اذا کانت الکبری من الوصفیات الاربع وما قیل فی تفسیر قید الوجود
ای اللادوام واللاضرورة فعجیب **قال** ان الصغری وهی قولنا کلما کان الاثنان فردا کان عددا الخ قولنا کلما کان
الاثنان فردا کان زوجا کما قیل فان هذا القول نتیجة کما لا یخفی **قال** الصناعات الخمس ای الصناعات الخمس
استیلی علیک وانما سمیت بها لانها تحصل من صناعة المستدل فهذه التسمیة من قبیل تسمیة المسبب باسم السبب
کذا فی شرح بعض المتاخرین وما قیل ای العلوم التصدیقیة یعنی القضایا التی یتالف منها الحجة علی خمسة اقسام البرهان
والجدل والخطابة والشعر والمغالطة انتهی ففیه اما اولا فبان هذه الخمسة لیست بعلوم تصدیقیة انما هی معلومات
تصدیقیة موصلة الی التصدیق المجهول واما ثانیا فبان تفسیر العلوم التصدیقیة بالقضایا التی الخ لیس بسدید لوجهین
الاول ان القضایا لیست بعلوم تصدیقیة بل هی معلومات تصدیقیة والثانی ان هذه الخمسة لیست بقضایا یتالف
منها الحجة بل هی من اقسام الحجة فتدبر **قوله** انحاء الترکیب الخ الغرض من هذا البیان ان کلمة او فی قول المصنف عقلیة
او نقلیة لمانعة الخلو لا المانعة الجمع **قوله** فان العقل مقدم علی النقل یعنی ان العقل اذا استحال شیئا بدلیل فالنقل الحاکم
به ظاهرا یاول کما فی قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی فان العقل استحال کون الواجب تعالی متمکنا فنعتاول استوی
باستولی واما اذا استبعد العقل شیئا ولا یصل الی کنهه فالنقل الوارد به لا یاول بل یؤمن به کالنصوص الواردة بعذاب القبر و
عبور الصراط ووزن الاعمال وغیرها والتفصیل فی حاشیتنا المسماة بحل المعاقد فی شرح العقائد **قال** ومساواة الطرفین
الوسط بان یکون فی کل مرتبة مبلغ یحیل العقل تواطؤهم علی الکذب کذا فی شرح بحر العلوم فالمراد بالمساواة للمساواة
فی اسباب منع التواطؤ علی الکذب لا المساواة فی العدد والیه یشیر الشارح بقوله فی الوسوال الخ کیف ولا عبرة فی العدد
فی التواتر فی ایة مرتبة کانت فما قیل ای یجب مساواة عدد الطرف وسواول المخبرین بذلک الاخبار والوسط ای
الذین اخبروا بعد اخبار الاول انتهی فزلة عن القلم ولنختم الکلام علی ما بلغ الی هذا المقام وذلک فی الرابع عشر من الشوال
المکرم سنة السابعة والسبعین بعد الالف والمائتین من هجرة رسول الثقلین صلی الله علیه واکرب المشرقین
انا الفقیر المشتاق الی رحمة ربه الکریم محمد عبد الحلیم الانصاری نسبا واللکنوی وطنا ابن الحاج معاریج الیقین
شیخنا ومولانا المرحوم المفتی الحافظ محمد امین الله اللهم جنبنا عن الوساوس الشیطانیة وافض علینا الفیوضات

خاتمة الایمانیة بحرمة سیدنا محمد وآله اجمعین **الطبع**

بحمد الله والمنة کہ کتاب کامل اللانساب نافع طلاب دافع شبہات شیخ وشاب عمی کشف الاشتباہ فی شرح حمد اللہ
با صحت وخوبی وکوشش صحت بخوبی اسلوبی مولوی سید محمد معشوق علی سلمہ اللہ القوی وعشرۂ اخیر شہر
ذی الحجہ الحرام ۱۲۸۰ ہجری بمطبع علوی شاہ محمد علی بخش خان سنہ ۱۲۸۰ جا طبع پوشید ۰۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمدك يا من كان فيضه عامة الورود وزين اشرف المخلوقات بالعلم المحمود ونصلي على من ابطل مدعى المغالطين بالبراهين القاطعات واثبت مطلوبنا بالحجج الساطعات وعلى وزرائه الاطهار وصحابته الاخيار اما بعد فيقول العبد المتمسك بحبل الله الكريم محمد بن المدعو بعبد الحليم ابن مروج شريعة رسول الله مولانا محمد امين الله الانصاري نسبا واللكنوي مولدا لما الشمس هي المتوقد الذي سمے الكورم سے شجاعت حسين الشاه الغفوري رزقه الكمال الامجد المولوي محمد ابو الغفوري صانه الله عن شر كل غبي وغوي ان قرأ ساعل شرح السلم للفاضل المؤيد بتائيد الله مولانا حمد الله الحق احمد شرحا على الرسالة صنفها من قد اعطى سلم العلوم وتم علمه عند ذوي الفهوم وحسبك شاهدا على وفور علمه السلم والسلم كيف لا وقد تحير في علمه العلماء محبوب الله الباري مولانا محب الله البهاري المتوفى سنة الف ومائة وتاسع عشر من هجرة سيد البشر وقد كان قرر الله على مقدام المحققين قدوة المدققين مقتدى السالكين محي سنة سيد المرسلين حافظ القرآن عالم علوم الفرقان والى لمزيد الاشتهار لا يحتاج الى البيان كيف وقد اشتهر هو بين ذوي الفهوم كالشمس بين النجوم الذي هو في سلسلة اجداد مولانا الشيخ قطب الدين الشهيد السهالي قدس سره الله تعالى في تبيان المغالطة العامة الورود فشرعت فيه مستعينا بواهب الخير والجود حتى قضى الله تعالى الاتمام وجاء بهذا الشرح ليكون ملك الختام حاويا لجوابات وشارحا على المطلوبات ومسمى بمعين الغائصين في رد المغالطين والمرجو من الاخوان وخلص الخلان النظر فيه بعين الانصاف والتجنب عن الاعتساف والادعى الصواب في كل باب فان الانسان يلازم السهو والنسيان والصواب بحله لبس الامن شان الرحمان قوله من المغالطات الخ من تبعيضية وهو خبر مقدم مبتدأ قوله قولنا مع ما في حيزه والمغالطة عبارة في المشهور عن القياس الفاسد اما من حيث الصورة بان لا يكون على الهيئة المنتجة باختلاف شرط بحسب الكيف او الكم او الجهة كان يكون صغرى الشكل الاول سالبة او ممكنة وكبراه جزئية واما من جهة المادة قال شارح المطالع اما الفساد من جهة الصورة فبان لا يكون القياس منتجا للمطلوب وظن كونه منتجا اما بان لا يكون على شكل من الاشكال لعدم تكرر الاوسط كما يقال الانسان له شعر وكل شعر ينبت من محل فالانسان ينبت من محل او لا يكون على ضرب منتج وان كان على شكل من الاشكال كقولنا الانسان حيوان والحيوان جنس فالانسان جنس فان الكبرى ليست بكلية انتهى وفي شرح الشمسية العرفية بالقطبي اما من جهة المادة فبان يكون المطلوب وبعض مقدماته شيئا واحدا وهو المصادرة على المطلوب كقولنا كل

بسم الله الرحمن الرحيم
من المغالطات

[illegible] الكبرى [illegible] الانسان [illegible] بان يكون بعض [illegible]
[illegible] الصادق الا من حيث الصورة او من حيث المعنى او من حيث الصورة كقولنا [illegible]
[illegible] انما الفرس كل فرس صاهل ينتج ان الصورة صاهل واما من حيث المعنى فكعدم رعاية [illegible]
[illegible] كقولنا كل انسان [illegible] ان [illegible] وكل انسان وفرس فهو فرس ينتج ان بعض الانسان فرس والغلط فيه ان وضع
[illegible] المحمول [illegible] الانسان او الفرس لا شئ والتفصيل في الشفاء ويرد على هذا المشهور ان
[illegible] الصورة [illegible] القياس في الواقع وان كان [illegible] فالقياس [illegible] قول آخر ومن
[illegible] من الفاسد صورة قول آخر [illegible] الانتاج الموجب للانتاج ولهذا قال المؤلف في [illegible]
[illegible] فما قال [illegible] القياس فتدبر قوله القاعدة [illegible] التي ترد على كل مدعى ايجابيا كان او سلبيا [illegible]
[illegible] كل مدعى من هذه المغالطات حتى اجتماع النقيضين فالانسان قادر على ان يثبت بهذا الدليل ان العالم
[illegible] بهذا الدليل [illegible] العالم ليس بحادث قوله المدعى ثابت والا لكان [illegible] تقرير هذه المغالطة انا ندعي مطلوبا و
[illegible] في نفس الامر كون هذا الجدار من الذهب فنقول ان هذا المدعى صادق وثابت في الواقع لانه كلما لم
[illegible] ثابتا ضرورة استحالة ارتفاع النقيضين وكلما كان نقيضه ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا
[illegible] من الاشياء ينتج ان المقدمتان من الشكل الاول من القياس الاقتراني الشرطي قولنا
[illegible] لم يكن المدعى ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا وتنعكس هذه الشرطية التي هي النتيجة بعكس النقيض [illegible] الثاني
[illegible] الصدق والكيف كما هو راي القدماء الى قولنا كلما لم يكن شئ من الاشياء ثابتا كان المدعى
[illegible] بالبطلان هذا العكس لكونه مستلزما لاجتماع النقيضين [illegible] شئ من الاشياء [illegible]
[illegible] النتيجة اذ العكس لازم وبطلان اللازم يستلزم بطلان الملزوم [illegible] النتيجة فظهران في القياس [illegible]
[illegible] باطل اذ هيئة الشكل الاول اذا كانت مشتملة على شرائط الانتاج تكون بديهية الانتاج كيف
[illegible] الفساد [illegible] الصغرى او الكبرى [illegible] باطل [illegible] كيف [illegible] الدليل
[illegible] النقيض المدعى [illegible] عدم ثبوته [illegible] الفساد فاسد [illegible] ثبوت المدعى [illegible]
[illegible] قوله واجاب بعض الافاضل [illegible] بعض النسخ واجاب بعض الفضلاء [illegible] صاحب الباقي [illegible]
[illegible] في رسالة [illegible] انا لا نسلم ان تلك الشرطية التي هي النتيجة اعني قولنا
[illegible] شئ من الاشياء ثابتا تنعكس بذلك العكس [illegible] النقيض الى هذه الشرطية اعني قولنا كلما لم يكن شئ
[illegible] من كذب العكس كذب النتيجة فيكون ثبوت المدعى حقا وكيف تنعكس تلك الشرطية الى
[illegible] على راي القدماء [illegible] من ان يكون طرفا العكس نقيضين لطرفي الاصل بعينهما وههنا ليس كذلك
[illegible] مختلفان بالخصوص والعموم اذ المراد من الشئ في الاصل اعني النتيجة هو الشئ الخاص [illegible]
[illegible] هو الشئ العام في العكس اعني قولنا كلما لم يكن شئ من الاشياء ثابتا كان
[illegible] الشئ [illegible] اعني النقيض فيكون هذا العكس في قوة قولنا كلما لم يكن ذلك الشئ اعني النقيض
ان [illegible] تلك الشرطية [illegible] الى [illegible]
[illegible] النقيض على راي القدماء الى قولنا كلما لم يكن ذلك [illegible]
[illegible] الاستدلال [illegible]

الصادقة [illegible]
قولنا المدعى [illegible]
والا [illegible]
ثابتا وكلما [illegible]
نقيضه ثابتا كان [illegible]
من الاشياء ثابتا [illegible]
فكلما لم يكن المدعى ثابتا
كان شئ من الاشياء
ثابتا وينعكس [illegible]
النقيض الى قولنا
كلما لم يكن شئ من
الاشياء ثابتا كان
المدعى ثابتا [illegible]
[illegible] ان المدعى
من الاشياء [illegible]
[illegible]
ان تلك الشرطية
تنعكس [illegible]
العكس الى هذا [illegible]
كيف والشيئان
في الاصل والعكس
مختلفان بالخصوص
والعموم فلا تنعكس
بذلك الى قولنا
كلما لم يكن [illegible]
الشئ ثابتا كان
المدعى ثابتا [illegible]
انه ليس [illegible]

الانسان مع الحيوان الانسان في ضمن الحيوان والانسان صدق لنا
بعض الانسان ليس بالحيوان وهو قولنا كل الانسان في ضمن الحيوان حيوان فكما تحقق صدق العكس بدون التغيير
تحقق التساوي لكون منع التساوي البديهي ومنها انه لزم انعكاس الكلية كلية في المستوي لان ضمان العكس بلا تغيير المستوي
عبارة عن تبديل طرفي القضية بان يجعل ما هو محمول بعنوان الموضوع وما هو عنوان الموضوع محمولا مع بقاء الصدق والكيف
بان الاصل ان كان صادقا كان العكس ايضا صادقا وان كان الاصل موجبا كان العكس ايضا موجبا وان كان سالبا
سالبا كان العكس ايضا سالبا والموجبة الكلية لا تنعكس الا جزئية الكلية لجواز ان يكون المحمول اعم فيصدق الاصل نحو كل انسان
حيوان بالضرورة لصدق المحمول على جميع افراد الموضوع ولا يصدق عكسه كلية وهو قولنا كل حيوان انسان والا لزم صدق الاخص
على كل افراد الاعم وهو لغاية العموم والخصوص بل يصدق عكسه جزئية وهو قولنا بعض الحيوان انسان هذا ما هو المحقق المقرر عندهم
واذا تقرر هذا فنقول لو اعتبر خصوصية المصداق كما يعتبره المجيب لما كان انعكاس الكلية جزئية بل لزم انعكاس الكلية كلية في العكس
المستوي واللازم باطل لانه خلاف المقرر فالملزوم مثله ووجه الملازمة انه حين اعتبار خصوصية المصداق يكون معنى قولنا كل
انسان حيوان كل انسان حيوان في ضمن الانسان فيصدق عكسه كلية ايضا وهو قولنا كل حيوان في ضمن الانسان انسان
فانعكس الكلية كلية ومنها انه لم يبق بين كليتين عموم مطلق اصلا وهو بحيث انه من المقررات بل من اجل البديهيات تحقق العموم والخصوص
المطلق بين الانسان والحيوان ولما اعتبر خصوصية المصداق كما هو من شأن المجيب فلم يبق بين الانسان والحيوان عموم مطلق واللازم
باطل فالملزوم مثله ووجه الملازمة انه ان اريد في جانب الحيوان هذا المصداق الخاص الذي هو الكائن بين الانسان والحيوان
الذي في ضمن الانسان مساواة وان اريد في جانب الحيوان المصداق الآخر غير ذلك الخاص كالفرس فبين الانسان والحيوان
الذي في ضمن الفرس مباينة كلية وعلى كلا التقديرين فقد بطل العموم ولم يبق له اثر ومنها انه لم يبق بين كليين عموم من وجه اصلا
والتعبير به انه من المسلمات تحقق العموم من وجه بين الابيض والحيوان ولو كان اعتبر خصوصية المصداق كما هو دأب المجيب لما كان بينهما
عموم من وجه واللازم باطل فالملزوم مثله ووجه الملازمة انه ان اريد بالابيض المصداق الذي هو الحيوان وبالحيوان المصداق
الذي هو الابيض يلزم ان يكون بين الابيض والحيوان مساواة لصدق كل ابيض في ضمن الحيوان حيوان وكل حيوان في ضمن الابيض
ابيض وان اريد بالابيض مصداق غير الحيوان كالثوب وبالحيوان مصداق غير الابيض كالفيل فيكون بين الابيض والحيوان حينئذ
مباينة كلية وعلى كلا التقديرين فاين العموم من وجه وهاتان المفسدتان الاخريان من نتائج افكاري والمصنف قدس سره
اراد هما بقوله الى غير ذلك من المفاسد قال الفاضل الجونفوري ما توضيحه ان قياس الشرطية التي هي نتيجة ههنا على نقيضي
الاعم والاخص مطلقا وغيرهما في عدم اعتبار خصوصية المصداق قياس مع الفارق لانه لا يلزم من عدم اعتبار الخصوصية في
نقيضي الاعم والاخص وغيرهما عدم اعتبار الخصوصية في النتيجة فان بحثه حال الحمل انما يكون باعتبار مطلق الطبيعة ودفع الخصوصية لما
ههنا فقد حكم بالتلزم وبين انه لو لم يعتبر خصوصية المصداق في النتيجة اعني قولنا كلما لم يكن المدعى ثابتا كان شيء من الاشياء
ثابتا بل ما هذا الشيء اعم من ان يكون في ضمن المدعى اعني ضمن نقيضه لم يتحقق اللزوم وكذلك الحال في كل شرطية والا لم
يتحقق اللزوم في مثل قولنا كلما كان الشيء انسانا كان حيوانا فتدبر وتشكر **قوله** واما ثانيا فنختار الشق [illegible] الصدق
الذي سلمه المجيب وتوضيحه انه لا حاجة لنا الى ان ناخذ الشيء في اصل النتيجة عاما ولا حاجة لنا الى ان ناخذ نقيض الشيء في العكس عاما
كما اخذ عموم الشيء في اصل النتيجة وعموم نقيض الشيء في عكسها في البحث الثاني وتقرير بل يكفي اطلاق الشيء واطلاق نقيض
الشيء يعني لو اخذ الشيء من حيث هو هو مطلقا اعم من ذلك الشيء الخاص في النتيجة ويكون حاصل النتيجة كلما لم يكن هذا ثابتا
كان ذلك الشيء ثابتا واخذ نقيض هذا الشيء الخاص في العكس هذه النتيجة فيكون العكس هكذا كلما [illegible] ذلك الشيء ثابتا كان

المدعى ثابتا وهذا العكس هو الذي سلمه المجيب وادعى انه ليس بخلف فنقول ان هذا العكس باطل فان النقيض تالي النتيجة حصل معه عدم العكس والشيء المأخوذ في تالي النتيجة وان جعل شيئا خاصا لا عاما الا ان العموم مستفاد من السور يعني كلما فيكون معنى العكس انه على جميع تقادير عدم ثبوت ذلك الشيء الخاص ثبوت المدعى لازم ومن البين ان من جميع تقادير عدم تحقق ذلك الشيء الخاص عدم تحقق شيء من الاشياء بالكلية ولا يلزم على هذا التقدير تحقق الشيء الذي هو المدعى فكيف يصدق العكس فالخلف كما انه يلزم على التقدير عموم النفي والنقيض على جميع التقادير كما مر تقريره في البحث الثاني كذلك يلزم ذلك الخلف على تقدير اطلاق النفي والنقيض فانما على التقدير واحد فهما في جميع التقادير وهو تقدير عدم تحقق شيء من الاشياء بالكلية وهذا التقدير من الخلف كاف في تقرير المغالطة فقد تم تقرير المغالطة وبطل الجواب فان قلت اخذ من كلام الفاضل الجونفوري انه يجب ان من جميع تقادير عدم تحقق ذلك الشيء الخاص عدم تحقق شيء من الاشياء بالكلية لكن هذا ثبوت التقدير محال غير داخل في العكس الذي سلمه المجيب بالحكم فيه بثبوت المدعى على جميع التقادير الواقعية لعدم ثبوت ذلك الشيء فليس هذا التقدير من تقادير مقدم العكس حتى يلزم الخلف قلت ان العكس موجبة متصلة كلية لزومية والتقادير المعتبرة فيها هي التقادير التي يمكن اجتماعها مع المقدم واقعية كانت في انفسها او مستحيلة فاخذ التقادير الواقعية في المتصلة الكلية اللزومية خلاف الرؤساء فان قلت سلمنا ان المعتبر التقادير الممكنة الاجتماع مع المقدم لكنه لم لا يجوز ان لا يكون تقدير عدم تحقق شيء من الاشياء بالكلية من الاوضاع الممكنة الاجتماع مع عدم تحقق ذلك الشيء الخاص فلا استحالة قلت امكان اجتماع هذا التقدير مع عدم تحقق ذلك الشيء الخاص لا يكذبه القريحة المستقيمة وان كان هذا التقدير محالا في نفسه فتدبر **قوله** من السور اعلم ان تبيين كمية افراد الموضوع في الحملية وكمية تقادير المقدم في الشرطية يسمى سورا ماخوذا من سور البلد اذ كما ان سور البلد محيط بالبلد كذلك ما يبين الكمية محيط بالافراد والتقادير كلا او بعضا **قوله** بنفسك اي بالتامل الذي يعصم من الخلل **قوله** لا يقال الخ هذا اعتراض على البحث الثالث من جانب المجيب وتقريره انه لما بطل قولنا كلما لم يكن ذلك الشيء ثابتا كان المدعى ثابتا لان من جميع تقادير عدم تحقق ذلك الشيء الخاص عدم تحقق شيء من الاشياء بالكلية ولا يلزم على هذا التقدير تحقق المدعى لان المدعى ايضا شيء من الاشياء فنقول حينئذ باب قياس الخلف الذي هو مفتوح في اثبات العكوس والنتائج والنقائض والسداد باب قياس الخلف باطل فبطلان ذلك القول ايضا باطل هو المطلوب ووجه لزوم السداد باب قياس الخلف على تقدير بطلان ذلك القول لان مدار قياس الخلف على قولنا كلما لم يكن المدعى ثابتا كان نقيضه ثابتا وهذا المدار باطل بما بطل به ذلك القول لانا نقول ان من جميع تقادير عدم ثبوت المدعى عدم ثبوت شيء من الاشياء ولا يلزم على هذا التقدير تحقق نقيض المدعى لانه ايضا شيء من الاشياء فاذا بطل المدار بطل ما يدور عليه **قوله** لانا نقول الخ جواب الاعتراض وتوضيحه ان المجيب سلم ان لزوم ثبوت المدعى على التقدير عدم تحقق شيء من الاشياء محال لعدم تسليم مرعن قول المغالط في العكس كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان المدعى ثابتا وانكر تعكيس آخر وهو قولنا كلما لم يكن ذلك الشيء ثابتا كان المدعى ثابتا وادعى انه ليس بخلف فبزعم ذلك المجيب يلزم بطلان مدار قياس الخلف فيبطل قياس الخلف على زعمه تسليما اما انا فلا نسلم ان ثبوت المدعى على التقدير عدم تحقق شيء من الاشياء محال وقول بطلان العكس الذي هو مدار المغالطة كما سيجيء التفصيل قولنا فلا نقض علينا ولا يبطل مدار قياس الخلف على زعمنا ولكن انا نقول ايضا بالقول التسليم ان ثبوت المدعى على التقدير عدم تحقق شيء من الاشياء محال انه لا يلزم من بطلان قولنا كلما لم يكن المدعى ثابتا كان نقيضه ثابتا بطلان قياس الخلف اذ ليس مداره على ذلك القول بل مداره على كلية الاستثناء وهو باطل كلية ذلك القول لا يلزم من تسليم المطالع وكلية الاستثناء جارية من ان يكون المستثنى ثابتا في جميع مقادير ثبوته وكتحققه الا في بعضها ولعل قوله فتدبر اشارة الى هذا **قوله** والحق في الجواب الخ اعلم ان المغالطة الاولى اجاب المجيب عن المغالطة فاني بالجواب الذي هو حق في زعمه تبعا للمحقق الدواني

من السور فانه من البين ان من جميع تقادير عدم تحقق ذلك الشيء عدم تحقق شيء من الاشياء بالكلية فكما ان الخلف يلزم على تقدير عموم النفي على جميع التقادير يلزم على تقدير اطلاق النفي على تقدير واحد داخل في جميع التقادير وذلك كاف فتامل فانه يليق بذلك لا يقال فينسد باب قياس الخلف لان مداره على قولنا كلما لم يكن المدعى ثابتا كان نقيضه ثابتا مع ان من جميع تقادير عدم ثبوت المدعى عدم ثبوت شيء من الاشياء فيلزم المحذور لانا نقول هذا الكلام بزعم الخصم الذي سلم استحالة اللزوم على ذلك التقدير فتدبر والحق في الجواب منع استحالة استلزام شيء نقيضه وضده ٢

رح وتوضيحه على ما افاده المحقق السنديلي رح انا لا نم كذب عكس النقيض الذي ادعى المغالط كذبه وهو قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء
ثابتا كان المدعي ثابتا الا ان المقدم في هذا العكس هو عدم ثبوت شيء من الاشياء محال بداهة ان شيئا من الاشياء هو الواجب
تعالى فعدم الواجب تعالى محال والشيء المحال يستلزم نقيضه وضده فيستلزم ذلك المقدم المحال التالي الذي هو ضده وهو ثبوت
المدعي الذي هو ثبوت شيء من الاشياء فالعكس المذكور صادق وليس بكاذب فاني التقرير المغالطة فال مقدام المتاخرين
رح موافقا للمولف ما توضيحه ان عدم ثبوت شيء من الاشياء ملزوم لارتفاع النقيضين وهما المدعي ونقيضه وارتفاع النقيضين
مستلزم لاجتماع النقيضين فيكون عدم ثبوت شيء من الاشياء ملزوما لمجموع ثبوت المدعي ونقيضه فيكون عدم ثبوت شيء من
الاشياء ملزوما لاحدهما الذي هو ثبوت المدعي فصدق العكس بلا ريب وفيه على ما قيل اما اولا فبان ارتفاع النقيضين شيء من الاشياء فعلى تقدير عدم ثبوت شيء
من الاشياء لا يكون ذلك الارتفاع ايضا واما ثانيا فبان استلزام ارتفاع النقيضين لاجتماع النقيضين شيء من الاشياء فعلى تقدير عدم ثبوت شيء من الاشياء يكون هذا ايضا معدوما
الا استلزام لوجود شيء وقد فرض عدم جميع الاشياء بعد واما ثالثا فبانا اغمضنا عن جميع ما تقدم فنقول انه لم يثبت بعد استلزام
ارتفاع النقيضين لاجتماع النقيضين فانه وان اشتهر لكنه محل خدشة يستطلع عليها فانتظر ما فتذبر وقد اورد ذلك المحقق رح
على جواب المصنف رح ايرادا ولتقديره ان استلزام المحال محالا امر مجوز عند العقل بمعنى ان العقل مع عزل النظر عن خصوصية
المواد مجوز ان يكون بعض المحالات مستلزما لبعض آخر كما ان العقل لا يجوز ان يكون الممكن من حيث امكانه مستلزما للمحال لكن
لا يلزم من تجويز العقل لاستلزام المحال محالا ان يستلزم كل محال لاي محال كان بل قد يجزم العقل باستلزام محال محالا في بعض
المواد لوجود علاقة بين ذينك المحالين فح يكون القضية المثبتة للاستلزام بينهما صادقة كما ان عدم الواجب تعالى محال
وكذلك عدم العقل الاول والعقل جازم في قولنا كلما لم يوجد الواجب تعالى لم يوجد العقل الاول بواسطة ان الواجب تعالى علة تامة
للعقل الاول وعدم العلة التامة يستلزم لعدم المعلول وقد يجزم العقل بعدم استلزام محال محالا لعدم العلاقة بين ذينك
المحالين فح يكون القضية المثبتة للاستلزام بينهما كاذبة وعكس النقيض المذكور من قبيل الثاني فكيف يكون صادقا بل يكون
كاذبا فان العقل يجزم في قولنا كلما ثبت المدعي ثبت شيء من الاشياء وعكس نقيضه على طريق القدماء كلما لم يثبت شيء من الاشياء
لم يثبت المدعي وعكس نقيضه على طريق المتاخرين ليس البتة اذا لم يثبت شيء من الاشياء ثبت المدعي ولا بد ان يجزم العقل في
هذين العكسين لحصول الجزم في الاصل مع الجزم في هذين العكسين لا يجوز العقل صدق قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان
المدعي ثابتا وهذا هو عكس النقيض الذي جعله المولف صادقا وبالجملة جواب المولف ليس بشيء فلا بد من تصوير جواب آخر فاتذ
عليك ما في هذا الايراد من الخلل لوجوه الاول ما اورده القاضي السنديلي رح بما توضيحه ان الجزم في قولنا كلما ثبت المدعي ثبت
شيء من الاشياء وان اوجب الجزم في عكس نقيضه على طريق القدماء لكنه لا ينافي الجزم في عكس النتيجة المسلم صدقه عند المجيب
المولف لجواز استلزام محال هو عدم ثبوت شيء من الاشياء للنقيضين وهما ثبوت المدعي وعدم ثبوته وفيه ان المورد المحقق
السنديلي رح يمنع استلزام المحال محالا مطلقا فكيف يقبل ما قلتموه من استلزام المحال محالا الثاني ما اورده مقدام المتاخرين
رح بما توضيحه ان عكس النقيض قولنا كلما يثبت المدعي يثبت شيء من الاشياء على طريق القدماء لزومية موجبة وكذا عكس نقيض
النتيجة المفروض الصدق عند المجيب المولف ولا تنافي بين اللزوميتين الموجبتين وان كان تالياهما متنافيين نعم عكسه على طريق
المتاخرين لنقيض لعكس نقيض النتيجة لكن لا اعتداد لعكس نقيض المتاخرين في الشرطيات وفيه على ما قيل اما اولا فبانه مسلم ان لا تنافي
مطلقا بين اللزوميتين الموجبتين الا ان العقل اذا جزم باحدهما كيف يجزم بالاخرى فلا جرم يكون بينهما تنافي الا ترى انه
اذا جزم العقل بصدق قولنا ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود كيف يجزم بصدق ان كانت الشمس طالعة فالنهار ليس
بموجود وان كانتا ليستا بمتناقضتين واما ثانيا فبانه مع الجزم بعكس النقيض على طريق القدماء لو جزم بعكس نقيض النتيجة

التقدير عدم ثبوت شئ من الاشياء. ولا يلزم على هذا التقدير ثبوت شئ من الاشياء فكيف يجزم بصدق كلية الاصل بعني ان
ذلك الاصل مسلم الصدق عند ذلك المقدام ايضا بخلاف واما ثالثا فبان كلامنا ليس في اعتداد عكس الشرطيات وعدم
اعتداده بل كلامنا في انه مع الجزم في احد عكس المتاخرين والمتقدمين لا يجزم العقل في عكس نقيض النتيجة وهذا الكلام حق الا
الآن وامار ابعا فبان المحققين قائلون بعدم اعتداد عكس النقيض المتاخرين في المنفصلات لا في مطلق الشرطيات كما يظهر
ذلك لمتعلم السلم الا ان يقال انه مخالف للمؤلف فانه قال في السلم مطلقا ان المعتبر العكس على راي القدماء فتامل الثالث
انا وجهنا الى عكس النقيض على طريق القدماء قولنا كلما لم يثبت المدعى كان نقيضه ثابتا فنقول كلما لم يثبت شئ من الاشياء لم يثبت
المدعى وكلما لم يثبت المدعى كان نقيضه ثابتا فينتج كلما لم يثبت شئ من الاشياء كان نقيضه ثابتا ثم نقول لنضم مقدمة اخرى
صادقة كلما لم يثبت شئ من الاشياء كان نقيضه ثابتا وكلما كان نقيضه ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا فينتج كلما لم يثبت شئ من الاشياء
كان شئ من الاشياء ثابتا هذا خلف المطالع او رده بعض المتاخرين رح على سبيل المعارضة بالقلب بقولنا انا نجزم في القضية القائلة كلما لم يثبت المدعى
كان نقيضه ثابتا وكذا نجزم في قولنا كلما كان نقيضه ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا فحصل الجزم في قولنا كلما لم يثبت المدعى
كان شئ من الاشياء ثابتا فيجب الجزم في عكس نقيضه اعني قولنا كلما لم يكن شئ من الاشياء ثابتا كان المدعى ثابتا ومع الجزم في هذا
العكس لا يجوز العقل صدق قولنا كلما لم يثبت شئ من الاشياء لم يثبت المدعى انتهى كلامه فافهم واشكر **قوله** وذلك الخ سند للمنع ولا حاجة
للمانع الى ذكر السند الا انه ذكره لتقوية المنع ولا ضير فيه والمشار اليه المنع **قوله** لجواز استلزام الخ اعلم ان العقل يجوز ان يستلزم محال
محالا اذ التجويز لا حجر فيه ومن ههنا جوزوا استلزام شئ محال لضده كاستلزام اجتماع النقيضين لضده وهو ارتفاع النقيضين
واستلزام شئ محال للنقيضين اي عدم الشئ ووجوده كقولنا ان لم يكن شئ من الاشياء ثابتا كان زيد قائما وكان زيد ليس
بقائم فتدبر **قوله** وذلك الخ شروع في تمثيل جواز استلزام محال محالا باقوال الحكماء والمشار اليه لذلك هو هذا الجواز **قوله**
في اثبات قدم الزمان الخ اعلم اولا ان القديم على قسمين القديم بالذات وهو الذي لا يكون وجوده من غيره والقديم بالزمان هو
ما لا يكون مسبوقا بالعدم والاول منحصر في الحق تعالى ومثال الثاني الفلك على زعمهم وكذا الحادث على قسمين الحادث بالذات وهو الذي
يكون وجوده من غيره كجميع الممكنات والحادث بالزمان هو الموجود بعد العدم بان كان وقت لم يكن ذلك الحادث موجودا فيه ثم
انقضى ذلك الوقت وجاء وقت آخر فصار هذا الحادث موجودا فيه كاشخاص المركبات العنصرية وثانيا ان القديم بالذات اخص
مطلقا من القديم بالزمان لاجتماعهما في الواجب تعالى وتفارق الثاني عن الاول في الفلك وعدم تفارق الاول عن الثاني
مطلقا والقديم بالزمان اعم من وجه من الحادث بالذات لتصادقهما على الفلك وتفارق الاول عن الثاني في الواجب تعالى
وتفارق الثاني عن الاول في اشخاص المركبات العنصرية والحادث بالذات اعم مطلقا من الحادث بالزمان لتصادقهما على
اشخاص المركبات العنصرية وتفارق الاول عن الثاني في الفلك وعدم تفارق الثاني عن الاول قطعا والبواقي متباينة وهي
القديم بالذات مع الحادث بالذات ومع الحادث بالزمان والقديم بالزمان مع الحادث بالزمان وثالثا ان الزمان عندهم
قديم بالزمان بان ليس مسبوقا بالعدم وقالوا في اثبات قدم الزمان لو لم يكن قديما بالزمان بل كان مسبوقا بالعدم لكان
عدمه قبلية ولوجوده بعدية وهذه القبلية قبلية لا توجد مع البعدية وكل قبلية لا توجد مع البعدية فهي زمانية اما الصغرى فلان
القبلية صفة للعدم السابق والبعدية صفة للوجود اللاحق ولو اجتمع القبلية والبعدية اجتمع الوجود والعدم ولا شبهة في استحالته
واما الكبرى فظاهرة فالنتيجة ان هذه القبلية زمانية اي بحسب الزمان فلزم ان يكون قبل الزمان زمان هف وهذا التفصيل
ما قال المعلم الاول من قال بحدوث الزمان فقد قال بقدمه بحيث لا يشعر به وبالجملة عدم الزمان المستحيل لو وقع يستلزم
محالا آخر هو وجوده حال عدمه فتدبر وان شئت الاطلاع على النقوض الواردة على دليل قدم الزمان فارجع الى المبسوطات

وذلك لجواز استلزام محال محالا وذلك كما قالوا في اثبات قدم الزمان ان عدمه يستلزم وجوده

قوله وقال الخ مثال آخر لجواز استلزام المحال محالا وتوضيحه ان الشيخ الرئيس ابا علي بن عبد الله بن سينا قال في الشفا ان ارتفاع النقيضين يستلزم اجتماعهما وبيانه بقياسين من الضرب الاول من الشكل الاول هو انه كلما تحقق ارتفاع النقيضين كما الكاتب واللاكاتب ارتفع احدهما وكلما ارتفع احدهما تحقق الآخر اذ ارتفاع الشي يستلزم تحقق نقيضه فكلما تحقق ارتفاع النقيضين تحقق الآخر وكلما تحقق ارتفاع النقيضين ارتفع الآخر وكلما ارتفع الآخر تحقق احدهما فكلما تحقق ارتفاع النقيضين تحقق احدهما فنقول في النتيجتين كلما تحقق ارتفاع النقيضين تحقق اجتماع النقيضين وهذا هو المطلوب وفيه ما اورده سلطان العارفين برهان الحق المبين مورد رحمة الرب المحق المحقق العارف الشيخ بالحق نور الله مرقده في شرحه لسلم العلوم ما توضيحه انه ان اريد الكلية في القياسين جميع التقادير الممكنة الاجتماع مع المقدم كما هو شان الكلية الشرطية ومنها تقدير تحقق ارتفاع النقيضين فلا نسلم صدقهما لان التحقق منها في الارتفاع فاين اللزوم فيهما وان اريد فيهما ما سوى ذلك التقدير فلا يكون كلية وكليتها شرط الانتاج فاين الانتاج فتدبر **قوله** لا يقال الخ هذا النقض على جواب المؤلف بعد تسليم صدق عكس النقيض تقريره انه اذا كان شي مستلزما للمدعي ولنقيضه فيجتمع لزوم المدعي مع عدم لزومه وهو تناقض باطل فيلزم ههنا لانه لما سلم عكس النقيض وحاصله استلزام عدم ثبوت شي من الاشياء لثبوت المدعي وقد سلم صغرى المغالطة هو قوله كلما لم يكن المدعي ثابتا كان نقيضه ثابتا وحاصله استلزام عدم ثبوت المدعي لثبوت نقيضه على جميع التقادير ومن جميع تقادير عدم ثبوت المدعي عدم ثبوت شي من الاشياء فيكون عدم ثبوت شي من الاشياء مستلزما لثبوت المدعي كما هو مقتضى العكس ولثبوت نقيضه كما هو مقتضى الصغرى ومن البديهيات ان لزوم النقيض ليس بلزوم المدعي فاجتمع لزوم المدعي وعدم لزومه وهو المطلوب ومن هذا التوضيح ظهر ان قوله فيجتمع اللزوم الخ جواب لقوله اذا كان الخ وقوله وبين الخ جملة معترضة بين الشرط والجزاء فتدبر **قوله** لانا نقول الخ جواب بالمنع حاصله انا لا نم انه يلزم ههنا تناقض لان التناقض انما هو بين لزوم المدعي وسلب لزومه وهو لا يلزم ههنا وانما لزم ههنا لزوم المدعي ولزوم سلب المدعي ولا تناقض بينهما كيف فان حاصل لزوم المدعي ولزوم سلب المدعي يرجع الى شرطيتين لزوميتين موجبتين تالي احدهما نقيض تالي الآخر ولا تناقض بين الموجبتين اذ من شرائط التناقض الاختلاف في الكيف فتدبر **قوله** في زوايا المقام اي مقام استلزام المحال محالا **قوله** خبايا جمع الخبية بتقديم الخاء المعجمة على الباء الموحدة ثم بعدها ياء تحتانية على وزن الخفية معنى **قوله** ذكرت اي في المبحث الثاني من مباحث تتمة الشرطيات واجمال ما ذكره هناك ان منهم من انكر استلزام المحال محالا زعما منه انه لا بد للزوم من علاقة العلية وهو منتف بين المحالات ومنهم من جوز استلزام المحال محالا مطلقا وعليه الشيخ الرئيس ومنهم من عمم ان المحال يستلزم محالا آخر اذا كان اللازم جزء للملزوم كقولنا اذا كان زيد حمارا كان ناهقا وهذا التحكم ودعوى بلا دليل فان حقيقة اللزوم امتناع الانفكاك بين الشيئين سواء كان احدهما جزء للآخر اولا ومنهم من عمم ان استلزام المحال محالا ثابت اذا كان بين المحالين علاقة وهذا القول هو الاشهر بين المنطقيين ومنهم من قال انه لا يجزم العقل باستلزام المحال محالا سواء كان بينها علاقة اولا اذ لا يقدر العقل على تعيين العلاقة بين المحالات فلم يجوز العقل باستلزام المحال محالا فيه وان شئت التفصيل فارجع الى الشروح الاعاظم رحمهم الله ثم اعلم انه لما انجر الكلام الى هذا المقام فنقول ان المغالطة التقريرين ولهما جوابات اما التقرير الاول فهو ما مر واما التقرير الآخر فهو ان يقال ان المدعي ثابت لان عدم ثبوت المدعي على جميع التقادير وقوعه يستلزم لثبوت نقيض المدعي وثبوت نقيض المدعي على جميع تقادير عدم ثبوت المدعي يستلزم لثبوت شي من الاشياء فيصدق قولنا كلما لم يثبت المدعي ثبت شي من الاشياء وهذا القول يستلزم صدق عكس نقيضه وهو قولنا كلما لم يثبت شي من الاشياء ثبت المدعي وهو باطل فبطلان هذا العكس يستلزم بطلان ملزومه وبطلانه يلزم منه حقية

وقال الشيخ الرئيس ان ارتفاع النقيضين يستلزم اجتماعهما لا يقال اذا كان شي مستلزما للمدعي ولنقيضه كان فيه وبين ان لزوم النقيض ليس بلزوم المدعي فيجتمع اللزوم مع عدم اللزوم وهو تناقض لانا نقول لا يلزم سلب لزوم المدعي بل لزوم سلب المدعي وهو لا يناقض لزوم المدعي فان الحاصل يرجع الى شرطيتين موجبتين تالي احدهما نقيض تالي الآخرى ولا تناقض بين الايجابين فانهم قد نقبت في خبايا المقام خبايا ذكرت بعضها في كتابي السلم فليرجع اليه والحمد لله واليه يرجع الامر كله والصلوة على رسوله محمد واله واصحابه اجمعين تمت الرسالة

[illegible] من [illegible] المطلوب وانا الغرابات عن تقرير
[illegible] في السنة [illegible] على السند [illegible] العماد بانه
[illegible] على قانون المعقول فان كذب عكس النقيض [illegible] يستلزم كذب
[illegible] النتيجة [illegible] يستلزم الكذب [illegible] من مقدمتي القياس [illegible] القضية المقدم
[illegible] اللازم من كذب النتيجة وعكس نقيضها انما هو انتقاض قاعدة انعكاس الموجبة الكلية المتصلة
[illegible] عكس النقيض او انتقاض قاعدة انتاج الموجبتين الكليتين المتصلتين اللزوميتين على هيئة الشكل الاول
[illegible] نتيجة مع صدق المقدمتين واجتماع شرائط الانتاج او فساد صورية من مقدمتي القياس او فساد
هيئة القياس [illegible] الجزء الاول الى المقدم من الصغرى او الاكبر الكذب بالمقدم او التالي في كذب الشرطية والا في كذب
القياس فلا يلزم بطلان عدم ثبوت المدعي فلا يفيد المغالطة اثبات شيء من الدعاوي فضلا عن ان يكون واردة على
اثبات جميع الدعاوي وقيل ان النتيجة لازمة للقياس وفساد اللازم يستلزم فساد الملزوم قطعا سواء كان الفساد في هيئة الملزوم
او فيما يتوقف الملزوم عليه من اجزائه الاولية او الثانوية لكن ما قيس الفساد ههنا الى الملزوم اعني القياس بالامور المذكورة
في الجواب [illegible] وشهادة الوجدان تحكم بلزوم الفساد في القياس لفساد مقدم صغراه لعدم السبيل الى احتمال
آخر فاستقام التقرير الاول الا انه مبني على صحة الانطباق على قانون المعقول ومنها انا لا نسلم ان القضية التي يكون تاليها احد
المفهومات الشاملة تنعكس بعكس النقيض وعليه مدار المغالطة فالى تقرير ما ومنها ان النتيجة الحاصلة من المقدمتين الاتفاقية و
الاتفاقيات لا تنعكس بعكس النقيض فلا عكس لها وفيه انه بعد تسليم صدق مقدمتي القياس لزومية كيف يمكن القول
بكون النتيجة اتفاقية ومنها ما اورده استاذ استاذي معدن العلم الخفي والجلي رح بما توضيحه انا لا نسلم ان الشرطية التي هي
نتيجة تنعكس بعكس النقيض الى قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان المدعي ثابتا لان نقيض مقدم النتيجة اعني
قولنا لم يكن المدعي ثابتا ليس قولنا المدعي ثابت حتى يتقرر ذلك العكس بل نقيضه بحسب حقيقته فاذن تنعكس النتيجة الى
قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا لم يكن المدعي ليس بثابت ولا ريب ان هذا العكس لا يستلزم ثبوت المدعي حتى
يتقرر تقرير المغالطة فان قلت ان نفي النفي يستلزم الاثبات فيلزم ثبوت المدعي قطعا فالمقربين المغالطة قلت هذا
الاستلزام اذا كان المقدم ممكنا مسلم واما اذا كان المقدم محالا فلا ومنها ان ثبوت الشيء اي المدعي على تقدير نقيضه
كما يلزم من عكس النقيض ليس بمحال انما المحال مجامعة ثبوت الشيء لنقيض الشيء في الواقع ولا يلزم هذا من عكس النقيض فان
الثبوت في الواقع والنفي بحسب الفرض [illegible] بالجملة فاللازم ليس بمحال والمحال ليس بلازم ومنها ما اورده المحقق [illegible]
رحمه الله بانا لا نسلم صغرى المغالطة وهو قولنا كلما لم يكن المدعي ثابتا كان نقيضه ثابتا فان [illegible] عدم ثبوت المدعي [illegible]
شيء من الاشياء وعلى هذا التقدير لا يكون نقيض المدعي ثابتا اذ النقيض ايضا شيء من الاشياء فكيف يصدق الصغرى
كلية [illegible] الجزئية [illegible] الا انها لا تفيد حينئذ فان النتيجة ليست الا جزئية وهو قولنا قد يكون اذا لم يكن
المدعي ثابتا كان شيء من الاشياء ثابتا والجزئية الموجبة لا تنعكس بعكس النقيض كما هو مبرهن في كتبهم فلا يلزم الاستحالة
والبطلان [illegible] الجزئية انما [illegible] واعترض عليه بعض المتاخرين رح بوجهين الاول بان هذا الجواب منع للمقدمة المسلمة
عندهم [illegible] المغالطة فيه [illegible] والثاني ان المعترض في الكلية [illegible] الاجتماع مع المقدم كما
هو [illegible] بعدم ثبوت شيء من الاشياء محال الاجتماع مع المقدم فلا يعتبر عدم
لزوم التالي [illegible] فلعلك [illegible] في الوجهين على [illegible] لان الاول [illegible] يكون [illegible]

مشعرة بسلوك المنع بالسند ولا شبهة انها مسلوكة فى قياس الخلف قد ذكرنا بعد سلف من كتاب الشفاء وغيره تسليم المقدمة بتعيين بحيث لم يمكن منع بعدم التسليم واما ثانيا فلان المقدمة المطوية الصغرى بيان كونها عدم ثبوتها شئ من الاشياء محال لاجتماع مع المقدم ولا انفكاك مرتبا ان بهذا التقدير يعالج اجتماعه مع عدم ثبوت المدعى الذى هو المقدم نعم هذا التقدير من المحالات الا ان تقادير الشرطية امر من الممكنات والمستحيلات هذا التقدير والكرة هو مسلك لها اللبيبان تدرج التقرير الآخر المغالطة المذكور سابقا بالجواب الكافى والرابع المذكورين فيما مضى تستبع حتى على الزعم مغالطة فى ابطال كل ما يدعى اثبته المدعى ما وقع لى بهذا الحقير فى تصنيف الاباك المعوى فنقول ان المدعى ممتنع لانه كما لم يكن المدعى ممتنعا لكان واجبا او ممكنا بالامكان الخاص لانحصار المواد فى الثلث وكلما كان واجبا او ممكنا بالامكان الخاص لكان ممكنا بالامكان العام لعموم الامكان العام من الوجوب والامكان الخاص فينتج كلما لم يكن المدعى ممتنعا لكان ممكنا بالامكان العام وتنعكس هذه النتيجة بعكس النقيض على طريقة القدماء الى قولنا كلما لم يكن المدعى ممكنا بالامكان العام لكان ممتنعا بضرورة استحالة وجود الخاص مع انتفاء العام فبطلان هذا العكس يوجب بطلان الاصل وهو موجب لبطلان القياس ولا استحالة فى الصغرى ولا فى الكبرى لكونهما بديهيتين ولا فى الهيئة لكونها بديهية الانتاج فالخلف انما لزم من اخذ عدم امتناع المدعى وهو مستلزم لمحال محال فعدم امتناع المدعى محال فالامتناع حق وهو المطلوب والجواب عنها من وجهين الاول ان قولكم المدعى ممتنع مدعاكم ام لا على الاول فهذا المدعى ايضا باطل بعين هذا الدليل فما هو جوابكم فهو جوابنا وعلى الثانى فالاستدلال المذكور من جانبكم استدلال بلا دعوى ... والثانى ان النتيجة منعكسة ... لكنها من الامور العامة ولا نسلم ان القضية التى ... من القضايا الشاملة تنعكس بعكس النقيض فلا تخلط فتامل ولما بلغ الكلام الى هذا المقام لعوق المقام فعلينا الاختتام وكان الاتمام نهار الاول من ربيع الاول سنة ثلث وستين بعد مضى الالف والمائتين من هجرة رسول الثقلين نبى الحرمين عليه صلوات رب المشرقين ما دام وجود القمرين اللهم صل وسلم عليه

خاتمة الطبع

حامدا لله الكبير وصلوة على رسوله البدر المنير وآله وصحبه وبعد فقد استتب طبع كشف الاشتباه فى شرح حمد الله ومعين الغائصين فى رد المغالطين كلاهما من تصانيف البحر الهمام النحرير القمقام ذى الفضل الجلى مولانا الحاج الحافظ محمد عبد الحليم اللكنوى ناظم العدالة النظامية الواقعة فى بلدة حيدرآباد صانها الله عن الشر والفساد بتصحيح الفاضل الفطين العالم اللوذعى المولوى سيد محمد معشوق على فى المطبع العلوى المنتمى الى فخر الاعيان معدن الخير والاحسان محمد على بخش خان سلمه الله المنان ۱۲۶۳ هجرى



واسطے سند اس امر کے کہ یہ کتاب تصنیف جدید جناب فیض مآب مصنف ممدوح کے ہوئی تھی مطبع علوی کی ہے بدون اجازت کوئی صاحب قصد طبع نفرماوین فقط

صحت نامہ کشف الاشتباہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح									صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷	۱	[illegible]	[illegible]	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	۳۰	۲۹	الطبیعۃ	الطبیعۃ
〃	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۹	۲۵	الشطے	الشطے	۲۰	۲۴	یصرح	یصرح	〃	۲۹	الحکوم	المحکوم
〃	۱۰	[illegible]	[illegible]	〃	۸	[illegible]	فالعقد	〃	۲۹	[illegible]	[illegible]	〃	〃	الطبیعۃ	الطبیعۃ
۳	[illegible]	انقسام	انقسام	۱۰	۱۳	لیس قائم	لیس قائما	〃	۳۰	السیر	بسر	۳۱	۵	لماتحقق	لما تحقق
〃	[illegible]	[illegible]	الشق	〃	۳	امرکبۃ	المرکبۃ	۲۱	۱۰	دلالت	دلالۃ	〃	۲۷	[illegible]	[illegible]
〃	〃	فلاوجہ	فلاوجہ	۱۱	۲۷	[illegible]	[illegible]	〃	۱۸	الجزر	الجزاء	〃	۲۹	الطبیعۃ	الطبیعۃ
〃	۲۴	اوسب	اوسلب	۱۲	۱۳	کاین	کان	〃	۲۵	اسما	باسمائہ	۳۲	۱	معطوف	معطوف
〃	۲۵	[illegible]	لمنبع	〃	۱۷	انبعثۃ	المنبعثۃ	〃	۳۰	سبق	سبق	〃	۳	[illegible]	مسوّرۃ
〃	۲۸	فقد	فقط	۱۳	۹	سے لے	اذا	۲۲	۱۰	[illegible]	[illegible]	〃	۴	[illegible]	[illegible]
۴	۳	[illegible]	[illegible]	〃	۱۰	ہنا تنین	[illegible]	〃	۱۹	العرب	العربیۃ	〃	۴	فلما	فکلما
〃	۳	لیسے	سے	〃	۱۶	اور	او	〃	۳۱	قولہ قال	قال قال	〃	۸	فتبین کلامہ	فتبین کلامہ
〃	۱۵	تخمیس	تخمیس	〃	۲۲	ای یکون	ای یکون	۲۴	۱۲	علم الثبوت	عدم ثبوت	〃	۱۲	تقسیم	تقسیمہ
〃	۲۵	الجمیۃ	الجمہریۃ	〃	۳۱	الامران	الامرین	〃	۲۰	الشارح	السید الزاہد	〃	۱۴	تحت الطبیعۃ	تحت الطبیعۃ
۵	۴	المشائل	المشاکل	۱۴	۱	قولہ	قال	۲۵	۱۶	یناتی	ینافی	〃	۱۹	ان الطبیعۃ	لان الطبیعۃ
۶	۲	النتیجۃ	النتیجۃ	۱۵	۴	یغنم	لیغنم	〃	۲۳	الطبیعۃ	الطبیعۃ	۳۳	۴	الطبیعۃ	ہو الطبیعۃ
〃	۱۵	التبیین	التبیین	۱۵	۳۰	الاتصیف	والتصنیف	〃	۲۳	یتحقق	بتحقق	〃	۱۰	لیبین الطبیعۃ	لیبین الطبیعۃ
〃	۱۹	مختار	مختار	۱۶	۴	مفہوہما	مفہومہا	۲۶	۲۳	اورغیر	اوغیر	〃	۱۳	مہملۃ	المہملۃ
〃	۲	مخالف	مخالف	〃	۱۹	عن	عبارۃ عن	〃	۲۴	والاخر	والاخیر	〃	۲۱	بالعروض	فی العروض
〃	۲۴	لجواب	جواب	〃	۲۴	للیہ	علیہ	〃	۲۷	حاشیتہا	حاشیتنا	〃	۲۴	قدبینا فیما	قد بینا فیما
۷	۸	الاجمالیۃ	الاجمالیۃ	〃	۲۶	لانتزاع	لانتزاع	۲۷	۱۶	اقول	قال اقول	۳۴	۲	فیہ حیثیۃ	فیہ حیثیتہ
〃	۶	باقیا	باقی	〃	〃	الذات	الذاتیات	〃	۲۱	صدقہا	صدقہا	〃	۸	ملتفتۃ	ملتفت
〃	۱۳	تصدیقہا	تصدیقہا	〃	〃	مجبولۃ	مجبولۃ	〃	۲۲	والنفس	والتعقل	〃	۱۷	[illegible]	[illegible]
〃	۱۴	التلبیس	التلبیس	۱۷	۷	یکون	یکون	۲۸	۳۰	وفی	فی	〃	۱۸	من حیثیۃ	مع حیثیۃ
〃	۲۲	یکون	یکون	۱۸	۱۱	فی	فی	۲۹	۵	النتیجۃ	ای النتیجۃ	〃	۲۲	الطبیعۃ	الطبیعۃ
۷	۲۳	[illegible]	[illegible]	〃	۱۲	ابل	بل	〃	۱۱	الاجرۃ	الجزئیات	〃	۲۵	الذہنیۃ	الذہنیۃ
〃	〃	[illegible]	[illegible]	〃	۳۱	یتفرد	بتفرد	〃	۲۶	فیہا	فیہما	۳۵	۲	الانطباق	للانطباق
۸	۱۰	التبیین	التبیین	۱۹	۲۲	وانلکن	واما لکن	۳۰	۱	السلب	لسلبہ	〃	۱۲	ملتفتۃ	ملتفتا
۹	۹	[illegible]	ذووجہا	۲۰	۲۸	بودالتہا	ودلالتہا	〃	۹	الحالم	اذ الم	〃	۱۶	[illegible]	مع انہا
〃	۱۱	سعی	سعی	〃	۱۵	الجبر	الجبر	〃	۱۳	[illegible]	[illegible]	〃	۲۰	تاکید	تائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
"	۳	[illegible]	[illegible]
"	۹	[illegible]	[illegible]
"	۱۵	[illegible]	[illegible]
۳۵	۱	[illegible]	[illegible]
"	۱۸	[illegible]	[illegible]
۳۸	۱۲	[illegible]	[illegible]
"	۲۱	[illegible]	[illegible]
۳۹	۱	الجنس	الاوسط
۳۹	۲۹	[illegible]	[illegible]
"	"	انفسها	انفسها
۴۰	۸	[illegible]	[illegible]
"	۱۰	[illegible]	جهتين
۴۱	۲	[illegible]	[illegible]
"	۵	[illegible]	[illegible]
"	۱۵	[illegible]	[illegible]
"	۱۹	[illegible]	[illegible]
۴۲	۳	[illegible]	[illegible]
۴۳	۷	[illegible]	[illegible]
"	۸	[illegible]	[illegible]
"	"	[illegible]	[illegible]
"	"	[illegible]	[illegible]
"	۱۰	[illegible]	[illegible]
"	۱۴	[illegible]	[illegible]
۴۴	۹	[illegible]	[illegible]
"	۱۹	[illegible]	[illegible]
"	۲۱	[illegible]	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۳	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۳۷	۵	المختصر	المختصر
۳۸	۶	المؤلف	والمؤلف
"	۱۷	[illegible]	[illegible]
"	"	[illegible]	اصحاب
"	۱۸	[illegible]	اصحاب
"	۳۲	[illegible]	[illegible]
"	۳۳	كانت	كان
"	۲۵	[illegible]	×

صحت نامه [illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۱۴	مبتدأ	مبتدءٌ
۴۹	۲	[illegible]	[illegible]
"	۱۹	[illegible]	[illegible]
۵۰	۵	[illegible]	[illegible]
"	۱۹	[illegible]	[illegible]
"	۲۵	[illegible]	[illegible]
"	۲۶	تشتمل	تشتمل
۵۱	۴	[illegible]	[illegible]
"	۱۹	[illegible]	[illegible]
"	۲	[illegible]	[illegible]
"	۲۱	الى	على
"	۲۴	[illegible]	[illegible]
"	۳۱	[illegible]	[illegible]
۵۲	۱۱	[illegible]	[illegible]
"	۳	[illegible]	×

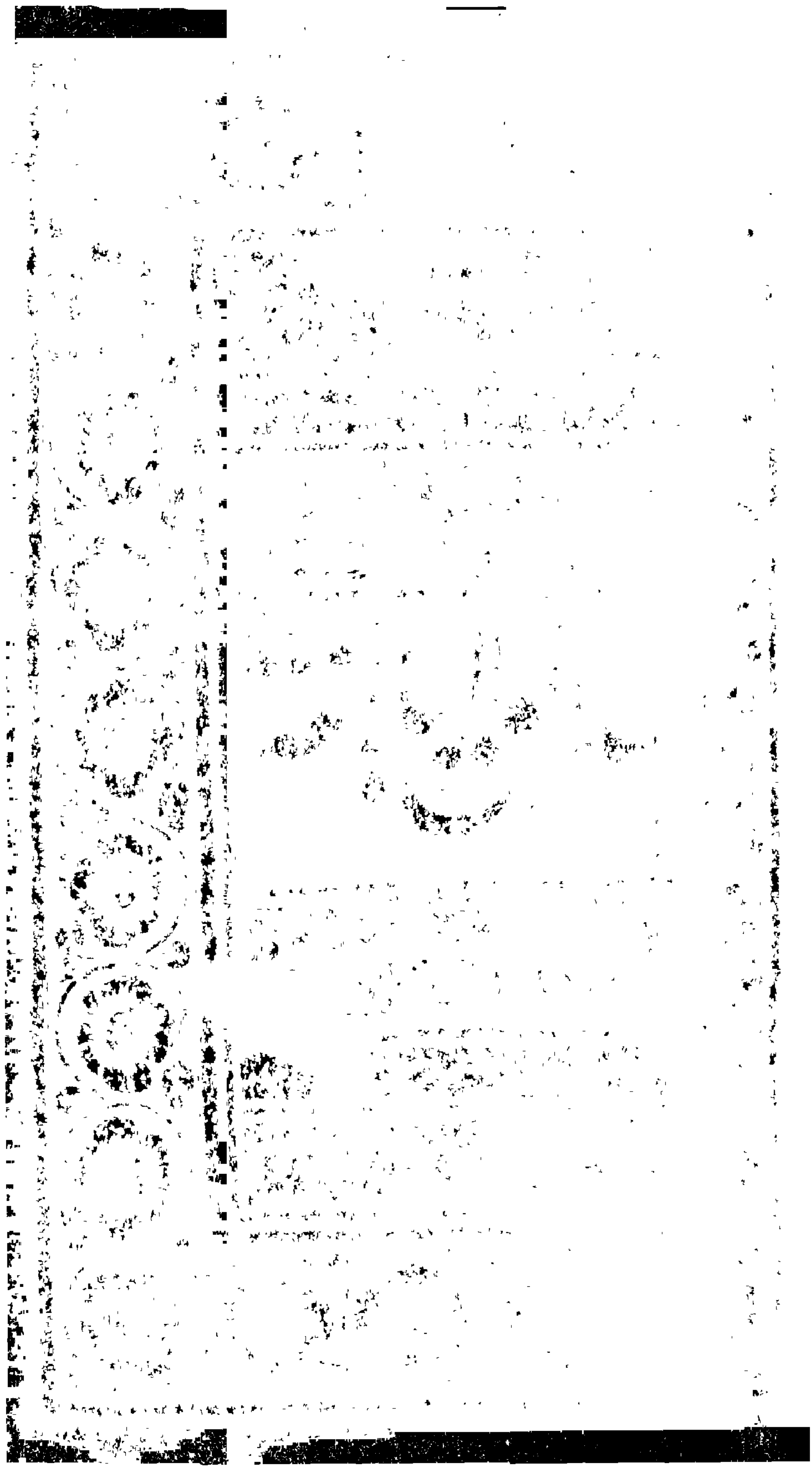
صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
"	۲۹	[illegible]	[illegible]
۵۴	۲۲	[illegible]	[illegible]
"	۲۴	[illegible]	[illegible]
"	۲۵	[illegible]	[illegible]
۵۵	۳	عكس	بعكسه
"	۱۹	[illegible]	[illegible]
۵۶	۳	[illegible]	[illegible]
"	۱۳	الصغرى	[illegible]
"	۱۸	[illegible]	[illegible]
"	۱۹	[illegible]	الكيف
"	۲۰	[illegible]	[illegible]
"	۲۲	اللزوم	[illegible]
"	۲۳	[illegible]	[illegible]
"	۳۱	[illegible]	العكس
۵۷	۱۶	يكون	يكون
"	۱۷	[illegible]	[illegible]
"	۸	[illegible]	[illegible]
"	۲۳	[illegible]	[illegible]
"	۲۶	[illegible]	[illegible]
۵۸	۱	[illegible]	[illegible]
"	۵	[illegible]	[illegible]
"	۶	[illegible]	[illegible]
"	۹	[illegible]	[illegible]
"	۱۳	[illegible]	[illegible]
"	۱۷	[illegible]	[illegible]

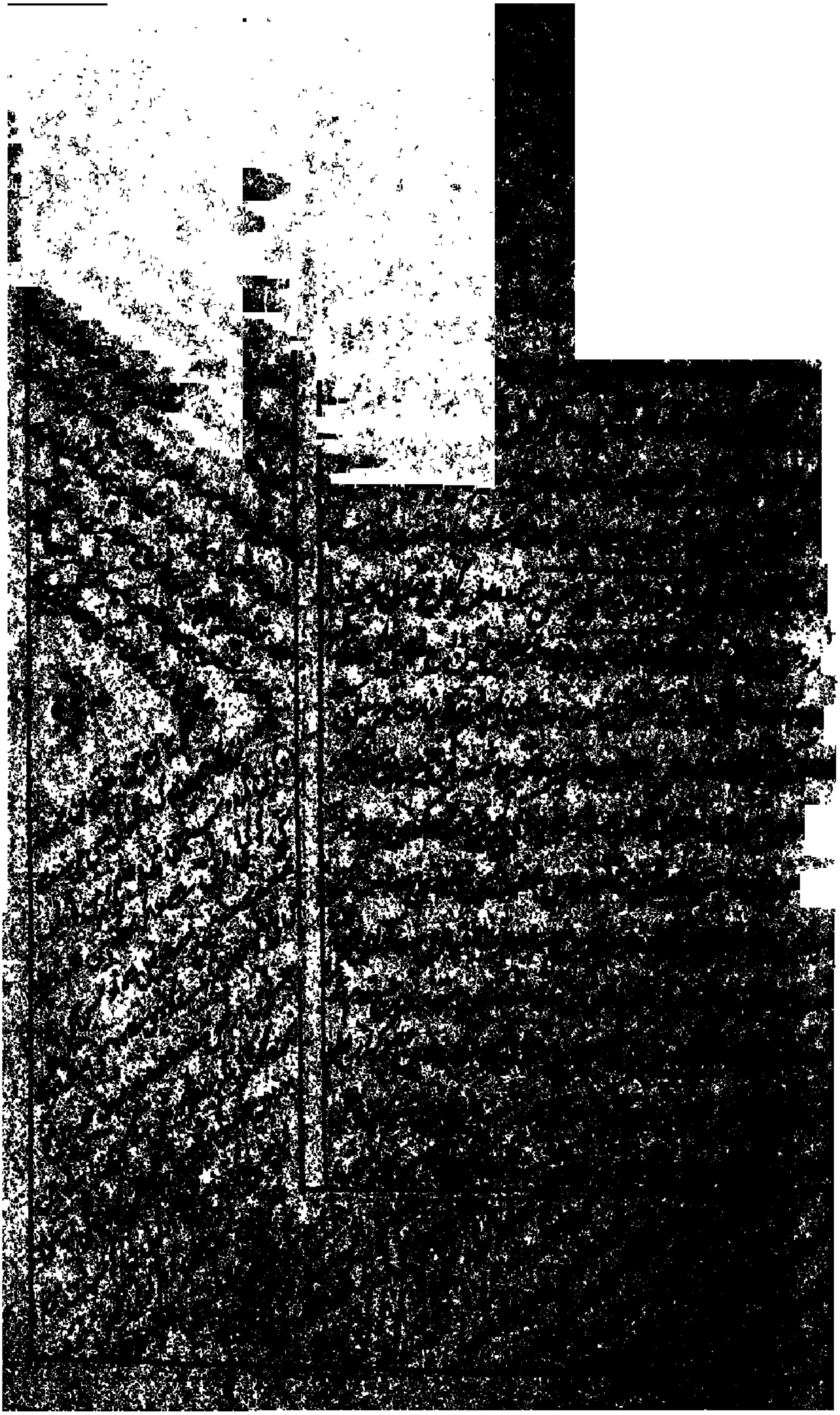
صحت نامه رساله [illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۹	[illegible]	[illegible]
"	[illegible]	[illegible]	[illegible]
"	۱۷	[illegible]	[illegible]
"	[illegible]	[illegible]	[illegible]
"	۲۱	[illegible]	[illegible]
"	۳۲	[illegible]	[illegible]

بر آخر صفحه ۳۳ [illegible] بعد تمام [illegible]
[illegible] عبارت [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]





و اگر بحر سریع را از مفعولات آغاز نمائی مفعولات مستفعلن مستفعلن شود و این را

مقتضب گویند [illegible] و اگر از سبب [illegible] مفعولات شروع کنی [illegible]

بر وزن [illegible] فاعلاتن [illegible] مجتث [illegible]

[illegible]

پنج دایره [illegible] ساخته [illegible]

و الف علامت [illegible] بحر طویل و مدید و بسیط از یک دایره است [illegible]

اینست که مثلاً فعولن مفاعیلن را چهار بار بخواند [illegible] اگر آنرا از فعولن آغاز کنند

بحر طویل می شود و اگر از لن شروع نمائی بخوانی لن مفاعی لن [illegible] بر وزن فاعلاتن

فاعلن می شود و آن بحر مدید است و اگر از عیلن شروع کنی بخوانی عیلن

فعولن مفا بر وزن مستفعلن فاعلن می شود و آن بحر بسیط است این

مختلفه گویند وجه تسمیه اختلاف ارکان است [illegible]



و بحر کامل و وافر از یک دایره است چه اگر متفاعلن را بر خط [illegible]

[illegible]

و مفاعلتن ... متفاعلن متفاعلن بحر کامل است و اگر از علن شروع کنی و بگوی
علن ... مفاعلتن مفاعلتن می‌شود و این بحر وافر است و دیگر این دو بحر را مؤتلفه
نامند ... وجه تسمیه ائتلاف و اتفاق ارکان است که هر دو سباعی است



و بحر هزج و رجز و رمل که از دایره است زیرا که اگر مفاعیلن را مثلاً چهار بار بخط
دایره بنویسی مفاعیلن مفاعیلن بحر هزج می‌شود و اگر از عیلن شروع کنی و بگوی
عیلن مفاعی بر وزن مستفعلن می‌شود و آن بحر رجز است و اگر از لن شروع کنی
و بگوی لن مفاعی بر وزن فاعلاتن می‌شود و آن بحر رمل است و دایره
این سه بحر مسمی به مجتلبه است و وجه تسمیه جلب ارکان از دایره اول است



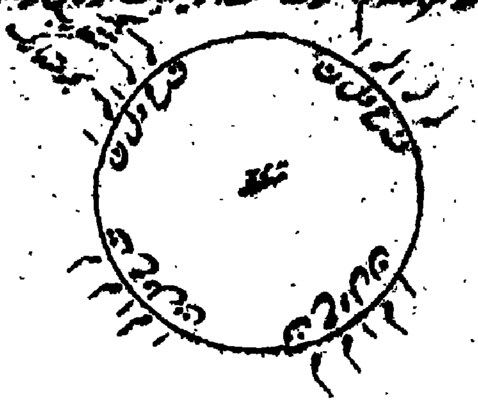
[illegible]

و بحر سریع و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب و مجتث را یک دایره است یعنی اگر بحر سریع مستفعلن مستفعلن مفعولات آمده و اگر این دایره را بنویسی از مستفعلن دوم آغاز کنی و بگویی مستفعلن مفعولات مستفعلن بحر منسرح مسدس می‌شود و اگر از تفعلن شروع نمایی و بگویی تفعلن مفعولات مستفعلن بر وزن فاعلاتن مس تفعلن فاعلاتن می‌شود و آن بحر خفیف است و اگر از علن شروع نمایی و بگویی علن مفعولات مستفعلن مستف بر وزن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن می‌شود و آن بحر مضارع مسدس است و اگر از مفعولات آغاز نمایی و بگویی مفعولات مستفعلن مستفعلن بحر مقتضب مسدس می‌شود و اگر از عولات آغاز نمایی و بگویی عولات مستفعلن مستفعلن بر وزن مس تفع لن فاعلاتن فاعلاتن می‌آید و آن بحر مجتث مسدس است باید دانست که این دایره را دایره مشتبه گویند و وجه تسمیه اشتباه مس تفع لن فا علاتن منفصل با فاعلاتن و مستفعلن متصل است.



ا بحر متقارب تنها یک دائره دارد و آنرا منفرده گویند و ابوالحسن اخفش از این

[illegible]



باب دوم در بیان تغیراتی که در ارکان بحور واقع میشود

[illegible] بعضی [illegible] زحافات [illegible]

[illegible] بباید دانست که تغیرات

ارکان بر سه قسم است اول آنکه متحرکی را ساکن گردانند دوم آنکه بعضی از حروف

رکن [illegible] تغیرات [illegible]

[illegible] زحافات است [illegible]

[illegible]

۱۰۹

[illegible]

مستفعلن ... [illegible] عبارت است و ساکن کردن ... مستفعلن ... [illegible]

سبب خفیف ... [illegible] ... [illegible]

مفاعلن ... مستفعلن ... [illegible] ... است ... [illegible]

و ساکن شود ... مفاعلتن ... [illegible] ... مفاعیلن ... [illegible]

عبارت است ... مفعولات ... مفعول ... [illegible]

سریع و منسرح و مقتضب ... آن است که ... [illegible] ... مستفعلن ...

... فاعلاتن ... فعلاتن ... مستفعلن ... مستفعلن ... مفعول ...

و در مفعولات ... مفعول ... مفعولات شود ... مستفعلن ... [illegible]

... ساکن ... [illegible] ... [illegible]

و بسیط ... سریع و خفیف و مجتث و منسرح و مقتضب واقع می‌شود ... [illegible]

... [illegible] ... مستفعلن ... مفعول ... [illegible]

... مفعولات ... مفعول ... [illegible]

... خفیف و مجتث ... [illegible] ... مستفعلن ... ساکن ... [illegible]

... معروف است ... سبب ... الکف عبارت است از ... ساکن ... [illegible]

مفاعیلن و فاعلاتن ... فاعلات ... [illegible]

طویل و مدید و منسرح و رمل و خفیف و مجتث و مضارع ... [illegible]

... مفاعیلن و فاعلاتن ... [illegible]

و ستکی ... اما تشعیث عبارتست از ... متحرک گردانیدن وتد مجموع
فاعلاتن ... و اختلاف کرده اند بعضی بر آنند که عین ساقط میشود
و بعضی بر آنند که لام و بعضی گفته اند که ساکن وتد مجموع که الف است ساقط شود
و ما قبل او ساکن گردد و در هر سه صورت ... فاعلاتن و در دوم فاعاتن و در سوم ...
بسکون لام بماند و در هر سه صورت منقول بمفعولن میگردد و این زحاف
در بحر مدید و خفیف و رمل و مجتث می آید و در مضارع نمی آید بجهت آنکه در آنجا
وتد مفروق است نه وتد مجموع اما قصر آنست که ساکن سببی را از آخر رکن بیندازند
و ما قبل او را ساکن سازند پس در مفاعیلن مفاعیل و در فاعلاتن فاعلات منقول
بفاعلات و در فعولن فعول و در مستفعلن مستفعل بماند و این را مقصور
نقل میکنند و باقی بحال خود میگذارند و قصر در بحر طویل و مدید و هزج و رمل
و متقارب و مضارع و خفیف و مجتث می آید اما قطع آنست که ساکن وتد مجموع را
که در آخر رکن باشد بیندازند و ما قبل او را ساکن نمایند پس در مستفعلن مستفعل ماند
و منقول بمفعولن شود و در فاعلن فاعل منقول بفعلن بسکون عین و در متفاعلن متفاعل
منقول بفعلاتن و قطع در فاعلاتن چنانست که سبب خفیف آخرش بیندازند
و ساکن وتد مجموعش ساقط شود و ما قبل او را ساکن کنند و در ... فاعل
بسکون لام بماند و منقول بفعلن میشود و این زحاف در بحر کامل و رمل و متدارک
و بسیط و مدید و سریع و خفیف و مقتضب و رجز ... و مضارع ... معروف

در رجز میشود و در خفیف و مجتث [illegible] فاعلاتن [illegible]

مستفعلن [illegible] و قصر آنست که مفاعلن [illegible] ساکن [illegible]

[illegible] مستفعلن [illegible] شبیه میشود و مفعول فاعلن بگیرند و این مخصوص [illegible]

بحر کامل [illegible] اما [illegible] آنست که متفاعلن [illegible] یعنی ساکن [illegible]

[illegible] مفاعیلن [illegible] میشود و مفعول [illegible] بگیرند و این مخصوص بحر

وافر است اما نقص آنست که مفاعلتن [illegible] یعنی چهارم ساکن [illegible]

نمایند و [illegible] مفاعلن [illegible] و مفعول [illegible] بگیرند و این نیز خاصه بحر کامل

اما کسف بسین مهمله آنست که [illegible] مفعولات [illegible] یعنی تای او را

حذف کنند و بعد از ان [illegible] ساکن نمایند و کسف در بحر سریع و منسرح و مقتضب [illegible] مفعولش

مفعولن میشود اما شکل عبارتست [illegible] کف [illegible] فاعلاتن [illegible]

فعلات [illegible] بحر رمل و مدید و خفیف و مجتث [illegible]

و مجتث [illegible] اما حذف آنست که سبب خفیف [illegible] آخر رکن [illegible]

[illegible] فعولن [illegible] میشود [illegible] مفاعیلن [illegible] فاعلاتن [illegible]

[illegible] فاعلن [illegible] بحر [illegible] خفیف [illegible] رمل [illegible] منسرح [illegible] متقارب [illegible]

آنست که [illegible] آخر رکن [illegible] مستفعلن [illegible] مفعولن [illegible]

[illegible] مفاعلن [illegible] فاعلن [illegible]

کامل [illegible] مستفعلن [illegible]

[illegible]

[illegible] است که [illegible] از [illegible] بیاید [illegible]

[illegible] این بحر [illegible] مسدس [illegible] است [illegible]

[illegible] مفاعلن [illegible] این زحاف [illegible]

[illegible] کنند [illegible] مستفعلن [illegible]

[illegible] این زحاف بحر متقارب [illegible] می شود

[illegible] مفاعیلان [illegible]

[illegible] مستفعلاتان [illegible] فاعلیان [illegible]

متقارب [illegible] اما ازاله [illegible]

[illegible] مستفعلن مستفعلاتن [illegible] مستفعلن [illegible] و این زحاف

[illegible] منسرح و مقتضب [illegible]

[illegible] خفیف [illegible]

[illegible] مستفعلن مستفعلاتن [illegible] و این [illegible]

[illegible] جمع [illegible] تشعیث [illegible]

[illegible] فاعلاتن [illegible]

[illegible] منسرح و مقتضب [illegible]

[illegible] مستفعلن [illegible]

[illegible]

۱۱۳

اور کلام الہی اور حدیث [illegible]

[illegible]

سکون آخر شود ... ساکن هر جزوی ... مخبون یا مقطوع ...
وابتدا ... اما اگر فعولن را خرم کنند بی تغییر دیگر آن را اثلم گویند ... اگر قبض با خرم در یک جزو
جمع نمایند اثرم ... باشد ... فاع لن منقول بفعلن ... [illegible]
دوم ... مفعول بضم لام بماند منقول بفعلن میگردد و چون سبب ... فاصله را ... باشد
خرم کنند فقط آن را اعضب گویند و اگر خرم را با عصب در یک جزو جمع نمایند آن را اقصم خوانند و در این حالت
فاعلتن بسکون لام ... منقول بمفعولن میگردد و اگر ... با خرم ... جمع سازند آن را اجم گویند
در این صورت فاعلن بماند ... سبب غیر فاصله ... جمع ... باشد چون خرم
کنند فقط اخرم نامند ... مفاعیلن ... در صورت خرم مفاعیلن بماند
منقول بمفعولن میگردد و چون خرم را با قبض در یک جزو جمع کنند اشتر خوانند و در این حال
فاعلن بماند و چون خرم را با کف در یک جزو جمع سازند اخرب گویند ... مفعول
و در این صورت فاعیل بضم لام بماند منقول بمفعول بضم لام میگردد و چون خرب را با خرم
در یک جزو جمع نمایند اشتر نامند و در این حال فاع بماند منقول بفع میگردد و وقوع این
زحافات در بحر متقارب و طویل و هزج و وافر و مضارع است ... مفاعیلن
اخرم گویند در این صورت مفاع بماند منقول بمفعول میگردد و چون ... با ... کنند
... بماند ... تغییرات فاعیل ... استیفا و استقصا ... حرف
رکنی با ارکان ... مراقبه ... است که سقوط آن ...
... باشد و ... مراقبه آن است که ...

[illegible] خیابان سوم

در بیان کیفیت تقطیع اشعار فارسی و شرح قواعدش باید دانست که تقطیع در لغت

پاره پاره کردن چیزیست و در اصطلاح عروض آنست که اجزای بیت را از هم جدا کرده باشد

با اجزای [illegible] آن برابر سنجند بطریقی که متحرک در برابر متحرک و ساکن برابر ساکن بیاید

و التقاء [illegible] حرکت لازم نیست و در تقطیع حروف ملفوظه معتبرست نه مکتوبه چنانچه الف

ممدوده [illegible] دو حرف محسوب میشود مثل آدم بر وزن فاعلن بسکون عین و واو [illegible]

[illegible] در تقطیع [illegible] حساب میکنند و گاهی حرکت را بجای حرفی و گاهی حرف را

بجای حرکت میشمارند و التقای ساکنین جز [illegible] وسط مصرع واقع شود پس اگر ساکن اول [illegible]

[illegible] ساکن [illegible] نون [illegible] در تقطیع ساقط مینمایند و اگر غیر نون است آنرا متحرک میسازند

و مثال [illegible] این بیت [illegible] حکیم اسدی [illegible] شوق لبش [illegible]

[illegible] تقطیعش چنین [illegible] شوق [illegible] لبش [illegible]

[illegible] ساکن [illegible]

[illegible] مصرع بیاید اگرچه [illegible] حرف [illegible] باشد نیز ساقط مینمایند چنانچه در کلام فردوسی [illegible]

[illegible] متاخرین [illegible] پسندند مولانا [illegible] بیتی [illegible]

آورده [illegible] بیت مذکور [illegible] ۵ [illegible]

[illegible] تقطیع [illegible] بیت موزون [illegible] ساکن [illegible] آخر مصرع [illegible]

[illegible] ساکن [illegible] بعد از حرف [illegible] چنانچه [illegible]

۱۱۵

[illegible]

نوری سه فعلاتن حکمت بر در سوی [illegible] از شوخت [illegible] چون [illegible]

مصرع مفعولن مفاعیلن مفاعیل میشود و چون سه ساکن جمع شوند مثل لفظ مجموع و بیت [illegible]

یکی را از اخیرین ساقط کنند و یکی را متحرک سازند و اول را بحال گذارند درین جای سه ساکن [illegible]

سه ساکن و سه مصرع باشد اما اگر در آخر مصرع سه ساکن بیاید یکی را ساقط و باقی را بحال گذارند چنانکه

درین بیت حافظ [illegible] که [illegible] دست [illegible] جهان [illegible] مشکبار [illegible]

تقطیعش مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات میشود الف وصل اگر ملفوظ نشود در تقطیع ساقط میشود چنانکه

درین بیت [illegible] هرگز [illegible] که [illegible] آن [illegible]

[illegible] چنانچه درین مصرع [illegible] جان [illegible] شدم [illegible]

[illegible] ساقط [illegible] میشود [illegible]

است [illegible] شده ام [illegible] پیمانه [illegible] درین بیت [illegible]

[illegible] ساقط [illegible] تقطیعش [illegible] فاعلاتن [illegible]

[illegible] فاعلاتن [illegible] فاعلاتن [illegible] خورشید [illegible]

میشود [illegible] ملفوظ [illegible] ساقط [illegible]

[illegible] تقطیع [illegible] خیابان چهارم در تفصیل [illegible]

[illegible] ارکان [illegible] اسالم [illegible]

[illegible] اشکال [illegible] بیان شعرای [illegible]

[illegible]

[illegible]

اما بسیار استعمال کرده اند از متاخرین اهل مطلوبی جا در بحر کامل شعر فارسی گفته و لیکن
از این بحر بیشتر کم شیوع یافته و بحور رشته دائره دیگر درمیان اینها شایع و مستعمل است
اگر چه مختلف اند و اکثر مستثنیٰ که آن را نیز مدحت آورده اند مقصود از شیوع و استعمال آن
است لیکن اگر کسی بطریق صنعت تمثال در بحور دیگر که مذکور شد شعر گفته باشد حکم بر مستعمل
بودن آن نمیتوان کرد و مثال این آنکه در بحر بسیط گفته شده و فقیر آنکه در متدارک از صنعت
تو داشته بود و شعر مرتب و فارسی تو باید بیت که آن از بحر بسیط مثمن مطوی مخبون مقطوع است
در ارکان مستفعلن مطوی و فاعلن مخبون مقطوع آمده و مثل این بیت که در بحر طویل سالم
گفته شده بی برجمال تو چشم ها تماشایی + ز لعل تو الوان نظر مست شده ای بسر
بحو یک بر و شعر اعجم مشهور که هست طویل و مدید و بسیط و وافر مقتضب مستعمل شان در عجم
در هزج و رمل و سریع و خفیف و مجتث و مضارع و منسرح و متدارک و متقارب و بحر کامل
غیر از سالم در فارسی نیاورده اند و بسیار زحافات در او در رجز با بیت الی طریقه شعرا
گذشته چنانچه در بحر و ضع شاعران عجم و شعر مشهور بر این بحرها ان نهاد و اکثر جا با غیر از ان بحر و در بعضی
جاها سالم بحر هزج شعر آورده این بحر را مسدس هم استعمال کرده اند و بعضی اعجم مثمن و مسدس
آورده اند و مثمن را سالم و مزاحف نیز آورده اما مسدس را سالم نمی آرند و در عروض و ضرب این بحر را
زیاده تر مستعمل آورده اند سالم مقصور یا محذوف مگر در این اوزان باعتبار چنانچه بجای خود
مذکور شود و امثله رمل و مضارع بتدریج شوند و آن زحافات بسیار می آید اوزان بسیار از آن
حاصل می شود هزج مثمن سالم خاقانی گوید شعر از شکر من شیر فکرت ریز است

[illegible]

نہانی کہ کہت از ناشوی گی ہست بازانرو پیشانی ❊ تقطیعش نہانی کہ تش مفاعیلن شرب مفاعیلن نکر بزش مفاعیلن نہانی مفاعیلن الخ و ہزج سالم آید ہزج مثمن اخرب مکفوف محذوف خاقانی گوید ❊ و دیگر ہست بسوم نقرو تیم کرمانیش صرف شد ہمہ نقرو تیم ❊ بر وزن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن در بحر ہا اصل ابتدا اخرب عروض و ضرب محذوف حشو مکفوف ہزج مثمن اخرب مکفوف گفتم کہ بخاقانی و ترتی تنکری بخشم ❊ بخشو وخیم ؤ الدقت ہست اگرم بخشد ❊ بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن و در بحر ہا صدر ابتدا اخرب عروض و ضرب سالم و حشو یک رکن اخرب و یک رکن سالم آمدہ ہزج مثمن اشتر ❊ و ترا بلعذ دران ہر قدر کہ تتوانی ❊ حاصل ز حیات ایجان این دم است دانی ❊ بر وزن فاعلن مفاعیلن چہار بار ہست در بحر صدر ابتدا اشتر عروض و ضرب سالم و حشو یک جزو اشتر و یک جزو سالم آمدہ ہزج مثمن مقصور محذوف مکفوف دوم در ہمہ سرو نوا ❊ نہی باغ نہی باغ کہ بشگفت بالا ❊ نہی صدر نہی صدر بتبارک و تعالیٰ در بحر ہمہ اجزا مقصور آمدہ مگر عروض و ضرب کہ محذوف جزو ما قبل ضرب مکفوف ہست و قسم دیگر از ہزج مثمن در رباعی مذکور شود ہزج مسدس مقصور شیخ نظامی گوید ❊ سخن گوہر شد و گوینده غواص ❊ بسختی در کف آید گوہر خاص ❊ بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل در بحر اختلاف عروض و ضرب و حشو جائز ہست ہزج مسدس اخرب مقبوض شیخ خاقانی گوید ❊ عمر کردہ

اسمان

118

نسیان تفکر بیت هنوز غایب ز دل من او و همه هست بوزن مفعول مفاعلن فعولن

و اینجا صدر و ابتدا اخرب و عروض و ضرب مسبغ و حشو مقبوض ما ... و درین وزن

زحافات تغییری یابد چنانچه درین بیت و له باد انس من بسباحت ... و انس

با ... هنوز ابنا مروت و اینجا صدر اخرب و ابتدا محذوف و عروض سالم و ضرب ...

حشو مصرع اول مثل بیت سابق و حشو مصرع دوم اشتر است هزج مسدس اخرب مقبوض

ملفوف انوری گوید بیت تا کار کس آن نیست که دخواه ... که غارت همه آن ...

آن ... بوزن مفعول مفاعیل مفاعیلن و درین وزن اگر حشو را جائی مکفوف

و جائی مقبوض آرند جائز است هزج مسدس اخرب مقبوض انوری گوید

چندانکه مروت ... دوستان ... هر دو مصرع بوزن

مفعول مفاعلن مفاعیلن می آید و ضرب درین مسبغ است هزج مسدس اخرب

مقبوض محذوف شیخ نظامی بیت از چهره و زلف پر شکنجت در دامن

... شکنجت بوزن مفعول مفاعلن فعولن و اینجا صدر و ابتدا اخرب و

عروض و ضرب محذوف حشو مقبوض است و درین وزن چندین حالت بجای یکدیگر

می آید چنانچه درین بیت انوری گوید ای زرین نعل ... ای ...

خیزران ... بوزن مفعولن فاعلن فعولن ... و اینجا صدر و ابتدا اخرم و عروض و

ضرب محذوف حشو اشتر آمده و درین بیت جامی ای خاک تو تاج سربلندان

مجنون تو عقل هوشمندان اینجا عروض و ضرب مقصور و باقی مثل بیت اول

۱۱۹

و دین بیت شقیق شیرین کاری کند چو بنیاد مصدر زرد و را وید و چو فر باد ویا بنیاد و از

ضرب مقصور و باقی مطابق بیت دوم است عکس درین دو بیت یک اگر مصدر اید اخر

آید حشو مقصور نقص خواهد بود و اگر اخرم آید حشو ش ابتر خواهد بود لا غیر و عروض و ضرب

یا مقصور خواهد آمد یا محذوف و این اختلاف زحاف را علام سکته شعر گویند بحر رجز

و این بحر را فصحای عجم اکثر مثمن سالم استعمال کرده اند بخلاف شعرای عرب

که مثمن کمتر آورده اند مسدس و مربع و مثلث و مثنی بیشتر و شعرای عجم مسدس را

را هم بیاورده اند و همچنین مزاحف آن را غیر از مخبون و مطوی کمتر استعمال نموده اند رجز

مثمن سالم خاقانی گوید ع مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من بی برتن

جانی هر دو نزن بخشوده اند الا که تو تقطیعش مرغانا مستفعلن هی در وطن مستفعلن

آسوده ان مستفعلن الا کمن مستفعلن الخ و اینجا همه ارکان سالم آمده و استاد چند انواع

مخطی رجز مثمن سالم را مضاعف آورده و بر شانزده رکن بنا گذاشته و قصیده هم درین وزن

گفته این بیت از انجاست ع دارم ز بس نیرنگها و ذال چون دهان تنگها و آه از دل

چون سنگها و ز ناز و خشم و جنگها و تا کی چو زیر چنگها او زانسی کنم در چنگها و منور عارض

گلرنگها و چون گل سپید و پیرهن رجز مثمن مطوی مخبون خاقانی گوید ع

خاتم دل بپار صد و قصه غم تو کرده ام صفحه همین یاد و جبر رعیت پیری نه ببر و بیت مفتعلن مفاعلن

چار بار است در بیتها یک رکن مطوی و یک مخبون تنه من لا الی الخ و اگر جبر بار طی مقدم آرند

چنین شود ع فغان که کنان بسوی بکو تو سیکنزم مه نیست سره توی تولم بلم و دو کرم و فاعلن

مثمن مطوی مولوی معنوی راست بیت مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده
شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن بیت
در بحر رجز ارکان ... مسدس سالم ای از رخت نار فلک گشته
خجل پیش قدت سرو سهی پا بگل مستفعلن مستفعلن مستفعلن تمام میشود
رجز مسدس مطوی ... در سرم ما هیا ... نفسی و شکوه ... ها
... مستفعلن تمام میگردد زحافاتی که شعرای عرب درین بحر
برده اند طبع فارسیان نبوده اند استعمال نکرده اند بحر رمل شعرای عرب
این بحر را مثمن نیاورده اند و فصحای عجم مثمن و مسدس آورده اند عروض
و ضرب درین بحر نزد سخنوران عجم سالم نمی آید بلکه اگر محذوف مقصور یا مقطوع
باشد یا مسبغ رمل مثمن مقصور امیر معزی گوید تا خزان و خیمه ...
... مفرش ... ز نعلیق چنین ... تا خزان ... فاعلات
... فاعلاتن ... فاعلاتن ... فاعلان ... عروض و ضرب مقصور
و باقی اجزا سالم رمل مثمن محذوف معزی گوید ... ای ماهیست ... اگر ...
... سلاستان ... درینجا عروض و ضرب محذوف و باقی مثل ... بیت
رمل مثمن مشکول خاقانی گوید ... ازجهان ... کری ... کن ...
... فاعلاتن چهار بار ... درینجا ... مشکول ... سالم ... رمل مثمن مخبون
مقصور ... بیت ... از دست ... اگر ... ارم ...

۱۲۱

به وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع بر یکجا عروض مشعث مقصور و ضرب
مقصور چشم و ضرب مصدر با چند مثال آمده درین بیت بابا فغانی ـه این که در وصف
غنچهٔ مقصود شگفته بگل آن نیست که با خار غمت یار اختام عروض مقصور
محذوف باقی بشکل بیت سابق است رمل مثمن مخبون مقطوع مزاحف
ـه عاشق از لطف اغیار چه پروا دارد آتش از سرزنش خار چه پروا دارد بقطعه شعر
بیت سابق است گر عروض و ضرب مقطوع آمده بر وزن فعلن بسکون عین
مثمن مخبون شیخ سعدی گوید ـه در میان عجب کینه که بجان دل [illegible]
[illegible] گفتن که چنین [illegible] بر وزن فعلاتن هشت بار [illegible] سالم آمده و بعضی از
فضلای عجم این وزن را بر شانزده جزو گذاشته اند یعنی مثمن را مضاعف کرده اند چنانچه
عصمت بخاری گفته ـه زرنگ خسار و در گوش [illegible]
روی همچون [illegible] شفق کوکب شام و سحر [illegible] هلال [illegible]
بشانزده فعلاتن تمام شده از انجمله صدر فاعلاتن آمده این وزن [illegible]
رمل مسدس مخبون مشعث مقصور انوری گفته ـه روی عیش و طرب [illegible]
دو بار [illegible] گل و ریحان است بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلان بسکون عین [illegible]
مسدس مثل مثمن است که شرح او شده و اعادهٔ آن تحصیل حاصل است بحر سریع سالم
بحر سریع یک شعر [illegible] استعمال نکرده اند فارسیان [illegible]
[illegible] بحر مسدس اختیار کرده مصرع مطوی [illegible] شیخ نظامی گوید ـه [illegible]

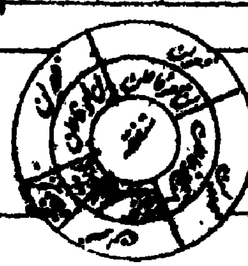


۱۲۲



زان به گفت مساعد خورشید آیه گرفت تقطیعش چنین خیز ... مفتعلن
مفتعلن برگفت فاعلات الم ... عروض و ضرب مطوی موقوف باقی
سریع مطوی مکسوف مولوی جامی فرماید شعر ...
مثل ... خفی و جلی به وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن عروض و ضرب مطوی
حشو باقی مطوی آمده خاقانی حلقه ... شو از زلف تو خاتم ...
وزن مصرع اول مفتعلن مفتعلن فاعلن مصرع ثانی مفتعلن مفعولن فاعلات آمده
... حشو درین مصرع مقطوع ضرب مطوی موقوف آمده باقی مثل بیت ...
این تغییر زحاف را عوام سکته شعر خوانند چنانچه درین بیت ...
... فاخته از لحن ... وزن مصرع اول مفعولن مفعولن فاعلات مصرع ثانی
... مفتعلن مفتعلن فاعلات آمده سریع مطوی مقطوع مجدوع سعدی
... بیت سنبل ... حلقه زلفت آتش ... به وزن مفتعلن مفعولن فاع ...
... ابتدا مطوی عروض و ضرب مجدوع و حشو مقطوع آمده درین وزن ...
مقطوع و ... مجدوع آمده چنانچه درین بیت ...
... به وزن مفتعلن مستفعل فع سریع مخبون مکسوف ...
... به وزن مستفعلن مستفعلن فعلن ...
مخبون مکسوف باقی سالم آمده این بحر فارسی مستعمل نیست بجز سریع سالم
... شعرای ... ترک کرده اند عرب مثمن بنا نهاده اند ... مسدس ...

۱۲۳



استعمال نموده‌اند و عروض و ضرب یا موقوف می‌آید یا مکسوف و قبیا مجموع یا مجزو

منسرح مثمن مطوی موقوف انوری گوید ۵ نوش لبت لعل قیمت

شکر شکست ❊ چین سر زلف تو رونق عنبر شکست ❊ تقطیعش چین [illegible]

مفتعلن لعل تو فاعلن قیمت شک مفتعلن گر شکست فاعلات الخ و چهار رکن مستفعلن

همه جا مطوی آمده رکن مفعولات عروض و ضرب مطوی موقوف و حشو مطوی مکسوف آمد

منسرح مثمن مطوی مکسوف خاقانی گوید ۵ عشق بیفتد [illegible]

سر د بهست تخت هستی بار از نامه بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن این علت بیت

اول است فاعلن و در حسن مطلع این قصیده [illegible] العیر زاده ام گر چه چون گل [illegible]

خونین لباس [illegible] مباش و رخته نیلی و طلبه صد در بیت مقطوع آمده باقی مثل

مطلع مذکور است و در وزن تعبیر خاقانی عجب از مسعود سعد سلمان [illegible] این بیت که از

یک قصیده است مسعود سعد [illegible] نهایت نهاد [illegible] فلک [illegible]

[illegible] اندر [illegible] روز جگرم [illegible] گذشت [illegible] و دو سنان [illegible]

[illegible] برگ گل [illegible] گذشت از [illegible] بیت اول منسرح

مثمن مطوی موقوف است بر وزن مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلات [illegible]

[illegible] مطوی [illegible] بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات [illegible]

[illegible] بیت اول [illegible] بیت سوم [illegible] مفتعلن [illegible] و وزن [illegible]

[illegible] فاعلات منسرح مثمن مطوی مجزوع خاقانی گوید ۵ [illegible]



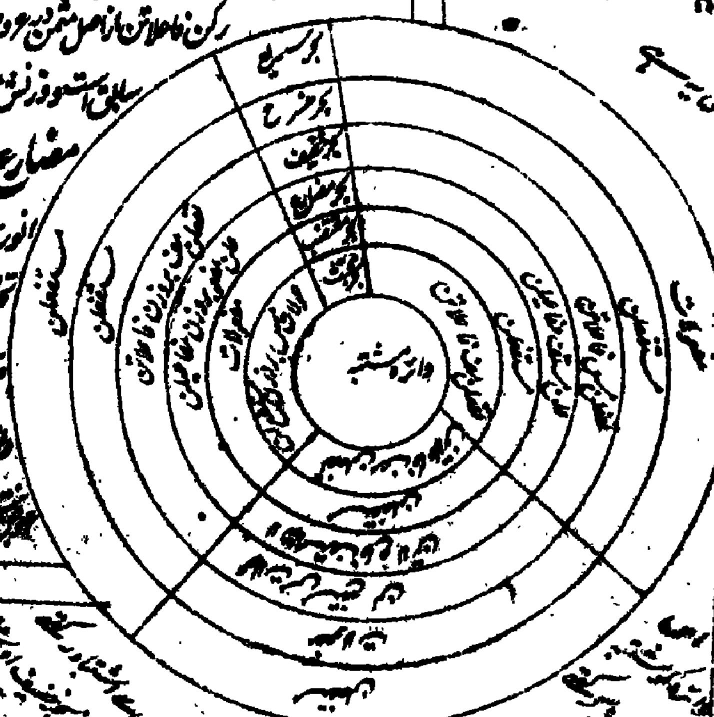
ین مجزو باشد مجزو اگو بین کہ این بیت بوزن مستفعلن فاعلات
علن فاع بود و درینجا عروض منحور و ضرب مجدوع آمدہ باقی اجزا مطوی منسرح
من مطوی ثالمش ــــ شاہ جہان باد تا زمانہ بود کز کرمش خلق
بود ہر بوزن مفتعلن فاعلات مفتعلن و درینجا ہم اجزا مطوی آمدہ منسرح
من مطوی مقطوع ــــ بسکہ نہ بیت الحسیر جانم گر بگذاری گہ گہ
بوزن مفتعلن فاعلات مفعولن و درینجا عروض و ضرب مقطوع باقی مطوی آمدہ مفـ
وزن نزد شعرای عجم کمتر مستعمل ست **بحر مضارع سالم** این بحر
ب عجم نیاوردہ اند درین بحر بعین شکل را امکان نیست بجہت آنکہ فاع لاتن
او دو خفیف عبارت از اسقاط ساکن سببی است میان یا و نون مفاعیلن
قوت است یعنی ثبوت سقوط ہر دو معا جایز نیست **مضارع مثمن اخرب**
ی گوید ــــ از تو وفا نیاید دانی کہ نیک دانم و ز من جفا نخیزد دانم کہ نیک دانی
چنین مشو از تو مفعول فاعلاتن یعنی مفعول فاع لاتن کہ مفعول نیک آنجا فاع لاتن الخ
ن ہمین اخرب آمدہ فاع لاتن سالم حکیم خاقانی مطلع دیگر ابیات این غزل
آن نیست ولیکن بردی نخست با ما عہدی چنانکہ دانی ما ندبانکہ ہر سران عہد
از خون من نگار لنترمتی ہر این ہجران یکرو ہجران وصلم نا کردہ ہمچنان مصرع ثانی
ع اول زبیت ... مکفوف آمدہ باقی محرو بیت مثل بیت اول ست مضارع
خرب مکفوف مقصور امیر معزی گوید ــــ گفتم ... ای مہربان کہ...

۱۲۵

بیست که ابو جهان ... مفعول فاعلات مفاعیل فاع ... ابتدا و ضرب ...
و ضرب مقصور آمده و در بیت ... گردد ... شود ...
و ضرب محذوف ... است ... انوری ...
یا بیکر آفتاب ... مفاعیل ...
آمده ... مضارع مثمن مکفوف مقصور ...
... مفاعیل فاع ...
فاعلاتن مقصور واقع شده مضارع مسدس اخرب مکفوف ازین گونه ...
... مفعول مفاعیل فاعلاتن ... فاعلاتن از اصل مثمن ...
بیت خاقانی ...
رکن فاعلاتن از اصل مثمن ... عروض و ضرب ... شده ...
... مفعول فاع لات مفاع
مضارع مسدس اخرب مکفوف
انوری گوید ...

...

۱۲۶



[illegible]

تا مسدس سالم یعنی فاعلاتن فاع لاتن بگوید و کلیم کاشی گفته از مفاعیلن مجموعه و این

خوب اکثر مسدس و مربع آورده اند و شعرای عجم مجز از مثمن سالم و ده و اند و مجرد

جمل اجمال نیست و جهت آنکه ساکن چهارمش از آن مفروق است از سبب

ضمن نون مسدس تفع لن این بحر مساقیه است مجتث مثمن مخبون خاقانی گوید

توان گلی کله آسمان جبین تو بوسه مالک سدره فرود آید زمین تو بوسه تقطیعش

ین میشود تو لا کلی مفاعلن که می فعلاتن سماجبی مفاعلن ت بوسه فعلاتن

درینجا همه اجزا مخبون آمده مجتث مثمن مخبون مقصور خاقانی گوید

ن نشوم ور شوم چو خاک همین دم کمان نخوزم ور خورم بکو کیا به وزن

علن فعلاتن مفاعلن فعلان دو باره درینجا عروض و ضرب مخبون مقصور و باقی مثل

سابق است در این گاهی حذو ی امشعث آرند گاهی عروض محذوف و ضرب

مفاعلن آرند چنانچه درین بیت جمال الدین عبد الرزاق نماند تیر بد

... ست متحان نکشود وزن مصرع اول مفاعلن فعلون

فعلن و مصرع ثانی وزنش مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان آمده و گاهی عروض و ضرب یا برعکس

چنانچه درین بیت ... صفت که بود ... لعل خوش ... صفت که ...

... مفاعلن فعلاتن مفاعلن ... مخبون مقصور است و درین قسم غضنفر بیت

[illegible] وزن مصرع اول مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[illegible]

۱۲۷

وضرب مقطوع صدر و ابتدا در هر دو مصرع مخبون و حشو مصرع دوم یک
و یک جزو مشعث آمده و متنگاه این بحر در فارسی زیاده برین نیست
و این بحر را شعرای عجم غیر از مسدس زیاده نرانده‌اند و صدر و ابتدایش یا سالم
می آید یا مسبغ و عروض و ضربش گاهی مقصور یا محذوف گاهی مشعث و باز
و گاهی مخبون رسند و این بحر نیز مطوی و مخبون نمی آید بهمان علت که در بحر مجتث گفته
مسدس مخبون ~ ای صبا بوسه زن من او را ... تقطیعش
چنین میشود ای صبا بو فاعلاتن بر زن من مفاعلن او را فعلاتن الخ
و ابتدا سالم و باقی مخبون آمده خفیف مسدس مخبون مشعث مقصور
قدس سره در منقبت سید الصبیا علیه السلام گفته بیت ... تقطیعش
تا ... فاعلاتن مفاعلن فعلان اینجا صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض
مشعث مقصور آمده در بیت خاقانی چون کنم چون بگلستان آیی و دیده‌ها
... عروض مخبون مقصور و ضرب مشعث مقصور آمده باقی مثل بیت سابق
و عروض و ضرب این بحر کثیر الوقوع است خفیف مسدس مخبون مقطوع
~ گر نداری کلام ستودی که ... فاعلاتن مفاعلن فعلن
و درین بیت صدر سالم و حشو و ابتدا مخبون و عروض و ضرب مقطوع آمده مقتضب و ازین بحر
مطبوع شعرای عجم نیست آن نیست ~ ... فصل نو بهار ...
افتعالی تقطیعش چنین میشود ... مفتعلن ...

و درینجا جمیع اجزا مطوی آمده بحر کامل قدمای شعرای عجم درین بحر اصلا شعر نگفته اند
مگر از قصائد امیر خسرو دهلوی و از متاخرین مولوی جامی اینه نموده و بعد از و بعضی دیگر نیز غزل درین
بحر گفته اند و غیر از مثمن سالم اختیار نکرده اند جامی زند نگهای جفای تو چه قدر خوشم که مرا
ازان [illegible] زد [illegible] یکی کند ز قضای آن اگری رسد و راقم حروف [illegible] مسدس این بحر
نیز گفته فقیر [illegible] خیالت [illegible] شد که بهاند از دو القی [illegible] فاسع گذارد آ
بوزن متفاعلن مستفعلن چهار بار و درینجا یک رکن سالم و یکی مضمر [illegible] کامل
مسدس مضمر مذال فقیر گوید ـ چو عیان شمع می آید [illegible] و روان چو نهان شمعی از
جا من خیز و فغان [illegible] بر وزن متفاعلن مستفعلن مستفعلان درینجا صدر و ابتدا سالم و عروض
و ضرب مذال و حشو مضمر آمده بحر متقارب این بحر را شعرای عجم بسیار استعمال کرده اند سالم
و مزاحف بانواع زحافات آورده اند اما غیر مثمن اختیار نموده عروض و ضرب این را سالم یا
مقصور یا محذوف آورده اند متقارب مثمن سالم عمعق بخاری گوید ـ زمین گون
ازین نعل اسپان [illegible] گردد از گرد میدان معنبر تقطیعش چنین [illegible] زمین گون فعولن
و نعل فعولن [illegible] اسپا فعولن معنبر فعولن الخ و درینجا همه ارکان سالم آمده متقارب مثمن
مقصور [illegible] سعدی گوید ـ به یک چشم [illegible] از دل سنگ سخت [illegible] بر آورد لولو
بوزن فعولن فعولن فعولن فعول درینجا عروض و ضرب مقصور و باقی سالم آمده متقارب مثمن محذوف
حکیم [illegible] گوید ـ [illegible] که باید خرد [illegible] بوزن فعولن فعولن فعولن فعل
[illegible] عروض و ضرب محذوف و باقی سالم آمده متقارب مثمن اثلم [illegible] گوید

میتوان گذشتن آسان ازین کوچه گل تا بگردن گل تا بزانو ه بر وزن فعلن فعلن چهار بار و درینجا
یک جزو اثلم و یکی سالم بترتیب آمده متقارب مثمن مقبوض اثلم مولوی جامی این
صنف را بر شانزده رکن بنا نهاده ه نبی جلال فتح قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل فان
الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی ه بوزن فعول فعلن هشت بار و درینجا یک رکن مقبوض و
یکی اثلم بترتیب آمده و بیت مثمنش این است ه ندهد بحرت چه چاره سازم چو شمع غمت آتشو
سیگدازم ه و تسبیغ را در عروض و ضرب این بحر اکثر می آرند و نوعی دیگر ازین فن است که
یک رکن اثلم مقبوض یکی سالم بترتیب بیارند و بعضی از شعرای عجم این را بشانزده جزو بنا
گذاشته اند چنانچه ملا محتشم کاشی غزلی درین وزن گفته و این بیت از آن غزل که قمر خرد دست جوا
او گفته قیصر ه زلف لا و نیز برید و بیت تیر و شب بست آتش موسی جا صبر از کف عشق
و امن بیفت ست لیکن بر وزن فعل فعولن هشت بار بحر متدارک این بحر را ابوالحسن اخفش استخراج نمود
چنانچه در مبحث دائره شرح کرده شد متدارک مثمن سالم ه حسن لطف تراشیده مهر و
خط و خال تراست مشک چین خاک پا تقطیعش چنین است حسن لطف فاعلن فی تراشی فاعلن
فاعلن مهر و مه فاعلن الخ و درینجا همه ارکان سالم آمده متدارک مثمن مخبون ه چو خرد [illegible]
[illegible] چو قدرت و قد سرو چمن ه بر وزن هشت فعلن یکسو [illegible] درینجا همه اجزا مخبون آمده متدارک
مثمن مقطوع ه بزم پیشار [illegible] گر غم تاکی [illegible] فعلن [illegible] هشت بار و [illegible]
[illegible] بهائی [illegible] نیست درینجا اگر بعضی اجزا مقطوع و بعضی مخبون [illegible] جواز داده چنانچه
شیخ بهائی ه یارب یا رب بهائی [illegible] سیاه خطا کردار ه صد [illegible] ابتدا

اور بقاعدہ [illegible] کے بعد صورت [illegible] اوس کی [illegible] پہلے صورتیں ہیں فاعلاتن اور دوسری [illegible] فاعلتن اور تیسری صورت [illegible] تینوں صورتیں [illegible] جاسا میں [illegible] اور خفیف اور رمل اور مجتث میں واقع ہوتا ہے [illegible] کہ اس بحر میں [illegible]
۱۴۰

مقطوع و عروض مخبون با ل و ضرب مقطوع مذال و حشو لطیفی اجزا مخبون با بعضی مقطوع آمده
این بحر را یعنی متدارک مثمن مقطوع مسمی بصوت الناقوس است و وجه تسمیه اش از جابر بن عبدالله
انصاری رضی الله عنه منقول است که در ایشام با حضرت امیر المومنین صلوات الله و سلامه علیه میرفتم بدیری
رسیدیم که راهبی در آن دیر ناقوس مینواخت چون آنجناب صدای ناقوس را شنید فرمود
آیا تو میدانی این چه میگوید ؎ حقا حقا حقا حقا صدقا صدقا صدقا صدقا و چند بیت دیگر گفت
مبنی بر اعتبار بنا ضمیر این بیت ... نیست بدان که بحوری که شعرای عجم را استعمال
انها مطبوع شمرده اند اما بحر قریب و جدید و مشاکل که متاخرین اختراع نموده اند در دواوین ایشان
هم شعری در آن یافته نمیشود ... از این هیچ ... که ... [illegible]
بدیگران ... از معاصران ... که ... تا نام ... رسالهٔ عروض و صنائع
تالیف نموده آنرا جامع الصنائع نام کرده ... دیگر اختراع نموده باعتقاد خود رکن تازه
ساخته ... بحر ... که ... ازآن ... اول متفاعلتن دوم مفعولاتن ... متفاعلتن
و ... مفعولاتن و فعلاتن بسکون ... بحر متدارک مخبون نیست دوم مقطوع ...
شرح این تفصیل نموده شد خیابان پنجم در بیان اوزان رباعی بباید دانست که رباعی را
شعرای عجم اختراع نموده اند ... و دو بیتی نیز نامند و رباعی جز در بحر هزج نمی آید ...
... بکار میبرند ... چهار وزن ... اخرب ... مکفوف ...
... اخرم ... مفاعیلن اخرم مفعولن ... و الضرب ... مفعول ...
... فعل ... فعلن ... [illegible]

رنگ لایا اور یہ زحاف رکن فاعلاتن
سے مخصوص ہے ...
... اور اسکی
... یعنی ...
... ساکن کو گرا کر لام کو ساکن
کردین پس فاعلاتن ...
ساکن ...
... اور کامل ... اور متدارک
اور ... اور ... اور سریع
اور ... اور مقتضب ...

خرم و هتم فاع چنانکه ما از جمله بیست و چهار وزن یا هجی واتو و هشتن که صدر و ابتدا آن اخرب می آید دوازده وزن دیگر صدر و ابتدا اخرم آید اما آن دوازده وزن که ضرب یکی از آنست

که یکجزو حشو مقبوض یکی سالم باشد و عروض و ضرب اخرم اهتم آید دوم آنکه یکجزو حشو مکفوف و یکی سالم آید عروض و ضرب مثل اول باشد سوم آنکه هر دو جزو حشو مکفوف آید عروض

و ضرب مجبوب چهارم آنکه یکجزو حشو سالم و یکی اخرم آید عروض و ضرب مثل اول باشد پنجم آنکه حشو مثل اول و عروض و ضرب ابتر آید ششم آنکه حشو مثل دوم عروض و ضرب ابتر باشد هفتم آنکه یکجزو

حشو سالم و یکی اخرب باشد و عروض و ضرب اهتم هشتم آنکه حشو مثل چهارم عروض و ضرب ابتر باشد نهم آنکه حشو یکجزو سالم و یکی اخرب عروض و ضرب مجبوب باشد دهم آنکه حشو مکفوف بود

عروض و ضرب اهتم یازدهم آنکه حشو مقبوض و مکفوف باشد عروض و ضرب اهتم دوازدهم آنکه حشو مثل یازدهم عروض و ضرب مجبوب باشد و اما از جمله دوازده وزن دیگر که صدر و ابتدا آن اخرم می آید یکی آنکه

یکجزو اشتر و یکی سالم و عروض و ضرب اخرم اهتم باشد دوم آنکه یکجزو حشو اخرب و یکی سالم و عروض و ضرب مثل اول باشد سوم آنکه یکجزو اشتر و یکی مکفوف عروض و ضرب مجبوب آید چهارم آنکه حشو

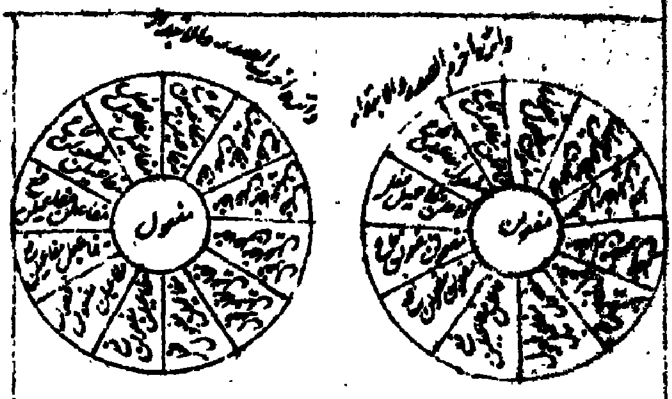
اخرم عروض و ضرب مثل اول آید پنجم آنکه حشو مثل چهارم عروض و ضرب ابتر آید ششم آنکه حشو مثل اول

عروض و ضرب ابتر آید هفتم آنکه حشو یکجزو اخرب و یکی مکفوف آید عروض و ضرب اهتم هشتم آنکه حشو مثل دوم عروض و ضرب ابتر آید نهم آنکه یکجزو حشو اخرم یکی اخرب عروض و ضرب مجبوب آید دهم آنکه

یکجزو حشو اخرب یکی مکفوف عروض و ضرب مجبوب آید یازدهم آنکه یکجزو حشو اشتر و یکی مکفوف عروض و ضرب اهتم آید دوازدهم آنکه یکجزو حشو اخرم یکی اخرب عروض و ضرب اهتم [illegible] این بیست و چهار وزن از [illegible]

١٣٢

[illegible]



وراقم حروف سی ای این اوزان شش رباعی گفته که هر مصرع از آن مشتمل بر وزنی است

سه رباعی بها اوزان اخرب و سه رباعی در اوزان اخرم ما رباعیات اوزان اخرب است

لمولفه ای عشق ترا چو من هزاران طالب هویدا زیر یوسف مصری راغب در

هجر تو جانم اسد محنت غم دان که نگردی تو از من غائب ولهٔ پیش تو آ وصل ان با نیاز

دست من ... ازو عالم پیش ... نیست دان که ...

ولهٔ ای انکه ... بجانت ... گر ... غم دل چاره

... نبود ... ولها رباعیات اخرم نیست بجانت ...

... دیگر ...

... نیست ...

ولهٔ ... غم ...

... بس است شود تمامی حروف قصاید عروض [illegible] باتمام رسید [illegible]

الحدیقة الرابعة فی علم القوافی قافیه عبارت است از چند حرفی معین که لازم [illegible] در

آخر بیت در الفاظ مختلفه تکرار یعنی به حروف متکرر [illegible]

[illegible] مصرع [illegible] واقع میشود و در قطعه [illegible] باید [illegible] قبل آخر بیت [illegible]

از حرف آخر بیت یا ساکن اول کلمه [illegible] ماقبل او باشد متحرک ماقبل [illegible] ساکن [illegible]

قافیه است چنانچه درین بیت حکیم سنائی [illegible]

جاهل [illegible] و جای جاهل نیز و اصل [illegible] حروف متکرر [illegible] و درین معلوم خواهد شد

[illegible] خلیل است و اخفش بر آنست که کلمه آخر بیت [illegible] قافیه است و بعضی [illegible]

تمام قافیه شمرده اند و این قول اگرچه [illegible] خالی از [illegible] نیست [illegible]

شود و حق واقع آنست که قافیه حروف و حرکات معین [illegible] و بعضی [illegible]

[illegible] ملاحق بیان میشود که احتراز بعضی واجب و بعضی مستحسن است و [illegible]

و اما تمامی شعبه اول در بیان حروف قافیه باید دانست که [illegible] قافیه [illegible]

[illegible] متحقق نمیشود و هشت حرف [illegible] و میگویند چهار قبل [illegible]

[illegible] آن چهار که قبل از روی واقع میشوند ردف و قید و تاسیس و دخیل است [illegible]

[illegible] وصل و خروج و مزید و نائره است [illegible]

[illegible] چنانچه درین بیت حکیم سنائی [illegible]

[illegible]

۱۳۴

١٣٥

و بعضی واو دیگر گشته که شوهه برش تحویل و دبیتا دال [illegible] الف واو است
بیتا و مم الام قلی الف واو و واو است و در سوم الام دوم یا و واو است اگر بعضی [illegible] ساکن
واقع شود مثل یاف نافع و پست پوست دیگر آنچه بعضی حرف بجا زده را
داخل حرف شمرده اند و آن را حرف الاشمام گویند خواجه نصیر الدین طوسی رحمه الله در رساله معیار الاشعار
حروف مذکوره را داخل روی شمرده و آن را روی مجرد خوانده و پوشیده نماند که در فارسی دو یا
و دو واو معروف و مجهول یای معروف آنست که ضمه ماقبل واو و کسره ماقبل یا باشباع [illegible]
مثل بو و چو و پود و پید و پلید و مجهول آنست که بی اشباع باشد مثل زود و کور و بید و امید جمع یای
معروف و مجهول نزد قدما و متاخرین جایز است چنانچه درین بیت حکیم سنائی با وجود [illegible]
ازل پیدا آمد نیک آمد ولیک دیر آمد که کسره ماقبل یا در لفظ پدید و در لفظ دیر مجهول است و این
وله پیکر آب و گل زشور عشق عود دل لعبت چشم و دل گرفتش کور [illegible] ضمه عود معروف است و ضمه
کور مجهول و درین ابیات [illegible] عشق [illegible] تیز مرا [illegible] خلوت
حسن و عشق [illegible] خوش [illegible] شیشه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سنائی [illegible] است [illegible]
[illegible]

قافیه سرد و سرد و ابر و صبر و خشم و چشم و جد و تجدد و ترنم و رنم و اسم و قسم و حشر و نشر

و قصر و نصر و عقل و نقل و فکر و ذکر و حلم و علم و امر و ثمر و ستگ تنگ و شعر و نهر و اختلاف

حرف قید جایز است چنانچه صاحب گلشن راز گوید همه دانند کین کس در همه عمر نکرد

هیچ قصد گفتن شعر و بایکه درین حال قرب مخرج ارعایت نمایند چنانچه در بیت سعدی

چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر همه روستایند و شیراز شهر اما حرف تاسیس الف ساکن است

که قبل از روی آید و میان او و روی یک متحرک واسطه باشد و آن متحرک را دخیل گویند مثل خادم

و یاور و مایل و سایل و تساهل و تجاهل و اختلاف حرکت دخیل جایز دارند تا سیس در قافیه از قبیل لازم

ما لا یلزم است چه اگر التزام آن ننماید خاور را با گوهر و مایل را با طل و تساهل را با بلبل قافیه توان کرد

چنانچه در حدیقه و هم اشعار این معنی کرده شد اما حرف وصل یعنی فاصله بعد از روی می آید

چنانچه حرف یا درین بیت سنائی همچو شمع انگرانماند نی در تو خندد چو گرد نشین نی و حرف

ها درین بیت و له لاله عاقلی تو ای بنده دل سیه کرده خنده و حرف وصل اکثر یای متکلم

یا مصدری یا نکیری یا خطابی و میم ضمیر متکلم و تای مخاطب و شین ضمیر غایب و ها ی آخر کلمه

مثل لاله و نون مصدری مثل دیدن و شنیدن می باشد اما خروج حرفیست که

بی فاصله بعد از وصل آید مثل شیم لفظ بر و میم خوریم یا در نشکند دید می چیچی تا توریه

و دیدست و شنیدست و اما مزید حرفی است که بی فصل بعد از خروج آید مثل

خوریمش و مثل ها درین بیت عنصری باغ اگر پر چمن بودی گر لاله بودی مشتری پنجم

گر زباغ بودی گلستان چو نهی از گل سوزی نه آن کسی مانیق او این اگر نوشته

۱۳۶

...ان گرد و ...تی به الماله و حرفی است که بی فاصله بعد ازو آید مثل شین در سبزوشش
...تش وانچه بعد از ما ننده آید و حکم آن نیز همین است خواجه علیه الرحمة برآنست که آنچه بعد از روی وصل ...
...ردیف است خواه کلمه مستقل باشد خواه غیر مستقل اما جمهور برآنست که آنچه بعد از روی ...
...اگر کلمه مستقل نباشد ردیف نیست و اختلاف هیچ یک از جمیع حروف جایز نیست
...دوم در بیان حرکات حروف قافیه باید دانست که حرکت ما قبل روی
...که ساکن باشد حرفی از حروف قافیه باشد و توجیه خوانند و اختلاف توجیه
جایز نیست اگر روی بسبب اتصال او با حرف وصل متحرک گردد اختلاف
...ملش جایز است چنانچه درین ابیات خاقانی چشمه خضر ساز لب از لب جام کوثری
...ست بحر جست سینه شکندری گز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود و ... خدایگان
...جاوری ... سنگین ... دولت یار خدمتت ... بنده ... دولت ...
...ودرین بیت سعدی نیامد ایام و ... دگویم کرد ... گلی ... حرکت ما قبل ...
...نامند و ... فتح است و در روف ... و ضمه ... ردف با کسره و قید ...
...چنانچه ... اختلاف ... بحرف ... نیست مانند ...
...متحرک ... چنانچه درین ... کمال اسمعیل ...
...ست ... و ... است ... تا ...
...و فتح ... است ... حرکت حرف ... اشباع ...
...کی ... چنانچه درین بیت سعدی ...

[illegible]

تو نیز با گدایی مهلت برابری ، مردی یکسان بکبر بسر بیخ بیهشت گشتی با نفس اگر بیاید

گشا طری ، و ردی چون با حرف وصل پیوند و حرکت او را مجری گویند مثل کسره

صدر ، و حرکت حرف وصل را نفاذ گویند و حرکت خروج و مزید را نیز نفاذ گویند

می آید شعبه سوم در بیان اصناف روی القاب قافیه آنکه روی ساکن باشد

چون بسبب حرف وصل متحرک گردد روی مطلق خوانند و یک از نوع اگر با حرفی

قافیه جمع شود یعنی غیر از روی حرفی دیگر از حروف قافیه نیاید از مجرد نامند اگر با دو

جمع گردد از آن حرف منسوب میسازند پس روی مقید اکتفا با مقید مجرد

حرف ردف او مقید با ردف خوانند علی هذا القیاس و همچنین مطلق را مطلق مجرد یا

یا با قید یا با تاسیس خوانند قال السکاکی ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی

الروی و باعتبار ما قبله و باعتبار ما بعده انواع مختلفة باعتبار ما قبل الروی اعنی کونها

مجردة و اخترعها باعتبار ما بعد الروی فالمختلفة الاعتبار الاولی اعلا قافیه و منها

غیر خروج ادمج خروج انتهی انواع قافیه و استحقی آن این نیست قافیه مجرده قافیه مردف

و قافیه موصوله با حرف قید چون انعالم حرف ست قافیه را که با حرف قید باشد

گویند و قافیه که مشتمل بر حرف خروج و مزید نا شود باشد این نیز و حکم موصوله

واز اینجا ظاهر شود که روی اگر چه اصل قافیه است با حروف دیگر نیز قافیه

بخلاف کسی که حروف دیگر را منکر شد شعبه چهارم در بیان عیوب قافیه آنکه

آنکه روی یکی با ساکن و یکی با متحرک آنچنان که شیخ حافظ ملاح کار ... من

... تا ماده و حدو یکی است تا بکی بعد از یکی فلا نباشند و اگر حرف وصل را جای ساکن [illegible]
... مشترک است [illegible] شود که این عیب آید در وقتی که محل وزن شعر عیب باشد
... نوع سوم اختلاف توجیه و آنرا اقوا خوانند و مثالش در ذکر توجیه گذشت
... الا ان فی الاصحاب من لا یتقیه علیها لکثرة وروده فی اشعار العرب
... عیبا نوع چهارم اختلاف ردف است و این عیب اصلا نیست جایز داد اگر بعضی
... [illegible] یکی حرف تازی و یکی پارسی یا قریب المخرج باشند
... [illegible] سنگ و صباح [illegible] غیاث [illegible]
... و این عیب [illegible] نوع چهارم اختلاف [illegible]
... فارسی اصلا [illegible] نیست و شعرای عرب جمیل را با طویل و منیر را [illegible]
... قافیه [illegible] قال السکاکی [illegible]
... [illegible]
... مثل [illegible] شعر قافیه کردن این چنین عیب نیست [illegible]
... [illegible] نوع ششم اختلاف اشباع [illegible]
... [illegible] نوع هفتم اختلاف حذو مثل [illegible] و این عیب [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

۳۲۹

آنست کتنکرار در نظا هر باشد مثل درمند و حاجتمند و ستمگر و افسونگر و مثل الف و [illegible]
جمع مثل لفظ یاران و دوستان و مثل یا و نون لفظ سیمین و زرین و غمگین و شرمگین
دگلها و باغها و اشباه آن و مثل کرد و مکرد و بکن و مکن و ترا و مرا و نظائر این و ایطا
اقبح و افحش عیوب است و در یک بیت اصلا جائز ندارند مگر آنکه بفاصلهٔ ابیات در قصیده
و قطعه و غزل بیارند قال السکاکی و عیب الایطاء یتقارب المسافة بین [illegible]
اما اذا طالت القصیدة و تباعدت المسافة فقل الایعاب نوع نهم تضمین و آن
در قافیه و معنی موقوف بر ما بعد خود باشد چنانچه درین رباعی امیر خسرو دهلوی
مستحق نشد الا به خورشید که هر صبح بدان آید تا به خدمت کند و پای تو بوسد اما ذاتی تو به
کرنا بوسد پا نوع دهم آنست که قافیه را در قصیده یا قطعه تغییر دهند و این اقبح عیوب
اما اگر اشارتی بر تغییر نمایند مذاکرت عیب میکنند چنانچه شیخ آذری درین قصیده
سه نمازش امر که از گردش قضا و قدر ره نیافتم چرخ بیفتاد خسرخا و ربه اعدا
اشاره به تغییر قافیه میکند سه مبانی قافیه را یک الف زیاده کنم و [illegible]
[illegible] گر بعد از این [illegible]
اشارتی بدان نمایند عیب نیست نوع یازدهم آنکه قافیه معمول آن قافیه
تحلیل یا ترکیب صلاحیت قافیه [illegible] چنانچه درین بیت خواجه
[illegible] ستم زیاده [illegible] میکشی [illegible] میگویی
[illegible]

پروانگشته طالع از شمع من که از آتش عشق جانانه صفت سوم و چراگنده تو
که قافیه معمول اگرچه فی نفسه صنعتی است اما اجتماع ان در یک بیت معرب
به پنجم در تقسیم قافیه باعتبار وزن باید دانست که خلیل بن احمد این قافیه را دو ساکن
داده چنانچه در صدر این مبحث اشارتی بآن کرده ایم و از پنجا قافیه از چهار قسم
خارج نبود اول آنکه ان هر دو ساکن بلا فصل واقع شوند چنانچه درین بیت سنائی
مصطفی چون زغدیر که وز شرح خودم او را میر چه و این قافیه را مترادف گویند
دوم آنکه یک متحرک میان آن دو ساکن واسطه باشد چنانچه درین بیت وله در صفت
ملم پای او محکم ۞ ورنی امرجان او محرم ۞ و چنین قافیه را متواتر نامند سوم آنکه دو متحرک
میان آن دو ساکن واسطه باشد چنانچه درین بیت خاقانی جوش صورت بیرون
درسعه مردان درآ ۞ دل طلب کن و ایلاک حل توان شد بادشاه ۞ و ال لفظ بادشا
نطقع متحرک میگردد و این قافیه را متدارک خوانند چهارم آنکه سه متحرک میان آن
دو ساکن واسطه باشد چنانچه درین بیت سنائی زر او بت شکن روز ازل ۞
بت او تیغ زن برج زحل ۞ و این نوع قافیه را متراکب گویند پنجم آنکه چهار متحرک
میان دو ساکن واسطه باشد و این را متکاوس نامند و این قسم مخصوص بشعر عربی است
و بالجمله قافیه مترادف در بحر هزج و رمل که عروض و ضرب مقصور یا محذوف یا مسبغ باشد و در رمل و مدید
و منسرح و منتقش باشد در مضارع در حالت قصر و تسبیغ و در سریع و منسرح در حال قصر و در
و در متقارب گاهی که مقصور باشد واقع میشود اما قافیه متواتر در هزج و رمل

۱۴۱

عروضش و ضربش سالم یا محذوف باشد می آید و در رجز مقطوع و در رمل سالم و مخبون و مقطوع و در مضارع سالم و در بحر متدارک مقطوع و متقارب سالم و در اصلی بحر می آید و اما قافیه متدارک در رجز سالم و مخبون و در رمل محذوف و مخبون محذوف و در متدارک سالم و مخبون و در مضارع محذوف و در سریع مطوی مکسوف و در منسرح مطوی مکسوف و در هزج مجبوب متقارب محذوف و کامل سالم و مضمر واقع شود و اما قافیه متراکب در رجز مطوی می آید و بس و قافیه متکاوس در شعر فارسی نمی آید و در اشعار تازی بر پنج قسم یا بخاصی شتی واقع میشود و تعداد وقوع این چهار قسم را در هر شعر دیدیم بر سبیل حصر نیست چه ممکن است که باوزان دیگر هم واقع شود شعر و در بیان ردیف باید دانست که ردیف عبارت است از یک کلمه مستقل یا بیشتر که در اواخر مصاریع یا ابیات بعد از قافیه آیند و اختلاف آن جایز نیست و مثالش این بیت مولانا ظهوری در آه و ناله تقصیری نکردم چه حاصل فکر نکردم هول خراب باده سر جوش کرده مارا و بیهوش باش که بیهوش کرده مارا و نزد خواجه نصیر الدین طوسی رحمة الله در ردیف تکرار لفظ معتبر است نه تکرار معنی مستقل لفظ نیز نزد او در ردیف شرط نیست اما جمهور بر آنند که ردیف باید که کلمه مستقل باشد و بیک معنی جائز است که تمام مصرع مشتمل بر قافیه و ردیف آید چنانچه درین بیت مولوی جامی من بغم هجر و داغ بیداد تو خوش تن بغم هجر و دل بیداد تو خوش تا کی چشم رشک حسرت اندر غم هجر و داغ بیداد تو خوش بود شعرای عجم ب ردیف در اواخر ابیات اشعار اعجم...

باشد و چنانکه در شمات شعرا عجم است از سکاکی چند بیت شد و کلطریق مروت گفته
تناسخ که مولوی این بیت اتا بجا است سکاکی حاتم شکر قد عنی بها الفرس فیها او
بعد عنی بها الفرس ذر عنی و ز الا قوام طلعن بهم الا طلاع البدر عنی بها الفرس و جلا
شاه شعر اصلا بجا نیاورد مگر صنوتی که اشارتی بیان کرده شود چنانچه کمال اسمعیل گفته
ناسپید ام که نسیم بهاری آمد نگاه کرد ه نه دیدم که باز عنی مند و ابدا چند بیت این
عید که ولی رانغیر داده و اشارتی بیان نمود ولذ بهجوان از ماضی شد بمستقبل
بنام چو چنین خم شکوفا عنی بید ه بهی سرمه بجا کی پیش خاک الا بعنی بت پیچ اشکار عنی بیدا ما
جب عبارت را زده نوعی است که بیان قافیه آید و این نحو صنایع لفظی است و تناسب
بلیغه وهم مذکور شد الحدیقة الخامسة فی فن المعما باید دانست که معما کلامیست
دال که دلالت بر سمی از اسما بانواع دلالات حرفی و اشارات لفظی قید موزونیت
الالت کوری اسم بنا بر غلبیت است الا میتواند بود که نثری مشتمل معما باشد بجای اسم
بارتی انها حاصل شود چه ازاحال معنی معانی کلام بدلالت حروف اشارات الفاظ
باشد و بحث درین فن از تحصیل حروف اسم و تکمیل آن میکنند پس موضوع این فن حروف
ات تواند بود و حروف را دو صورتست صورت اول صورت لفظی دوم صورت خطی سوم
صورت عددی و ملاحظه این سه صورت از سه جهت است مانند چنانچه دیده شد
ار سه چار ه اول آنکه دلالت بحروف اسم بترتیب کات و سکنات کنند چنانچه در اسم حسن
من امده که میگوید تو دل ز تو از سکنات گذشت زد صبر تر فزیری فتح و هاد سم علی

چشم بکشا زلف بشکن جان ببین * بهر تسکین دل بریان من * و در اسم محسن اگر
سیم باشد نقد دکان * بی نگاه سکه شد محتاج به سندان * مع زاتاج من گفته
حرکات فافهم و این قسم اتم و اکمل اصناف معماست دوم آنکه معما دلالت
بتحصیل حروف اسم و ترتیب آن کند و اشارتی باصلاح حرکت و سکون اسم نه نموده باشد و این قسم
خالی از کمال و تمامی نیست و اکثر معمیات ازین قبیل میباشد چه اشارت بحرکت و سکون
از محسنات معماست نه از ضروریات ما و وجه سوم آنکه معما دلالت بماده اسم نماید و اشاره
به ترتیب حروف آن نباشد و این قسم خالی از نقصانی نیست وجه چهارم آنکه معما دلالت
اجمالی کند بر مجموع حروف اسم یا آنکه اشارتی بخصوصیت حرفی از حروف بود و تا چنانچه در اسم
رهو عالم گزیده اکسیر که چار صد شمار است نام آن ... از عدد چهار صد شش ... سیم
ناقص ترین و نازل ترین اصناف معماست و ارباب این فن مردود و متروک و پوشیده نماند که از
بیت معما آنچه ضروری اند که باشند آنرا اصول گویند و آنچه غیر ضروری است آنرا لواحق خوانند و از
آنچه بتحصیل ماده و تعلق دارد آنرا اصول مقومه گویند و آنچه بتکمیل صورت اسم نماید آنرا اصول متممه
و از لواحق آنچه ملایمت با اصل دارد آنرا لواحق محسنه خوانند و آنچه منافرت از اصول
باشد آنرا لواحق مشوشه گویند و آنچه نه منافرت دارد و نه مناسبت آنرا لواحق سالمه خوانند و ازین مقدمه
واضح شد که حروف کلامی که در نظم معما اندراج می یابد بنظر معنی معمائی پنج قسم بیرون نیست
اصول مقومه و اصول متممه و لواحق محسنه و لواحق مشوشه و لواحق سالمه و تفصیل این پنج قسم در
بر شمردنی ... واضح خواهد شد و باید دانست که چون مقصود از معما افاده اسم

اسامی این فن عملی چند برای آن قرار داده اند بعضی برای تحصیل ماده اسم یعنی حروف آن
و بعضی جهت تکمیل صورت یعنی ترتیب حروف اسم و بعضی برای تحسین یعنی تصحیح حرکت و سکون
حروف اسم و بعضی دیگر برای سهولت دو قسم اول بنا برین اعمال معمائی بچهار قسم منقسم میشود
اعمال تحصیلی و اعمال تکمیلی و اعمال تذییلی و اعمال تسهیلی و انواع هر یک ازین چهار قسم در جدولی
نموده میشود و چون اعمال تسهیلی بسبب سهولت حصول دو قسم اول میگردد و گویا بمنزله خادم
مادگان دو قسم است پس اول بشرح آن پرداختن اولی جدول اول در بیان اعمال تسهیلی
و آن چهار عمل است انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل اما انتقاد اشارت کردن است به بعضی از
اجزای لفظ برای تصرف کردن در آن و این عمل تصرفی است که وسیله تصرف دیگر میشود چنانچه
در ضمن امثله معلوم گردد و جزو لفظ مشار الیه از سه حال بیرون نباشد یا در اول کلمه واقع میشود
و یا در وسط یا در آخر اگر در اول کلمه است تعبیر از آن بلفظ سر و لب و رخ و مبدا و اول و تاج و افسر
و کلاه و امثال آن که دلالت بر ابتدا داشته باشند نمایند و اگر در وسط کلمه است از آن بلفظ دل و شکم
و مرکز و میان و وسط و نظائر آن تعبیر کنند و اگر در آخر کلمه باشد بلفظ پا و قدم و دامن و پایان
و انجام و اشباه آن تعبیر نمایند چنانچه در اسم انجنیا کرده ای شفته و شیدا همه شیدایان ز پا تا سر
بی سر و پایی سر و پا بی پا بانزاید در اسم فرید اول فصل بهارست بیا کاخر روزه خوش جو و این
یاغی رخ دلداری در اسم فتوح اگر نماز زبیاه نو سپهر تیر اهنده کلاه فخر
بر سر تو بان گوشه ابرو در اسم الیاس آن شوخ که از اهل نظر
دل میربود وی روی چو مه کرد نهان باز نمود از روی اسن ازو شهر خواسته چنانچه

١٤٥

در اسم مجید چون شرف و صفت کلاه ارجمند هم گویند سر حرف ز را پیش نغز را جویده و
نغزه و صلح ذو اوج و حضیض و فراز و نشیب و بالا و زیر و صافی و دردی و شاخ و بیخ و جیب
و دامن و امثال آن گویند و اول و آخر کلمه اراده نمایند چنانچه در اسم شاکر گفته که
نماید از غره ماه تا بسلخ * درد لها شماره گشت گر ایمی شرف و در اسم نجیب گریبان
جانم ز شوق دامن افشانی * به بوزاره دامن من گریبان گریبانی * و در اسم سیف الدین
در عالمین کاسه افگن صاف یاقوتی عقار * باده و دردی درد کش هم در آن ثنا بیار
و الفاظی که دلالت بر احاطه شی نماید مثل پوست و جامه و مانند آن گرفته و اول و آخر
کلمه از آن اراده نمایند چنانچه در اسم موسی پوست از یه عمی مغز ز دست خورده یقین
مغز آمد و آن پوست * و در اسم خواجه چو قد خویش از جامه‌ای نعیم بیاراید خوش
آید برقد او جامه خود را کاش نماید جامه جامه جسمت حرف وسط اگر زیاده بر یکی
مقصود باشد دل و مرکز گویند چنانچه در اسم ابو اسحاق یک نیمه جلوه آتش از رخم
دندانش کرد و نما گو تشنه لعبش لمازه جلوا سوخته * و در اسم ثابت قیب خم است که
یاد بنام دوست خبر چو شراب دو دل او گشت ریز زیره و گاهی مطلق قاعده
حرف اول کلمه را فا و دوم را عین و سوم را لام گویند چنانکه در اسم قاسم فاء قاطع عین
و لام مهره و چهار عین لا مشق فا سین * و ماتت سویی گوشه و کنار و پهلو گویند [illegible]
حرف اول یا [illegible] گاهی جهت آخر چنانکه در اسم [illegible] خسته شکایت [illegible] از قسمت خویش
[illegible] یا بانگ خوبان [illegible] بانگ [illegible] اگر [illegible]

۱۴۷

جانب الف است که در اول کلمه واقع گردیده گاهی این اشارات لطف و هم نیز بسیار آید و گاهی حاصل شود چنانچه در سهم و بیستی ان شوخ نفس ساحری نفسی پنهان از دو گشته بیستی سه ساحر که مانع تیر و ابیکاره از موی میم و دیده است کسی پوشیده نماند که مان و تیر و لفظ ساحر و الف است که از مرمون ان عبارت از انداختن و بعد از اسقاط آن لفظ از ساحر میماند که بسیله انتقاد شده چنانکه در اسم سراج الدوله گرا میباد فنا و بعد تاجان و از دل آشفته و ارسطو لفظ تاجان کیب یافته که دو شیانه است از یک تاج افسر از دیگری لفظ تاج مقصود است از لطائف انتقاد نشست که تعیین حرف کرده اول و دوم آن باشد چنانچه در اسم کریم انچه دندان است و را با گکسیان است از شکل میم شده پوشیده پنهان که ماده اسم لفظ شکل میم است چنانچه در اسم عمار و در لامع سیاه طلعت آن سیمبر گشته ساکن غنچه و ساکن غنچه آید گر نوعی انتقاد است که حرف را بدل کرده یعنی کره حرف کلمه دارد و مثل ثانی و ثالث و ماننده آن تعیین بخشند چنانچه در اسم وحید جان بیاز کرم یار و سر دوش باید که بر حسابت غنایات مخود بغیر اید از عبارت ساینج عملیات خ تحلیل و ترکیب حاصل آید حرف و مقصود اما عمل تحلیل عبارت از نسبت که لفظی را که با اعتبار معنی شعری احد باشد با اعتبار معنی معمائی متجزی سازند بدو جز و یا بیشتر از آن جزوی معنی با لفظ یا از بعضی اجزا معنی مراد باشد و با بعضی لفظ همچنین اجزا مستقل باشد یا همه غیر مستقل یا بعضی مستقل و بعضی غیر مستقل و معنی استقلال آن جزو آنست که احتیاج ضم جزو دیگر از کلمه نبود یا مثل خود بنا بر اشتمال تحلیل بدو جزو مستقل که از هر جزوی معنی مراد است با چنانکه در اسم حرم

ونداں بہ شرف از دو رخ رم خنداں شدن بمعنی خم و داں بمعنی امر از دانستن است مثال
دو جزو مستقل که از هر یک لفظ مراد باشد چنانکه در اسم بدر عاجز بند از دو کناش خاموش
عاجز و بقا باشد شرف قادر شود به لفظ قادر بدو جزو تحلیل یافته و مراد از هر دو لفظست
به معنی قلیل و اما مثال دو جزو مستقل که از یکی معنی از یکی لفظ مراد باشد چنانکه در اسم خرم
صاحب راح روح پیرور دختر رز نیست چون دو می در دست ساز نگار به لفظ خمار بدو جزو
تحلیل یافته و از اول همان لفظ خم مراد هست و ثانی بمعنی عرصت از آوردن پوشیده نماند
که اگر از اجزای تحلیل لفظ مراد نباشد بصورت تحلیل زیاده بر دو جزو نخواهد آمد و فایده این نوع
تحلیل تسهیل عمل تبدیل یا عمل قلب خواهد بود چنانکه در اسم بدر گذشت و چنانکه در اسم شبلی
که فرستنده قوت از جور کین به دو دل شیدا بهی نی ازین به دو دل شبی از بهی گفته لفظ بهی به دو جزو
که یکی از این غیر مستقل است تحلیل یافته و آن دلالت بر قلب ها میکند فافهم اما اگر از بعضی اجزا
معنی و از بعضی لفظ اراده کرده شود درین حالت تحلیل بسه جزو و چهار جزو نیز ممکن است امثال
تحلیل بسه جزو مستقل چنانچه در اسم علا با بدن زیستن اجل ای چه بجز خواری چه بیست بنده عمر
ابدی ملوفت بنیکان نیست به لفظ نیکان به سه جزو تحلیل پذیرفته یعنی نی که ان تا زی است و در
تازی نی را لا گویند و تحلیل بچهار جزو مستقل مثل لفظ ما زندران که اسم امان است و حاصل شود و ان
تحلیل بسبب التی اعمال دیگر شود و از مسئله اعمال تحصیلی و تکمیلی اکثر خواهد آمد تفصیل آن انشاء الله تعالی در جای که گذشت
خواهد یافت درین محل از مخافت تطویل و تکرار بر همین قدر اقتصار رفت تحلیل در حقیقت از نوع عمل
است چنانچه ذکر کرده شود اما عمل ترکیب عبارت از آنست که مجموع اجزا که پیش از ترکیب

ومعنی شعری یک لفظ بوده باشد ومعنی معمای یک لفظ باعتبار تمامیه وی ازان معنی یا
لفظ خواه آن اجزا قبل از ترکیب مستقل باشد وخواه غیر مستقل اما مثال ترکیبی اجزای
آن قبل از ترکیب مستقل باشد چنانکه در اسم عمر [illegible] دلهای کسان ایمان از غمزه
صید خود ساخته بی [illegible] واما آن غمزه لفظ داماد ترکیب یافته ومثال غیر مستقل
چنانکه در اسم بیک گرچه پیش رقیبان با من دل خسته یار هست از بیگا
نیک آن بندار واعتبار لفظ تعالی بدو جزو غیر مستقل ترکیب یافته وچنانکه
در اسم درویش [illegible] عاشق از محنت بکشا بناز ای سیم [illegible] دل شیدا اش تیری در
اندوهش [illegible] لفظ داشتی دریجا ترکیب یافته چنانکه در اسم شیخ طاهر خطاگو
سی کش تیره شده دل ز خطا گو بدلی چون هست غافل لفظ گفتی از دو جزو
مستقل وغیر مستقل مرکب شده وگاهی ترکیب از عبارت فارسی بلفظ عربی مستغا
چنانکه در اسم عبید این خسته کویی آن صنم باید که باشد جای او بیار از [illegible]
[illegible] از لفظ ترمی که ترکیب یافته اسقاط الف از تقصود [illegible] لفظ
[illegible] تبدیل [illegible] بحرف یا مراد است فتامل ومولانا شرف الدین علی یزدی در حلل مطرز
ترکیب را [illegible] تشار ترک این عمل [illegible] همین باشد که ترکیب اکثر مستفیض
[illegible] پیش نظر تحقیق زائد بر عمل تحلیل نیست بلکه داخل وست اما در جائی که ترکیب
اجزای مستقل حاصل شود تحلیل از آن [illegible] نخواهد بود چنانچه در اسم عمر گذشت وصورت
ترکیب [illegible] عملی باید شمرد واز اینجاست که مولوی جامی ملا حسین نیشاپوری ترکیب را عملی

۱۴۵

علیحده قرار داده اند اما عمل تبدیل عبارت از انست که بعضی از حروف اگر در کلمه
حاصل شده باشد بعضی از حروف دیگر که غیر حاصل باشد بدل نمایند به یک تصرف یعنی بسقاط
مبدل و ایراد بدل بجای آن به یک عبارت مستفاد گردد پس توسل بعبوت کتابی
تشابه قمی حروف مفروض از قید یک تصرف احتراز است از آنکه اسقاط مبدل و تحصیل
بدل بجای آن هر یک از عملی دیگر واقع شود چنانکه در اسم سعید از غایت شهرت که میان
پیوسته گرد او دو چندان گرد بهای لفظ عهد بوسیله عمل انتقاد ساقط شد و بجای آن
عمل حساب حاصل آمد و این نوع خارج از عمل تبدیل است مبدل را در اصطلاح معمی فاتحه
و بدل را کاسته می نامند مثال تبدیل چنانکه در اسم عوض برب صرح ن بان شستی
چشمه منخصر شد کناره حوض و چنانکه در اسم اسعد امن گل سوی کشد
خاک و خوش و چاک زین چاره آمی وستان آخر این چار لفظ خاک و خوش و چاک
چون بحرف دل تبدیل یا بند خاره و خوره و زره چار حاصل آید و مثالی که تبدیل با اصطلاح تحلیل
باید چنانکه در اسم نبی بدید نشان مست ز عیشان خواهند از نشان تو تا بی ایشان از لفظ
نشان جن شان مرا بی طوطی باز بینی شود و لفظ شان را به بیت مخاطب ساخته تحصیل کلمه ایشان
و گاهی عمل تبدیل متضمن کنایه باشد چنانکه در اسم رشید اگر کشش هر انچه باید تغییر خواهد
صورت آن ماه منیر و سرا چون فلک به مالی تغییر بدل از ابی که صورتش است
چنانچه در اسم مقصود باغ را وقت گل از باد صبح خوانی به برآب قباف منور
از لفظ مربع چار گوشه مراد است از لفظ چار گوشه تبدیل کاف بقاف وبدل از غرض است و چنانکه در

۱۵۰

ماستد زر شود بی دهن تا توانگری به مسکین چنان بکیمیاگری مراد از کیمیاگری تحصیل زر است
سس از ان تبدیل سس بسین مقصود است فاعل و چنانکه در اسم اسماعیل بعد
یک سال ساقیا سینه سفو و مزان شراب پارینه و لفظ قانی ترکیب یافته از بحر یا
نباشد سماعی است از سال که شامی و بلفظ سماعی بدل شود اسمعیل حاصل آید گاهی
عمل تبدیل تصرف در صورت کتابی حروف حاصل شود چنانکه در اسم فصیح میداد
رقیبان سعی قمع اسپند کنند رخ بکسر چو گل از تار زلف بلا رخ چه پشت ضیعت آتش رخ گرد و بر گوش
ابرو زده و سرپیش افکنده گوشه ابرو نون است واز گره زدن سر پیش افکندن آن تبدیل نون
بفا مراد است گاهی تبدیل بوساطت قسم هندسی حاصل آید چنانکه در اسم ایوب شمشاد
بیشه یار سیمین بر باده پیوسته زر سیم عرفت ستاده به پیاله تصحیف عرفت عرب شده شود
و چون ابی را استاده یعنی راست بنویسند رقم شش میشود و بواو تبدیل می یابد گاهی
لفظی که در وی تصرف نمایند بجای بدیل شود چنانکه در اسم نعمت می فروشد یار نان ز قیمت ماه
مانع است ماه را و مانعیمت ماه جان و از نوا دو بدایع طرق تبدیل است این تصرف
در اسم دارا نقش که نقاب آن رخ گلگون شد به نشانه و آن شب دراز افزون شد
بر بر چو کشید آن صنم دامن لف از زلف می انچه بود کج و پرشن شد به کشید دامن لف
اسقاط حرف لام است از لفظ دال از سقر و از آن حرف را به تنجیم و از زلف ثانی حرف لام
خواسته و چون یکی او مترادف یا بالف تبدیل یابد جدول قسم دوم در بیان اعمال تحصیلی و آن
مشتمل است بر اعمال تصحیف و تخصیص و قسم سیوم تلمیح چهارم و اشتراک تحکم کنایه ششم

تصحیف معتبر استعارهٔ تشبیه مشتمل عمل حساب التخفیف تخصیص عبارت از دو قسم
یکی ذکر بعضی حروف اسم با تمام آن بعینه و این را تخصیص گویند و قصد اختصاص
و امتیاز آن حروف و تعرّض به که بوجهی از وجوه دلالت بر آن نماید و این تخصیص ناشی از طرق
و نصب قرینه آنست که صریحاً بمحل مراد نشان دهد و این را نیز چند نوع متصور است یکی آنکه
مقصود اشارت نماید بی تعرض بحروف کلمات دیگر چنانکه در اسم کریم کریم و خند
میکند دشمن نام چو یذ شرف از کرده خویش دیگر آنکه تعیین حد مقصود بلفظی کند که
متصل با او باشد چنانکه در اسم ایاز ای تو بماری چو سیدان س از بیش تو حاصل شد
نام تو بس آنچه در مصرع اول ما قبل لفظ تو واقع شده حروف اسم است دیگر آنکه لفظ
یا زیاده و تنکه بحروف مقصود متصل نباشد اشارت باو نماید چنانکه در اسم جمال
تاج مالک رقاب کشور حسن در حقیقت لبس بیت تا لب لعل تو دیگر آنکه تعیین مقصود از
سیاق سخن و فحوای کلام حاصل آید چنانکه در اسم بهار روی تو گلی روضهٔ حسنش بستان
تمام تو بهاری که ندارد پایان و حاصل این عمل بجز در حروف ملفوظ است جایز نیست
که از بعضی حروف تصحیفی لفظ را کهنه و از بعضی معنی مثلاً اگر لفظ یا در این عمل گویند
ایهام لفظ خواهند و از یا بهم اراده نمایند جایز نباشد و اگر ضرورت افتد که از بعضی اجزا لفظ
اراده معنی کنند تا ذهن از و بحرف دیگر منتقل شود باید که اشارتی بآن نمایند چنانکه در اسم افراسیاب
افسر بیا که در یافتی به سر تا زیر کن هوشیار که فتی به سر او تا زیر آنکه بنیاد او سر
تحلیل حاصل شده گاهی مجموع حروف تصحیفی بعد از حصول تعرفی میکنند تا

اقتباس نمایند و خصوصیت باید که ایمای تعمیه آن کرده شود چنانکه در اسم میر امان
یدم مخفی ما آن است که بعد از زبر و بیّنه معلوم شد شرف انام شریف البه و گاهی مجموع دو
دو اسم را امتزاج بیکدیگر در یک محل آرد و یکجا آنچه بر آن هم اشارتی باشد چنانکه در اسم میان
و توران در تو میران آن در این تعمیه چون شرف و نام تو و نام قیاس را بکند و آن
امام و زین و من میان در دو شعر را کشد از چو کین و آمیان آن یکی این یکی
بیرون و گاهی تعمیه بسبب قلب حاصل شود چنانکه در اسم شاه در بی شاه و پیش
تعیبان نتوان گفتن فاش و نام ضمنی که هست لیا شد آتش و گاهی تعمیه کنایه
باشد چنانکه در اسم امام که همی پاید و آورده ام آیینه پیش نظر آورده ام اما عمل تسمیه
عبارت از آنست که از اسم حرفی سمائی خواهند یا از مسمای حرف اسم اراده نمایند و باید دانست
که سی و یک از حروف تهجی لا اسمیست مثل الف و با و تا و ثا الخ و اول هر اسمی مسمای آن اسم باشد
و آنچه را تعبیر مسمات از بینات آن حرف گویند بینات شانزده حرف باتفاق درین فن
شده مثل ا ل م ن ج و د ص ض ق ک س ش ع غ و دوازده حرف دیگر باقی
میان اختلاف است نزد بعضی بینات است و حرفیست با عتبار الف ممدود و نزد بعضی الف مقصور
و معلقات سوره قرآنی معنوی مثل الحیرت مثل الرحمن پس که در پنج قراءت بالف ممدود روایت
و این قرار عمل تسمیه متنوع بسه نوع میشود نوع اول آنکه از اسم حرفی مسمای آن خواهند نوع دوم آنکه از
اسم خواهند نوع سوم آنکه از اسم حرفی بینات اراده کنند و این نوع را تعمیه ما مهملا بالمشرف الدین علی
یزدی صاحب حلل مطرز است که اکثر تعمیات استاد درین کتاب از نتایج طبع او یا اما نوع اول

۱۵۳

چنانکه در اسم شرف زین جانب شرع از آن گشتی کشف • زانکه هست و زین پهلوی ... را کلام
حصول اسم حرفی با عمال معمای باشد چنانکه در اسم صاعد نیست این لب آخر که بعضا
کف خونی است زور بای تن افگارم • لفظ صا بتحلیل و ترکیب حاصل شد و چنانکه
در اسم فتحی چون بخوانند یار با آوازی و بشنوانی آن نفس تحسین کرده از لفظ حسن
که بعمل تحلیل حاصل آمده حرفش مراد است • درین قسم گاهی اسم را تثنیه یا جمع گرفته
از آن مسمیان اثر خواهند چنانکه در اسم مقصود • من هم از ناخوشی خویش شوش
بهر حسن آفاق گشته پر ز دل خوش • لفظ ما فاق که بتحلیل و ترکیب حاصل شده
چون بر گرد و قافان • شنو و چنانکه در اسم یحیی • گو آه آبی از دل سخت کش تو
آتش دل عالم بگرد و بن برش • گو خون دل گرم تو جوش از دیده • گو از دل بگیر و پا اش
از لفظ یا آت جمع یا مراد است اما نوع دوم از تسمیه که از مسمی اسم خواهند چنانکه در اسم
فیروز • نقصان دل ناتوان رنج کشی • رخ چو ماه پیدایی نمو ماه وشی • یکبار از رنج ما
نتوانسته دل بار دیگر رو اراده کرده • چنانکه در اسم نوری • ما حفی که آن بی قدر و روشنی یار ما
راست آخر کی بود بی وجه خواهیش روا • و از اسمای حروف آنچه بالف و یا با نون است گاهی
مشتمل بر یکی اسم او مراد باشد بعینه مذکور نمی سازند چنانکه در اسم سها • نام سها بهر من فا
تازه از داستین بر میخیزد • و بیچاره او به وسیله تسمیه شده • گاهی لفظ حرف را که از جنس است
ذکر کنند و از آن هم مسمی آرا تمام و هم اعم چنانکه در اسم حرفی • است شرف که میش تاب بعضی گرد
دو حرف از لفظ قانون ستم • از لفظ قانون ستم اسم نون • مسمی تا از لفظ ... اما نوع سوم از اسم حرف

بینات شد الا و گفته اند این اصحاب جلیل سطر را بدایع نموده اند باید که اشتغال باراده بینات
واقع شود چنانکه در دو اسم امام و امین لعلش بینات دو جز کان بیش نام قریب
گفت کسی کاذر آن بیش دو جز مراد از اسم لام و میم است و چون بار بینات الف
گیرند امام شود و اگر یکبار بینات لام و یکبار بینات عین بگیرند امین حصول یابد و چنانکه
عبد الصاد چنبه چو اما نخست را بسط کرده شد تمام دال میداز قصر و فضل نمودار
مقام صاد قصر را ساقط نموده بینات صاد را بجای آن ورده اما عمل تلمیح عبارت
از آنست که اشارت نمایند بحرفی یا بیشتر که در محلی عرف مسطور یا مذکور شده چنانچه
در صنائع شعر مذکور شده آنچه در معمایان شان توان آن از دو حال بیرون نیست یا از قبیل
کلماتست که در محلی مشهور مسطور یا مذکور و دیگر و یا حروف مفرده است که به وضع
۱۵۵
معین از برای علامت اشیا مرقوم سازند مثل رقم تقویم و اصطلاب و مانند آن چنانکه
در اسم احمد گر فاتحه فاتحه را دریابی حاجت نبود شرف بسی پاره تر او در اسم الیاس
سوره حسن چو بصورت منسوب شد ختم صورت خاتمه کز مجید است نام خاتمه قرآن
سوره الناس است و باید دانست که اصحاب تنجیم در وضع ارقام تقویم اصطلاحی چند از برای اختصار
مقرر کرده اند که در عرف ایشان متداول و مشهور است مثلا در بیت کواکب سبعه بحرف آخر
آن اکتفا نمایند و شمس را س قمر را ر می نویسند و علی هذا القیاس بروج دوازده گانه را
و شرف و هبوط و اوج و حضیض و امثال آن چنانچه علامت روز دل علامت شب و صفر علامت حمل
الف علامت ثور و ب علامت جوزا و ج علامت سرطان الی آخر قیاس ی علامت دلو و با علامت حوت

است و در ثبت ایام هفته الف علامت یکشنبه و غیره و علامت دوشنبه و غیره
از برای هر یکی حرفی معین شده بجای آن می نویسند چون در معما اشارت بان چیز نمایند
ذهن منتقل میشود بحرفی که مخصوص او است چنانکه در اسم شمس و شمس گفته شعر
گل و بید آمد قمر از شرم نهان گشت چو خورشید آمد در پیش تو خوش سپاه تلمیح شود
چه خورشید مرادف شمس است چنانچه در اسم اویس نامید مهر مشتری میگردد
او قیمتی است و مشتری دارد مهر و چنانچه در اسم فیروز بخت با شرف مشتری را
ببین از دل اوج به صورت زیج بدیباچه تقویم نگارده و در اسم صاعد بالکل زمین
هستم بچان ایرش به سبیل صفا ست یا را چشم شیر گیرش و گاهی بین قسم
لفظی را که حرف مقصود علامت او باشد بعینه ذکر کنند و مرادف او را اسم بیارند بلکه
در تحصیل آن بعلم دیگر توسل جویند چنانکه در اسم طیفور ترکی که فدای نام او گرد
هندوی فلک دو خانه بر فور و دو خانه زحل که جدی و دلو است کنایه از نمود و
علامت ان ط و ی مقرر است و امثال انچه در محلی مذکور باشد چنانکه در اسم لبیک
ای محرم کعبه انچه دره کوی تو باید که بهفته ذکر آن هر کوی تو انچه محرم کعبه در راه میگویند
لفظ لبیک است اما اعمال ترادف انست که از دو لفظ یا بیشتر که برای یک معنی موضوع
باشد یکی را ذکر کنند و دیگری را خواهند اعم از ینکه در یک لغت موضوع باشد یا در لغات مختلفه
چنانکه در اسم شروان شرف از نام شریف تو نشان میجوید لب شیرین تو پیوسته بجان میگوید
خوند در اسم بهمن از کشائی ز نام بت دلنواز به بهم ز لب نوان گفت با تو از جان بجان خواستند

دار ببر و مفهوم پوشیده نماند که الفاظ مستعمل بر دو قسم است مفرد و مرکب مفرد یا اسم
یا فعل یا حرف و مرکب یا تام است یا غیر تام و عمل تراود در جمیع این اقسام مشهود
اما در اسم جنس چنانکه در اسم حسین گذشت و در عدد چنانکه در اسم مسعود نو الپهر کی
جانان عمری در بازگشتن تا آن بان ندان منیم بیا بازگشتن از لفظ بازگشتن عدد
دوستان صد است و در ضمائر چنانکه در اسم هندو فقط محسن است شرف دل او
فرود نگار دلبر لب لدار مجوه و در اسم همام خوبان ستارگان سپهر ملاحت اند
ماه است در میانه ایشان نگار ماه و در موصوف چنانکه در اسم مجد الدین
ای پاس هواس ای خطیب نقش آن ان جوکه اندر حصول دل نصیب لفظ
آن مرادف الدین نقش او الدین میشود و در فعل ماضی چنانکه در اسم رستم زال شاه
میدانی چون تا سوال کردم از حیرانی بطرف سمن فکند یکبار ز سوی پس گفت تمام
گشت اگر میدانی از موشعر خواسته مراد اتمام گشت لفظ تم که مقصود با تمثیل است
و در فعل مضارع چنانکه در اسم یحیی گر نشرف دو از فراق دوست جان نام نیکو زند میماند
مراد لفظ یحیی است و در حرف چنانکه در اسم یوسف بود
از دل از ده دل است از ده دل قلب مراد است و در مرکب تام چنانکه در
نظام نگار شرف جان علامش نشان از لفظ
است و در مرکبات غیر تام چنانکه در اسم عیسی نام نشانی روشن
تفصیح زبانی گوید و در اسم نور الاسلام مست نام انکه روشن شد

روشنائی مسلمانی بنیکوتر زبان و چنین است واقع زبانی که لفظ مقصود از امثال آن زبان
باشد اشارت کردن بسیار پسندیده است چنانکه در اسم صد گذشت چنانکه در اسم عیسی علیه السلام
بنده تا کی شده صد غم که می پیش نامه آنچه اول حقیقت برخوان تا بری السلام را با سر گیرا
آنست که لفظی را دو معنی یا بیشتر باشد و اشتراک تنها بی ترادف در معما نمیتوانند زیرا که
مقصود در معما حروف الفاظ است و با نیز وهش یعنی کانیست و ترادف بمجرد
دریافت معنی حقیقی این مذکور قصد انتقال میتواند ادراک آن بعض از طلبه موقوف بر تقریر
و در نصیحت دقت و خفائی که در معما باید ترادف تنها میسر نیست و نیز ادراک این قصور ترا
را باترادف ضم میکنند و طریقش آنست که لفظ مشترک بعینه مذکور سازند مراد از وبحسب معنی
شعری مفهومی باشد و لیقصد معمائی لفظی که مرادف او باشد باعتبار مفهوم دیگر چنانکه در اسم
الغ بیک گرانی گشت حاصل پی چو بزم بر سرکوبش بسکر و خانه بکند شیخ جان
دل و عاگویش در بیت لفظ گرانی بحسب معنی شعری مقابل سبکی آمده و مقصد معمائی بدر
ازانی و ازان لفظ معملا خواسته که مرادف گرانی ست گاهی لفظ مشترک را بعینه مذکور نسازند بلکه بدل
مرادف آرند چنانکه در اسم سعدی در خواب شنیدم سحری نا مگاه در شوقی که عمر الگی گشت بسر از
ای یاد تو ام قرو دهری مهر پیدار تو باشد که بمیم بیدار از مهر اول الطریق تلمیح سر خواسته زد و هم
لفظ عین را ز و بملاحظه اشتراک و تسمیه حرف عین با عمل کنایه عبارت از انست که خبری را
بلفظ غیر موضوع له ذکر کنند و از ان لفظ موضوع له او را خواهند و این عمل سه قسم است
کنایه ابداعی و کنایه اختراعی اما الکنایه الابداعی آنست که موقوف بر مادهٔ که اعمال سابق مخلص شده

۱۵۸

نباشد بلکه مراد او اسم را بصفات و حالات و عوارضی که اختصاص بآن دارد و نشان دهند چنوی
که از بیشه بر آمده آن انتقال مقصود نماید و این نوع قریب بلغز است چنانکه در اسم خضر را سما
مشتمل کشتیش حاصل است و لب بشرر ح بشنو از شرفهای حسن المعنی + او را برابر است هم
مرکز و محیط لصف محیط مغز بیش ثلث مطلعی بپوشیده نماند که حرف را نصف محیط دائم
مرکز و اقع شده و آنرا باعتبار مغزی گفته و حرف خ را باعتبار نقد محیط سطلی گفته و عدد
حرفها ثلث غنا میشود چنانکه در اسم شمس نام تو هم سه حرفست روشن کنم منفصل یکی دو ثلث
ثلث فتح بعد ثلث شامل + و این نوع را باعتبار حصول اسم معمائیتوان گفت الا آنکه حقیقت لغز است
و گاهی در کنایه ایمائی ابقرا عدد مصطلحات علوم توسل جویند چنانکه در اسم کمال الدین
ای نخل تعب کسی گل کام نچید + بی رنج طلب کسی بمرادی نرسید + شعار دلا کو د کمین باش
دیگر و هشتاد عدد تو شود و ادات تعریف بیفزا مراد از ادات الف لام است و نوعی از کنایه ایمائی
بطریق تلمیح حاصل میشود چنانکه در اسم علی شیر ماهی که فرشته صورت و حور لقا است
پیرایه حسنش ادب علم و حیا است + نامش بعلامت شه و شیر است ولی + بشنو ز شرف که او لیق
خداست + و نوعی دیگر تلمیح کنایه ایمائی آنست که در تلمیح حرف با کلمه اشاره بعین مقصود باشد و دیگر
متصور میشود و تفصیل کنایه ایمائی آنست این معمیات خواجه حسین شیخ نیشاپوری در اسم معز انکه هست
نفسم بقدم بهتر و بوسم بهست که زیر قدمش ماتم سر + و در اسم قربا و دلا دو قد از کار با جهان
مغز لبش هیچ باشد رخ دلبران به + انچه و زان بآ شد با ز بهتر و در اسم عبد حی مپرس جان فرض
و سرو قدان عه عز نژاد + تا نبه بیا شد نبود سر آزاد + تا و قه در اسم لفظ الف مراد حرف تا م

را وگفته و ساقط نموده الف را ابنه گفته و بلفظ عبد تبدیل کرده چنانکه در اسم لطیف

بست بیرو که طبق با بجا مانش همچو فیروزه چو اقطار کنید چو انش با لفظ فیروزه

فیروزه مجرده باقی قلب شود یف حاصل آید یا کنایه غیر آنچه گفته شد که اشاره نماید دیگر از

لفظی که بسبیل اعمال معما حاصل شده باشد یا بتجرید حاصل شده یا لفظ سابق منضم گردد

از و بلفظ دیگر متصل شود و چنین وجوه بس کنایه غیر آنچه اشارت عنوان است آنکه از لفظ چنانکه در اسم

محمد بخش گفتم چو باز گفتم فزوده از اول دوم از دوم سوم آید بود و تو عیان است که

از لفظی معنی اراده نماینده از ضمیری که راجع باشد بان لفظ با معنی دیگر خواهند است چنانکه در اسم محمد

کرده فن بدیع تر و عربیت متعربیت چنانکه در اسم سعد رقم مهر چو با او فزود از خانه

کشان پدید از رقم مهر حرف سین و از ضمیر او که راجع به مهر است عین خواسته

ثانی کنایه ابداعی است چنانکه چهارم خانه مهر و محبت است و از چهار حرف دال مقصود است

چنانکه در اسم ابو اسحاق میان سرو قدش رسم تو تنگ آن ایشان نهاده سر بقدم و میان دان

از سر قد و رد الف خواسته در رسم نو بوست و از ضمیر ایشان که راجع بسر و قد است سر بهم

و سین و قاف حاصل کرده از دل احتشام است و درین قسم کنایه اکثر توسل بذکر کلمه

و مانند آن جویند چنانکه در اسم امام آنچه ز آئینه ام توقع بوده آب عکس خویشتن

بهم قوام کرشمی شرح جمال تو شرف دارند ما بیخود شود و دلش آن

ما اسقاط رای قمر مراد است و گاهی این نوع کنایه با تسمیه منضم گشته چنانکه در اسم سیف قد

حرکت کرده دالعصر خود شده ... آن ... خود شدن لفظ الف حذف ساقط

١٤٠

و لفظ سرگشته در مجاز از محسنات معما است و از لطائف این نوع است این معما
باسم آدم مقتبس نهمای می بی به سر کوی بر بخت * شد تماشا کرد آن باده
از هر سوی بریخت * لفظ تماشاگر به تحلیل و ترکیب حاصل شده اما عمل تصحیف
آنست که به تغییر صورت نقطی حرفی یا بیشتر بصورت حصول آید و اسم شارت نماید این اعمال
دو طریق است یکی آنکه بصیغهٔ تصحیف نامند و آن لفظ تصحیف و تحریف و سیم
و نقش و شکل و صورت و نظایر آنست و این نوع را تصحیف ضمنی نامند آنکه اشاره کرده شود
بمحو یا اثبات نقطه که با الاختیار لفظ حرفی است آن یک بگوید این را تصحیف عملی گویند
و موسوم نیز عمل از حروف صحابست و حروف مشکول در شش حرفی که عمل تصحیف
در آن لفظ کرد عمل ممتنع است از تصحیف ضمنی باوضاع مختلفه وقوع می یابد لا جمله یکی
از صیغهٔ تصحیف اعمل تصرف یا کلمه که دال بر عمل تصرف باشد اضافت کنند چنانکه در اسم
ابوتراب شعر ف در صورت ایوب جا بر مقرا جوید که هست از درد شاکر ما و در آن فتح الصمد
در صورت بوسه تو مال عجبست * میر و محروف آب حیاتش سببست * و چنانکه در اسم
میر حسین چون بیخود و سوار به ترش ستم زکین * سر میرود تو صورت این بنگر
و دیگر تصحیف ضمیری که راجع بمحل تصرف است مضاف شده و گاهی صیغهٔ تصحیف
استعمال کنند چنانکه در اسم یعقوب گردان بت عقوبا شده ام ظرف *
صورتی زان خوبتر نا ید بکف * و در اسم شبیر با مید نامی که آید بکف *
ای نقش بر دل نگار و شرف * و در اسم عمران گر دمانی نام آن شکر لب

شیرین دهان چو دیده بجز گل دهانش نبند دزان نقش بجوان در اسم ناصر نام
ای نامور زیاد دل والاگهر تا نقش کردم بر نهفته شد جوان ز نقش دگر چو از یک نفر
تا نا نخواسته تا ز دیگر حرف با اما تصحیف جعلی که در آن بجز اثبات نقطه حاجت افتد و تغییر
از نقطه بگو هر خال و دانه و ذره مانند آن نماید بسه طریق می آید یکی آنکه حروف مهمله منقوط
سازند یا بر حرفی که یک نقطه دارد نقطه دیگر بیفزایند چنانکه در اسم فضل گردد و سط غصل شستا
ز ابر عطایت چو یک قطره چکد بسر و بر آید ز کنارش چو در اسم شیخ اویس آبروی تا شود
پیدا من و لیش را چه یکسم مرت می در های اشک خویش را چو در اسم خضر تربت بر رو رق گل
و خال عنبر فام جا نگر بر گهر در آید شرف بر آرد نام چو جامع تصحیف جعلی و تصحیف بین جمع آمد
شیخ علی آمد بهر من چهره پر از قطره خوی چو دیدم رخ او سوال کردم از که چه بیاد شمار را چه
تصحیف بود چون گفت تصحیف گر بیدم بی چه مراد از تصحیف گر لفظ جعلی ست
که تصحیف او شیخ علی میشود طریق دوم از تصحیف جعلی آنکه حروف معجمه را مهمله سازند چنانکه
در اسم حسام از چشم من چو ریخت هران گوهری که بود چو در چشم قطره باز در یاد کشود
و در اسم مسعود و انعام بهر نثار فشاند و دل بر سر نهاد چو شمع در بزم تو دود و دش ز سر
بگذشته بود طریق سوم آنکه نقطه را از محلی بمحلی انتقال نمایند چنانکه در اسم یوسف
خال سیاه دار تو در گرد و بر بر لب سیاه این چو از شرف جز صوت بیدل نماند از زبان
و در اسم رستم دلدار اگر گاهی نهند بر سیم اشک قدم چو بالا فشانم خرد با بهر نثار تن سیدم
از بد اکثم صور تصحیف جعلی ست این معما باسم شرف از طرف رکه او طره جو بر داشت سر

بجانش طلوع مهر و سه چیز دیگر * مهر و سه چیز ای عجب است یکی بر چهار * از شرف
این نامه پرس گر تو نداری خبر * بوده ام هجران سوختن تا غم جانان خوش است *
داران کار ما نیز آن خوش است * طریق کارهائی که تحصیل حاصل شده نقش بسته نهم اما
میان تشبیه و استعاره و عبارت از آن است که لفظی را ذکر کنند و از آن حرفی یا بیشتر اراده نمایند
برهان لفظ مشابهت داشته باشد بطور تشبیه یا قاعده استعاره که بیان آن مشروحا
در حدیقهٔ اولی گذارش یافته و چنانچه در استعاره مذکور شده که وجه شبه در مستعار و مستعار منه
باید که ظاهر باشد در اینجا نیز باید مقصود را با مذکور مناسبتی جلی باشد که میان قوم متعارف بود
و ذهن بسهولت انتقال بآن نماید و از حروفی که تحصیل آن باین عمل بسیار واقع میشود
یکی الف است و تشبیه آن بقد و سرو و علم و نخل و نظائر آن کنند چنانکه در اسم ابراهیم
گفتم نه براه است که نام تو ندانیم * بنمود قد و خنده زنان گفت براهم * و در اسم
حسام حریم چشم مرا سرو قد از بیا برآید * کنند نثار هر آن گوهری که از چشمم * و در اسم
حمید رایت بصف فیست چون برافرازد و شرف * از حیا وا رمیند از و علمهای الف
و در اسم خرم هر که زان لب چشید طعم رطب * نخل خرما ز بن بیند از دو * و دیگر از حروف
مذکور سین است و تشبیهش با ره و دندان کنند چنانکه در اسم سعد گرامی بر سر این شد
بیدل * حقا که مهر تو نبرد سر موی * و در اسم حسن شاه لب شیرین و دندانش نگر کن *
نشان چو دندانها آن ترک مه کن * مراد از شیرین حلاوت در رشته دندان نیز گویند
چنانکه در اسم شمس از روی لبش رشته دندان چو نمود * شکل و اندش در فشان پیدا شد

دیگر آنکه معنی مذکور نون ست که آنرا بابرو و هلال تشبیه کنند و جیم و دال و لام را
بزلف معشوق و چشم چنانکه در اسم نجم الدین ع هلال ابروی عیان دو کمان بجایش چشم
جعد و زین بصنعت دلکشش ❊ و در اسم بختیار ع ماه و هلال جز ادید از ناخن ❊
من نقش ناتمام ناشی نیا ❊ و در اسم محمود بیت ع سوی خوبان ست مخفی هم عیان بود
بجای شکل نقش اگر نقش عیان بودی ❊ و اکثر اشکال این عمل در معما و سایر اصناف
دیگر گنجانیده شده و همین قدر کافیست اما عمل حسابی آن منتهی بر پنج اسلوب است
اول اسلوب سمی دوم اسلوب حرفی سوم اسلوب لفظی چهارم اسلوب معمائی پنجم اسلوب
انحصاری اما اسلوب سمی آنست که اسم عددی را ذکر کنند و حرفی را از حروف ابجد که اختصاص
بآن عدد دارد اراده نمایند چنانکه در اسم عماد بیت ع بنظاره تو بنگاه عتاب چشم ❊ خواهم
من از دماغ پریشان بنر چشم ❊ و چون در اسم ع اراده سمی از قبیل تصریح ست این نوع
معما چندان دقت ندارد پس اگر حصول اسم عدد با عمال معما باشد دقت و لطف می افزاید
چنانکه در اسم تاج ع ز لوح سینه بشو نقش نامه تمام ❊ ترا چه سینه تهی گشت یابی از و نام
و در اسم عبید نام آن شوخ عجب ست آمده صورتش چون نصف پیدا شد ❊ صورت شد ست
و نهان حرف جیم خود است و چنانکه در اسم بلال گفتمش که بلا بر چه بنام تو گفتم ❊ نهاد بر لب تا تو
رشته دندان بر رشته دندان سی دو است قوت هست از تالیف آن لفظ سی حاصل شد
که لام از آن مراد است اما اسلوب حرفی آنست که حرفی را ذکر کنند و از اسم عدد آن حرف اراده کنند
چنانکه در اسم موسی گفتم که چیست هستی جانفزای دلبند ❊ آشفته گشت و از آن

[illegible] کہ مجموع آن یک نام است از آن لفظی خواسته شود چنانکه در اسم عثمان گفتم بنام خویش کن
[illegible] چشم و گوش را با نشان [illegible] از گوش اسم به حرف جا مراد است و از آن لفظ ثمان اسم و
[illegible] کرده در اسم سلیمان لب لعل تو در شمار خود است و از طرف ماه آن بندار چنان نه شمار بالام لفظ [illegible]
مراد است اما اسلوب دیگر آنست که از حروف اسم [illegible] آن [illegible] کنند و بعضی از آن حروف
یا حرف و یا تقصیل و غیر هم بند مانند زوج و فرد و ناقص و تمام و زاید و مطلق و اسم و تصحیف و تثلیث و تنصیف
و مانند آن که نه علم حساب لیفاث آن تفصیل موجود است این اسلوب جنبات بسیار دارد که بعضی [illegible]
علم حساب [illegible] آن بعنوان شد و مولانا شرف الدین علی یزدی در حلل مطرز با شرح و بسط
بیان [illegible] و درین مختصر بذکر مثالی چند از این اسلوب اقتصار میرود چنانکه در اسم سلیمان [illegible]
[illegible] و در میان [illegible] یکی بستد [illegible] مقصور با تمثیل لفظ پنج در و هست که پنجاه [illegible]
[illegible] خواسته و چنانکه در اسم خواجه زین [illegible] سیل سرشک من کرده آهنگ گرد [illegible]
با هفت [illegible] بر هم تمام [illegible] در [illegible] احاد انچه از یکی تا هفت [illegible] است [illegible]
و [illegible] است اگر [illegible] باشد تمام گفته و اسم [illegible] خواسته و [illegible] از لفظ [illegible] و [illegible] چنانکه
در اسم یعقوب [illegible] عقل [illegible] بازار [illegible] پس [illegible] عدد زاید [illegible] اول عدد [illegible]
و چنانکه در اسم [illegible] شد ستاره چو ریخت اشک [illegible] کرد این کار [illegible] عبار سد [illegible]
تصحیف [illegible] حاصل شده و لفظ [illegible] که شش صد و شش است [illegible] صد یک [illegible] شود و از آن
[illegible] و [illegible] خواسته چون [illegible] در [illegible] شود اما اسلوب دیگر عبارت است
از [illegible] [illegible] باشد ذکر کنند [illegible] و [illegible] چنانکه در اسم احمد

از عدد و سالی و جنت شد بمیعاد کلیم و مفتتح تا از سقف آملات قرآن کریم بعدد یکی و در

جنت هشت و میعاد کلیم چهل و افسانات که عناصر باشد چهار است و چنانکه در اسم منصور

مستور بود ناشی و بعض سکند شرف از بهر کشف اسم شمار جهات هشت از نفوذ مستور

تبعض حمل کرده و شمار جهات شش بر هشت نیز در مصطلحات تاریخی گفته باسم مجید برکن مربع

از اسم طبیعی که از قصر بالای ارکان بر که اسم طبیعی هشت ارکان چهار است اما

اسلوب فی عبارت از آنست که اشارت به بعضی از ارقام هندسی نمایند و از آن عدد

اورا خواهند این بر دو طریق می آید یکی آنکه اشارت نمایند باثبات صفر بجهت رقمی

یا اسقاط صفر از رقم دوم آنکه ارقام را بیکدیگر ترکیب دهند اما اول چنانکه در اسم سراج

در حفظ خوبی چو زمه خواهی بلرج صفری کم کن تا دلیل لفظ خراج چون یک حجب صفر کم

شود سین گردد و فقیر گفته در اسم رضا چون دل ز شقه لام بیکپایه بالاتر و صد می سزد

در راه بی پایان عشق گرد و صد و اثبات و اسقاط صفر گاهی بوسیله اعمال دیگر باشد

چنانکه در اسم جمال تا طلوع ماه مهر آیینش از شوق شمال شد مگر اول بین برج شمالی را

غروب مراد از اول بین برج شمالی حمل است رقم آن در تقویم صفر است از شکر اغره بش

اسقاط صفر مراد است از شصد که رقم شین است در نقطه شمالی و چون صفر از رقم شین

کم کنند جیم شود و مثال طریق ثانی این اسلوب چنانکه در اسم حیدر مثال یک دم از آن مه البر

تام بزلف کلک کر با ساخت به یوسف دو یکی سیاه هشت و زرد رقم آن را شمار

گرد و آورده حرفی از سر مصحف چون رقم یکی را میان هشت نوشته و بخوانند و هشتاد شود

جدول حروف جمل [illegible] معرفت تالیف [illegible] بالعمل تالیف عبارتست

از آن است که بعد از حرفی چند [illegible] مثال [illegible] باشد به ترتیب و

اسم هم [illegible] مفرد [illegible] تحصیل آن است که [illegible] حروف جمله [illegible]

مفرد می باشد باعتبار معنی [illegible] تالیف [illegible] اسم [illegible] نماید در موضع

[illegible] ایشان [illegible] باشد [illegible] از مواد مذکوره در تالیف هم از آن است که حروف

مفرده [illegible] یا کلمات تالیف و طریق [illegible] می آید یکی آنکه [illegible] جزوی دیگر

[illegible] شود و این را تالیف اتصالی گویند دوم آنکه بعضی [illegible] بعضی [illegible] سازند این را

تالیف [illegible] تالیف [illegible] آن [illegible] از نظم بحسب تقدیم و تاخیر لفظی مستغنا گردد

چنانکه در کلام [illegible] بتقدیم و تاخیر حروف باشد چنانکه در اسم حیدر [illegible]

[illegible] برای [illegible] و در خصوصیت رعایت تقدیم و تاخیر حروف اسم بحسب ترتیب [illegible]

چنانکه در بیت مذکور [illegible] اگر قرینه دال بر ترتیب یافته شود روا بود که متقدم را موخر ذکر کنند

چنانکه در اسم [illegible] آن [illegible] که [illegible] نمی یابی [illegible] گر دست شرف [illegible]

و از نوادر این قسم است آنچه ملا میر [illegible] گفته در اسم محمد مومن [illegible] در مدح

[illegible] شاه جمشید مکان سلطان فلک [illegible] دارای جهان [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] هر حرفی از آن [illegible] بر ترتیب [illegible] اجزا [illegible] آنچه

[illegible] مذکور شود موخر باید داشت آنچه ماقبل اوست متقدم باید شمرد چنانکه در اسم

[illegible] شکر [illegible] فضل

انفصالیش ✱ و وادی که در معنی شعری بمعنی عطف نباشد در معنی حالی گاهی بمعنی کیز ✱ و گاهی بای معیت و بر که مراد وف علی می آید و فاده تالیف کند چنانکه در اسم سوی جانانش بر نال میدان ✱ به که عاقل کجبک ذیلی ✱ و در اسم عماد بر افکن ابی کرم چشم عنایت ✱ که ز وی و تو و ماند در ین شهر بماندیم ✱ و در اسم ابوسعید از نهایت دستی بر دل ✱ زر بر سر دست بر سر زندان ✱ و وایح فراز دتعا کران قائم مقام بر شود چنانکه در اسم مسافر چون افسره و هر تجش کو نیند با یکه بود تیغ حسابی لاهدان سر ماه و تیغ سیین تیغ چنانکه اسم ست و بیشتار را و گفته و چون مولف تالیف قصایانی زیاده از ده و جزو باشد و خواهند که تصریح نمایند بتعیین سطر و طرفین از برای ترتیب سطر را اصل زنند و طرفین را بیان هم کنند چنانکه در اسم علی در طلبت شد فلک سر پای پری ✱ از طرفی آفتاب و ز طرفی مشتری ✱ و در اسم فتوح تو ای آنکه ز آغاز و انجام فتح ✱ یمین و یسار تو ز یو گرفته و گاهی وسط البیان طرفین آورند چنانکه در اسم مسعود خورشید سر انداز و گل بازنه هر گاه که خشقت آور د سر و بیان ✱ و درین قسم گاهی بذکر از و نا که مراد وف من الی باشد تو سل جویند چنانکه در اسم صدیق هر کجا سیح آن پری باشد ✱ قاف تا قاف مشتری باشد ✱ و در اسم ابوطالب نزد ابد گو غرض کار است ✱ از سطر و تا بلب نخ او ✱ اما تالیف متناهی اکثر بتوسط کلمه در مقال آید چنانکه در اسم شاه ستم سر شکش بکار اسا از سد سر گذشته ✱ در شهر باد آید ستم ز سر گذشته ✱ و گاهی لفظ تحلیل وصل شود چنانکه در اسم برهان شدم بآن سر ستم ز نام خط بر نشان ✱ ندا و بار هم گفت طریق

دربارهٔ عوض است و در لفظ فعل امر اشباع آن در این عمل معروف است چنانکه در اسم
بخشایش گفته است که عمل از پارهٔ خار را دارد، تا شمس که پرچم که یار را دارد و گاهی
او سادگان را بعضی و مقام تعبیر کنند چنانکه در اسم منصور یوسف خنی تلک کند که ز دولت
عزیزیست و در مصرع هر عمل ما ز تو فرو ده چیزی و گاهی لفظ برشمارند از محقق بمانند آن
ذکر کنند و دخول بعضی اجزا در بعض اراده نمایند چنانکه در اسم علی عیسی [illegible]
ز بلا جلا که است مثل بر جاست و در اسم میر قاسم تا شرف در دست بگیر و قلم
با نقم یکی بر همیز و [illegible] اراده نام لفظ نقم یکی است که از اشتراک حروف بیکدیگر معانی [illegible]
واز خواجه [illegible] تألیف اشتراکی این چند معماست در اسم احمد دل با طرف ال الظروف [illegible]
وز لب دوست برفی موزون [illegible] در اسم حمید در می ار گویند حد با بنیادن شرع است
دین بعکس آن گویند شرف گو با معما باشد این [illegible] و در اسم کمال رسم بود می گل ز آئینه
خوبی بر وی تو عکس که شد آن جل [illegible] در اسم مبارک کام دل ست [illegible] ان گرفته
رمز شرف [illegible] در اسم محمود [illegible]
ملکش کلاه شل کمر [illegible] در اسم شاه [illegible] یوسف [illegible] قیش [illegible]
آن گرگ شود [illegible] این اعمال [illegible] اعمال اسقاط که از انها تلخیص نیز گویند چنانست که حرفی
یا بیشتر از حروف حاصله را بیندازند یعنی اشارت بعدم اعتبار آن کنند تا مقصود از انچه غیر
مقصود باشد ملخص گردد و در اصطلاح این فن [illegible] یا بیشتر که از لفظی ساقط گردانند
آنرا منقوص خوانند و آن لفظ را منقوص منه گویند و انچه بعد از اسقاط باقی ماند آنرا

۱۴۹

حاصل نمانند و استقاط بر دو قسم می آید یکی آنکه منقوص از اسم در ضمن تخویش بیفتد که تعرف
سازند و از وجه اعتبار بیندازند و این را استقاط عینی گویند دوم آنکه منقوص از وی بخبر
منقوص نه معین سازند از وجه اعتبار ساقط نمایند و چنین استقاط را شکلی خوانند و درین استقاط
عینی تخصیص منقوص و تنقیص وا از یک عبارت حاصل میشود اندر شد بنوعی که بسبب عملی از اعمال
اصولی و فروعی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم قوام مصراع ابتدا که تو خوانیم ناتمام و حالی
در دلش بماند ولی ناتمام بود و اما استقاط شکلی تخصیص منقوص و سیلتی از اعمال
تخصیص صورت نه بندد و الفاظی که دلالت بر تنقیص نماید یا از صیغه استقاط گویند و این
بر دو گونه می آید خاص و عام صیغه خاص آنست که مفهومش مقتضی زوال جزوی معین باشد
از منقوص و چنان صیغه دلالت بر تخصیص و تنقیص میکند مثلا الفاظ ناقص و ابتر و کوتاه
و مختصر دلالت بر نقصان حرف آخر مینماید چنانکه در اسم علی در چشم ناقص آید با تمام از سر
جز صورت بخوید اهل کمال معنی * و در اسم نیخسرو کی سخن کوته کنیم تا وصف بلند
زیر بالای است باقی سخن بر او شد است * و لفظ مجروف ستی تمامی اشباه آن اظهار نقصان
مابین الطرفین کلمه میکند چنانکه در اسم سیف تشنه ایم و جهان پر آبحیات * جا بجوییم
کنار فرات * و صیغه عام آنست که مشعر باشد بر طلب عدد آن چیزی لا علی التعیین و درین صیغه
ناچار است از انضمام امری دیگر که افاده تخصیص منقوص نماید چنانچه در مطاوی امثله معلوم
خواهد شد و باید دانست که از طرق استقلال صیغه نفی است اهل این فن الفاظ نفی بنمود و مانند
آن شلی منقوص شود و اگر صیغه نفی در لفظ باشد آن بر چه ما نیز منقوص گردد چنانکه در اسم

بلال — به تیغ ار بکشی شاید ولی پیوسته کس ☆ جا به بر دل خون شده است اسیر و سود نماند

دل ما که حیف که بدین حال بسیار فراهم می‌شود که پست آن و از استعلا غیر باو راست

استفاده مخل خوشنود و استعمالاتش بر لفظ مخصوص یا آنچه دال بر آن باشد می‌آید چنانکه در بیت

یعقوب — تعیب بن شعر زنار روی باشد خرم ☆ عقوبتت او اگر بی نهایت ست چه غم

و چنانکه در بیت احمد صباح — مرد چو با صبر بگذار ز غم یار بد ☆ تمام دوست صبوحی کن و شراب بیار

و در بیت قطب — شاگرد فی که گریبان خود هم پنهان کنم ☆ قطره‌ای زو رفته در دامان محبوب

او فتاده ☆ و دیگر الفاظ که شعر بر سقوط مخصوص باشد مثل ریختن و رفتن و شکستن و باختن و تاختن

و گداختن و افتادن و گشادن و ریختن و چیدن و بریدن و دریدن و پریدن و پوشیدن و پاشیدن

و شکستن و گسستن و سوختن و شفتن و زیان کردن و برباد دادن و زدودن و سایر آنچه بوجهی

از وجوه دلالت بر پستی چیزی نماید چون فراق و وداع و دوری و مهجوری و اشباه آن مع مشتقات

افعال گاهی بلفظ صریح کرده شود و گاهی مخصوص گاهی بلفظ دیگر غیر آن آورده شود و گاهی بکلام

یا بطلب یا نهایت بر سبیل افراد یا جمع بصیغه ماضی یا مضارع یا امر یا نهی چنانچه اکثری از آن

در ضمن امثله ما تقدم گذارش یافته و چنانکه در بیت حسین — دل بنده از حبس غم میرهاند ☆ رقیب اگر

آستین بر فشاند ☆ و در بیت محمد — گر باز نهان نکنی مه روی رو ☆ دامان تو گیرم و امانت ندهم ☆ و در بیت

سلطان — باسباقی و لطف بجهاد ☆ گر بود که بباشی نی بمیان ☆ و در بیت مسعود درویش

از شبنم مجلس خود پیش از رسانت گل ☆ صبح گشادی پیرهن ماهتاب انجمن گل ☆ لفظ گشادی

تمثیل یافته [illegible] عکاس [illegible] دست و پیراهن معروف چون آفتاب [illegible] آفتاب بالا خواهد بود و مقصود

با تمثیل لفظ رنج کشادی ست و کلمه صیدوزه استعار البرق نعت آرند و کان تشبیه چنانکه مشهورست
با صفتی ذکر کنند که مشعر باشد بر استعاره مخصوص آن و این صفت یا لفظی مفرد باشد که دلالت بر استعاره
و تعیین مخصوص نماید یا لفظ مرکب و کلمه بعضی اجزائش بر مقصود دال شود و بعضی بر استعاره آن چنانکه گوید
جمشید چو دید شرف کرشمه ساقی را ٭ از جام تهی زیا درآمد غیداء لفظ تهی که صفت
جام است هم دلالت بر تعیین الف میکند و هم بر استعاره اش چنانکه در اسم بهمن و غیره شرف الدین
شریعت بیان کرده بهمن سوخته بود و آنچه عیان کرده لفظ سوخته در معنی معانی نعت
لفظ بهمن واقع شده اگرچه در معنی شعری نعت متکلم است و لفظ دل دلالت بر تعیین مخصوص
میکند و لفظ سوخته بر استعاره آن و چنانکه در اسم منوچهر در آفتاب چو گرد دو جوان تیرانداز
چو چشم خویشتن از نام خویش گوید باز ٭ لفظ تیر از تیرانداز که صفت جوان واقع شده
دلالت بر تعیین الف دارد و لفظ انداز بر استعاره اش و چنانکه در اسم مهر که نیکو گفته
جان شرف نام نیک یافت و به جز این حکایت زلف در دیده است اما عمل قلب عبارت است از تغییر
ترتیب حروف و تقدیم و تاخیر کلمات تا حصول اسم بران مترتب گردد و درین عمل اگر لفظی
مذکور نماید که دلالت بران کند مثل لفظ قلب و بدل و عکس و باز گونه و نظائر آن
درین صورت آنرا قلب معنوی گویند و اگر فحوای کلام مشعر این عمل باشد بی توسط الفاظ
مذکور آنرا قلب کلی خوانند و در عمل اگر تمام جزو کلمه قلب مرادست بعینه در عمل خود هم
نیز تصرف کرده و آنرا قلب جعلی معنوی خوانند و اگر مثل یا در عمل دیگر تحصیل نمایند و در آن
تصرف کنند قلب جعلی شکلی خوانند چنانچه در مبحث استعاره گفته شد و اگر در عمل تصرف

نقل

۱۷۲

اینجا قلب یک کلمه باشد بترتیب برگردد آنرا قلب کل گویند و اگر بعدم ترتیب قلب شود در
قلب بعض حرف دیگر زیاده بر یک کلمه باشد آنرا قلب کل خوانند و قسمی این عمل آنست که بیل و جوب
یا بعیر بقیه بشمار چنانکه در اسم ایوب ستم و گلم شد دل من نا گمان بوی دل
کرد شنوم یا بهم نام او نشان قلب مصرع اول که دل من بران الّا که نکند استخراج نیست
چه تا و بیم دو زبان لفظ نام واجب نیست که ترتیب حروف باشد در مصرع ثانی دجولی آن
ناظم صیغه قلب کل نقد قلب از گونه و مکس کشتن ز تار است و صیغه قلب بعض لفظ آشفت
و پریشان هم بر آمده و اشباه آن الفاظ زیبد بالا اگر بر دو کلمه اطلاق نمایند صیغه قلب خواهد بود
و اگر یک کلمه در حرف اطلاق کنند قلب کل تعلق خواهد داشت و امثله این اقسام در معاوی
اعمال سابقه سمت گذارش یافته و درین مقام نیز مثالی چند ایراد نموده میشود مثلا چون
لفظ ترسم با وجود اسم رستم سازند بکسوت نظم درآید بعنوان باشد ستم نامش گرم و گلو پیش ترتیب
ترسم که هم برآیه شنفته شود قلب بعض باشد و اگر چنین درج نمایند ستم ترسم سرش بر قدم
افتد روزی قلب کل جلی بود و اگر چنین گویم ستم ترسم که سر تیغ زند بر سر من قلب جلی
شده باشد امثال قلب چنانکه در اسم منوچهر دل بی نام رفته با دیده چون نم باز گردید
بعض چنانکه در اسم حمید و شنبه شرف چو زاده سانها شفته بیع باز میخوانده و قلب کل چنانکه در اسم
حمید بمضمون که نام چون وصف ... روان ... پیش ... داریم بیت
... در عمل ... چنانکه هم نی کاتب نقد خط ... قلم نگاشت
... عبارت ... نگاشت ... گشت ... چنانکه در اسم ... ترسم ای ... قدر

۱۴۴

هست آب گرفته او همه عبارت پیش تا بگرفت بتعلیل حاصل شده و قلب جلی چو ازعینی
باشد خواه تبدیلی بی و مناسبت محلی دیگر از عمال معمایی تمام میشود چنانکه در اسم حسین
سنن با چو اسرو میان و آتشم * بر صورت نام نیک نبود * اینجا عمل انتقاد وسیله
اتمام قلب جلی عینی شده و چنانکه در اسم امین گرچه آن پر شود از سرو قد لاله عذار
زان میان بهتر توهم که در آرم بکنار * و در اینجا عمل تشبیه و استعاره و استعلا تمام
قلب مذکور شده و چنانکه در اسم رشید شرف نامت نشان پیداشت ذکر من هیچ شکی
دانستم و می گشت روشن * و در اینجا عمل تفسیر و تخصیص وسیله اتمام قلب
جلی شلی شده تامل و در اینمقام مباحث اعمال ضروریه معمائی با تمام پیوست جدو
چهارم در اعمال تذییلی و آن شش نوع است اول تحریک و تسکین دوم تشدید و
تخفیف سوم مد و قصر چهارم اظهار و اسرار پنجم معروف و مجهول ششم تعریب و تعجیم و
مولانا شرف الدین علی یزدی در مبحث حلل بعرض بعض از این اعمال نموده بنا بر آنکه
از ضروریات معما نیست و معما بدون اینها تمام است اما مرعات این اعمال در حسن معما دخیل
اما تحریک و تسکین عبارت از اشارت نمودن بحرکات و سکنات حروف با تبدیل حرکت بسکون
یا بالعکس چنانکه در اسم مالک شان می که ملک تو بود غیبت * گر زیر و زبر یافته خود را هر یک *
مر لوازم افتعل است و ملک که اشارت بلفتح و کسر آن شده و اسم حسن با خلوت نشین چون
دید حسن آنجوان همچون هلال باشد دلش مفتون تن آن بمه کمان * از لفظ مفتون نون را
مقابل گرده و مفتون حاصل شده و لام هلال تبدیل تشبیه بعد و تعدد قرص هلال گر آید مردم

[illegible]

پهلو زبان پهلوی پیش و تمامست هم * یعنی همین الاهم پهلوی پیش آید و همچنین نام
العقد آنکه یک پیش تقدیم و از دیگر پیش احداث ضمه مراد است و در اسم امان این
لباس سنق صوفی بود و امن کنش بدی * گروه می پوشش شان و میکند اکاسی *
لباس سنق اق میشود و انسیم می نهان کردن استعلا یای او مقصود است و از
میکنند یعنی ریزه و انسان میبانند و اینجا مراد از دیگر کسره است تشدید و تخفیف
عبارت از آنست که حرفی را مشدد سازند یا تشدید از حرفی بیندازند چنانکه در اسم فرخ
خوش و هنگام زینت آن رخ همچون قمر * هر سه آن رخ کشیدن و انداز شکنه *
تقطیعه انها ترکیب و تحلیل حاصل شده و مراد از آن تشدید است آمد و قصر آنست که حرفی
را ممدود سازند یا از حرفی بیندازند چنانکه در اسم صابر سو نهان بیندا ما چه حاصل بنید سوی
آزر و سید بیل * مشد جدا بیدا میشود که اشاره با سقاط آن نموده و در اسم شهاب
زلف او صورت مقصود بود و پیش ما مقصود زلفش را نموده * از الف جیم و از آن لفظ تنه خواست
که صورت شده است از علاقه او است مقصود زلفش را نمود یعنی مقصود ما از طره اسم عبارت از آنست
که حرفی مکتوب را که در تلفظ نمی آید مثل های ساله و هاله و مانند آن در تلفظ آرند یا عکس آن کنند چنانکه
در اسم [illegible] پیش صفی کی [illegible] خون کرده * احوال [illegible] گفتم [illegible] ما گفته
[illegible] اگر چه داشتم [illegible] و اسم نقطه [illegible] اسقاط نموده [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] گفته [illegible]
[illegible] عبارت از آنست [illegible]

۱۷۵

[illegible]

صوره دو واو را فقره ساخته باشارت نقطه تلفظ کرده و درین عمل باید که شارت باظهار یا اسرار کرده شود اما معروف و مجهول آنست که حرکتی مجهول را معروف سازند یا بالعکس چنانچه معروف و مجهول در بحث قافیه مذکور شد اما مثال اول چنانکه در اسم نور تا کی دل خون هر دو موجود ز لعل تو بهر پیش نوش آید که باشد سیر از آن مدعی زبر و پیش نوش آید که سیر باشد یعنی تشدید را داشته باشد و در دوم زبر حرف راست چنانکه در اسم سکی بکی بالطالع وحدت همایون بیکی نهد ور برگشته دگرگون + ماده اسم لفظیکه است و دگرگون شدن زیر اشارت معروف شدن کسره کاف را دگرگون شدن زیر تبدیل یای یکی بحرف مقصود است چنانکه در اسم نوبان در طرف نقاب نگرای دل که بود پیش رخ آن نگار مایل بگشاد از طرف نقاب نون ملفوظی مراد است و چون او را مایل بگشاد گفته این اشارت است بمجهول بودن ضمه نون است اما تعریب و تعجیم آنست که حرفی را که مخصوص بلغت فارسی اند بدل کنند بحروف تازی یا بالعکس چنانکه در اسم شیر است ای پسر از تو هر چه داری + خورشید و ستاره پناهی + از لفظ پسر چون عمل کرده حرف سین است تبدیل بلفظ شین یا بر شیر یای فارسی شود و لفظ پناهی به جز و تحلیل یا فته یعنی یای فارسی نگیرند و دو ستاره است او دو نقطه باشد و در اسم سراج از هر دو جای آن هیچ پیر برداشته دست عللی سرپیر حاصل دو جای دیر برداشته بین + اکثر ستاره کیفیت وری پیر حاصل دال چهار آنچون برگرد در اج میشود و برداشتن اکثر ستاره اشارت است تبدیل جیم فارسی بجیم تازی و این عمل اخیر از مخترعات متأخرین است و معمیات این عمل از نتائج طبع ملا حسین شفیعی نیشاپوری است جدول پنجم در شرح تعمیه و ماهیت آن

۱۷۶

بود السته که لغز کلامی است که دلالت کند بر چیزی بعد از ذکر صفات و خواص و لوازم
چیز و لایق که بدان مخصوص باشد فرق در معما و لغز آنست که مقصود اصلی در معما حروف
الفاظ است و در لغز مقصود ذوات اشیا است و گاهی یک سخن را بدو اعتبار لغز
ان گفت هم معما چنانکه درین قطعه جلال ای حکیم تند کلک تو اگر نقطه چکد
بر مجلس نشینان فلک خال شود چیست آن نام که بر حرف نخستش الفی گر زیادت
ای خسرو مایه دال شود و فصیحی بگرد بازی آن نام بزرگ به زبان برگذارد بتصغیر
شود و مولانا شرف الدین علی یزدی در حلل مطرز آورده که هر چه وجه قصد
ازی گردد و لغز دلالت بیان کند مقصود همان باشد بی ملاحظه انکه او را
ی است بچیزی یا نه و معما چون مسرح الفاظ قصد اسم می باشد
هم لفظی است که دلالت کند بر مسمی پس در مصطلح شعرا اشارت معمای مصطلح
شاعری دیگر معتبر است و شعر بیان مستتبع شعور دیگر پس اگر قطعه مذکوره
دارند معاخف [illegible] لفظ و حروف باشد یا ترتیبی معین قطع نظر از آن ک
اسمی هست یا نه و اگر معما شمارند مراد از آن لفظ باشد یا ملاحظه دلالت
مسمی تا اینجا سخن اوست و از مفاد این عبارت فرقی دیگر میان لغز و
ظاهر گردید فتامل و از موجبات حسن و جودت لغز آنست که احوال
و صافی که برای مقصود ذکر کنند بی تکلف بر آن صادق آید و صفات
دیگر چیزها را با مقصود در آن شرکت باشد تعمیه را نماید

۱۷۷

۱۷۸

که مجموع آن محقق وا باشد چنانچه بعد از شعور بتصور شبیه نماند و اگر صفات متناقضه
و احوال غریب که در ظاهر محال نماید و در حقیقت مطابق واقع باشد برای مقصود
جمع کنند بهره تمام از قبول یابند زیرا که طبائع را بالسماع امور عجیبه عشقی تمام پیدا شده فا
لغز تشحید خاطر و تجرید ذهن است و درین مقام بذکر لغزی چند اقتصار میرود
در خلال آن تیر صفت که شد دهان آماجش + و در ظهور کلیم را نجوم معز اجبش
هر چند بجز ردی و ضعیفی شش است + بکام و هیند لبن و ندان با تجش + و لغز
اما چیست آن شکل مدور در مثال آسمان + نیست گردون لیکه جا دارند درو
اختران + اختر انش را همیشه از شفق باشد قبا + وان همه چیده یکجا در حریر زرنشا
ضبط از روی نباید کز لی تغیش لیسر + پوست کنده میکنند را زعل خود را
طرف او ز خوان قسمت لقمها دارد لذیذ + لیکه در ظرفش نیابی لقمه بی استخوان
گرچه دلگیر است و دندان بر جگر افشرده است + در تبسم خنده دندان نما
عیان + چون ترنج زر دست افتد زنگذار د ز دست + شده مانندش بدست هر که
افتد در جهان + خوب او در ملک هند اکثر نصیب اغنیا است + گر فقیر بینوا را دست
باشد بران + وگاهی لغز بیان مقصود گفته شود چنانچه در لکمان من خود
در لبستان زمن راست بغنده از من ظهور چو گشت دولت در روند + بیت آرست
صد مشت چو کنم خم دمه + از بهر طرفی ز فرشته ره شنوند + وگاهی در لغز اسم مقصود را ابتدا
و در آخر ذکر کنند چنانکه ذرعصا دستگیری که دیدیا بر جا + گر بسر دست پیر و دیا بلم

موسوم و منسوبست و از آدم * بیشتر ذکر کرده فراقش * چون صبا عاشق است
و آشفته * شوق اندر بیابان و بنمالش * و درین موقف صیغه نیم نسبت تمام
پذیرفت خاتمه کتاب در سرقات شعر و شرح احوال و اقسام آن و بیان آنچه
بآن تعلق دارد * باید دانست که باتفاق قائلین عموما در غرضی از اغراض
مثل آنکه شخصی را بشجاعت یا سخاوت یا غیر آن ستایش نمایند یا بضد این
صفات مذمت کنند داخل در اعداد سرقه نیست چه این معنی در عقول و عادات
کافه ناس تقرر دارد و فصیح و غیر فصیح همه درین امور شریک اند اما وجوه دلالات
بران غرض چنانچه مانند تشبیه و استعاره و کنایه از نظایر آن سرقه را دران وجوه
مداخلت میتواند بود مگر بعضی از تشبیهات و استعارات که از غایت شهرت
در عقول و عادات استقرار یافته باشد و حکم غرض مذکور پیدا کرده مثل تشبیه شجاع
باشد و جواد بدریا و اشباه آن و چون این مقدمه مقرر شد گوئیم که اخذ و سرقه
در شعر بر دو نوع میباشد ظاهر و غیر ظاهر و هر یکی ازین دو بر چند قسم میتواند بود اما
قسم اول از نوع ظاهر سرقه آنست که شعر دیگری را بی هیچ تغییری در لفظ و معنی اخذ کنند و آنرا
را در عرف شعرای عرب نسخ و انتحال نامند چنین سرقه بسیار مذموم و معیوب است علامه
تفتازانی در مطول آورده که عبدالله بن زبیر در مجلس معاویه حاضر بود و این دو بیت
را بنام خود خواند * شعر * اذا انت لم تنصف اخاک وجدته * علی طرف
الهجران ان کان یعقل * و یرکب حد السیف من ان تضیمه * اذا لم یکن عن شفرة السیف مرحل

ترجمه‌اش اینست که هرگاه تو با برادر خود انصاف نکنی بیابی او را بطرف هجران اگر عاقل است
و دوم شمشیر را سوار میشود بدل ظلم کردن تو اگر مفری غیر از آن نداشته باشد پس معاویه گفت
بعد از من تو شعر گفته و هنوز عبدالله از مجلس برنخاسته بود که معن بن اوس داخل شد و قصیده
خود را که این دو بیت در آن داخل بود برخواند آنگاه معاویه بعبدالله بن زبیر گفت که آیا
تو نگفته بودی که این دو بیت از من است عبدالله گفت که لفظ و معنی جمله از معن است لیکن
او برادر رضاعی من است من متصرف شدن در شعر او سزاوارترم و این قسم را شعرای عجم حسب
قدرت بعد از ارتکاب بعینها نمایند مگر بر سبیل توارد و خاطر چنانچه غزل خواجه حافظ که مطلعش
اینست حافظ باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ز تاب هجر تو دارد شراره
دوزخ تاب مع مطلع الی آخره در دیوان سلمان ساوجی بی تفاوت لفظی از الفاظ موجود است
و این هر دو بزرگ معاصر هم بوده‌اند و همچنین این بیت شیخ محمد علی حزین
ریخت بمعنا را آن لب نمکی چند ، با مشک بهم کرد و بداغ دل ما ریخت و بعینه از دیوان
نقرا وحدی یافته شده و نزدیک باین قسم است سرقه که معنی را بتمام اخذ نمایند و جمیع الفاظ
یا بعض الفاظ را بمترادف بیان نمایند چنانچه این بیت اخذ الاعراس من فوقها بمحوجه عظیم
تقرلون لا تتلک اسی و تحمل بالفظ و فوقها که جمع واقف است حال واقع شده و ضمیر بها
راجع بمنازل است و در بیت ماقبل ذکر کرده و ترجمه‌اش اینست که یاران من در حالتی
که مراکب شان در منازل می‌ایستند میگویند بمن که بهلاک مشو از غم و صبر کن و این بیت
طرفه که متأخر اند دست قصیده دالیه خود آورده و بجای تحمل تجلد گفته همچنین این بیت

ترجمه حدائق البلاغه

عباس بن عبد المطلب ﴿ وما الناس یا ابن الناس الا للدیار

التی کنت تعلم فرزدق در کلام خود آورده بجای تعلم تعرف گفته وچنانکه این بیت

مولوی جامی سیل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرده وشهر چو ماه نوم انگشت نما کرده

حزین بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرده در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرده اما قسم دوم

از نوع ظاهر سرقه آنست که معنی را با جمیع الفاظ یا بعض الفاظ اخذ نماید بترتیب نظم

را تغییر دهند واین قسم را اغاره ومسخ نامند ودرین قسم اگر شعر ماخوذ از ماخوذ منه ابلغ

باشد مقبول وممدوح است چنانچه درین دو بیت بشار من راقب الناس لم یظفر

بحاجته وفاز بالطیبات الفاتک اللهج سلم من راقب الناس مات غما وفاز باللذة الجسور

ترجمه بیت اول اینست که هرکه حذر کرد از مردم ظفر نیافت بمطلوب خود ورسید بچیزهای

پاکیزه مرد شجاع قتال صاحب لهجه ومعنی بیت دوم این که هرکه حذر کرد از مردم مرد بانده

وبلذت رسید صاحب جرأت مضمون هر دو شعر واحد است اما شعر ثانی بسبب اختصار

لفظ بهتر است وازین قبیل است این دو بیت امیر خسرو گفتم که بیالای تو مانند کنم

نتوانم که ز بیم شرم بیالا نگرم مولوی جامی گفتم قد ترا ز شرم سرو بیالا نتوانم

کرده واگر ماخوذ وماخوذ منه در رتبه مساوی باشند فضل ورجحان اولین راست مثل این دو بیت

سنائی [illegible] نقش [illegible] انوری نقش [illegible]

نقش [illegible] واین بیت کمال اسمعیل [illegible]

[illegible] حافظ [illegible]

١٨١

زلف است همه را در قدمت اندازیم و اگر یا خود از یا خود منه نیست تا مذموم شود و اما
چنانچه این بیت ملا محمد صوفی چنانچه با رفیقان ره عشق که برانگیزیم پا یک
سواران ره حرمین سلوکم ره طریق عشق با یاران پیاده ام که بی‌سو لنگ همراهی جماعت سوارانم
ظاهر است که شعر اول باعتبار اختصار لفظ ابلغ است تا قسم سوم از نوع چهارم آنست که معنی را
تمام لفظ معانی دیگر کثرت الفاظ دیگر ادا سازند و درین قسم نیز اگر شعر ثانی بلیغ تر از اول باشد
مقبول محمود است و اگر هر دو در رتبه مساوی باشند ترجیح اولین راست و اگر ثانی نازلتر از اول باشد
مذموم و معیوب است مثال هر یک ازین ابیات پدید است استاد ابو شکور بلخی در شعر سیمی بحر
مثنوی بحر متقارب بنظم آورده این قطعه ازانجاست ۵ [illegible] که دشمن
درختیست تلخ از نهاد ۵ درختی که تلخش بود گوهرا ۵ اگر چرب و شیرین دهی مر ورا ۵ همان میوه تلخ
آرد پدید ۵ ازو چرب و شیرین نخواهی مزید ۵ و حکیم فردوسی که شاگرد اوست گفته ۵ درختی
که تلخ است وی را سرشت ۵ گرش بر نشانی بباغ بهشت ۵ ور از جوی خلدش بهنگام آب
بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ۵ سر انجام گوهر بکار آورد ۵ همان میوه تلخ بار آورد ۵ بر ارباب
مذاق ظاهر است که قطعه فردوسی از حیثیت ملائمت الفاظ و سلاست کلام خوبتر واقع
شده و درین بیت فردوسی نگه کرد سواران که بر شد بدشت ۵ زمین شش شد و آسمان
گشت هشت ۵ ازرقی ۵ آفرین بر مرکبی کز ناوک پیکر نعل او ۵ جرم خاک آمد سپهر نیلگون گوی کنار
اغراق در شعر ازرقی زیاده تر است مثال مولوی جامی در حق چو رخ تو هر چند که بیند دل
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود ۵ اهلی شیرازی ۵ هرچند که از هجر تو ام خون از دل

ازو

از دو چون اشک بچه پیری و تیغ ما را زوال شد و این هر دو بیت در معنی تساوی ما نحن فیه
ما را ملک صید بیاورفت که در دام از باد صبا و رفت خون من ای ... که
باشد مرد اما نه بچه صیاد و رفته ... مصراع اول ... باختصار کلام ملیح
... است از ... بیت ابو الفرج ... گر زجودت معاصرت یا بد زار زمین ...
انوری ... بیت اول ...
معاصرت عقیم طبع زیاده ... اما نوع غیر ظاهر ... آن بچند قسم ... تشابه
در معنی تشابه داشته باشند و شاعر ... آنست که ... تشابه کوشند کما قال جریر فلا
یمنعک من ارب لحاهم سواء ذو العمامة و الخمارة و قال ابو الطیب و من فی کفه
منهم قناة کمن فی کفه منهم خضاب و ترجمه بیت اول اینست که مانع نشود ترا از حاجت
ایشان که صاحبان عمامه و مقنعه یکسانند یعنی مردان ایشان با زنان ... ترجمه ... از ایشان
از ایشان کسی که در دست او نیزه است مثل کسی است از ایشان که در دست او رنگ حنا
است تعبیر کردن ابو الطیب یعنی مانند کردن زن و مرد ... زنان ... مثل مانند کردن ...
است ... در هر دو بیت معنی تشابه از زنان ... دو بیت انوری
... خاقانی تو ...
... بیت ثانی ... بیت اول ...
... شعر ...
... وجدت الناس ... قول ابی نواس ...

کشته بینیم و لب کرده فراز و ز جان تهی این قال فی سه بنا علیه بالنیم نغیین بیگانه

کاین کشته است و پشیمان شده باز شاپور خوش که شب کشتی و روز نسیم سبز گلا

کسست آن که کشته است این را شعر شاپور از شعر به دکی نغزتر و با مزه تر واقع شده

مشتمل است بر صنعت تجاهل عارف که شرح آن در حدیقه دوم سمت گذارش یافته و از

این تصنعه عنصری آمد آن گزن مسیح پرست به پیش الماس گون گیر نه نیست

و آید شاخ جست به سبز انوی او نشست فغنیش بگرفت گفت نغز یک ز چین

کیار دست به سر فرو برده بوسه داوش و ز سمن شاخ ارغوان بر جست لعیره

ز حیرت پای گل ماند فصاد که آزار گل دستش نمیداد که ناگه سایه گلگون

فتاد و ارغوان از یاسمین جست قطعه دوم ترقی دارد بسبب استعاره

لطیف و اکثر ازین بابست دو بیت حکیم سنائی کرو کرک سرخ زر شکیبه

سرخ و زرد و سفید خاقانی مرو از پی لعل و زر که بی مغلطه است کر سرخ

خاقانی بسبب نقطه لعل و زر سنگ بگیرید اگر این قسم را

اسکی اطلاق تغیر بر آن نیست چنانکه صاحب تلخیص گفته

آخره حسن التصرف من قبیل النبی علی خیر التبلیغ

و ما یه آنست که حکم بسیج

امثله

چنانست که کلام تضمین آیه یا حدیثی یا آثار اشاره نماید قرآن یا حدیث

بلکه از شنودن کلام چنان مستفاد شود که مجموع یک کلام است کقول الشاعر ~ تلخطات فی حلمه
ما اختلجت فی نفسی ؛ لقد اقترفت حاجاتی بوادیه غیر ذی زرع ~ یعنی اگرچه من خطا کردم
در حق تو اما تو خطا نکردی در منع عطایا من بتحقیق فرود آوردم حاجت خود را
در وادی بی زرع و هیچ حاصل نکردم اضطرابنه و قرآن است وقال صاحب
قال لی ان رقیبی سیئ الخلق فداره ؛ فقلت دعنی وجهک الجنة حفت بالمکاره ؛ یعنی گفت
معشوق بمن که رقیب من بدخلق است پس مدارا کن با او گفتم بگذار مرا روی تو بهشت است
که و مکروهات پیچیده شده و آن مصرع ثانی عبارت حدیث است قال النبی صلی الله
علیه و آله وسلم حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات آورده اند که در تضمین این
روایت است که یکی از شعرای عرب با صبیح الوجهی که بحمام رفته و شروع در تراشی
نموده گفته است ~ تجرد بالحمام عن قشر لؤلؤ ~ والبس من ثوب الملاحة ملبوسا ~ وقد
جرد الموسی لتزیین راسه ؛ فقلت لقد اوتیت سؤلک یا موسی ؛ ترجمه این ابیات
که برهنه شد برای حمام از لباس خود که باشد قشر مروارید بود و پوشید از جامه ملاحت
ملبوسی او برهنه کرده شد استره برای آراستن سر او پس گفتم که داده شد تمنای تو ای
استره و شاعر کلام دیگری را چون در کلام خود درج کند از نقط تضمین نامند و فصحای عجم
هرگاه مصرعی یا بیتی یا زیاده از کلام دیگری تضمین کنند اشاره بنام آن شخص نمایند
تا از شائبه سرقه مبرا باشد و متاخرین تضمین را چنان می آرند که کلام غیر منحوی یا
با کلام خود مربوط شود که یک کلام نماید با وجود این حال دلالت بنام غیر نمایند

۱۸۷

باشد و مثال هر یک ازین دو کرامت نموده می آید انوری راست غزل خود را در

معزی یکی دو بیت شاید التضمین کنم کان هست تضمین را ثواب اندرین

که بو ستم زیبا تو فرد حیف بو با شراب و کباب با رباب بود اشکم چون

لعل در زیر قدح ناله چون زیر باشد دل بر آتش چون کباب امیر شاهی

با صراحی میگفت شمع که ای هر شبی مجلس آرای و ست هنرا چنین قد زیبا

قدح سجود و مادام مگو از چه روست صراحی گفت نشنیده تواضع گردن فرازان

نکوست لمولفه دم گرم تکبیری زد فتیل آتش بجان من چراغی که دودی هست

در سر دود رگیسو له در گوش من روح قعانی رسد خیبر صد آفرین بجان که مسیح آفرین

شد الحمد و المنة که انچه در همت این بی بضاعت بود با حسن وجوه صورت اتمام

پیرایه اتمام یافت و چون این روضه دلگشا و بهشت طرب فزا مشتمل بر پنج حدیقه

است برای اتمام آن پنج تاریخ سمت گذارش می یابد اول بساتین مستفیدان

دوم خزاین تکمیل سوم تقویم دانشوران چهارم زینت گفتار پنجم مخزن نکات

و السلام علی [illegible] سید الکائنات محمد و آل بیته الطاهرین المعصومین

بعد ستایش خدا [illegible] خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم صبح باد

که درین ایام مهبت النسیم بهارستان بلاغت و فصاحت کتاب حدایق البلاغه

تصنیف لطیف محقق عدیم النظیر شمس الدین فقیر در متن و ترجمه آن

لفظ ذاتی هم تجنیس حساب علامه است و بمعنی رونده مفرد و چنانچه درین بیت آمده

بیت بدریا بسوزد دل خیزران ٭ چو زد بر بلند سبک خیزران ٭ و مثال تجنیس مرکب

مفروق چنانچه درین بیت مولوی جامی **بیت** تو همایی و نیست ظل هما جز

زلف تو دام ظلمها ٭ و درین بیت آمده **بیت** یکی دختری داشت کز دلبری ٭ چهره

را برخ گردانید دلبری ٭ و اگر تجنیس از یک کلمه و جزوی از کلمهٔ دیگر ترکیب یافته

حاصل آید آنرا تجنیس مرفو نامند چنانچه درین دو بیت حریری صاحب مقامات شعر

ولا تلهُ عن تذکار ذنبک وابکهِ ٭ بدمع یضاهی الوبل حال مصابه ٭ و مثل لعینیک الحمام

ووقعه ٭ وروعة ملقاه و مطعم صابه ٭ یعنی از یاد گناه غافل مشو و گریه کن بر گناه باشک

که ماند باران بسیار در نزول و مصور گردان پیش چشم خود هول واقع شدن او

و خوف [illegible] و الصبیعین [illegible] پوشیده نماند که در بیت ثانی [illegible] با لفظ

صابه ترکیب یافته و با لفظ مصابه که در مصرع اول واقع شده متجانس است و اگر هر

دو لفظ متجانس در هیأت حروف مختلف و در نوع و عدد و ترتیب متفق باشند

آنرا تجنیس محرّف نامند چنانچه درین بیت فغانی **بیت** از کوی

تو چون باد برآشفتم و رفتم ٭ گردی ز دل غمزدگان رفتم و رفتم ٭ و درین بیت

حکیم سنائی که در منقبت سید اوصیا علیه السلام گفته **بیت** محرم او بود

کعبه را جانرا ٭ محرم او بود سر قرآنرا ٭ و اگر اختلاف در عدد حروف باشد یعنی یکی

از آن دو لفظ بحسب زیاده بود حرف زائد یا در اول کلمه خواهد بود یا در وسط یا در

٨٦

آخر آنرا تجنیس ناقص زائد نیز نامند امّا مثال آنکه در اول بود این بیت سلمان ساوجی
بیت باشکوه و کوه صلابت بر گران بر جبال ٭ با وجود جود دست برق غضبان
بر سحاب ٭ و مثال آنکه در وسط بود این بیت خاقانی بیت صبح ز مشرق چو
گرد برق نور آشکار ٭ خنده زد اندر هوا برق او برق وار ٭ و درین بیت حکیم
ازرقی بیت شعر فتنه بغیر و حلیه شیشی ٭ بیگانه تتابید نیز و طره فشانی
٭ و مثال آنکه در آخر بود این بیت حکیم سنائی بیت خال ما و بهر دینارا
زیر هر گوشه چشم بسرا زار ٭ و درین بیت طالب آملی بیت کفرست در طریقت
ما کینه خواستن ٭ آئین ماست سینه چو آئینه داشتن ٭ و این نوع از تجنیس را مزید نیز
نامند و شعرا این نوع را زائد و حرف نیز آورده اند و در بیشتر آن را که حرف زائد
مکرر خواهد بود لاغیر چنانچه درین بیت خاقانی بیت قاهر کفار و باج از قاهره دو رخواسته
٭ در صبح اشرار و گرد از ما سمان انگیخته ٭ و درین بیت مغربی بیت اگر بیان
هم اندر صدف مزید ستی ٭ نگاه کن قلم او دران مجسته بین ٭ و این نوع از تجنیس مذیل را
خوانند اما اگر آن دو لفظ متجانس در نوع حروف مختلف باشند پس اگر آن
دو حرف مختلف قریب المخرج باهم باشند آنرا جناس مضارع گویند و اگر بعید المخرج بود
جناس لاحق نامند و این هر دو قسم نیز از سه حال بیرون نخواهد بود زیرا که وقوع آن دو حرف
مختلف یا در اول کلمه خواهد بود یا در وسط یا در آخر اما مثال هر سه قسم جناس مضارع بر ترتیب
هست اول نجم منیر و میر کنی لیل دامس و طریق طامس وسط نحو قوله عز و جل و هم ینهون

عشقبازی و ... و در آخر نحو قوله ... فارسی چنانچه درین ابیات

مولوی جامی بیت جامی از تیرها شد لیسته زبان دشمن ... میگوید

سامعیت ... و ساحری ... ولیه ... باتقید

درباد در طریق ... عشق ... راه ... مطرب ... ساقی و حکیم سنائی بیت باطن

تو حقیقت دل تست و هر چه ... باطل تست ... اما ... چنانچه

فی الاول کقوله تعالی ویل لکل همزة لمزة وفی الوسط قوله تعالی وادو محبة ... تشدید

عاله ملی ... وفی الاخر نحو قوله عز وجل فاذا جاءهم امر من الامن ... فارسی

چنانچه درین ابیات ابو الفرج رونی بیت کار ... باد و ... توحق ... تو

تاج باد و فرش تو کلاه و خاقانی بیت در روی شمع ... کشیده ... جان

... شیخ نظامی بیت دل ... بیت ...

خواهی ... باید و دل ... نقیر بیت ... آید و دل ...

شود شراب ... اما اگر ... تجانس ... ترتیب حروف ... مختلف

... آید قلب کل و قلب بعض قلب کل آنست که

حروف کلمه ترتیب مقلوب گردد کقوله ... فتح لاولیائه حتف لاعدائه ...

بیت فقیر بیت مرد ... دم ... رام ... قلب بعض

آنست که حروف کلمه ... مقلوب شود کقوله اللهم استر عوراتنا وآمن روعاتنا و

چنانچه درین ... حکیم سنائی ... و ... بیت ...

۸۸

[illegible]

[illegible] بیت [illegible] است [illegible]

[illegible] تجنیس [illegible] بیت [illegible] مقلوب [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] تجنیس [illegible] چون حروف [illegible]

[illegible] بیت [illegible] مقلوب مستوی [illegible]

بیت [illegible] حاصل [illegible] بیت [illegible]

[illegible] حاصل [illegible] بیت [illegible]

[illegible] ناست برکش [illegible] که از قلب تمام بیت

[illegible] در کلام سنائی نیز واقع

شده [illegible] قلب [illegible] شخصی [illegible] از افاضل گفت که

[illegible] مقلوب مستوی [illegible] نیست [illegible] آن فاضل [illegible]

[illegible] نیز مقلوب مستوی است و دو متجانس از نوع تجنیس [illegible]

[illegible] پهلوی [illegible] تجنیس کرده [illegible] و هر دو نامند کقوله تعالی

[illegible] من [illegible] شیا [illegible]

چنانچه این بیت سنائی [illegible] در رکوع و سجود [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] بیت [illegible]

خاقانی بیت مرا کنف کهف است لعنیات این منزل ٭ مرا سقف شود الله

از این منشات وحکیم قطران ترکیب بغیبی گفته که تمام ابیاتش مشتمل بر این صنعت است و اولش

ازانجاست بیت الا ای سرخی یافته قسم از تو شکام بهار ٭ بلی از من یافته بر دمی که ...

دوم بمعنی بها است چون دو لفظ در صورت کتابت مطابق باشند آنرا تجنیس خط خوانند کقوله

وهو یطعمنی و یسقین و از صنعت خوشیغین قوله علیکم بالابکار فانهن اعذب افواها و انقی ارحاما

ودرین ابیات سنائی الظلم ظلمات و زیرا بن سراپرده زخمها خورده و رحمها کرده ٭ جسمها جسمها

و سمعها سمها بگفتارش ٭ و ملحق به تجنیس است اشتقاق و شبه اشتقاق اما اشتقاق آ

که دو لفظ از یک ماده مشتق باشند و اصول حروف هر دو موافق هم باشند و در اصل معنی متفق

بجانب فاقم وجهک للدین القیم لفظ اقم و قیم مشتق اند از قام یقوم و چنانچه درین بیت سنائی

و او حق تسیر اینجهان همه را ٭ نجز قطامش نداد فاطمه را ٭ لفظ فاطمه مشتق از فطام است

ودرین بیت خاقانی بیت چند گوئی که زعصلش بشکنیم من شکنیم لیکن جهان بشکنید

و المشتی خسیس زبیر کاهل سخن بشنید باسن قران کنند و قربان من بنید ٭ و شبه اشتقاق

آنست که آن هر دو لفظ متشابه یکدیگر باشند اما ماده هر یک جدا بود کقوله تعالی قال انی لعملکم

من القالین ای من المبغضین و لفظ قال از قول است و قالین از قلی بمعنی بغض و چنانچه

درین بیت خاقانی بیت خضر الهامی که چون سکندر لشکر کشد و جهان کشاید ٭

ودرین بیت عنصری بیت گر بهر سی زنافت شوخ ٭ از ره طاعت خدای

متاب ٭ و نوعی از تجنیس است که باشاره حاصل آید و از لفظ ظاهر نشود کقوله

مطلقست لیکن چون معنی با سمره و بهار هلال بود اما قلب بالعضی آن را شیده شده قرار
البحضی لیکن بعضی علت مقلوب بود یا شد اما معنی بر دیگر بود و این تجنیس تام است مرا
آن را تجنیس قلب نام نهاده ردّ العجز علی الصدر تعریف این صنعت اوّلش لفظی از مصطلحات
مسبوق است باید دانست که در اصطلاح عروضیان جزو اوّل را از مصرع اوّل بیت صدر
و جزو آخر آن را عروض نامند و جزو اوّل از مصرع ثانی ابتدا و جزو آخرش را ضرب عجز خوانند
ای سابر و مصرع ثانی حشو گویند پس گویم که این صنعت چهار قسم می‌باید آن را قسمی نوع پنجم
مکرد و اما قسم اوّل آنست که در صدر بیت لفظی که مذکور شود و بعینه بعجز هم آن را بیند
با اعاده لیکن نوع مقصود آنکه آن لفظ که پیمان در صدر مذکور شده در عجز نیز بعینه مذکور گردد و قسم
عجز الطرفین تجنیس ذکر نمایند سوم آنکه الطرفین اشتقاق یا شبه اشتقاق در عجز شود یا مثلاً
از قسم اوّل کقوله شعر سریع الی ابن العم یلطم وجهه ولیس الی داعی الندی بسریع یعنی
با نچه زدن بر روی پسر عم خود شتابنده ترند و بسوی سائل که خواهنده عطاست
شتاب ندارد و چنانچه درین بیت خسرو سعدیست شیدا شده ام چنانچه بنی بحجر
تا بر من شیدا بنشستی نوع دوم از قسم اوّل کقوله شعر دعانی من ملامکما سفاها
فداعی الشوق قبلکما دعانی دعانی اوّل صیغه تثنیه امر حاضر است یعنی ترک کنید مرا و دعانی
ثانی از دعوت است و معنی بیت اینست که بگذارید مرا ای دو ملامت گر از سر
ملامت کردن که از نادانی سفاهت است و داعی شوق مرا پیش از شما دعوت کرده است
و چنانچه درین بیت امیر خسرو بیت جان سپر ساخته ام ناوک مژگان ترا

[illegible] بیدا شد [illegible] جهان [illegible] جان [illegible]

شعری بیت یگانه [illegible] شد [illegible] لیکن [illegible] یگانه [illegible]

دوم یعنی دوست [illegible] مثال [illegible] از قسم اول [illegible] درین بیت [illegible] شعر [illegible]

فی السبع [illegible] الکبری [illegible] قرابت یعنی [illegible]

یعنی [illegible] یعنی [illegible] درست [illegible]

[illegible] مستقل است [illegible]

[illegible] درین بیت خاقانی بیت [illegible]

[illegible] میگویم [illegible] دست [illegible]

علی [illegible] اول [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] اشتقاق مثال [illegible] اول از قسم دوم [illegible]

[illegible]

یعنی میگویم [illegible]

[illegible] بعد از [illegible] یعنی [illegible]

[illegible]

مسلم درین بیت خاقانی بیت [illegible] مسلم [illegible] خورشید [illegible] مسلم [illegible]

افسانه درین بیت [illegible] خسرو بیت خسرو [illegible] افسانه [illegible]

[illegible] افسانه [illegible] مثال [illegible] خاقانی از قسم دوم [illegible]

۹۲

[illegible]

بلنا سنانه وصف انبلا بل باشتسار بلابل فیها بلال ان جمهمل بیت ثانی جمع بلابل
بمعنی بلبل ... جمع بلبل ... معنی بیت این است اگر چون بلبلان
صاحب [illegible] ... شراب مرتجی چنانچه درین بیت المؤلف
بیت ... بازار کنون چلیپه فروش ... خلوت آل ... مثال نوع ثالث
قسم سوم چنانچه درین بیت امرء القیس شعر اذا المرء لم یخزن علیه لسانه فلیس علی شیء
سواه بخزان یعنی ... مرد نگاه ندارد زبان خود ... باشد بر چیزی که ...
[illegible] ... خزان از مشتقات است و درین بیت ...
[illegible] ... نکته ... لفظ ... بکی ...
قسم سوم از رد العجز علی الصدر آنست که لفظی که در حشو واقع شود در عجز نیز ذکر کنند
این نوع یعنی بتکرار یا تجنیس یا اشتقاق مثال تکرار چنانچه درین بیت ... شعر
[illegible] بالبیض ... مغرما فما زلت بالبیض القواضب مغرما یعنی کسی باشد که ...
[illegible] ... قطع کنند ... یعنی شمشیر ... و در فارسی این نوع
[illegible] ... است و مثال تجنیس این بیت حریری صاحب مقامات شعر
[illegible] ... مثال اول سوره فاتحه و مثال ثانی
[illegible] ... است جمع ... لغات است و این بیت عبد الواسع جبلی
[illegible] عاشق ... دلبر شیرین ... قند ...
مثال اشتقاق این بیت مختاری بیت ... دولت

۹۳

حی لا ینام تو باد و نقد سوم دیتام از مستقات بیست ما قسم چهارم آنرا رد العجز علی الصدر

گویند که لفظی که در ابتدا یعنی جزو اول مصرع ثانی واقع شود در عجز نیز بیارند بهمان صنعت

که در اقسام صدر گذشت چنانچه درین بیت مسعود سعد بیت فلک به جور همی بیشتر

گرد کرد از من همی باتش فروزد و درین بیت ازرقی بیت من غم ز بهر جان تو هم ز

بهر زبان تو آری همه خلق بقدر هم هند و شعرای عجم گاهی این صنعت را در مصرع

بیت بکار میبرند و اول و آخر مصرع را صدر و عجز اعتبار مینمایند چنانچه درین بیت ازرقی

بیت ای از نهیب بیم اگر تیغ ولی ز سر او وفات دیدیم چه ز سر او ... و درین بیت

بیت علی السدا ز سر دوان علی السد ز سر از غدا و دوان سر الیوم بالا ... عم

و مثل این صنعت تعلق بقافیه دارد و آن چنانست که قبل از حرف روی ... دو

در دو بیت یا فواصل التزام حرفی معین نمایند و درین ... قافیه که حرف قبل یا یکی

باشد بکار میبرند در کلام الله سبحانه فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر ... التزام حرف ها

قبل از را کرده شد ... دو بیت و التقهر را باتنهر و امثال این قافیه میتوان کرد

چنانچه درین بیت انوری بیت شده ... حو ... لیس باید

... ... غزل ... التزام نمودند الا ... امثال این قافیه

میتوان کرد ... در علم قافیه ... و از ... حرف

در کلام لازم گرفتن چنانچه درین رباعی حذف الف لازم گرفته شد ولقه رباعی

خورشید ... پیل ... سلک عقل ... و گل

[illegible]

... خم ... بیت ... گرفتن ... بود ... باب

... در هر بیتی ... لازم گرفتن چنانکه ... قصیده

... و الفاظ ... التزام نموده ... بیت ... است نظم ... که ...

... و ... یک سر موی ... جهان ... است ...

... است ... سخن ... قصیده ... و ...

قصیده ... لفظ ... را لازم گرفته و این مطلع از این قصیده است

بیت ... است ... قصیده ... است

... و ... را لازم گرفته این بیت از آنجا است بیت ...

... سلطانی ...

لفظ ساغر ... لازم گرفته ... ساغر ...

... ساغر ... ساغر ... بیت ... لازم ...

... بیت ... مصرع ... و ...

... و سام ... رستم ... و ...

... مستغنی ... و ...

... روزی ... و ...

... و ... استاده ...

... منقوط و ...

[illegible]

رقطا منقوط آنست که جمیع الفاظ بیت یا فقره مشتمل بر حروف معجمه باشد چنانچه درین
بیت تخشیش فیض نیز یختی بن حشین جنبش غضب شین نبی ز جشن نجیب قولان
که تمام کلام مشتمل بر حروف مهمله باشد و راقم حروف قصیده مشتمل برین صنعت آورده این بیت
ازان المؤلف قصیده بیت کل امر دهر گردد راه ملک ار مهوا او به مهر و مه ما مرد مکسب رواو
ورقطا آنست که در کلام یک حرف منقوط و یکی غیر منقوط به ترتیب باشد چنانچه درین بیت بیت لف سیم
تو میان من نشستی ای نوند نیم چه تو جان در نمی خیفا آنست که در کلام یک کلمه تمام
منقوط و یک کلمه تمام غیر منقوط به ترتیب باشد چنانچه درین بیت بیت ظلم غیش ... بنیان
نخ جنبش ... گاه و ملمع ملمع صنعت است مقطع و موصل مقطع آنست که حروف
کلمات بیت در کتابت با هم نه پیوندد و موصل آنکه هیچ حرفی در کتابت جدا گانه نوشته نشود و در
غزل بیت اول مقطع بیت دوم موصل بیت دو حرف بیت سوم سه حرف و بیت چهارم چهار حرف
و بیت پنجم پنج حرف مولوی جامی غزل رخ زرد دارم ز دردی آن به زد و داغ دارم
درون ... چو من کاست کی شب ... تحت ... گرا باشد بدینگونه النوع خطت
و جمله کلمه مشک تبت ... سیم و لعل ... تنگ شکر ... محبت بهشت
نحل نصیب تحقیر به لبها ... گفتن فصیحی الطلعت صبحی ... مغبر سجع قال السکاکی
هو فی النثر کالقافیه فی الشعر اما اقسام سجع در نظم ... سجع بر سه قسم است
مطرف متوازی و متوازن اما سجع مطرف آنست که کلمه آخر از دو فقره نثر در وزن
مختلف و در روی متفق باشد کقوله عزوجل مالکم لا ترجون

[illegible] فارسی چنانچه در این دو بیت سنائی النظم [illegible]

[illegible] چو پشت پلنگ [illegible]

[illegible] سجع متوازی آنست که کلمهٔ آخر از دو فقرهٔ نثر هم در وزن و هم در روی متفق باشد

[illegible] و در نظم چنانچه در این بیت سنائی بیت [illegible]

[illegible] شده و اگر جمیع الفاظ در دو فقرهٔ نثر یا در مصرع نظم بر سبیل تقابل [illegible]

[illegible] آنرا سجع گویند [illegible]

در نظم چنانچه این بیت [illegible] بیت برزم و بزم [illegible]

[illegible] رعایت سجع فوت شده بجهت آنکه بیت مطلع نیست

سجع متوازن آنست که کلمهٔ آخر از دو فقرهٔ نثر در وزن متحد و در روی مختلف باشد کقوله تعالی و نمارق

مصفوفة و زرابی مبثوثة و این در نظم نمی آید چه کلمهٔ آخر در نظم واجب است که قافیه داشته باشد

و نوع از سجع موازنه آنست که جمیع الفاظ دو فقرهٔ نثر یا دو مصرع نظم بر سبیل التقابل

در وزن متحد و در روی مختلف باشند و این بمنزلهٔ ترصیع است از سجع متوازی کقوله

تعالی و آتیناهما الکتاب المستبین و هدیناهما الصراط المستقیم و در نظم چنانچه این بیت

[illegible] بیت رشک نظم من [illegible] حسان ثابت [illegible] دست [illegible] زند

سحبان [illegible] و این دو بیت [illegible] نظم [illegible] بهر طریق [illegible]

[illegible] حساب [illegible] ریاست تو

[illegible] صاحب تلخیص این را مماثله نام کرده و سکاکی در مفتاح العلوم

این نوع را نیز داخل ترصیع شمرده اما حق آنست که در ترصیع تجانس [illegible] شرط است و درینجا
اتحاد و قافیه مقصود پوشیده نماند که مراد از وزن درین مقام وزن عروضیان نیست که توافق حرکات و
دران لازم نیست بل مثل وزن فاعلن و فعلن که تنها توافق حرکات [illegible] واجب است مثل
بر وزن فعال مثال مرصع تجنیس بیت عبدالواسع جبلی آرایش آفاق شد از
بزم آرائی او ٭ آسایش عشاق شد از روح افزائی ٭ دلهای منجست او دولت جمشید
بی صورت و طلعت خورشید منیر ٭ و شعرای عجم مسجع نظمی را گویند که در بیت قصیده
یا غزل باشد چنانچه درین ابیات قاآنی نظم عید است [illegible] از صبح آمده [illegible] آمده ٭ بر [illegible]
روس ز جام جم [illegible] آمده ٭ عید همایون فر [illegible] سیمرغ زرین [illegible] گلگون [illegible]
[illegible] آمده ٭ و این قصیده تمام بهمین سیاق است [illegible]
دیدار آمده ٭ بر برگ گل افگنده خوی [illegible] آمده ٭ [illegible]
از بهر [illegible] صف یوسف ببازار آمده ٭ [illegible]
آن پری اعوان و انصار آمده ٭ و این قصیده نیز تمامش مسجع است
ذوالقافیتین شعری را گویند که دو قافیه داشته باشد
چنانچه درین بیت سنائی بیت عقل فرمان کشید لی باشد عشق [illegible]
[illegible] باشد وله فی المنقبة بیت نور علمش [illegible] گشته [illegible]
و گاهی سه قافیه آرند چنانچه درین بیت وله فیض او در سکینه روح ٭ فضل [illegible]
[illegible] نوح ٭ و گاه ردیف را میان دو قافیه آرند و این را ذوقافیتین [illegible]

91

باشند چنانچه درین رباعی معزی رباعی ای شاه زمین بر آسمان داری تخت ¦ سست
عدو از تو کمان [illegible] تخت ¦ حمله سبک آری و گران داری لخت ¦ پیری تو بدانش و جوان داری بخت
بخت ¦ و در اشعار عرب ذو القافیتین شعرا را گویند که بر هریکی ازان دو قافیه باشند معنی درون
بیت تمام باشد و این نوع در فارسی دیده نشد متلون عبارت از نظمی است که در دو بحر
یا بیشتر خوانده شود و مثنوی سحر حلال مولانا اهلی شیرازی مشتمل برین صنعت است و تجنیس
و ذو القافیتین [illegible] و در قافیه دوم رعایت تجنیس کرده و این ابیات ازانجاست مثنوی
ای شده در خانه جان مستقر ¦ خانه جان یافته زان مستقر ¦ ای شده مهر رخ تو زینت
چرخ ¦ [illegible] چرخ از ان مه و رخ [illegible] چرخ ¦ شده از جان بنده روی حسن ¦ منظر خلق
خوش و خوی حسن ¦ دیده حق اندر دم قربان حسین ¦ یافته از عالم قربان حسین [illegible]
این ابیات سریع مطوی موقوف است بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان و بحر دوم رمل
مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان و این بیت سلمان ساوجی در سه بحر
خوانده میشود ¦ [illegible] بیت [illegible] ای توجان [illegible] تو خط تو گز لاله شست تو جا [illegible]
کوکب [illegible] بحر اول رمل مثمن مخبون بحر دوم هزج مثمن سالم بحر سوم مجتث مثمن مخبون
فصل تلمیح این صنعت چنانست که کلام مشتمل باشد بر واقعه از وقائع مشهوره یا بر مثل
یا شعری که در کتب متداوله مذکور باشد نزد ارباب صنعتی از صناعات مشهوره باشد
چنانچه درین بیت خاقانی بیت که نظاره تو شد دست بریده میشود
یوسف عهد دو جهان هم جهانی [illegible] تو درین بیت اشارتی [illegible] قصه

بدین نشان مصر نزد شاه که جمال یوسف علیه السلام وآله آن به دم گرفته بصورت طالب
نمک زده کنم بعنقا به اوست اینجا اشعاری نموده بالقصیه بیرون سرخ نشان باد دلم
از سه مکی که زاده دلیر خارشت گل دفع غبار از جام شربت یاقوت کرد آرد و درین بیت اشاره
بمسئلهٔ طبی نموده و آن این است که یاقوت بالخاصیه دافع وباست **سیاق الاعداد**
واین صنعت چنان است که چند چیز را بر یک سیاق در کلام ذکر کنند چنانچه درین بیت ابو الطیب
شعر الخیل واللیل والبیداء تعرفنی والحرب والضرب والقرطاس والقلم و درین بیت انوری
بیت غم و شادی بکار و بیم و امید و فتح و شکست وز آفرین تا خورشید و فرود و مه
ما مشتمل بر صنعت جمع است فافهم لیکن شعرای عجم سیاق الاعداد عبارت از آن است
که اعداد را بترتیب یا بغیر ترتیب در کلام ذکر سازند چنانچه درین بیت خاقانی **بیت**
یک ده وشد از سه حرفش چار اصل و پنج شش ششش روز و هفت اختر و هشت نظر
مراد از سه حرف لفظ جاه است که در بیت ما قبلش ذکر کرده و یک ده شدن یعنی مضاعف
شدن است دل هر دو جهان ... همچو یک سیل در میان بیت **تنسیق**
الصفات واین صنعت چنان است که موصوفی را با صفات متوالیه ذکر کنند کقوله تعالی
هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر و چنانچه
درین بیت امیر معزی که در تعریف اسپ گفته بیت باد رفتار تیز تک آهسته گردن نرم
گوش و سخت سم محکم تو اثم همچون نشست آنکه **التوشیح** واین صنعت چنان است که
حروف اوایل ابیات قصیده یا قطعه یا غیر آن فراهم آرند یعنی یا مصرع یا فقره حاصل

۱۰۰

...در وقافیه ... خرابیات نیز عبارتی از ابیاتی چند برمی آید مثل قصیده شود

مانند قصیده ... که منعقد و بیت مشتمل باشد بر صنعتی از صنایع شعر حاصل می شود و ملحق

... بیت شعر و ... در مربع ... آن این ... قلیل ... فعلان ست و باید دو

... شاعر ... که چون ... بصنایع لفظی شود و رعایت معنی از مقدم بدارد و الا شعر ...

... لفظی باشد و در معنی ... منعقد شود مثل ... که مقصد ... دیگر ... داد

... باشد اللهم ... المؤمنین ... والهدنا الصراط المستقیم ... و اله

الطیبین ... المعصومین الحدیقة الثالثة فی علم العروض بباید دانست که شعر عبارت

است از کلام موزون مقفی که بقصد متکلم صادر باید و بعضی قافیه را داخل تعریف شعر شمرده اند

... زانکه رعایت قافیه در شعر برای تحقیق نفس شعر نیست بل از برای امر عارضی است مثل ...

... ماقیل قصیده بوده ... سکاکی در مفتاح این قول را ترجیح داده و بعضی برآنند که قصد متکلم

در شعر لازم نیست و این قول مردود است زیرا که هیچ متکلمی در عالم نیست که کلامی موزون نیست و قصد

موزون ... که اگر قصد متکلم معتبر نباشد لازم آید که هر متکلمی را شاعر خوانند و ... تحقیق و ...

... خلیل بن احمد است که از ... در اشعار عرب تتبع نموده مقرر ... پانزده بحر ساخته و

... عصر ... اوزان ... نموده و درین کار ... چنانچه سکاکی در مفتاح میگوید

زیادة علیها تتأدی بارتفع صورة فعل للطبع المستقیم ان یزید علیها ما شاء

... فی هذا الصناعة الاستقامة الطبع و ما مقدمات ... این فن را

بیان ذکر کنیم چنانچه در بیان اوزان بحور ... اصول و ...

۱۰۱

و واضع آن بدانکه او زان اشعار عرب و پارسی مستقر است و ضبط خلیل ابن احمد بیان کرده و
راجع میشود و این بحور را در تفعیل چند منتظم و منضبط ساخته تا آن الفاظ را اصول و فاصله
و ارکان می نامند و آن هشت است از آنجمله دو خماسی و شش سباعی است خماسی فعولن فاعلن و سباعی
فاعلاتن مستفعلن مفاعیلن متفاعلن مفعولات و مفاعلتن بلا تنوین و فاعلاتن مس تفع لن
و این تفاعیل از سه چیز ترکیب یافته سبب و وتد و فاصله و هر یکی ازین دو گونه است سبب
دو حرفی است پس اگر حرف آخرش ساکن است آن سبب خفیف گویند و اگر هر دو متحرک اند سبب ثقیل نامند
و وتد کلمه سه حرفی است اگر وسطش ساکن باشد آنرا وتد مفروق خوانند و اگر آخرش ساکن باشد
مجموع نامند و فاصله اگر سه حرفی متحرک و چهارمش ساکن است آنرا فاصله صغری خوانند و اگر
چهار متوالی و پنجمش ساکن باشد فاصله کبری نامند پس فعولن مرکب از وتد مجموع مقدم و سبب خفیف
و فاعلن عکس آن و مفاعیلن مرکب از وتد مجموع مقدم و دو سبب خفیف و مستفعلن عکس او
و فاعلاتن مرکب است از وتد مجموع میان دو سبب خفیف و مفاعلتن مرکب است از وتد مجموع
بر فاصله صغری و متفاعلن عکس اوست و مفعولات مرکب است از دو سبب خفیف
بر وتد مفروق و فاعلاتن عکس اوست و مستفع لن مرکب است از وتد مفروق میان
دو سبب خفیف و بعضی گفته اند که فاصله وجود ندارد و آنچه را فاصله صغری می نامند
اجتماع سبب ثقیل و خفیف است و آنچه را فاصله کبری میگویند اجتماع سبب ثقیل
و وتد مجموع است لکن قول متقدمان صناعت انکار این معنی نمیکنند و بعد ازین بحث
مستفعلن ... معلوم خواهد شد اما اسامی بحور از این تقطیع ظاهر میشود

پس دران منعکس شد بقیه شانزده بحر و بحر مخترعند طویل و مدید و بسیط است و آن دیگر از دو اکمل

و اول هزج رجز رمل و بعد ازان منسرح مضارع مقتضب سریع خفیف و مجتث است و دیگر عروضیان

این مقتضب چیست بحر تقارب کرین بطرف ظاهر شود صورت آن دیگر آنکه مشتق بود و از دایره

عکس تقارب بیرون آید آسان شد بدانکه خلیل ابن احمد تمامی عروض را بر پانزده بحر گذاشته و بعد

ابو الحسن اخفش بحر شانزدهم که مسمی بمتدارک است پیدا کرده و ازین بحور بعضی یک رکن حاصل از دو

و بعضی از دو رکن اما آنچه از یک رکن حاصل میشود هزج رجز رمل کامل و وافر و متقارب و متدارک

است و آنچه از دو رکن صورت می بندد طویل مدید و بسیط و سریع خفیف و مجتث

منسرح و مضارع و مقتضب است بدانکه بیت بحر طویل بچهار فعولن مفاعیلن تمام میشود و

در بحر مدید بچهار فاعلاتن فاعلن تمام میگردد و در بحر بسیط بچهار مستفعلن فاعلن اتمام می پذیرد

و در بحر سریع بدو مستفعلن مفعولات تمام میشود و در بحر خفیف تمام بدو فاعلاتن مس

تفع لن فاعلاتن تمام میگردد و در بحر منسرح بچهار مستفعلن مفعولات تمام میشود و در بحر مجتث بچهار

مستفع لن فاعلاتن تمام میگردد و در بحر مضارع بچهار مفاعیلن فاع لاتن تمام میشود

و در بحر مقتضب بچهار مفعولات مستفعلن اتمام می پذیرد و این عکس منسرح است و هر یک

ازین بحر مرکب در رکن است و در بحر وافر بهشت مفاعلتن تمام میگردد و در بحر کامل

بهشت متفاعلن اتمام می پذیرد و در بحر هزج بهشت مفاعیلن تمام میشود و در بحر

رجز بهشت مستفعلن اتمام میگردد و در بحر رمل بهشت فاعلاتن تمام می پذیرد

و در بحر متقارب بهشت فعولن تمام میشود و بعد از خلیل ابو الحسن اخفش بحر متدارک